مجمع الانساب

تألیف

مُحمّد بن علی بن مُحمّد شبانکاره‌ای

به سال ۷۳۳ هـ

به تصحیح

میر هاشم مُحدّث

مجمع الانساب

تألیف
محمدبن علی بن محمدشبانکاره‌ای
(به سال ۷۳۳ ه)

به تصحیح
میرهاشم محدث



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۶۳



شبانکاره‌ای، محمد بن‌علی بن‌محمد
مجمع‌الانساب
به تصحیح: میرهاشم محدث
چاپ اول: ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

فهرست مطالب

به یاد پدرم
شادروان سید جلال‌الدین محدث ارموی

بسم‌الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

۱- دربارهٔ مؤلف و کتاب

مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای یکی از متون مهم و معتبر تاریخی است که در زمان مغول نگاشته شده. این کتاب تاریخ عمومی ایران است از حضرت آدم تا روزگار مغول و این جانب فقط اقدام به‌تصحیح و چاپ نیمهٔ دوم این کتاب که از اسلام تا مغول را شامل می‌شود نمودم.

مؤلف کتاب حاضر محمدبن علی‌بن محمدبن حسین‌بن ابی‌بکر شبانکاره‌ای از مردم شبانکارهٔ فارس است که در حدود سال ۶۹۷ در همان شهر متولد شده و از شعرای دربار ابوسعید مغول بوده است. وی در سال ۷۳۳ شروع به‌نگارش این کتاب نموده و آن را در ۷۳۶ به‌اتمام رسانده و به‌خواجه غیاث‌الدین تقدیم نموده تا به‌عرض سلطان برسد ولی قبل از آن‌که مجمع‌الانساب به‌نظر ابوسعید برسد ایلخان فوت کرده و در غارت ربع رشیدی نسخهٔ اصلی این کتاب از بین می‌رود. برای باردوم مؤلف چند سال بعد — یعنی درسال ۷۴۳ — به تألیف اثر خود پرداخت منتهی این بار وقایع زمان ابوسعید مغول را نیز به کتاب افزود چنان‌که درص ۲۷۲ به‌این موضوع اشاره می‌کند:

«مؤلف کتاب گوید که آغاز این کتاب در شهور سنهٔ ثلث و ثلثین و سبع‌مائه کرده بودم‌و در وقت تألیف، پادشاه مرحوم ابوسعید بهادرخان درقید حیات بود و دیباچهٔ آن بـه‌نام و القاب همایونش مطرز گردانیده بـودم. چون کتاب اتمام پذیرفت به دست معتمدی بـه حضرت او روانه داشتم و به شرف عرض وزیر بی‌نظیر او آصف به راستی یعنی خواجـهٔ مرحـوم غیاث‌الدین محمدبن‌رشید — تغمده‌الله یغفرانهما که او نیز در وقت این ترقیم نمانده — رسید بعد از مطالعه به مدت ماهی دیگر پادشاه جهان هنوز این کتاب نادیده به‌جوار حق پیوست. چـون از خبر این واقعه

که هنوز چشم روزگار گریان و دل اهل زمان بریان است آگاهی یافتم ذکر احوال سلطان بوسعید که در بابی جداگانه نهاده بودم با ذیل اخبارگذشتگان بنوشتم. و غرض از این تقریر آن است که چون صاحب نظری در این کتاب مطالعه فرماید بداند که در وقت بنیاد کتاب، پادشاه در حیات بوده و در وقت عرض حادثه واقع شده بدین سبب نام ممدوح داخل ذکر گذشتگان شده. والعذر عند کرام الناس مقبول».

۲- نظر مورخین و محققین دربارهٔ این کتاب

مجمع‌الانساب از زمان تألیف تا کنون به‌سبب اهمیتش مورد استقبال قرار گرفته و اکثر صاحبان تراجم و مورخین و محققین از کتاب وی نام برده‌اند که فقط به‌ذکر چند مورد از این اظهارات اکتفا می‌شود:

علامهٔ فقید محمد قزوینی در لیستی که برای وزارت معارف نوشته کتاب حاضر را در عداد کتبی شمرده که بایستی هر چندزودتر چاپ شود.[۱]

استاد فقید عباس اقبال آشتیانی در تاریخ مغول ضمن معرفی کتاب حاضر و مؤلف آن چنین مرقوم فرموده‌اند[۲]: «محمدبن علی‌بن محمد شبانکاره‌ای از شعرا و نویسندگان و از مداحان خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی بوده که در حدود ۶۹۷ در یکی از بلاد ولایت شبانکاره تولد یافته، ومثل فخربناکتی بیشتر به‌شعرگویی اشتهار داشته و در ایام وزارت خواجه غیاث‌الدین هرسال قصایدی در مدح او به خدمت خواجه می‌فرستاده... کتاب شبانکاره‌ای مجمع‌الانساب نام دارد و قسمتهای قبل از مغول آن خلاصهٔ کتب مورخین سابق است ولی در باب دورهٔ ایلخانی اولجایتو و ابوسعید و ملوك فارس و شبانکاره و هرموز کتاب مزبور حاوی اطلاعات مفیدی است.»

علامهٔ فقید شیخ آقا بزرگ طهرانی در الذریعه فرموده‌اند: «مجمع‌الانساب لمحمدبن‌علی‌بن محمدبن حسین‌بن ابی‌بکر الشبانکاره، الفه فی‌اربعین من عمره سنین ۷۳۳-۷۳٤ باسم ابوسعید بهادرخان بن‌غیاث‌الدین الجایتو سلطان‌محمدبن ارغنون(؟)خان و الامیر محمدبن الصاحب السعیدالحمید رشیدالحق والدین (نسخة‌الملك). وهوفی تاریخ العلماء والرسل والسلاطین الاشارة الی‌اقالیم‌السبعة والنسخة‌المذکورة من‌القرن العاشر. ویوجد منه نسخاً فی (المتحف البریطانی:

۱. یادداشتهای قزوینی ج ۳، ص ۳۴۴.
۲. تاریخ مغول ص ۵۲۱.

Add ۱۶۶۹۶) و (الملیة بپاریس: ۱۲۷۸ S.d) و (دینی جامع سلیمانیه: ۹۹) و (دیوان‌الهند: ۲۳۸۵) ونسخة‌الحاج‌حسین‌آقا النخجوانی من‌القرن العاشر کما کتب‌الینا. راجع «عصر حافظ: ۳۹.»

دانشمند محترم آقای سعید نفیسی در صفحهٔ ۱۸۲ تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی چنین نگاشته‌اند: «محمدبن علی‌بن‌محمد شبانکاره‌ای از نویسندگان بسیار زبردست قرن هشتم بود و در انشای فصیح روان به‌سبک نویسندگان بزرگ قرن پنجم و ششم کمتر در ایران نظیر داشت و در ضمن از شعرای زمان محسوب می‌شد و از مداحان خواجه غیاث‌الدین پسر رشیدالدین فضل‌الله بود و در حدود ۶۹۷ در یکی از محال شبانکاره ولادت یافت و تمام عمر خود را در نویسندگی و شاعری گذرانید و در سال ۷۳۳ به‌تألیف تاریخ عمومی پرداخت و آن را در سال ۷۳۵ به‌اتمام رسانید و به‌خواجه غیاث‌الدین تقدیم کرد که از نظر ابوسعید — آخرین پادشاه مغول — بگذراند ولی پیش از آن‌که این کتاب به‌نظر او برسد درگذشت و این کتاب در همان اوان در ضمن غارت محلهٔ ربع رشیدی تبریز از میان رفت و شبانکاره‌ای بار دیگر کتاب خود را از نو تألیف کرد و آن را مجمع‌الانساب نامید و در سال ۷۳۵ به‌اتمام رسانید. نخست کتاب کوچکتری ترتیب داد و سپس آن را تکمیل کرد[۳] و هر دو نسخهٔ آن به‌دست است و کتابی است درمنتهای حسن انشاء و انسجام شامل تاریخ عالم از آغاز تا آخر پادشاهی ابوسعید که در ضمن تاریخ بعضی از سلسله‌های جزء را دارد که در کتب دیگر نیست.»

ریو در ص ۸۳ فهرست خود دربارهٔ مجمع‌الانساب چنین می‌نویسد: «مجمع‌الانساب خلاصه‌ای از تاریخ عمومی است از زمانهای اولیه تا مرگ سلطان ابوسعید (۷۳۶ ه). مؤلف محمدبن علی‌بن محمد و آغاز کتاب: (الحمدالله‌الذی جعل‌المفتاح لکنزه). این سرآغاز و همچنین تمامی صفحهٔ اول (برگ ۱b) با خط دیگری نوشته شده است. در نسخهٔ متعلق به‌موزهٔ آسیایی سنت پطرزبورگ نام مؤلف محمدبن علی‌بن محمدبن حسین بن ابی‌بکرالشبانکاره‌ای ضبط شده (نگاه کنید به‌دورن ص ۱۰۸ تا ۱۶۶) بنابراین ممکن است که اهل شبانکاره بوده باشد که ناحیه‌ای است میان فارس و کرمان و شهر عمدهٔ آن دارابجرد است (نگاه کنید به‌سفرنامهٔ

۳. در حالی‌که شبانکاره‌ای در ص ۱۵۶ همین کتاب می‌نویسد، «اگر تفصیل آن خواهی در نسخهٔ اصل این کتاب مطالعه باید کرد چه در این موضع به‌طریق اجمال تقریر می‌رود.»

اوزلی ج ۲ ص ٤٧١). بنظر می‌رسد که مؤلف در لرستان ساکن بوده است زیرا می‌گوید که شرح خود دربارهٔ آن ناحیه را از هیچ کتابی نگرفته بلکه از افواه‌عده‌ای از ثقات جمع‌آوری کرده است. همچنین بنظر می‌رسد که آشنایی نزدیکی با هرموز دارد. شغل او شاعری بوده زیرا در قصیده‌ای خطاب به‌غیاث‌الدین می‌گوید که او سالها قصاید مدحیه برای آن وزیر فرستاده است (برگ ۸٦) اما می‌گوید که در سال ۷۳۳ هجری اگر چه چهل سال از زندگی او گذشته است هنوز کاری نکرده که یادی از او بماند (برگ ۲b).

کتاب با دو مقدمه شروع می‌شود که می‌توان آنها را مربوط به‌تحریر اول یا تحریر دوم دانست و هر دو به علت افتادگی چند ورق ناقص‌اند[4]. مقدمهٔ اول در برگهای ۲ و ٥ تا ۹ تاریخ ۷۳۳ هجری را دارد و شامل مراثی به‌شعر و به‌نثر است در رثای ابوسعید و وزیر غیاث‌الدین محمدبن رشید که کتاب به‌او تقدیم شده است. در مقدمهٔ دوم (برگ ۳ و ٤) مؤلف تأسف خود را از دریافت خبر مرگ ناگهانی شاه جوان ابراز می‌کند و همچنین بر گم‌شدن کتاب خود در غارت خانهٔ وزیر مرحوم افسوس می‌خورد (ابوسعید در ۷۳٦ هجری در سن ۳٦ سالگی مرد و خانهٔ غیاث‌الدین چند ماه بعد از مرگ وی غارت شد) و با تجدید امید، او دو مرتبه تصمیم می‌گیرد که بار دیگر کتاب را بنویسد و سپس رسیدن نویان علاءالدین را به‌سلطنت تهنیت می‌گوید (شاید نویان علاءالدین عنوانی است برای شیخ‌حسن نوهٔ امیرچوپان که در برگ ۱۳۱b از او به‌عنوان سلطان کنونی جهان اسم برده شده) و وزیرش محمود را ستایش می‌کند.

این تحریر دوم تا سال ۷٤۳ کامل نشد زیرا که‌در ورق ٤٥۹ این تاریخ به‌عنوان تاریخ سال جاری ذکر شده.

تقسیم‌بندی کتاب به‌اقسام، طبقات، گروهها و طایفه‌ها بسیار پیچیده است اما کار هم ناقص است. بعضی بخشها به‌طور کلی حذف شده و بعضی دیگر کوتاهتر از آن است که فایده‌ای دربر داشته باشد. برخی از سلسله‌ها فقط فهرستی از نامشان داده شده و بقیه فقط چند سطری دربار‌ه‌شان شرح داده شده.

دربارهٔ محتوای کتاب: مقدمه، دربارهٔ آفرینش جهان، عناصر اربعه، ساختمان

۴. البته در نسخه‌ای که متعلق به ریو بوده چنین بوده است.

بدن انسان (ورق b ۹) شرحی دربارهٔ ربع مسکون، هفت اقلیم و اقوام عمدهٔ بشری (ورق a ۳۰) قسم یک: داستان پیدایش آدم (ورق b ۴۰) قسم دو: طبقه اول احفادشیث، کیومرث، عاد، فریدون، کیانیان، لهراسبیان (برگ b ۴۵). طبقهٔ دوم درچهار گروه: ۱— جانشینان اسکندر، بطلمیوسیان، قیاصره، پادشاهان عرب عراق و یمن، اشکانیان (برگ a ۵۶) ۲— ساسانیان و اکاسره (برگ a ۶۴) ۳— دیلمیان (برگ a ۷۸) سلجوقیان (ورق b ۷۸) ملاحده (ورق a ۷۹) خوارزمشاهیان (برگ b ۸۴) غوریان (همان برگ) ۴— پادشاهان شبانکاره (برگ a ۸۶) اتابکان فارس (ورق a ۸۷) شاهان کرمان (برگ b ۸۷) پادشاهان شیراز برگ b ۸۸) پادشاهان هرموز (برگ a ۹۱) مغولان در دو بخش به‌نام طایفه: (۱— چنگیز و جانشینانش درچین تا قوبیلای قاآن (برگ b ۹۵) ۲— هولاکو وجانشینانش در ایران تا مرگ ابوسعید (برگ a ۱۱۷).

تاریخ لرستان که مؤلف آن را به‌آخر کتاب حواله کرده است از نسخهٔ حاضر افتاده و جز چند سطری از مقدمهٔ آن در دست نیست (برگ b ۱۳۳). این قسمت در نسخهٔ متعلق به‌انجمن پادشاهی آسیایی یافت می‌شود و مورلی آن را در صفحات ۲۸ تا ۳۰ فهرست خودش شرح داده. سایر نسخه‌ها در فهرست استوارت (ص ۸) و در فهرست مجموعهٔ سرویلیام اوزلی (شمارهٔ ۳۳) ذکر شده.

علاوه برعنوان مجمع‌الانساب که دراین نسخه دربرگ a ۴۰ ذکر شده‌عنوان «جامع‌الانساب» (برگ a ۸۶) و نیز عنوان سوم «بحرالانساب» ظاهراً توسط کاتبین در پایان جلد افزوده شده.

۳ـ امتیازات مجمع‌الانساب بر سایر تواریخ

در زمان مغول چند تاریخ معتبر نوشته شده که خوشبختانه اکثر آنها به‌طبع رسیده و در دسترس است اما کتاب حاضر تا کنون به‌صورت خطی باقی مانده بود.

شاید بتوان تاریخ جهانگشای جوینی را مادر تواریخ مغول دانست. در کتاب حاضر نیز اخذ و اقتباس از جهانگشا دیده می‌شود ولی مجمع‌الانساب در باب تواریخ محلی شبانکاره و هرموز و لرستان مطالبی را داراست که نه‌تنها درجهانگشا بلکه درکتب دیگری هم که تا کنون چاپ شده دیده نمی‌شود. شاید بتوان حدس ریو را به‌حقیقت نزدیک دانست که خود مؤلف مدتها دراین مناطق بسر می‌برده.

نیز پندنامهٔ سبکتکین غزنوی به‌پسرش سلطان‌محمود درکمتر تاریخی به‌این تفصیل دیده می‌شود.

مزیت دیگرکتاب حاضر ساده‌نویسی و استفادهٔ شبانکاره‌ای از لغات و ترکیبات متداول زمان خود می‌باشد. در یک مقایسهٔ ساده بین کتاب حاضر وسایر تواریخ قرن هشتم این برتری را می‌توان دریافت.

۴- شعر و شاعری شبانکاره‌ای

در شرح حال شبانکاره‌ای گفته شدکه او نیز مانند فخربناکتی — شاعر همعصرش — به‌شاعری شهره است ولی متأسفانه کتب ترجمهٔ احوالی که تاکنون چاپ شده کمتر اسم این شخص را به‌عنوان شاعر ثبت کرده‌اند اما درکتاب حاضر به‌وفور شعرهای وی را می‌بینیم. اشعاری که در استحکام و جزالت، قدرت شاعر را نشان می‌دهد.

۵- ذیل مجمع‌الانساب

بعد از تألیف مجمع‌الانساب، نسخهٔ دستنویس شبانکاره‌ای به‌دست نجم‌الحق‌ـ والدین خضربن تاج‌الدولة والدین محمود بیهقی افتاد و به‌خواهش او دوست دیرینش غیاث‌الدین بن‌علی نایب فریومدی آن را گویا نه زودتر از ۷۸۳ هجری به‌پایان رساند و رویدادها را تا روزگار خود در آن آورد. در این تکمله از امیرشاه‌ولی که در سالهای ۷۸٦ - ۷٥٤ هجری در استراباد و بخشی از خراسان فرمانروایی داشت ستایش شده است.

در تکمله‌ای که فریومدی برای آن نگاشته است تاریخ پادشاهی طوغای تیمور و نیز پادشاهان هم‌روزگار او در ایران و تاریخ غیاث‌الدین‌شاه‌ولی آورده شده است. پس از آن آگاهیهای مختصری از فرمانروایان‌محلی‌وکسان دیگری که پس از ۷۳٦ هجری در بخشهای گوناگون ایران دست به‌شورش زده‌اند به‌ویژه صورت نام سربداریان و سرگذشت آنان داده می‌شود[٥].

این ذیل فقط در نسخهٔ ینی‌جامع ترکیه وجود دارد و در آن کلمهٔ «سربدار»

٥ و ٦. ادبیات فارسی بر مبنای تألیف استوری ترجمهٔ یو . ا. برگل مترجمان یحیی‌آرین‌پور و سیروس ایزدی وکریم‌کشاورز، تحریر احمد منزوی، چاپ مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳٦۲، ص ۴۹۲ و ۴۹۳.

همیشه به‌صورت «سربدال» ضبط شده.

۶ـ مطالبی که تاکنون پیرامون کتاب حاضر نوشته شده[۶]

دربارهٔ مجمع‌الانساب تاکنون چندین مقاله نوشته شده که به‌آنها اشاره می‌شود:

۱ — سلطان‌محمودغزنوی و شعرا (ازکتاب مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای) در مجلهٔ شرق، تهران، ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۰ ش.

۲ — سلطان‌محمود غزنوی و شعرا (ازکتاب مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای) کابل ۱۳۱۲ - ۱۳۱۱ ش.

۳ — دربارهٔ هرموز (به‌مشخصات زیر):

J. Aubin,
Les Princes d' ormus du XIIIe au XVe sieclec J A, 241 (1953), p. 129_136.

٤ — س. گ. آقاجانف: خبر جدید دربارهٔ ترکان سده‌های میانه. اخبار آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی ترکمنستان، سلسله علوم اجتماعی، عشق‌آباد، ۱۹٦٥، شمارهٔ ٦، ص ۲۸ - ۲۰ [متن و ترجمهٔ بخشی از پیشگفتار نسخهٔ خطی لنین‌گراد، برگهای ۱٤ الف — ۱٥ الف].

٥ — اثر تاریخی محمد شبانکاره‌ای. به‌قلم آ. م. موکینف نوشته‌های علمی دانشکدهٔ خاورشناسی ملتهای آسیایی اتحادجماهیرشوروی، ج ۹، مسکو — لنین‌گراد، ۱۹٥٤، ص ۲۲۰ تا ۲٤۰.

۷ـ مآخذ مجمع‌الانساب

بدون شک شبانکاره‌ای در تألیف کتاب خویش از مآخذ و منابعی سود جسته که گاهگاه در ضمن نوشتهٔ خویش به‌بعضی از آنها اشاره می‌کند به‌این ترتیب:

۱ — تاریخ یمینی. مؤلف در ص ۲٥ کتاب حاضر می‌نویسد: «و صورت حال این حربها مشروح در یمینی عتبی داخل است».

۲ — قابوس‌نامه: شبانکاره‌ای درقسمت دوم مجمع‌الانساب دومرتبه به قابوس‌نامه اشاره می‌کند:

الف: و در قابوس‌نامه ذکر کرده که چون او را غل نهاده بودند و به‌قلعه

می‌بردند پنج حاجب موکل او بودند (ص ۹۲).

ب: و مصنف قابوس‌نامه که نام اوکیکاوس بود پسر اسکندر بود (ص ۹۳).

۳— کلیله‌ودمنه: سومین کتابی که از آن در کتاب حاضر ذکری شده کلیله‌و دمنه است که مؤلف در ص ۸۶ می‌گوید: «و ذکر بزرگی او وفتحهای او که کرده در کتاب ترجمهٔ کلیله‌ودمنه مستوفی درآمده».

۴— پندنامه:

الف: وکیکاوس بن اسکندربن‌قابوس وشمگیر در پندنامه آورده که... (ص ۸۴).

ب: و دختر سلطان به‌زنی به کیکاوس مصنف پندنامه آمد (ص ۹۳).

۵— جوامع الحکایات عوفی:

و صاحب جوامع الحکایات محمدبن‌سعیدالعوفی ذکر عظمت و شوکت او [سلطان ایلتمش] و از آن وزیر او قوام‌الدین محمد مستوفی کرده (ص ۸۷).

۶— تاجی‌نامه:

وصابی کتابی مفرد در مناقب و آثار او [عضدالدوله] پرداخته نام آن تاجی نامه (ص ۹۱ متن).

۸- نسخ مجمع‌الانساب

مصحح در تصحیح کتاب‌حاضر به‌پنج‌نسخه دسترسی داشت که عبارتند از:

۱— نسخهٔ خطی شمارهٔ ۵۸۳۸ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران:

نسخه‌ای است به‌قطع ۱۲ × ۲۰ سانتی‌متر در ۱۹۲ برگ که از اول و آخر کامل می‌باشد ولی از لحاظ محتوا کوچکتر از نسخهٔ اساس طبع است. در هر صفحه ۲۵ سطر دارد و به‌خط نستعلیق نوشته شده. تاریخ کتابت نسخه روز جمعه بیست‌و پنجم ذیحجة‌الحرام ۱۰۶۷ است. دارای کاغذ اصفهانی و جلد تیماج تریاکی و عطف مشکی لایی می‌باشد. در صفحهٔ قبل از شروع کتاب مهر کتابخانهٔ سعیدنفیسی دیده می‌شود. شروع این نسخه چنین است:

«بسم‌الله‌الرحمن الرحیم و به‌نستعین. حمدوثنائی که اوراق اشجار و اقطار

اسطار با شمار آن بی‌مقدار نماید و شکروسپاس که اوتار اشعار با مقدار آن در شمار نیاید حضرت ملک متعال ولم یزل تقدست اسماؤه و عظمت کبریا [ئه] که‌مهندسان[۷] فکرت درکارگاه فطرت او از غایت حیرت عبرت گرفته‌اند و ... ابتدا بعد از ادای شکر و سپاس ملک لم یزل و فضای (؟) حمدوثنای احمد مرسل چنین گوید محرراین کلمات و مقرر این مقدمات، اعجز خلق‌الله‌تعالی و احوجهم الی‌غفرانه محمدبن علی‌بن‌الشیخ محمدبن‌الحسن بن ابی‌بکر احسن‌الله‌تعالی عواقبه که میل خاطر این ضعیف از عهد صبی‌وسن طفولیت بازسوی علماء و جانب حکماء بودی و اکثراوقات به‌مجالست شریف و محاورهٔ لطیف ایشان مصروف گردانیده و ...» و چنین پایان می‌یابد:

«و بعد از وی برادرش اتابک مظفرالدین افراسیاب ملک شد و بعد از وی برادرزادگان ایشان نیز به‌ترتیب اتابک شدند: اول اتابک نصرالدین‌نورآورد حکومت راند و بعد از وی اتابک عزالدین پشنگی و بعد از او پسر بزرگترش اتابک نصرالدین پیراحمد که به‌عدل و انصاف و فضل، یگانه و به‌جود و کرم، مشهورزمانه بود ولیعهد پدر شد و چون درجهٔ شهادت یافت مملکت به‌برادرش آمد و بعد از او به‌اولاد او والله‌اعلم‌واحکم. خدای تعالی همه را آمرزش و رحمت خود کرامت کناد تمت‌الکتاب‌الموسوم [به] مجمع‌الانساب‌فی‌یوم‌الجمعه خمس و عشرین ذی‌الحجة‌الحرام سنة سبع‌وستین والف‌من‌الهجرة‌النبویة‌والله اعلم بالصواب».

۲ـ نسخهٔ عکسی شماره‌های ۲۹۵۸ و ۲۹۵۹ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران:

تعدادصفحات‌این نسخه ۱۴۰ برگ‌است‌که درهرصفحه۱۹ سطر دارد. شروع آن چنین است:

«الحمدلله‌الذی جعل‌الحمد مفتاحاً لذکره وسیفاً (؟) للمزیدمن فضله و دلیلا علی‌الائه و سبیلاعلی‌نعمائه. ستایش کنم ایزد پاک را ــ که گویا و بینا کندخاک را» و ختم نسخه چنین است:

«و بر ایشان مردی حاکم بود هم از قوم لر نام او اوزبک‌بن‌محمدبن‌لرهلال و در میان ایشان کدخدایی کردی. و حدی است از مملکت لرکه اطراف مغرب دارد و آنجا موضعی است که آن را «سک‌فضلویه» گویند و آن حدود مخیم جماعتی

۷. در متن، «که محدسان».

بود که ایشان را «کردان شام» گفتندی ندانم شام که معروف است به‌دارالملک مغرب یا آن موضع را شام گویند والله یعلم و یحکم بالصواب».

این نسخه تاریخ کتابت ندارد.

۳— نسخهٔ عکسی شماره‌های ۱٤۱٥ و ۱٤۱٦ و ۱٤۱۷ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران:

نسخهٔ مذکور ۲۱۳ برگ دارد که هر صفحه حاوی ۲۳ سطر است. این نسخه نیز فاقد تاریخ کتابت است و چنین آغاز می‌گردد:

«الصلوة و اکمل التحیات. راه راه او و حکم حکم اوست. بی‌منت احمد از نبی‌به ان‌الله و ملائکته یصلون یاایها الذین آمنوا صلواعلیه وسلموا تسلیما و چه‌دلیل از این واضح‌تر و برهانی قوی‌تر بر آن که هر کس که به‌اعتقاد صافی...» و چنین پایان می‌پذیرد:

«ملک نظام‌الدین حسن‌بن‌ملک غیاث‌الدین محمدبن‌مظفرالدین محمد و این پسر بزرگتر غیاث‌الدین بود و مردی مردانه بود و قائم مقام عم خود شد به‌اتفاق شبانکارگان و حجاب که در اردوبودند از برای او یرلیغ هولاکوخان حاصل کردند».

٤— نسخهٔ خطی شمارهٔ ٦۱۸۱ کتابخانهٔ ملی‌ملک:

این نسخه از اول و آخر ناقص می‌باشد. ۱۳۱ برگ است که در هر صفحه ۲۱ سطر دارد. نوع خط آن نستعلیق می‌باشد و تاریخ کتابت ندارد ولی بنظرمی‌رسد که کتابت آن در اوایل قرن دهم شده باشد. شروع این نسخه چنین است:

«آن مصدر افلاک و این منشأ املاک، یکی مبدأ آباد یکی مفتح امهات، یکی مصعد بخار لطیف و یکی موقع اجسام کثیف».

و ختم نسخه چنین است:

«او در عهد اتابکی خوداز جانب غربی خوزستان و بصره و از شرقی ولایات لالموستان (؟) تا فیروزان اصفهان و مملکت لرستان افزود. چون خواست همان شیوهٔ پدری رعایت نمودی مدتی از مملکت براند هادم لذات بر وی کمین گشاد و بعد از وی برادرش اتابک مظفرالدین افراسیاب ملک شد و بعد از وی برادرزادگان ایشان نیز به‌ترتیب اتابک شدند: اول اتابک نصرة‌الدین پیراحمد که به‌عدل و فضل یگانه و به‌جود و کرم مشهور زمانه بود ولی‌عهد پدر شد و چون درجهٔ شهادت یافت.»

۹ـ نسخهٔ اساس طبع و خصوصیات آن

کتاب حاضر را به‌شرحی که گفته خواهد شد بر اساس نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ ینی جامع ترکیه که عکس آن به‌شماره‌های ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است به‌چاپ رساندم. علت انتخاب این نسخه به‌عنوان اساس طبع، امتیازاتی بود که آن را از سایر نسخ ممتاز می کرد:

۱ــ قدمت آن: گرچه این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی از خط و کتابت آن ــ که بعداً نمونه های آن ذکر خواهد شد ــ می‌توان حدس زد که نسبت به‌بقیهٔ نسخ، قدیمیتر است. مؤید این نظر حدس نسخه‌شناسان من‌جمله استوری است در کتاب «ادبیات فارسی بر مبنای تألیف استوری». وی کتابت نسخه را از سدهٔ ۱۰ میلادی می‌داند در حالی که تاریخ کتابت بقیهٔ نسخ را از سدهٔ ۱۶ به‌بعد می‌نویسد.

۲ــ جامع‌تر بودن آن: مطالب این نسخه حدود سه یا سه برابرونیم سایر نسخی است که در دسترس مصحح بود.

۳ــ امتیازات دیگر کتاب‌شناسی از قبیل صحیح بودن، زیبا بودن، دارابودن ذیل آن و مزایائی که نشان می‌دهد نسخهٔ اصیل‌تری است.

مشخصات این نسخه چنین است: در هر صفحه ۲۱ سطر دارد و نوع خط‌آن نستعلیق می‌باشد. خصوصیات دیگر نسخه به‌قرار زیر است:

«به» همیشه به کلمهٔ بعد چسبیده است که در چاپ حاضر به‌صورت مستقل نوشته شد.

هندوستان گاهی با واو و گاهی بدون واو است که در چاپ حاضر همیشه صورت اولی آن و با واو ضبط شد.

«دال» در اکثر موارد به‌صورت دال با نقطه (ذ) است که برای یکنواخت شدن و تسهیل در مطالعه، نقطهٔ آن حذف و به‌صورت املاء امروزی نوشته شد.

«می» همیشه به کلمهٔ بعد متصل بود که در این چاپ، جدا گشت.

«چ» همیشه به‌صورت جیم با یک نقطه بود که در چاپ حاضر با سه نقطه نوشته شد.

«نوشتن» را گاهی به همین صورت و گاهی به‌شکل «نبشتن» ضبط کرده که هر دو صورت آن در چاپ حاضر محفوظ ماند.

«فیل» در نسخهٔ خطی به‌دو صورت فیل و پیل آمده که هر دو صورت آن حفظ شد.

«آنک» و «آنچ» به‌صورت آن که و آنچه چاپ شد.

۱۰- کیفیت تصحیح

همان‌طور که گفته شد در موقع تصحیح کتاب مجمع‌الانساب این جانب به پنج نسخه دسترسی داشتم که از لحاظ انشاء با یکدیگر متفاوت بودند. لهذا پس از استنساخ از روی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ینی‌جامع آن را با چهار نسخهٔ دیگر تا آنجا که ممکن بود مقابله‌نمودم سپس با متون تاریخی چاپ شده مانند تاریخ جهانگشای جوینی و تاریخ مغول و تاریخ سیستان و تاریخ گزیده و تاریخ یمینی و زین‌الاخبار گردیزی و ذیل جامع‌التواریخ و راحة‌الصدور راوندی نیز مقایسه شد با این همه مطالب مهمی هنوز هست که برای این جانب حل ناشده باقی ماند و چون تأخیر در طبع کتاب حاضر بیش از این ممکن نبود آن را به‌چاپ رساندم.

از دانشمند محترم جناب آقای دکتر عبدالحسین نوائی که در رفع پاره‌ای از مشکلات کتاب حاضر به این جانب کمک نمودند سپاسگزارم. در تصحیح متن اصلی مجمع‌الانساب از یاری همسر مهربانم شهرزاد سپاهیان برخوردار بوده‌ام که علاوه بر انجام وظایف سنگین خانه با علاقه در این کار به‌من کمک نمود و مرا در تصحیح این متن مشکل دلگرم نمود. از وی نیز متشکرم و از خداوند برای این عزیزان آرزوی سلامت و موفقیت دارم.

اذعان دارم که تصحیح کتاب حاضر آن طور که باید و شاید نیست اما امیدوارم که خوانندهٔ عزیز عذر مرا بپذیرد چه روحیه کسل‌تر از آن است که گفته شود.

میرهاشم محدث

تهران، ۲۳ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۳

گروه سوم از طبقهٔ دوم از ملوك

و ایشان ملوکی‌اند که در عهد خلفای بنی عباس حکومت هـر طرف رانـده، بعضی بـه استبداد و استقلال، و بعضی بـه متابعت و مطاوعت. و ایشـان همه هشت طایفـه‌انـد و مفصل طوایف هشت‌گانه این است:

صفاریان

طایفهٔ اول از طوایف هشت‌گانه ملوک بنی‌لیث‌اند
که ایشان را صفاریه‌گویند

یعقوب‌بن‌لیث‌الصفار

و این لیث مردی رویگر بود از شهرسیستان. و او را دو پسر بود: مهترش یعقوب وکهتر عمرو. و یعقوب همتی بزرگ داشت و ازکودکی بازسودای ملک و ملکداری در دماغ او متمکن بود. گویند هرروز هرچه به‌رویگری کارکردی با جمعی طفلان همسن خود صرف کردی به‌قرار آن‌که بر سر ایشان حاکم باشد. و میان آن کودکان حکم کردی به‌موجب راستی. و به‌علوهمت زندگانی کردی. و راه هرکسی ازکودکان پیداکرده بود یکی را وزارت و یکی را نیابت و یکی فراش و یکی طباخ چنانچه معهود است. و هرکسی‌که به‌گناهی گرفتی چون گناه بر وی درست شدی آن شرط‌که کرده بودی با وی بجای آوردی. و چنان شد که مردمان به‌تماشای بارگاه و لشکرگاه او شدندی. و چون پدرش بمرد هرچند دستگاه رویگری‌که داشت بفروخت و برآن متابعان خود نفقه‌کرد. چون آن کودکان به عهد شباب رسیدند دویست مرد عیارپیشه بودند. و در آن حدود سیستان شهرهایی بودکه همه‌کافر بودند. و یعقوب و عمرو هر دو مسلمان بودند و متابعان همچنین. و آن دویست مرد هرروز به سرحد بلادکافران شدندی و کاروانهای ایشان را بشکستندی و مال بستدی و اگر مسلمانی درکاروان بودی او را هیچ نگفتی. و یعقوب را در آن طرف هیبتی افتاد و ملوک آن طرف در دفع او اهمال ورزیدند وگفتند نمی‌ارزد سپاهی به‌دفع مشتی کودکان برنشاندن. ومملکتی است در آن حدودکه آن را «رخود» گویند و به‌ملک بست وکابل نزدیک است و

پادشاه را «رتبیل»[1] گویند، همچون‌که پادشاه سیستان را «شار» گویند. یعقوب مردی مردانه بود و گاه بودی‌که به‌تن خود دویست مرد بزدی و با آن دویست مرد که داشت سازی وعدتی بساخت و بیامد و در کنار بست لشکرگاهی زد و آوازه افکند که به جنگ رتبیل آمده‌ام. مردمان بر وی طعنه زدندی وگفتند رتبیل صدهزار مرد دارد دویست مرد چگونه با وی مقاومت کند؟ و خبر او به‌رتبیل آمد و رتبیل مردی کافر طاغی بود و قلعه‌ای محکم داشت و به‌خود مغرور، مرد فرستاد پیش یعقوب که تو با یک سرهنگ من طاقت نیاری و مرا از دل نمی‌آید که با تو دم محاربت زنم اکنون می‌شنوم که تو مرد دلیری برخیز و پیش من آی تا ترا سرهنگی دهم و از این دزدی برهی. یعقوب مردی بیدار بود رسول را گفت رتبیل را سلام برسان که من از اهل ملك و پادشاهی نیستم جمعی بر من گرد شدند و دوسه شهر را گرفتم و بدین حرکت که من کردم طاهریان که در خراسان حاکمند همه خصم منند و من این حیلتی است که ساخته‌ام و من آمده‌ام که به‌زینهارتو درآیم و چون سپاه از دورویه صف برکشند من چنان نمایم که یعنی حمله برتو و بر لشکر تو می‌آورم و بدوانم تا به میان لشکر تو، و چون نزدیک تو آیم از اسب فروآیم و زمین بوس کنم و خود با متابعان به‌زینهارتو آییم و تو از این معنی فارغ باش. اما بفرمای تا صفی برکشند تا مرا این حیلت برآید آنگاه تو مرا سرهنگی ده تا از برای تو همهٔ خراسان و عراق بستانم. رتبیل چون این پیغام شنید فریب بخورد و رسول بازگردانید و قرار دادند که همچنین کنند و یعقوب دانست که رتبیل در جوال شد[2]. و مقدمان لشکر را بخواند و این تدبیر با ایشان بگفت و گفت عهدهٔ کشتن رتبیل بر من و شما نیز باید که هریکی، یکی از اسرا بکشید. و بدین رأی قرار دادند. روز دیگر رتبیل صف برکشید و تختی زرین در قلب بنهاد و خود برآن نشست و لشکر از دوروی سماطین[3] زدند. و رتبیل با لشکر و غلامان

۱. در املا و تلفظ این‌کلمه اختلاف است. زنبیل و زنتبیل هم در تواریخ‌آمده. شاید این‌کلمه که لقب پادشاهان کابل بوده، رتبیل = رتپیل به‌معنی سرخ‌پیل باشد یا زنتبیل = زنده‌پیل = زنده‌پیل. در ابن‌الاثیر و یعقوبی این‌کلمه رتبیل آمده (از تعلیقات دکتر عبدالحسین‌نوایی بر تاریخ گزیده. ص ۲۷۶).

۲. در جوال شدن، کنایه از فریب خوردن و کنایه از خصومت و جنگ کردن است (لغت نامهٔ دهخدا).

۳. سماطین به معنی دو رویه و دو رسته و دو صف است.

گفته بود که چون یعقوب لیث با نیزه و سلاح در آید شما هیچ مگویید و او را راه باز دهید که او به‌دستبوس من می‌آید. و یعقوب بیامد و با آن دویست مرد صف بر کشید و چون زمانی ببود نیزه برگرفت و خود با آن دویست مرد به‌میان سماطین در آمدند و لشکری ایشان را راه دادند. یعقوب در پیش بود و بن نیزه در خاک می‌کشید و آن دویست مرد در قفای او حاضر و بیدار. و یعقوب نیزه راست کرده و چشم بر رتبیل نهاده تا برسید به‌نزدیک تخت و فرو نیامد تا رتبیل چشم باز کرد نیزه بر سینهٔ او زد و از پشتش بیرون کرد و او را نگونسار از تخت بینداخت. و تا یعقوب این کار کرد آن مردمان هریکی، یکی از خاصگانش بکشتند و خروش در لشکر رتبیل افتاد و آن دویست مرد روی نهادند به‌ایشان و به‌یک طرفةالعین قریب هزارتن بیفکندند و لشکر رتبیل همه هزیمت پذیرفتند و برفتند و یعقوب با مردمان خود در میان غنیمت افتادند و بسیار زرینه و سیمینه و مرصعینه بیافتند. و اهالی آن شهر به‌انقیاد در آمدند و تمامت بست و سیستان و آن نواحی همه یعقوب را صافی شد.

پس یعقوب قصد خراسان کرد و اکثر بلاد خراسان فرو گرفت و اولاد و اسباط طاهر را براند اخت و محمدبن طاهربن عبدالله[4] را بند برنهاد و خزینه‌ای بزرگ به‌بغداد فرستاد پیش معتمد، و معتمد به ضرورت از وی راضی شد و او را عهد و لوا فرستاد. بعداز یک چندی قصد عراق و پارس کرد و بگرفت و شحنه بنشاند و خود عزم بغداد کرد. و برفت و با معتمد حرب کرد. معتمد از وی بگریخت و یعقوب از پس بشد به‌موصل، و دیگر حرب کردند یعقوب منهزم شد و باز بغداد آمد و هم در آن نزدیکی وفات یافت و سپاه او همه باز خراسان شدند و محمدبن طاهر که دربند بود، خلاص یافت؛ و در خراسان عمروبن لیث برجای یعقوب بنشست. و استعداد عمرو از یعقوب زیادت بود.

عمروبن اللیث الصفار

و عمرو خراسان و سیستان و طبرستان و کرمان و پارس و عراق و جملهٔ

۴. در تاریخ گزیده، «محمدبن احمدبن طاهر بن عبدالله».

بلاد ایران زمین بگرفت. و خلافت به‌معتضد رسیده بود، عهد و لوا پیش عمرو فرستاد و او را به لطایف تدبیر مطیع گردانید. و عمرولیث در خراسان از آل‌طاهر ذوالیمینین دیار نگذاشت و امارت بغداد طلب کرد، معتضد به‌وی داد و نایب او در بغداد بنشست. و عمرو چنان شد که برمنبر بغداد بعداز نام امیرالمؤمنین، نام عمرو نیز به‌امارت و نیابت یاد کردندی و گفتندی: الامیرالعادل فلان فی‌ظل‌ـ دولة امیرالمؤمنین. و اسماعیل‌بن احمدالسامانی امیر بخارا و سمرقند و ماوراءـ النهر بود و معتضد او را نیکو حرمت داشتی و پیوسته نامه کردی به‌وی که سعی کن که عمرو لیث را بکشی یا بگیری. و امیر اسماعیل مردی بی‌همتا بود برآن کار برایستاد و جاسوسان را فراکرد تا انفاس عمرو می‌شمردند. ناگاه بر وی شبیخونی ساخت در در بلخ و از قضا عمرو گرفتار شد و هم در دروازه او را بند و غل برنهاد و به‌دست معتمدان به‌بغداد فرستاد. و معتضد عجب شاد شد و هیچ کار بزرگتر از گرفتن عمروبن‌لیث نبود. معتضد بفرمود تا عمرو را در زندان کردند و معتضد در آن نزدیکی وفات یافت و پسر معتضد خواست که عمرو را رها کند. وزیر با عمرو بد بود هم درشب مرد فرستاد تا عمرو را در زندان بکشتند.

طاهربن‌محمدبن‌عمرو

و چون عمرو اسیر گشت پسرزاده‌اش طاهربن‌محمدبن‌عمرو سپاهی که داشت برگرفت و به‌مملکت سیستان اندر شد و آن ممالک را مدتی فرو گرفت و میان او و آل‌سامان حربها رفت و مدتی حکومت سیستان در تصرف اولاد عمرو بماند تا زمان سلطان محمود که حکومت سیستان به‌خلف آمده بود[۵]. و این خلف، ملکی بزرگ بود و با سلطان محمود طریق کیاست ورزیدی و مدتی دیوار دورویه اندودی تاهم به‌دست نواب سلطان برافتاد و مملکت ایشان به‌آخر انجامید. والله‌اعلم.

۵. وی [یعنی خلف‌بن‌احمد] مردی هوشمند و دانشور ولی گربز و سفاك بود که پسرخود طاهر را به قتل رسانید (تاریخ سیستان، ص ۳۵۰) خلف در ۳۹۳ مقهور سلطان محمود شد و درسال ۳۹۹ در قلعهٔ گردیز درگذشت. (پاورقی ص ۳۷۵ تاریخ گزیده).

سامانیان

طایفهٔ دوم از طوایف هشت‌گانه ایشان را سامانیه گویند

و تختگاه ایشان در ماوراءالنهر و شهر بخارا بود. مقدمهم: الامیر اسماعیل‌بن احمد السامانی

روز سه‌شنبه نیمهٔ ربیع‌الاول سنهٔ سبع و ثمانین و مأتین در بخارا بر تخت امارت نشست. و او مردی عادل منصف خدای ترس بود جوانبخت حق‌شناس. و با خلفا طریق مطاوعت سپردی و خلفا جانب او را عزیز داشتندی. و او در اظهار طاعت بنی‌عباس بسی مساعی مشکور دارد اتملش (؟) قهر ایشان بود. و او هرگز دم عصیان نزد و پیوسته به‌غزو کفار مشغول بودی. و مدت هشت سال رایات پادشاهی برافراخت و همهٔ مشرق او را صافی شد به‌طاعت بنی‌عباس، و در شب شنبه چهارم صفر سنهٔ خمس و تسعین و مأتین به‌جوار حق جل و علا پیوست رحمة‌الله‌علیه. و به‌حکم ولایت و وراثت و وصایا تخت ملک به‌فرزندش آمد احمدبن اسماعیل.

الامیر احمدبن اسماعیل

چون امیر اسماعیل درگذشت ارکان و اعیان حاضر گشتند و به‌اتفاق جمهور اهالی ممالک متفق‌اللفظ والکلمة، امیر احمدبن‌اسماعیل را بر تخت نشاندند و بر وی به‌امیری و پادشاهی سلام کردند. و او مردی بی‌نظیر بود و سیرت پدرداشت و عدلی شامل و عقلی کامل و مردی مظفر جوانبخت بود[1]. چون مدت امارتش به‌شش سال کشید جمعی از امرا و خواص و غلامان بر وی غدری اندیشیدند و او را شهید کردند در جمادی‌الآخر سنهٔ احدی و ثلاث مائه[2]، و او را امیرشهیدگویند.

۱. و اومناشیر و احکام از زبان دری با عربی نقل‌کرد (تاریخ گزیده، ص ۳۷۸).
۲. در تاریخ گزیده، «در ثالث جمادی‌الآخر سنهٔ ثلاثمائه».

الامیر نصربن احمد

و چون امیراحمدبن اسماعیل بقتل آمد پسرش نصربن احمد هشت ساله بود. ارکان دولت او را بر تخت نشاندند و وزرا و امرا حکم می‌راندند تا وقتی که او به‌سن شباب رسید مردی تمام آمد هم در عقل و تدبیر و هم در عدل و تدبیر. و در ایام او بسیار کس قصد مملکت کردند و او بر جملهٔ اعادی مظفر شد و گردنهای همه فرو شکست و مملکت را نگاه داشت و سپاه و رعیت را نیکو بپرورد. مدت پادشاهیش به‌سی سال رسید[۳] و در سنهٔ احدی و ثلاثین و ثلاث مائه[٤] گذشته شد.

الامیر نوح‌بن نصر

و به‌حکم وصایت، ملک به‌پسرش دادند نوح‌بن نصر، و او مردی صاحب بخت بود و تمامت ممالک را در ضبط آورد. و طاعت خلفا داشت و هدایای بسیار به‌دارالخلافه فرستاد و خلفا از وی خشنود بودندی. و تمامت ایران زمین را در ظل معدلت گرفته بود. و در عهد او کار آل‌سامان قوی شد و سر به‌آسمان می‌سود. و دوازده سال در دست سلطنت روزگار گذرانید و در سنهٔ ثلاث و اربعین و ثلاث‌مائه وفات کرد. بعد از او پسرش نشست.

الامیر عبدالملک بن نوح

و عبدالملک پادشاهی بود عادل، بزرگ همت و روزگاری به‌سلامت داشت و بنی‌عباس از وی شاکر بودند و هرکجا لشکری فرستادی، مظفر بازآمدندی. روزی در شکارگاه اسب از دنبالهٔ نخجیری بتاخت و خطا کرده بیفتاد و وفات یافت در سنهٔ خمسین و ثلاث مائه و برادرش به‌ملک بنشست.

الامیر منصوربن نوح

پس چون عبدالملک نماند امرا و ارکان بر برادرش منصور اتفاق کردند و او

۳. در تاریخ گزیده، «سی و سه سال و دو ماه».
۴. در تاریخ گزیده، «ثلاثین و ثلاث مائه».

مردی عاقل صاحب تدبیر بود. در عهد او ابوالحسن سیمجور در خراسان قوی شد و این سیمجوریان مردمانی قوی بودند همچون دیالمه در عهد سلجوقیان. و این سیمجوریان رسمهای بد نهادند در خراسان و بنیاد ظلم و مخالفت همه از ایشان بود. مدت ملک منصوربن نوح پانزده سال بود. در سنهٔ خمس و ستین و ثلاث‌مائه درگذشت و پسرش بنشست.

الامیرالرضی نوح‌بن‌منصور

او را امیر رضی خواندندی. در ایام او انواع فتن برخاست و ابوالحسن سیمجور دم عصیان زد. رضی را ضرورت شد او را معزول کردن. پس رضی را غلامی ترک بود نام او «تاش» و از غلامان قدیم بود و به‌امیری رسیده و مدار ملک سامانیان بر وی بود. رضی این تاش را امیری خراسان و عراق و پارس بداد و تاش به‌خراسان آمد و چند نوبت میان او و سیمجوری محاربت رفت و تاش با ابوالحسن برنیامد. وصورت حال این حربها مشروح در یمینی عتبی داخل است که چگونه بود. و در آن عهد امیرسبکتکین در غزنین و آن طرف نیک متمکن بود و او را در دل و چشم ملوک روزگار عظیم هیبتی افتاده بود وگرچه او از موالی آل‌سامان بود اما امیر رضی به‌وی محتاج آمد و از وی مدد طلبید. سبکتکین با بیست‌هزار سوار نیکو روی به‌خراسان نهاد و سیمجور به‌وی استعانت‌آورد و سلطان ترکستان —بغراخان— نیز به‌وی التجا کرد و طمع در ملک سامانیان کرده. سبکتکین می‌دانست که خشت دولت سامانیان از قالب‌بیرون افتاده و نیز می‌دانست که سیمجوریان با وی‌برنیایند و خان ترکستان را بس بقایی نباشد. جواب نامهٔ هریکی بر حسب مصلحت‌باز کرد و خود به‌خراسان آمد. خان ترکستان غلوی کرد و رضی از وی بگریخت و به‌آمویه شد و بخارا به‌دست ترکان افتاد. چون آوازهٔ سبکتکین بشنیدند، از بخارا برفتند و بغراخان خود در آن نزدیکی بمرد و رضی باز به‌بخارا شد. و امیر سبکتکین در خراسان بنشست و خراسان را قسمت کرد بعضی به‌تاش داد و بعضی به‌سیمجور و خود نیز روانه شد و امیرمحمود را در خراسان بنشاند به‌جای خود یعنی نایب امیر رضی بود و خود عن‌قریب سبکتکین درگذشت. و در آن عهد ایلک‌خان پسر بغراخان بر بخارا خروج کرد و امیر رضی را فرو گرفت. امیرمحمود لشکر کشیده

او را برمانید و رضی نیز درگذشت. مدت ملک نوح بن منصور بیست و یک سال بود. در سنهٔ سبع و ثمانین و ثلاث مائه فرو شد و ملک به‌پسرش قرار گرفت منصوربن نوح.

الامیر منصوربن نوح بن منصوربن نوح

چون او را بر تخت نشاندند او سخت کودک بود و ابوالمظفر بزغشی وزارت می‌راند. و امیری بود از غلامان قدیم، نام او «فایق» او را بخواندند و نیابت منصور به‌وی دادند وگفتند تو پیر دولتی[۵]. فایق بیامد و بر حاجبگاه نشست و بگریست و گفت تا من رفتم این کارها همه از ضبط رفته باقرار آورم. پس بنیاد کار کرد اما رونقی نداشت. و غلامی دیگر بود او را «بکتوز» گفتندی و او را امارت خراسان دادند. در این حالت امیر محمود به‌غزنین بود چه‌پدرش وفات کرده بود و میان او و برادرش اسماعیل از بهر مملکت غزنین نزاعی بود و تا امیر محمود آن مصلحت را تمام کرد کار بخارا و خراسان در اضطراب بود و میان بکتوز و فایق و ابوالقاسم سیمجوری مخالفت بود. امیرمحمود ناگاه با لشکری گران به‌خراسان دوانید همه بترسیدند و امیرمحمود به‌استقلال در خراسان بنشست. پس در بخارا بکتوز و فایق اتفاق کردند و منصوربن نوح را فرو کشیدند و او را کور کردند به‌میل، و با برادرش عبدالملک‌بن نوح بیعت کردند. مملکت منصوربن نوح یک سال و هفت ماه بود. در سنهٔ تسع و ثمانین و ثلاث مائه او را میل کشیدند.

الامیر عبدالملک‌بن نوح

و چون سلطان محمود بشنید که منصور را کور کردند و برادرش عبدالملک را بنشاندند آن را بهانه ساخت و پیغام فرستاد به‌بکتوز و فایق و گفت شما بی‌ادبی کردید، و از حد خود پای بیرون نهادید، و حق نعمت خداوندان خود را فرو- گذاشتید، و ما همه بندگانیم، و از من و پدر در حق این خاندان آن آمد که همه بپسندیدند و شما در قهر و استیصال می‌کوشید، من در این کار اغماض نکنم و

۵. در تاریخ گزیده: «و امارت به‌فایق داد و وزارت برقرار به ابوالمظفر بن عتبی».

هرآینه کین این پادشاه از شما بخواهم تا من بعد بندگان بر خداوندان دلیر نشوند. ایشان بترسیدند و پیغامها فرستادند و عذر خواستند و گفتند قضای خدای بود، ما همه آن کنیم که امیر مصلحت فرماید. و فقها و صلحا در میان آمدند و صلح کردند بدان که بلخ و ترمد و طرف مشرق همه از آن امیر محمود باشد که به‌غزنین نزدیکتر است و نیشابور و خراسان بکتوز را و قهستان و جبال و طبرستان ابوالقاسم سیمجوری را، دوسه‌روز براین برآمد روزی امیرمحمود خواست که ایشان را بیازماید تا بر سر قول و پیمان خود هستند یا نه؟ لشکر برگرفت و یک دو منزل از خراسان برفت. ایشان چون غیبت یافتند در دنبالهٔ لشکر او نشستند و کششی کردند. امیر محمود آن را فرصتی دانست و بازگشت و گورستانی بنهاد و ایشان همه متفرق شدند و ابوالقاسم سیمجور بگریخت و عبدالملک به‌بخارا باز شد و بکتوز آواره گشت.

و سلطان محمود را چون این فتح برآمد آن روز دل بر پادشاهی و مملکت سامانیان نهاد و جملگی خراسان را فرو گرفت و هر شهری را نایب و شحنهٔ خود بفرستاد و داد و عدل کرد. و چون عبدالملک در بخارا تنها ماند ایلک‌خان انتهاز فرصت یافت و با لشکری تمام بیامد و عبدالملک را بگرفت و تمامت اولاد و اتباع او را بگرفت و بند کرده به‌قهندز کرد و خود به‌بخارا و ماوراءالنهر مستولی شد و مملکت سامانیان بپایان رسید. در میان ملک‌زادگان که محبوس بودند پسری بود او را به کنیت ابوابراهیم گفتندی برادر عبدالملک بود و مردی به‌غایت‌مردانه بود حیلتی ساخت و از بند بگریخت و مدت پنج سال در عالم می‌گشت و هروقت لشکری گرد کردی و کوششی نمودی. چون سپاه دولتش در جویبار مراد تیره شده بود، بوی وفا از هیچ کسی به‌مشام او نرسید تا کارش به‌آن رسید که ذکر خواهد رفت.

الامیر ابوابراهیم اسماعیل بن نوح

نام او اسماعیل بود و لقبش را منتصر گفتندی. چون از بند بگریخت عازم خوارزم گشت و جمعی از لشکری که منهزم شده بودند بر وی گرد آمدند و قصد بخارا کرد و به‌بخارا اندر شد و شحنهٔ ایلک براند و مردمان بخارا به‌آمدن او شادی

کردند. ایلک از این آگاه شد و پسرخود را—جغری تکین —فرستاد با سپاهی تمام[۶] و منتصر سپاه به‌ارسلان داد و پذیره فرستاد و جغری تکین را بشکست و مدتی اندک پادشاهی راند. ایلک خود با سپاه بزرگ روی به‌بخارا نهاد و منتصربگریخت و روی به‌گرگان نهاد. ملک آنجا قابوس وشمگیر بود. خیلی احترام او کرد وخواست که به‌مدد منتصر ملک ری بگیرد هرچند تحریض ابوابراهیم کرد تا لشکری‌به‌ری کشد او این معنی فهم کرد و قصد ری نکرد. از آنجا التجا برد به‌امیرمحمود سبکتکین و به‌بلخ آمد. امیرمحمود او را به‌مواعید خوب مستظهر گردانید. و چون عزم کرد که پیش امیرمحمود رود، لشکر غز بر وی جمع شدند قریب ده‌هزار مرد و سر او برگردانیدند و او را به‌بخارا باز بردند و بخارا بگرفتند. و غرض غز غارت بود. چون بخارا غارت کردند خواستند که ابوابراهیم را بگیرند و بند کرده پیش ایلک فرستند. [وی] آگاه شد و بگریخت و به‌خوارزم آمد و لشکری ساخت. دیگر باره به‌بخارا باز شد و بگرفت و ایلک نوبتی دیگر خود بیامد و منتصر او را بشکست. ایلک برفت و با سپاهی بزرگ بیامد و سپاه بخارا با منتصر غدر کردند و پنج‌هزار مرد از وی برگشتند و به‌لشکر ایلک آمدند. منتصر بگریخت و راه بیابان گرفت. در راه یکی از تراکمهٔ سلجوقی به‌وی رسید و سر او بگردانیدو گفت بیا تا به‌خیل خانهٔ ما رویم و سپاه تراکمه گرد کنیم. ابوابراهیم دانست که بوی مکری از آن می‌آید. التفات نکرد و به‌کنار جیحون آمد. در روزگار زمستان بود و آب جیحون بسته جماعتی که با وی بودند اکثر از وی برگشتند و او بماند و برادر و دایه. ایلک به‌وی رسید و برادران دوگانه و دایه گرفتار شدند وابوابراهیم بماند با هفت هشت غلام. در بیابان می‌گشت خانهٔ عربان بیافت پیش ایشان شد. اعراب در لباس او طمع کردند که قباهای مرصع داشت او را بکشتند در ربیع‌الاول سنهٔ خمس و تسعین و ثلاث مائه و امید از روزگار سامانیه منقطع شد. والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

۶. درتاریخ گزیده این مطلب با متن ما تفاوت دارد، در سمرقند با جعفرتکین برادر ایلک‌خان جنگ کردند (تاریخ گزیده، ص ۳۸۸).

غزنویان

طایفهٔ سوم از طوایف هشتگانه
ایشان را ملوک غزنیه گویند

و اصل ایشان همه ترک است. اول ایشان البتکین بود، غلام نوح‌بن‌منصور السامانی. مملکت ایشان مجموع هندوستان و خراسان و گرگان و طبرستان وسیستان و بست و کابل و زابل و عراق و کرمان و غیره بود و دارالملک ایشان شهرغزنین بود. والله‌اعلم.

ولایت امیرالبتکین بر شهر غزنین

و سبب والی شدن البتکین برملک‌غزنین آن بود که چون نوبت پادشاهی از احمدبن‌اسماعیل درگذشت، او را پسری هشت‌ساله بود. جمعی گفتند او پادشاهی را نشاید و برادرش [را] باید نشاند. و البتکین غلامی قدیم بود و خیلی مآثر محمود در خاندان سامانیان داشت و راه نیابت و امارت او را بود. البتکین از آنها بود که می‌گفت کودک پادشاهی را نشاید. وزرا قبول نکردند و آن پسر هشت‌ساله را بنشاندند. البتکین چون مخالف رأی ارکان دولت بود، استشعاری به‌خود راه داد و به‌نهایتی برنجید و با هفتصد غلام ترک که همه زرخریدهٔ او بودند و دوهزاروپانصد مرد تازیک که همه تبع او بودند، با خزانهٔ تمام و رخت و بنه از بخارا بیرون آمد و عزیمت هندوستان کرد [و] گفت به‌غزو کفار می‌روم تا مگر شهادت یابم. و چون منزلی دوسه برفت مقدمان لشکر خود را پیش خود خواند و گفت ای مردمان! شما دانید که من مردی پیرم و خدمت دو پادشاه بزرگ چون اسماعیل و چون احمد کرده‌ام. امروز چون کودکی بر تخت

است پیران دولت را کی حرمتی باشد؟ بدین سبب قصد کشتن من کردند. من مصلحت ندیدم در خداوندگار خود عاصی شدن و شمشیر در روی او کشیدن. عزم کردم باقی عمری که دارم به‌غزو کفار مشغول شوم، باشد که شهادت یابم. و اگر غزا میسر شود، نیت حج نیز دارم. اکنون هرچه غلامانند به‌هیچ حال از من دور نتوانند بود. اما دیگران شاید سر خود گیرند. جملگی گفتند هر کجا سم اسب تواست سر ماست و ما جان فدای تو کنیم. البتکین ایشان را بنواخت و خلعت داد و گفت اکنون بدانید که به‌هرحال لشکر بخارا از پی ما خواهند آمد، شما مردانه باشید که ما بیگناهیم و خدای تعالی با ماست.

روز دیگر خبر آوردند که هجده‌هزار سوار از بخارا آمدند. البتکین در مردانگی و آراستن لشکر آیتی بود؛ فرود آمد و تعبیهٔ لشکر کرد به‌غایت خوب. وصف برکشید و خود بر قلب بایستاد و گفت الهی تو دانایی و من گناهکار نیستم. ایشان بر من ستم می کنند و تیری در کمان نهاد و بینداخت و یاران هریکی یک چوبه‌تیر بینداختند. تیرانداختن همان بود و لشکر بخارا به‌قبیح‌ترین صورتی منهزم شدن، و امیر لشکر بخارا گرفتار شد. روز دیگر البتکین آن امیر را دست باز داشت و او را خلعتی داد و پیغامها داد و گفت خداوند را بگوی که من به‌هیچ حال باز نیایم و از دور خدمت می کنم و تو یکی از بندگان دولت کم‌گیر که حد بنده چندان نیست که خداوند دل خود را به‌من مشغول گرداند. او این پیغام به بخارا برد. ارکان دولت همه خواهان بودند بر آن که البتکین برود گفتند رها کن این ترک پیر را تا هر کجا خواهد رود.

البتکین از خراسان برفت و روی به‌ملک غزنین نهاد. در راه دوسه شهر و قصبه‌را بگرفت. و در راه که می‌رفت عدلی بنیاد کرده بود همچون نوشروان عادل، و هیچ کس را در لشکر او زهره نبود که پره‌ای کاه از دیهی بی‌قیمت بستدندی و بر در غزنین فرود آمد و ملک غزنین کافری بود، نام او اریک[1] و بترسید. در روز اول بنیاد جنگ با البتکین نهاد. هرچند البتکین گفت مرا با تو کاری نیست من به هندوستان می‌روم او گفت ترا راه ندهم و ترا بگیرم که در خداوندگار خود عاصی شده‌ای! البتکین نیز درایستاد و به مدتی نزدیک تمامت شهر و حصار و باره و

۱. اریک یا کریل یا لریک را نتوانستم پیدا کنم و ضبط صحیح آن را بنویسم.

قلعهٔ غزنین مستخلص گردانید وکریل[2] و پسرش [را] در جهان آواره کرد. به هندوستان رفتند و سپاهی بیاوردند و البتکین آن سپاه را بشکست و هرچند کوشیدند فایده نداد و ایشان بقتل آمدند. و البتکین در ممالک غزنه وکابل و آن طرف نیک متمکن شد و خیلی ولایات بر ممالک غزنین افزود و بنیاد پادشاهی کرد و خزانهٔ بسیار گرد آورد و او را سپاهی بسیار جمع شد و سیرتی نیکو داشت و سبکتکین را مقدم دویست غلام کرده بود و احوال او به‌شرح بیاید.

و چون عمر البتکین به‌هشتادوپنج رسید، اثر مرگ بیافت و پسر خود را بخواند، نام او اسحاق، و خیلی وصایای خوب بکرد و لشکر و خزانه و مملکت به وی سپرد و خود رحلت کرد در سنهٔ اثنین و خمسین و ثلاث مائه. چنانچه از آن وقت که البتکین از بخارا برفت تا وفاتش پنجاه‌ویک سال بود و مدت امارت او از آن روز گیرند که لریک[3] والی غزنین را بکشت. یعنی امارت البتکین قریب سی‌سال باشد. والله‌اعلم. امارت ۳۲۲ - ۳۵۲ ه‍ ق

امیر اسحاق بن البتکین

در سنهٔ اثنین و خمسین و ثلاث مائه به‌امارت نشست و هرچه وصیت پدرش بود همه بجای آورد و لشکر و رعایا را بنواخت و خلعت و صله داد. و مردی عاقل بارأی بود. او در عهد سامانیان امارت بلخ داشت و عدل او مشهور بود و هرگز شراب نخورده بود و ترکان او را در شراب کشیدند و در شراب افتاد و به‌اندک مدتی مبلغی مال از خزاین پدر ببخشید و هرچند سبکتکین با وی می‌گفت ونصیحت می‌کرد قبول نیفتاد تا مفلس شد و ترکان او را از امارت خلع کردند. او بگریخت و به‌بخارا شد و پیش تخت امیر بگریست. امیر بخارا او را بنواخت و مشاهره داد و یک سال در بخارا بود و در این سفر امیرسبکتکین با وی بود. پس امیر بخارا عهد و منشور غزنین با وی داد و با سپاهی کسید کرد و چون باز آمد هنوز پسر لریک زنده بود و با هشت‌هزارمرد بر در غزنین نشسته بود تا مملکت بازستاند و با اسحاق و سبکتکین زیادت از هزارسرد نبود. متوکلاً علی‌الله برآن هشت‌هزار زد و ایشان را بشکست و اهل غزنین به‌آمدن او شادی کردند و دیگر باره قوت گرفت

۲و۳. اریک یا کریل یا لریک را نتوانستم پیدا کنم و ضبط صحیح آن را بنویسم.

و مدت چهارسال امارتی نیکو راند و درسنهٔ خمسین و ثلاث مائه وفات یافت.

امیر بیلکاتکین غلام البتکین

و چون اسحاق درگذشت ترکان گرد آمدند و گفتند امیری باید نشاند. و در ترکان‌البتکین ترکی بود به‌غایت‌معتبر که چشم و دل البتکین بود و نایب کل او، نام او بیلکاتکین و ترکی خردمند بارأی عادل بود همه بر وی اتفاق کردند و او را به‌امیری بنشاندند. اول کاری آن کرد که نامه‌نوشت به‌بخارا و اظهار طاعت کردو گفت مرا خداوندی وخداوندزاده‌ای بود و ایشان امیر این مملکت بودند به‌حکم شما اکنون ایشان‌گذشتند و این مملکت سرحد ممالک کافر است و به‌هندوستان نزدیک، چاره نیست از آن‌که یکی از بندگان حضرت، والی این صوب باشد و ترکان البتکین مصلحت دیدند که بنده نیک و بدی می‌گوید و من با خداوندگاران من، همه بندگان این خاندانند اگر رأی عالی بینند فرمانی در این باب ارزانی فرمایند.

چون این نامه برسید، فایق که امیر و نایب نوح‌بن‌منصور بود وذکر او در پادشاهی سامانیان رفته با البتکین بد بود، از برای آن‌که روزی فایق گناهی کرده بود و البتکین او را پانصد چوب زده بود، آن انتقام باکارکرد و تقریر داد که چرا باید که مملکتی بزرگ راکه سرحد خراسان و عراق و هندوستان است به‌دست مشتی اتراک بی‌عقل گذارند؟ و چون این تقریرکرد سپاهی ساختند از بخارا و به حرب بیلکاتکین فرستادند. بیلکاتکین ایشان را بشکست و باز بخارا شدند و هرگز دیگر لشکر از بخارا نیامد و بیلکاتکین قوی شد و مملکت را نگاه داشت. و هم در حدود غزنین ولایتی است آن را «کودیز» گویند بگرفت و در ممالک خود افزود و هفت‌سال امارت راند. روزی به‌محاصرهٔ قلعه رفت تیری بر سینه [اش] خورده وفات کرد درسنهٔ اثنین وستین و ثلاث مائه.

امیر پیری غلام البتکین

چون بیلکاتکین وفات‌کرد امیرسبکتکین حاضر نبود و ترکی بود مهترترکان و رأیی داشت او را «پیری» گفتندی. اتراک جمع شدند و بر وی اتفاق کردند و وی

را بنشاندند. وسبکتکین چون باز آمد با پیری دوست بود، پیش پیری بایستاد و او را مشیر و نایب شد. و پیری مردی شراب دوست بود سر در شراب نهاد و روز و شب مست بودی و هشیاری ندانستی و هرچند سبکتکین نصیحت کردی قبول نکردی و لشکری هر کسی راهی گرفتند و کار امارت بی‌رونق شد تا ملوک هندوستان را خبر شد و طمع در غزنین کردند چهل هزار مرد بیامدند به جنگ. اتراک البتکینی بترسیدند سخت و پیری خود مست بود. سبکتکین بر بالایی برآمد و بانگ کرد گفت ای مردمان بدانید که ما لشکر مسلمانیم و ایشان کافرانند و ما بر حق می کوشیم و ایشان به‌باطل، اکنون مترسید و دل از کار مبرید و نیکو بکوشید اگر خود کشته شدیم شهادت یافتیم و بهشت جاوید و اگر مظفر شدیم ملوک جهان بر ما آفرین کنند. و هندوان مردمان سست باشند در حملهٔ اول بگریزند، و دل لشکر را قوی گردانید و برفت و پیری را بیدار کرد و تعبیهٔ سپاه داد. روز دیگر روی به‌حرب کفار نهاد و سرمای سرد بود و هزیمت بر هندوان افتاد و شاه هندوان بگریخت. دیگر باره پیری باز در شراب افتاد و هرچه داشت همه به‌شراب بخورد تا رخت و قبا و کلاه و کمر که به‌گرونهاد. هرچند سبکتکین سعی کرد فایده نداد، تا وقتی که ترکان جمع شدند و نزدیک سبکتکین آمدند و گفتند این پیری لایق امیری نیست و کار امارت رونق ندارد مصلحت در آن است که تو به‌امیری بنشینی. سبکتکین گفت شما فردا همه جمع شوید تا من بیایم و به جمع نصیحتی کنم باشد که از این رأی بگردد. ایشان گفتند چاره نیست از آن که تو امیر باشی. سبکتکین گفت این سخن مگویید که ما مردمانی ترکیم و در این ولایت حشمتی داریم و ملوک هندوستان از ما ترسیده‌اند چون بشنوند که ما با همدیگر مخالف شدیم و هرروز امیری بنشانیم و یکی را معزول کنیم طمع در ما کنند و بر ما پیروز شوند. پس بدان قرار دادند که نصیحت پیری کنند.

روز دیگر همه به‌اتفاق پیش پیری آمدند و نصیحت کردند وعدهٔ قبول داد اما همان قاعده داشت و در شراب افتاده بود. روزی سپاه جمع شدند و به‌در خانهٔ سبکتکین آمدند و گفتند اگر تو امیری نمی کنی ما ترا بکشیم و کسی دیگر بنشانیم. سبکتکین چون چاره‌ای ندید گفت ای مردمان بدانید که مرا ساز و ابهت این کار هست اما اندیشه می کنم که چون این کار مرا باشد من به‌قانون عدل و

عقل و تدبیر بسر برم و کسانی باشند که عادت به‌بی‌رأیی و تغلب کرده باشند من عنان ایشان فراگیرم امروز به‌من راضی نشوند، پس چه لازمی که من امروز به سلامتم و یکی از سوارانم، فردا عهدهٔ کاری برگردن گیرم که همهٔ برادران و دوستان، خصم من شوند. همه زانو زدند و گفتند ما را قرعهٔ اختیار از این سبب بر تو افتاده تا تو امیر باشی که همهٔ مردم ترا می‌شناسند که استعداد امیری داری و تا نماز شام در این بحث بودند تا امارت برسبکتکین مقرر شد و هم در شب سبکتکین کسی فرستاد با جمعی از سپاه تا پیری را به‌قلعه بردند و گواه گیری کرد که او را هیچ نگویند و اسباب شراب و عیش او مهیا کرد. روز دیگر برنشست با جماعت غلامان و خاصگان خود به‌سرای عمارت آمد و برچهار بالش بنشست.

امیر سبکتکین غلام البتکین

پس جملهٔ سپاه و رعیت بیامدند و به‌امیری بر وی سلام کردند و امیر سبکتکین آن روز طوئی بزرگ ساخت و همهٔ مردمان غزنین را از سپاه و رعیت بنواخت و به‌مواعید خوب مستظهر گردانید و گفت امروز چون من متعهد این کار شدم همگان را پنبهٔ غفلت و نادانی از گوش برون باید کرد تا کار من همچون پیری نخواهد بود هر کس که خلاف راستی اندیشد او را جز گردن زدن نفرمایم. همه سجده بردند و گفتند فرمان فرمان امیر است و آن روز به‌عیش بسر بردند. روز دیگر بنیاد کار کرد اول خزانه را بازدید و از آن همه نعمت البتکین و اسحاق و بیلکاتکین هیچ نمانده بود به‌غیراز سیصدخروار سلیح و پانصدتا جامهٔ نابریده، و زروسیم هیچ نبود امیر آن قدر به‌سپاه نمود و گفت کار پادشاهی و حکومت غزنه راست است چون خزانه تهی باشد لشکری بی‌سامان باشند پس ضبط خزانه کرد و عمال را به‌ولایات فرستاد و هر کسی به‌رسم تهنیت جلوس هدیه آوردند از پنج هزار تا پانصد دینار به‌قدر مجال و حالیا در آن هفته دویست‌هزاردینار در خزانه جمع شد و بنیاد کار کرد. دوم کاری آن کرد که کار لشکر واقطاع ایشان ضبط کرد. روزی سپاه را جمع کرد و گفت خرابی ولایت از آن می‌بینم که اقطاع لشکر حوالت به‌دیه‌های دیوانی است لابددیه خراب است و لشکری بی‌نصیب، لشکری را حرب و کار سلیح باید کرد چون عمارت و برزیگری کند نیکو نباشد پس مقرر کرد و

هرچند دیه‌ها که با لشکری بود همه باز ستد و گفت همهٔ اقطاعات از خزانه بدهم نقد در اول سال و باید که سلاح تمام باشد. پس حساب کرد و هر کس که از اقطاع چیزی زیادت داشت بازستد و آن‌که چیزی کم داشت باز به‌وی داد و کار لشکری را ضبطی تمام داد و همهٔ دیه‌های دیوانی را گاو و تخم از خزانه بداد و عمارت را از سرگرفت و به‌یک دو فصل ملک غزنین و هرچه ممالک او بود مصر جامع شد و نعمت فراخ و راههای ایمن و ملک صافی گشت و جملگی آن شهرها که حوالی مملکت او بود یکان یکان می‌گرفت و بعضی به‌دل خود می‌آمدند و مطیع وایل می‌شدند. و اول ملکی که سبکتکین در ممالک افزود ولایت باسیان بود از حدود بلخ که با طرف غزنین دارد.

و چون کار سبکتکین بالا گرفت، رای هند، نام او جیپال، بیامد با سپاهی گران و در سرحد کابلستان بنشست و رسولان فرستاد و گفت بدان که تو و سپاه تو به‌نسبت با لشکر و مملکت من هیچ نیستید و از هزار سوار که مراست، ترا یکی نیست و تو حد خود نگاه نداشتی و گستاخی کردی، اکنون گناه تو عفو کنم باید که این دوسه قلعه که از ممالک من گرفته‌ای باز دهی تا ترا تعرضی نرسانم والا حرب بیارای. امیر چون این پیغام بشنید رسول را فرود آورد و پیغام را جواب داد و گفت شاه را بگوی که تو بدین لشکر بسیار غره مشو و با این همه، لشکر من از آن تو بیش است زیرا که همهٔ مملکت اسلام، لشکر من است و بر اهل اسلام فرض است که مدد من کنند، زیرا که من جنگ با کافر می‌کنم و اگر من شما را بکشم خون ومال شما بر من حلال است و اگر تو ما را بکشی ما در بهشت باشیم و تو در دوزخ ،و من از تو به‌هیچ‌حال باز نگردم یا مسلمان شوی یا جزیت بپذیری یا در حرب کشته شوی. رسولان برفتند و این پیغام بگزاردند و گفتند ای شاه! این مرد که ما او را دیدیم همچون دیگر امیران نیست و او سیاستی و هیبتی عظیم دارد. شاه هند بترسید و از آمدن پشیمان شد رسولان در میان کرد تا بر صلح قرار دادند و چون صلح کردند شاه پنج سر فیل خیاره[۴] و بسیار زر و نعمت و هدایا بفرستاد و امیر نیز چهار اسب تازی بفرستاد و قرار کردند که شاه هرسال به‌سبیل تحفه همین قدر مال بفرستد و شاه خائفاً خاسراً بازگشت و کار سبکتکین

۴. خیاره به‌معنی گزیده و هرچیز بسیار ظریف و لطیف است (لغت‌نامهٔ دهخدا).

به‌اوج فلک رسید وممالک او مصر جامع گشت و از همهٔ اطراف، روی به‌شهر غزنین نهادند و ملوک خراسان از وی بترسیدند.

و از معظمات بلاد که سبکتکین آن را مستخلص گردانید شهر بست بود از ترکستان که با طرف مشرق دارد. آن را امیری بود نام او «طغان» و اهل بست بر وی خروج کردند و بست را به‌دل خود با تصرف امیر سبکتکین دادند و امیر چون بست را بستد هم به‌امیر طغان باز داد و صدهزار دینار مقرر کرد که هرسال می‌دهد. طغان مدتی مطیع شد بعداز آن از ادای مال عاجز آمد و از طاعت‌پشیمان گشته و در خفیه رسولی فرستاد پیش پیری معزول و گفت با تو یکی را سوگند بخوریم و سبکتکین را بکشیم‌و امیر تو باش. پیری سوگند با طغان بخورد اما چون سوگند خورد و شب پیش سبکتکین آمد آن حال به‌کنایت با چوب خیمه بگفت تا سبکتکین آگـاه شد و روز دیگر طغـان را در پیچید کـه بگیرد، طغان بیافت و بگریخت و به‌قلعهٔ بست اندر شد. سبکتکین ثبات نمود و او را به‌یک هفته حصار داد و بیرون آورد و او را بکشت و بست را به‌دیگر نواب داد. و هرروز کارسبکتکین بالا می‌گرفت و امیر محمود پسر میانهٔ او بود و او را از همهٔ پسران دوستر داشتی والحق آثار رشد و نجابت در چهرهٔ او پیداتر بود و همتی عالی داشت و هنری تمام و عقلی وافر. وچون به‌عهد شباب رسید دختر بیلکاتکین را به‌زنی به‌وی داد و او را ولایتعهد خود قرار داد و امیری شهر غزنین به‌وی ارزانی داشت و خود با شهر بست نشست و گفت من از برای آن باز بست نشستم که به‌ملک سیستان و غور و غرجه نزدیک است وآن مملکت اکثر کافرند وایل نیستند. و والی سیستان پادشاهی بـود نام او خلف‌بن‌جعفربن بالو از اولاد عمروبن لیث‌الصفار. و این خلف مردی مکار مزور بود. و سبکتکین در بست بنشست تا بر روی او سدی باشد. و سبکتکین در حق امیر محمود پندنامه‌ای بنوشت به‌خط ابوالفتح بستی کـه وزیر سبکتکین بود و امیر محمود آن پندنامه را همچون حرزی حفظ کـرد و هرروز می‌خواندی و بعضی از آن پندنامه این است که نوشته شد و بنیاد از کیفیت احوال خود و ابتدای کارهای خود کرده است که چگونه بود و هذا پندنامه:

پندنامهٔ امیرسبکتکین رحمةالله‌علیه

چنین گفت امیرسبکتکین مرفرزند خود را محمود، گفت ای پسر بدان که این

سخنها که با تو خواهم گفت مرا غرض آن است که تو بدانی من از حد طفولیت تا امروز که حاکم مملکتی‌ام به‌استقلال، خدای تعالی برسر من چه حالات گذرانید و چگونه به‌بندگی افتادم و بازچگونه به‌پادشاهی رسیدم و نیکوگوش دار. وبدان که من در ترکستان از قبیله [ای]ام که ایشان را «برسخانیان» گویند. وگویند این نام از آن سبب بر آن قبیله افتاد که از قدیم همانا یکی از ملوک فارس به‌ترکستان افتاده بود و ملک شده و او را «بارس‌خان» خواندندی و به‌کثرت استعمال برسخان شد و پدر من نامش «راجوق» بود و در آن قبیله هرکس که بهادر باشد او را توابحکم گفتندی و پدر من به‌غایت زورآور و قوی بود چنان که استخوان پیل به دست بشکستی و همهٔ جوانان آن قبیله سپر از وی بیفکندندی[5] ازکمان سخت کشیدن وکشتی گرفتن و امثال این. ورسم قبایل ترکان آن است که قبیله برقبیله تاختن کنند و پدر من تنها برفتی و برقبایل بیگانگان زدی و ایشان را غارت کردی. و او را فرزندان بودند و پسر سومین من بودم و او راسیهمان عجب دوست بودی. روزی جمعی میهمانان رسیدند در میانهٔ ایشان پیر مردی کاهن بود و من با دیگر طفلان در گوشهٔ خرگاه نشسته بودم. پیر چون چشم برمن افکند مرا پیش خود خواند و درکف دست من نگاه کرد و گفت ای پسر بسا شگفتا و عجایب که برسر تو خواهد گذشت و ترا دولتی بزرگ می‌نماید و نسل تو، همه پادشاهان خواهند بود، و آن سخن در دل من اثرکرد و در دل گرفتم و همت در آن بستم. و قضا چنان بود که در آن هفته قومی که ایشان را «بخسیان» گویند بر بنگاه[6] پدر من تاختن آوردند و غارت کردند و جملهٔ مال وکودکان و زنان ببردند و پدرم در آن روز به‌شکار رفته بود چون بیامد هیچ نتوانست کرد که از آن جایگاه تا مقام بخسیان مسافتی دوربود و سه‌روزه راه رفته بودند وپدرم تنها بود، رفتن متعذر آمد حالیا نرفت و حال پدر ندانستم که بعداز این به‌چه رسید. اما مرا با دیگر طفلان به‌خیل‌خانهٔ بخسیان آوردند و مدتی مرا به‌دنبالهٔ گوسفندان کردند و در آن کوهها و صحراها گوسفند چرانیدمی. و آن قوم همه بت پرست بودند و در صحرایی سنگی نهاده بود بر مثال آدمی و آن را سجده‌کردندی و همه وقت قربانیها در پای بت کردندی و جمعیت بدان موضع بردندی و هر روز گذر من بدان بت بودی و هرگاه

۵. سپرافکندن کنایه از هزیمت کردن و گریختن و هزیمت خوردن است (لغت‌نامهٔ دهخدا).
۶. بنگاه به‌معانی مختلف بکار رفته از جمله مسکن و مقام و خیمه و خرگاه(لغت‌نامهٔ دهخدا).

که من آن بت بدیدمی اگرچه کودک بودم درخاطر من بگذشتی که این مردمان برهیچند. روزی می‌گذشتم از آن رود کانیها و نجاستها که از قربانیها افتاده بود برگرفتم و همه درآن بت پیچیدم و همه را به‌وحل و سرگین بیالودم. با دل گفتم اگر این سنگ را خاصیتی هست مرا مکروهی رسد و اگر هیچ خاصیت ندارد این جماعت همه گمراهند و خود مرا از آن سنگ چه مکروه رسیدی. علی‌هذا روز دیگر آن ملاعین بیامدند و تعجب کردند گفتند که را زهره بوده است که با خدای ما چنین کرده؟ من ایستاده بودم و هیچ نمی‌گفتم.

وچون چهارسال ببود که من درمیان ایشان بودم مرا با چندین غلام دیگر به شهرهای ماوراءالنهر آوردند و بفروختند. بازرگانی بود مسلمان نیکو اعتقاد نام او نصرچاچی، ازشهرچاچ سمرقند بود مرا با ده غلام دیگر بخرید و عزم کرد که ما را از شهر نخشب به‌بخارا آورد و من هم در نخشب رنجور شدم رنجوری صعب چنانچه نصر طمع از من ببرید و مرا به‌پیرزنی سپرد و خرج به‌وی داد و گفت اگر بمیرد تجهیز کن. و نصر برفت و من مدتی رنجور بودم و آن پیرزن عورتی صالحه بود و به‌من شفیق بود و مرا نمی‌گذاشت که به‌غیراز مداوایی که طبیب گفتی چیزی دیگر خوردمی و من به‌غایت ضعیف بودم. روزی آن زن از خانه غایب شد و من قدری زر داشتم و آن زن را پسری بود با من دوست و برادر بود و دست برادری مرا داده او را گفتم از برای من پاره‌ای گوشت و قدری خبزات بیار او برفت گوشت و خبزات بیاورد. بخوردم. آن روز بهتر بودم. پس قریب یک هفته آن مرد می‌رفت و گوشت می‌آورد و من می‌خوردم تا قوت گرفتم و حال با آن زن بگفتم و مرا به‌تمامی به‌شد. و آن مرد که با من برادر بود پیشه او سلاح‌شوری بودی و میدانی بردر خانه داشت هرروز جمعی از بزرگ زادگان بیامدندی و از وی سلاحگری آموختندی و من نیز چون چندان قوت یافته بودم که کمانی می کشیدم مرا نیز تعلیم می‌داد تا که سلاح شوری نیک شدم و هیچ چیز ازمن دریغ نداشت.

و نصر درآن‌سال باز آمد و مرا به‌بخارا آورد و به‌امیر البتکین فروخت با نه غلام دیگر و امیر البتکین مرا نیکو داشتی و برسر هر نه‌غلام مهتر کرد و من هرروز شفقت خداوند خود در دل زیادت می‌داشتم و خدمت می کردم و البتکین هر کاری که دشوارتر و خطیرتر بودی مرا فرمودی و هر کجا برفتمی مظفر باز آمدمی تا امروز

که می‌بینی که خدای تعالی مرا به‌امیری رسانید اکنون ترا نصیحت می کنم. بدان و آگاه باش ای پسر که حکم بربندگان خدای تعالی کردن کاری کوچک نیست و پادشاهی کاری خطری است و خطر جان دروست، باید که از خدای بترسی و چون تو از خدای بترسی بندگان و زیردستان از تو بترسند. و باید که پارسا باشی که پادشاه و امیر ناپارسا را حرمت و حشمت نباشد. و بدان که حکومت میسر نشود الاآن که خزانه پر باشد و اگر مال نباشد کس مطیع تو نشود. و مال جمع نشود الا به‌مردمان عاقل با دیانت که بر تو مشفق باشند و مردم را با خود مشفق گردانیدن چاره‌ای نیکوست که با ایشان مـی کنی هم به‌زبان و هم به‌مال. و این خصلتها همه محتاج همت بلند است زیرا که اگر همت بلند نباشد این خصایل حاصل نشود و همت در آدمی همچون آتش و باداست که میل بلندی کنند ولهو و بازی، مزاج خاک دارد که میل در شیب دارد پس مهمتر کاری تراجمع مال است از وجهی جمیل. و من ترا نمی‌گویم که مال از رعیت بستان یا مردمان را مصادره کن چرا که مالی که به‌ظلم و ناحق بستانی و در خزانه نهی دشمن دنیا و آخرت تو خواهد بود و نیز نمی‌گویم که مالی که بر مردمان مواجب است که بدهند مستان که آن حق حاکم است باید که مالی که دانی که حق دیوان است به‌استمالت و خوشدلی بستانی و در وجه خزانه نهی. و هر قضایایی که تعلق به سیاست دارد در آن اهمال نورزی و به‌طریق عدل و شرع بیرون روی. و جایی که شمشیر باید تازیانه راکار نفرمایی و اگر تازیانه باید شمشیر نزنی. و در مملکت خود غافل مباش که کسانی باشند که سالها عاملی ولایات کرده باشند و چون کسی از ایشان شکایت کند مالهایی که به‌سالها به‌ظلم از رعایا ستده باشند بعضی پیش زیردستان و کسان تو برکار کنند تا آن مال ببرند. و عاملی که دو سه‌سال عاملی کرده باشد از حال او بپرس و شمارش برگیر آنچه بر وی درست شود که به ناحق ازرعایاستده باشد از وی بستان و به‌صاحب حق بازده و این مال را به‌هیچ حال در خزانه منه. و به‌گناه اول عامل را معزول مکن باز سرکار فرست که بسیار مردمان باشند که بدین مالش نرم شوند و بیدار گردند و من بعد راست زبان و راست‌قلم باشند و کسانی که دیگر باره تخلیط کنند ایشان را معزول کن و هرگز عمل مفرمای که هرگز راستی از ایشان نیاید. و ازکار لشکر و سپاه و سلاح ایشان و

مواجب ایشان باخبر باش و جریدهٔ عرض را باید که همچون قل‌هوالله حفظ تو باشد و باید که همهٔ مردمان سپاه خود را شناسی و نام دانی و اوجاور(؟) و نسب و شکل برابر تو باشد. وخوی و طبع هرقومی معلوم خود کنی. و مردمان مردانه را نیکو دار و بنواز، تا بر تو مشفق باشند و راهها ایمن دار که مهمتر کاری این است، و هر مالی که در بیابان از بازرگانی ببرند چنان دان که مال از خزانهٔ تو برده‌اند و تا دزد را نکشی و مال به‌صاحب حق‌باز نرسانی خواب مکن، وبه‌دیوان مظالم‌خود بنشین و در این کار نیکو احتیاط کن که بسیار کس باشند که ظلم کرده باشند و پیش تو چنان نمایند که مظلومتر از او نیست البته به‌حق در تظلمها بنگر مبادا سهوی رود و تو درقیامت گرفتار شوی. و ازکار معاملات و بازار و اسعار و داد وستد با خبر باش ومردمان امین را بگمار تا در بازارشان مردم راست دارند که همچنان که امروز زیردستان هرچه کنند، لابد پیش تو بایستند و بازخواست آن کنی ترا نیز هرآینه درقیامت پیش خالق باید ایستاد و از تو بپرسد و اگر نیم‌شب در سملکت تو جانوری گسنه خفتد خدای‌تعالی مکافات تو بکند و گناه فاحش مکن که اگر تو فاسق باشی مردمان را از برای فسق وفجور تأدیب نتوانی کردن. و به‌هرحال ظلم روا مدار و اگر کسی چیزی از مال برسر ولایتی برد و گوید تا فایدهٔ خزانه باشد قطعاً جایز مدار که آن مال از خانهٔ خود بیرون نمی‌آورد و اگر او را مال در خانه بودی خود این عهده نکردی پس بدان که از رعایا خواهد ستد و چون رعیت درویش شدند ولایت خراب شود و نام بد برتو و مال در دست غاصب بماند. وباید که دوگناهکار را هرگز عفونکنی: یکی کسانی که طمع درملک تو کنند وقصد کنند که ترا ازملک بیزار کنند. ایشان را استیصال ببر واگرخود پسرتو باشد، و یکی آن که به‌مال مردمان دست درازکند، ایشان را بکش و مال باز خداوند رسان و باقی گناهکاران را به‌قدرگناه تأدیب کن. و عفو از همه چیزی بهتر است و صفتی است از صفات خدای تعالی اگر مجرمی را عفوکنی خدای تعالی ترانیکویی بخشد. و باید که البته سخاوت و جوانمردی پیشه کنی که فرماندهٔ بخیل ممسک به هیچ کار نیاید اگر هرهنر دیناری باشد چون بخیل باشد هرگز نام نگیرد و مردمان نام و آوازه به‌سخاوت گیرند، و نیز باید که اسراف رواندا‌ری تا همهٔ خزانه را بیفایده بباد ندهی. عطا به‌حق و به‌وقت ده و به‌مردمانی مستحق رسان و کسانی که سزاوار

صلا و بخشش نباشند مده که جواهر برگردن خرک بسته باشی و کسی که شایستهٔ کاری نباشد مفرمای که طباع مختلف افتاده باشد. چنان که کسی را که استعداد وزارت باشد اگر او را فراشی فرمایی بر وی ظلم کرده باشی و اگر وزارت به‌فراش فرمایی هم ظلم کرده باشی. هرکس را امتحان کن آنچه سزاوار باشد بفرمای و نیز کار برحسب هنر و استحقاق فرمای. مثلا اگر وزیرزاده‌ای باشد و او را عقل وزیران نباشد مگوی که پسر فلان وزیر است و نیز اگر خربنده‌زاده‌ای را عقل وزیران باشد وزارت مده، بنگر تا وقتی که اصیل هنرمند باشد ایشان را پیشتر دار تا هم اصل باشد و هم هنر و اگر هنر باشد و اصل نباشد او را تربیت کن که بتدریج اصیل شود اما به‌قدر هنر کار فرمای. و تربیت مردمان اصیل کن و کسانی که دولت از ایشان انتقال به‌تو کرده باشد شکسته دار که اگر چه دانند که سبب نکبت ایشان نه‌تو بوده‌ای ایشان از حسد خود نایستند. و از خویشان وبرادران خود نیز غافل مباش که مردمان مفسد هر وقت در ایشان دمند که طلب ملک باید کردن. و باید که جاسوسان و منهیان برجملهٔ ممالک خود بگماری تا روز وشب از احوالها ترا آگاه کنند که هر خلل که پادشاهان را افتاده از غفلت و اهمال بوده. و باید که این سخنها که من ترا گفتم بر دل نقش کنی و از آن نگردی تا خدای تعالی ترا نیکبخت دو جهان گرداند. ان‌شاءالله تعالی.

وبعداز این امیر سبکتکین نیک معتبر شد و بعضی از هندوستان بگرفت .

حرب امیرسبکتکین با جیپال هند

و این حال چنان بود که جیپال هند با امیرسبکتکین عهد داشت و در شهور سنهٔ ست و سبعین و ثلاث مائه، خبر آوردند که جیپال هند عهد شکست و لشکر جمع کرده تا بیاید. امیر پیش از آن که او بیامدی، لشکری بسیار گرد کرد و با ابهتی هرچه تمامتر روی به‌سمرقند نهاد و تمامت آن نواحی را غارت کرد و مال و غنیمت آورد و زن و فرزندشان برده کرد و شحنهٔ خود بنشاند و بقایای مردم را مسلمان کرد و چون باز آمد، بفرمود تا آن بردگان هندو را به‌بخارا بردند و بفروختند و بدین مصلحت دو فایده خواسته بود: یکی آن که هیبت او در شهرهای خراسان و ماوراءالنهر پیدا شود،و یکی به‌قیمتی گرانتر بفروشند و متاع آنجا بازخرند

وکسبی تمام حاصل کرد. و هم در آن سال بود که امیر، ولایت قصدار را باز تصرف گرفت و قصدار سلکی فراوان است از طرف بکران زمین (؟) و برفت و والی آن را بگرفت و بند کرد و مال را در تصرف آورد و بعداز قصدار قلعهٔ طبهار به دست آمد به هجده روز مستخلص گردانید.

دوم باره جنگ امیرسبکتکین با شاه هند

و چون کار سبکتکین بزرگ شد و چند نواحی از هندوستان بدست آمد جیپال —شاه هند— سپاهی به‌عدد ستارهٔ آسمان گرد کرد و روی به کابل نهاد. و با شاه هند چهار پسر بود. قضا را آن سال امیرسبکتکین به کار سیستان مشغول بود ناگاه این سپاه گران برسید و سپاه امیر بترسیدند. سبکتکین در چنین حالتی‌حیرت به‌خود راه نداد و پسر را بخواند و گفت ای محمود مردانه باش که مردان را دو بار نباید مرد و عاقبت حرب با کافران، شهادت است یا غزا یا دنیا بدست آورده باشیم یا عقبی، و لشکر را همچنین بگفت و با دلی قوی لشکر برگرفت و پذیرهٔ جیپال آمد. در این حالت بیست‌هزار مرد غازی از ماوراءالنهر برسیدند. و در میان لشکر امیر و هندوان رودی بزرگ بود سبکتکین، امیرمحمود را با دو برادر خود یکی بغراجق نام و یکی قدرجق وهرسه به‌مقدمه فرستاد تا از رود بگذشتند و از پس پشت لشکر هندوان در-آمدند و از این سوی امیر با لشکری بزرگ روی به‌ایشان نهاد و هندوان را در میان گرفتند و شمشیر در نهادند. واسیرمحمود درآن روز مردیها نمود و هجده [نفر] از خویشان شاه هند به‌دست خود بکشت و سرها به‌نیزه کرد و پیش پدر فرستاد و چند پیل نامی آن روز بگرفت اما یک برادر سبکتکین — نام قدرجق — در آن روز شهادت یافت و این حرب قریب بیست روز بکشید و هرروز ظفر مسلمانان را بود و پیغامها درشب به‌هم فرستادندی. عاقبت شاه هند هزیمت یافت و به‌صلح قرار دادند و چهار قلعهٔ محکم با نعمت بداد و صد سر پیل، و شاه باز گشت و هرگز نام غزنین نبرد. و در این سال بود که سبکتکین، امیر محمود را بند برنهاد.

بند برنهادن امیرسبکتکین امیر محمود پسر خود را

و این حال چنان بود که چون حاسدان و دشمنان، عنایت پدر در حق پسر

مشاهده کردند و امیرمحمودرا هرروز نیکبخت‌تر و مستعدتر دیدند، غلامان‌البتکینی حسد در کار آوردند و با سبکتکین در نمی‌گرفت و ایشان را طمع چنان بود که بعداز سبکتکین امیری به‌ایشان رسد، چاره‌ای جز آن ندیدند که میان پسر و پدر فتنه افکنند در ایستادند و هرچه از امیرمحمود صادر شدی بر وی بدو صورت زشت باز نمودندی. و امیرمحمود در جوانی به‌غایت قوی و مردانه بود و برپیل مست نشستی و به‌جنگ شیر شدی و آسیابها که در گردش بودی به‌دست خود گرفتی و خشک بداشتی و عمودهای صدمنی را برگرفتی و گرد سر بگردانیدی و این هنرها بنمودی؛ همه روز خبر شهرها و ولایتهای یاغی‌پرسیدی و حساد آن را به‌زشت‌ترین صورتی به‌امیر گفتندی. گفتند او در خاطر دارد که بر تو عاصی شود و بگریزد و به ولایت بیگانه رود و لشکر بر سر تو آورد هرچند سبکتکین دانستی که محمود این حرکت نکند اما امیرمحمود همه روزه خبر خراسان می‌پرسید و می‌گفت که در خراسان کسی نیست و آن را به‌اندک روزگاری می‌توان گرفت من بروم و آن را مستخلص کنم. سبکتکین ترسید که او قصد خراسان کند و نتوان دانست که چگونه باشد. و سبکتکین درکار محمود متهم شد زیراکه ملکداری کاری چنین است. روزی بساخت و ناگاه از بست بربست و به غزنین دوانید و بر سر محمود فرود آمد و امیرمحمود درکابل بود و در خانه‌ای بود و قریب پانصد پیادهٔ هندو پیوسته بر در او مقیم بودند آن پیادگان چون دیدند که امیر به‌خشم آمده است دست به‌سلاح بردند و جنگ آغاز نهادند هرچند امیرمحمود از اندرون فریاد می کرد که مکنید تا من بیرون آیم قطعاً راه او ندادند که بیرون آمدی و نه راه به‌پدرش که به‌اندرون رفتی. و سبکتکین بفرمود چند تن از هندوان را بکشتند و امیرمحمود بیرون آمد بی‌سلاح و زمین بوسه داد. امیرسبکتکین گفت او را از برابر من ببرید که پیش سبکتکین گفته بودند که امیرمحمود پیوسته خنجری با خود دارد ترسید که آن‌خنجر ناگاه بزند و خود چنین نبود. و سبکتکین بدانست که محمود بیگناه است فرمود که بند آورید، قضا را در لشکر سبکتکین بند نبود، امیرمحمود بدوید و به زندانخانه رفت و به‌دست خود بند بیاورد و سبکتکین گفت بندش برنهید، هیچ کس را زهره نبود که پیش او رفتی. امیرمحمود به‌دست خود بند برپای خود نهاد سبکتکین را آب در دیده بگشت. گفت این پسر را از من دور کردند این بدگویان، اما از خود

ننمود بفرمود تا او را به‌قلعهٔ غزنین بردند. پس سبکتکین پیش مادرش آمد و بگریست و عذر خواست و گفت من خود می‌دانستم که از محمود چیزی بد نیاید اما بدگویان سر مرا بگردانیدند تا مرا در کار او متهم کردند اکنون چون او را بند کردم بدین زودی نتوانم رها کردن باید که هیچ کس را پیش او رها نکنی و هر روز نان وطعام او به‌دست خود پیش او بری وخود بسازی و حاضر باشی که او را حاسدان بسیارند، مبادا کسی قصدی کند و دلش خوش کن که من خود او را باز خوانم وعطا دهم.

و سبکتکین برفت و امیرمحمود هشت ماه در آن بند بماند بعداز آن او را بیرون آورد و بنواخت و عذر خواست و خلعت برافکند و ولایتی چند دیگر در مملکت او افزود و جماعتی را که بدگویی او کرده بودند بخواند و گناه و دروغ برایشان درست کرد و همه را گردن زد. و امیرمحمود بعداز این ملازم پدر شد و اسفهسلارو بهادر لشکر بود و هرسال به‌غزو هندوستان شدی و تا آخر عمر پدرش قریب صدقلعهٔ نامدار بود که از هندوستان گرفته بود و سبکتکین تمامت حدود جنوبی را مثل هندوستان وکابل و زابل و سیستان و بست و غزنین همه را به امیرمحمود داد وگفت به‌استقلال تصرف می کن.

وسبکتکین را چهارپسر بود: یکی نصر که مهتر بود مردی نامدار بود مردانه و با امیرمحمود دوست بود. همانا هم مادر بودند، و یکی دیگرش از مادری دیگر بود او را اسماعیل خواندندی. او نیز پسری رشید بود و نامور، و پسری طفل داشت نام او یوسف نهاده و او درایام امیرمحمود نام گرفت و بعدازاین چند ولایت دیگر گرفته شد و چند حرب با شاه هند اتفاق افتاد و محمود مظفر شد و هندوان از امیرمحمود نیک ترسیدندی وکار سبکتکین چنان بزرگ شد که پادشاه خراسان محتاج او شد چنان که در ذکر سامانیان گفته شد. و سبکتکین را به‌بخارا طلب کردند و برفت با بیست‌هزار سوار خیاره و امیرمحمود با وی نرفت و امیر خراسان تمامت امیری لشکر خراسان به‌امیرمحمود داد و او را در نیشابور بنشاند و سبکتکین آن فتنهٔ سیمجوریان بنشاند و رنجور شد و بازگشت و عزم غزنین کرد به‌یک منزلی غزنین که رسید وفات کرد در شعبان سنهٔ سبع و ثمانین و ثلاث مائه. مدت امارت سبکتکین بیست‌وچهارسال بود. والله اعلم بالصواب.

صفت آنچه میان امیرمحمود و برادرش اسماعیل رفت

و سبکتکین چون اثر مرگ بیافت مردمان را بخواند و گفت مرا نوبت مرگ رسید. اکنون از پسران من مستعدتر و بکار آمده‌تر محمود است که او را متصدی کاری بزرگ کرده‌ام و او در خراسان است و دل در کلی ممالک سامانیان بسته و علی کل حال این ملک بزرگ به‌وی خواهد آمد، اما نمی‌خواهم نیز که مملکت من و جاه من خلل یابد، و این پسر من اسماعیل هم نجابتی دارد تخت غزنین و ملک هندوستان به‌وی می‌سپارم تا برجای من بنشیند و او را وصیت کرد و گفت از رأی محمود بیرون مشو و با او به‌ادب زندگانی کن که تو مرد دست او نیستی و اگر ترا در غزنین نگذارد با او مکاو و اگر ترا به‌امیری غزنین بگذارد منتی عظیم دان. و نامه نبشت به‌همین معنی به‌امیرمحمود که اسماعیل را به‌امیری غزنین از برای آن نشاندم که تو کاری بزرگ در پیش داری و چون ان‌شاءالله تو بدان مصلحت قادر شوی غزنین را پیش تو خطری نباشد و اسماعیل همچون یکی بندهٔ تو است باید که دست او قوی داری. پس چون این وصایا کرد وفات کرد.

از آنجا که طبیعت ایام بی‌وفاست، جماعتی که دشمن خاندان بودند در امیراسماعیل دمیدند و او جوانی کار نادیده بود، گفتند چرا باید که مملکتی بدین بزرگی و خزینه‌ای بدین عظمت که پدر، ترا داده است تو محکوم برادر باشی؟ مال عالم و لشکر قوی داری و محمود در خراسان غریب است و در میان دشمن نشسته به‌هرحال کس نصرت او نکند باید که او را مجال ندهی که او خود اسیر تو شود. و از آنجا که طبیعت جوانی است اسماعیل مغرور شده ملک غزنین را به استقلال فروگرفت و دست در خزینهٔ پدر نهاد و سر در شراب برد و جمعی از خواص را بر کشید.

پس چون خبر مرگ سبکتکین به‌امیرمحمود رسید سه روز تعزیت داشت چنان‌که تمامت امرا و اکابر خراسان بیامدند و چون تعزیت تمام شد رسولان فرستاد و نامه‌ای نبشت به‌برادران و تعزیت داد و گفت شما را بقا باد و نامه‌ای دیگر نبشت به‌نواب و امرا و وزرا و گفت شما همه دانید که پدر، مرا درسن هفت‌سالگی ولیعهد خود گردانید و جملهٔ کارها به‌من سپرد و بنیاد این دولت به

سعی من و شمشیر و بازوی من محکم شد امروز من در روی جمعی دشمنان بزرگ نشسته‌ام و عزیمت آن است که این مملکت را یک رویه کنم و همهٔ جهان ما را باشد اکنون برادرم اسماعیل باید که مستظهر باشد و سخن مفسدان قبول نکند و ملک و خزینه از وی دریغ نیست آنجا خطبه‌و سکه به‌نام من کند و بعضی از خزینه که به‌حکم میراث حق من است بفرستد و به‌فراغ بال بـه‌حکومت بنشیند والا که خلاف این تصور کند من به‌هیچ روی روا ندارم و او مـرد دست من نباشد بـاید که شما که ارکان دولتید این معنی را در دل او جـای دهید والا همه گناهکار شویـد تا دانید والسلام.

و چون رسول بیامد و این نامه‌ها برخواندند، جمعی که نادان و بیباک بودند گفتند این چه سخن است؟ به‌حکم وصیت، تو امیر مملکتی و چه عجز افتاده است که یافته به نایافته بدهیم؟ و جمعی کـه عقلا و خردمندان و کاردیدگان بودند گفتند مکن که محمود مردی مظفر است و تو با وی برنیایی و خجالت بری. اسماعیل مغرور و مفتون بود قطعاً قبول نکرد و جواب نامه بازکرد که این مملکت به‌حکم وصیت پدر، مراست و مرا عجزی و ضعفی نیست. پدر، خراسان به‌تو ارزانی داشت تو بر سر مملکت خود باش که من نیز با تو کاری ندارم. محمود چون نامه برخواند همچون شیر غران یا چون باز که بر سر کبک فرود آید بـه‌اندک زمانی از نیشابور به‌غزنین آمد و لشکر به‌در غزنین فرو آورد و کسانی که عاقلان بـودند همه به لشکر او گریختند. قومی ناپاکان بـا اسماعیل بودند سلاح پـوشیدند و بیرون آمدند و صف کشیدند. امیرمحمود نوبت دیگر پیام فرستاد و گفت این کـودک را بگویید که ابلهی مکن کـه کار ملکداری کار تو نیست. اسماعیل قبول نکرد وگفت میانهٔ ما جز حرب نیست. محمودگفت: «مرا خود نیاموخت باید خرد»صلای جنگ داد به‌یک طرفة‌العین صف ایشان بشکست و اسماعیل منهزم به‌قلعه شد و محمود به شهر درآمد. عبدالله دبیر را که دبیر سبکتکین بود و مردی معتبر بود بخوانـد و گفت برو و این جوانک را بگوی که بسیار با تـو گفتم قبول نکردی اکنون بدین قلعه در شدی بدین نیز مغرور مشو که قلعه گـرفتن پیش من از آب خوردن آسانتر است برخیز و به‌شب آی تا ترا عفو کنم که می‌دانم که تو به‌سخن مفسدان در چاه افتادی. اسماعیل برخاست و به‌زیر آمد و بربرادر سلام کرد. امیرمحمود او را

بنواخت و خلعت داد و همان روز امیرمحمود به‌بارگاه پدر آمد و چون پای درنهاد دعایی بخواند و بیامد و در چهار بالش بنشست و بفرمود تا برطاق صفه این آیت به‌زر نقش کردند که هذا من فضل ربی‌لیبلونیء اشکرام اکفر [ومن‌شکرفانمایشکر لنفسه] و من کفرفان ربی‌غنی کریم.[۷]

السلطان یمین الدولة محمودبن سبکتکین

و امیرمحمود در سنهٔ سبع و ثمانین و ثلاث مائه در چهار بالش امارت نشست و هنوز او را سلطان نگفتندی او را «امیر یمین‌الدولة» گفتندی. و مملکت را چنان ضبطی داد که بایست و الحق شیوهٔ ملکداری قبایی بود بر قد او و جملهٔ عمال و شحنگان را هریکی فراخور بنواخت و سال اول همهٔ کارها به‌قراری که پدر نهاده بود، بگذاشت و بر سر روضهٔ پدر وقفها مزید کرد، چه پدرش خود از برای خود رباطی و مقبره‌ای ساخته بود، آن را تزیینی داد و همهٔ مملکت غزنه و هندوستان و زابل و کابل بر وی صافی شد و همهٔ ملوک از وی سپر بیفکندند و نام گرفت، اما دلش به‌خراسان مشغول بود. سال دوم از وفات پدر، لشکر را به‌بلخ کشید و نامه‌ای نبشت به‌سوی پادشاه بخارا و اظهار طاعت کرد و گفت من بنده و بنده‌زادهٔ قدیمم و پسر آن کسم که ترا به‌پادشاهی باز رسانید و مرا آلت و لشکر و خزینه هست اکنون پدرم وفات کرد تا امیر، مملکت به که می‌دهد؟ و غرض او خراسان بود، باشد که امیر خراسان، خراسان به‌وی دهد. و از بخارا منشور ایالت خراسان از حد جیحون تا هندوستان و سیستان همه به‌محمود فرستادند الاشهر نیشابور و سخن نیشابور خود یاد نکرد و غرض محمود خود شهر نیشابور بود برنجید اما اظهار نکرد و نیشابور را به«بکتوز» دادند که ذکر او از پیش رفت که غلامی ترک بود از آن سامانیان.

و امیرمحمود در بلخ مقام کرد تا بر سیستان و کابل و غزنین و خراسان هر سه مشرف باشد. و چون مدتی در خراسان ببود روزی مغافصةً بر نیشابور دوانید و آن را به‌قهر و کسر بگرفت. بکتوز بگریخت و به‌خراسان شد و امیر بخارا خود سپاهی برگرفت و بیامد. خود امیران بخارا امیر را فرو گرفتند و آن بود که او را

۷. از آیهٔ ۴۰ سورهٔ نمل.

کور کردند و برادرش را بنشاندند و در آن نزدیکی، خود ایلک ترک بیامد و قهر تمامت سامانیان کرد و همهٔ مملکت ایشان رایگان به‌دست محمود آمد و صورت آن مفصلا گفته شد. و سلطان‌محمود را آن روز سلطان لقب دادند که در صحرای کنز، لشکر ایلک را بشکست و هزیمت داد. و چون خراسان به‌آسانی بدست آمد سیستان نیز که در دست خلف بود، هم با تصرف گرفت چه خلف مردی مکار بود و با سلطان محمود دیوار دورویه می‌اندود و سلطان از آن بیدارتر بود که این حیلت فهم نکردی. یک روز بر سر او دوانید و او را در چمید و همهٔ خزاین بستد و صدهزار دینار قراری بر وی نهاد که بدهد هرسال، و حالیا او را به‌حکوست بگذاشت تا وقتی دیگر.

حرب امیرمحمود با شاه هند و نیست شدن جیپال

و جیپال هند را چون خبر آمد که سبکتکین نماند، طمع کرد که مملکتی که سبکتکین از هندوستان گرفته بود او باز ستاند و طمع کژ بود. صدوده‌هزار مرد را برگرفت و با عدت و ابهت تمام روی به کابل نهاد. سلطان‌محمود از پدر بسیار حازم‌تر و داناتر بود در لحظه‌ای لشکر را عرض داد و از آن جمله سی‌هزار مرد مقاتل برگزید و از غازیان اطراف بیست‌هزار مرد گرد آمدند و روی به‌لشکر جیپال نهاد و در نواحی «برشور» به‌هم رسیدند و جنگ قائم شد و سلطان به‌تن خود پیش صف آمد و حمله کرد و به‌حملهٔ اول صف کافران بشکست و پنج‌شش‌هزار کافر بقتل آمدند و جیپال خود گرفتار آمد با پسری و وزیری، و عقدی گوهر برگردن جیپال بود قیمت آن دویست‌هزار دینار زر سرخ، آن را پیش امیر آوردند و چندان گوهر و زر و سیم در آن لشکرگاه به‌دست مسلمانان افتاد که عدد آن خدای تعالی دانست.

و چون از غنایم بپرداختند امیر پیغام فرستاد پیش جیپال که تو خود را از دست من به‌زر بازخر، و در این کار دو فایده خواسته بود: یکی آن که نعمتی بی‌قیاس بدست آید، دوم آن که چون این شاه چنین زده و کوفته باز هندوستان رود دیگر پادشاهان بترسند. پس شاه خود را به‌دویست‌هزار دینار زر و صدوپنجاه فیل باز خرید و پسری به‌گروگان بنشاند و خود برفت و پیلان و خزانه را بفرستاد. و

قاعدهٔ ملوک هند آن است که اگر ملکی به‌دست دشمنی گرفتار شود و خلاصی یابد اهل هند دیگر باره او را به‌پادشاهی قبول نکنند و جیپال چون هندوستان شد، چنان‌که رسم نامعقول ایشان است ریش‌خود را بسترد و خود را به‌آتش بسوخت و پسرش به‌ملک بنشست نام او تندبال و در این کوشش، سلطان را بسی ولایات نامدار از هندوستان مسلم شد.

و چون امیر از این حرب باز آمد ملک سیستان یعنی خلف‌بن‌جعفر قرار نمی‌گرفت و همان شیوهٔ مکر پیش آورده بود و حیلتی ساخته و پسر خود را که ولایت‌عهد داده بود از آن پشیمان شده پسر را کشته و چنان نمود که به‌مرگ خود مرده. اهل سیستان از وی نفرت گرفتند و پیش امیر از وی بنالیدند. امیر او را بگرفت و مال از وی بستد و به‌قلعه‌ای فرستاد تا در بند بمرد و سیستان به‌برادر خود داد، امیرنصربن ناصرالدین سبکتکین.

مسلم شدن مملکت خراسان برسلطان‌محمود

و چون سلطان‌محمود به‌رفعت سر به‌فلک بر کشید و سامانیان برافتادند خواست که میان او و ملوک ترک دوستی باشد تا ممالک او مسلم ماند و راهها ایمن گردد. پس رسولان را در راه کرد و به‌ایلک نامه کرده، گفت بدان که من عاجز نیستم از آن که مملکت تو بستانم، اما دور است و میان ما دوستی است، نخواستم که دوستی برود اکنون باید که میان ما عهدی باشد و حدی میان هردو مملکت پیدا باشد. چون این رسولان برفتند ایلک غنیمت دانست و یک دوماه در این کار بودند تا بدان قرار دادند که هرچه از این طرف جیحون است سلطان را باشد تا مملکت خوارزم یکجا، و خوارزم ایل نبود اما ایلک گفت که اگر توانی بگیر و هرچه از آن سوی جیحون باشد همه ایلک را. بدین موجب عهدی نبشتند و تحفه‌ها فرستادند. و سلطان بعداز آن خوارزم نیز بگرفت و غلام خود را نام او التون تاش — که ذکر او بسیار بیاید — به‌حاکمی آنجا فرستاد و مدتی میان ایلک و سلطان نیکو بود تا وقتی که سلطان عزیمت غزو هندوستان کرد و شش‌ماه غایب بود ایلک فرصتی جست و با سپاهی به‌خراسان آمد و دستبردی نمود. این خبر به هندوستان ببردند و سلطان چون این خبر بشنید با بیست‌هزار سوار دو اسبه

از مولتان به‌بلخ دوانید و ترکان هزیمت یافتند و سلطان از چهار طرف ایشان را فروگرفت و خراسان را از ایشان خالی کرد و هفت‌ماه در بلخ بنشست و ایلک را آن زحیر[8] در دل بماند. و چون به‌ترکستان رفت لشکری بسیار گرد کرد و روی به خراسان نهاد و سلطان نیز کار بساخت و لشکر تعبیه داد و در حدود بلخ صحرایی است که آن را «دشت کنز» گویند لشکرگاه ساختند و سلطان برادر خود را نصر برمیمنه کرد و عم را بر میسره و خود در قلب بایستاد. و در آن حرب بسیار وصایا کرد و گفت مرا در جنگ در میان کشتگان طلب کنید. و پانصد پیل جنگی داشت همه پیش صف آورد و در میان پیلان دو پیل بود یکی را «پیل توستن» و یکی را «منکلکا» و هردو آزموده و مبارک بودند. سلطان گفت هرکجا من روم این پیلان را در قفای من دارید. و سلطان به‌سر پشته‌ای آمد و دورکعت نمازکرد و سر به سجده نهاد و دعا کرد و گفت خداوندا تو حاکمی اگر حق به‌دست ترکان است ایشان را نصرت کن و اگر مراست مرا یاری ده. سر برداشت و بیامد وسلیح پوشید و او را اسبی بود که آن را «خنگ مبارک» گفتندی برنشست و روی به‌جنگ آورد وکوس بزدند و قیامت برخاست و ترکان حمله‌ای سخت آوردند چنان که بیم بود که لشکر سلطان هزیمت یافتندی. سلطان پیش آمد و بانگ زد وگفت ای مردمان دهید این بدعهدان را و پیل توستن را رها کردند و سر در لشکرگاه ترک نهاد و به‌قلب ایشان آمد و زیادت از هزار تیر در خرطوم و برگستوان آن فیل نشانده بودند، التفات نکرد و راست بیامد تا پیش علمدار و او را با علم یکجا برگرفت و بازگشت. و چون ترکان دیدند که علم نگونسار شد همه بگریختند و چون‌بگریختند سلطان برادر خود را — نصر — از دنبالهٔ ایشان بفرستاد با ده‌هزار سوار و به آهستگی او را پیش خواند و گفت در راه توقفی می‌کن و راه ده، تا به‌دوزخ روند. امیر نصر تاجیحون از دنبالهٔ ایشان برفت. چون ایلک از آب بگذشت، امیرنصر باز آمد وکار سلطان آن روز بالا گرفت و او را آن روز سلطان خواندند و من بعد ایلک نیامد و خود در آن نزدیکی وفات یافت.

بعد از این قدر خان که ملک بلاساغون و همهٔ ترک بود از سلطان خواست (؟) و آن احوال نیز گفته شود و تمامت ایران زمین به‌سلطان مقرر و

۸. زحیر به‌معنی ناله و زاری است.

سسلم شد. و این جنگ در سنهٔ سبع و تسعین و ثلاث مائه بود. و سلطان بعداز این حرب شهر مولتان را مستخلص کرد و والی آنجا بوالفتوح نام بگریخت و به‌مملکت هندوستان اندر شد و از آن روز باز مولتان به‌دست سلطان بماند و بعداز مولتان با قلاع هندوستان پرداخت و اول قلعه‌ای که گرفت نام او «بهیمه» و در آن نعمتی بی‌قیاس بود. و خانه‌ای یافتند چهارصفه، اصل همه از نقرهٔ خام و ستونهای آن همه از زر صامت و چهار صندوق یافتند از یاقوت‌سرخ و در خوشاب و زبرجد والماس و فرمود تا خزانه‌ها را همه بیرون آوردند و شمار کردند هرچه زر سرخ بود هفتاد هزار هزار مثقال بود و سیمینه را به‌سنگ بر کشیدند هفتادهزار من بود و از جامه‌ها که مثل آن در هیچ خزانهٔ پادشاهان نبود و زیادت از صدهزار بود همه را برگرفت. بعضی به‌لشکر قسمت کرد و بعضی به‌خزانه فرستاد و باز غزنین آمد. سال دیگر هم به‌غزو هندوستان برنشست. شاه هند چون دید که شوکت سلطان از پدرش هزار باره زیاده است سپر بیفکند و مال قراری به‌خود فرو گرفت و قول کرد که هرسال پنجاه پیل خیاره بدهد و دوهزار پیاده به‌درگاه فرستد تا خدمت می کنند. و هم در این سال خلیفهٔ بغداد القادربالله منشور تمامت ایران زمین و هندوستان با خلعت و علم و طبل به‌سلطان فرستاد و لقب او «نظام‌الدین» کرد و بعداز آن او را سلطان نظام‌الدین ابوالقاسم محمود گفتندی و پیش از این یمین‌الدولة و امین‌الملة از دارالخلافه می‌نوشتند و از آن روز باز نظام‌الدین در افزودند و چنین نوشتندی: «السلطان المعظم یمین‌الدولة و امین‌الملة نظام‌الدین ابوالقاسم محمودبن‌سبکتکین ادام‌الله شوکته».

و سلطان چون از طرف خلیفه استمالت و عنایت یافت بزرگی او یکی‌صد شد و هندوستان چون مستخلص شده بود خواست که دیگر غزا کند و او را همت همه در جنگ کافر بود و ولایت غور و غرجه همه کافر بودند و پیرامون مملکت او همچون طوقی بود. بیامد و با نواب مشورت کرد و صدهزار سوار جمع کرد و بدان حدود دوانید. و آنجا دو مملکت است: یکی را غور گویند و یکی را غرجه و آنچه ولایت غور است همه کوه و دره است آن را مشکل توان گرفت. سلطان لشکررا به سه‌گروه کرد و سی‌هزار مرد را به کمین نشاند و خود یک دوروز حرب کرد و یک دو منزل با پس نشست. غوریان پنداشتند که گریخت و از مضایق بیرون آمدند و

سلطان با آن سواران کمین برایشان زدند و همه را علف شمشیر ساختند و نعمتی بی‌قیاس بدست آمد و با مملکت غرجستان پرداخت و ملک غرجستان را «شار» گویند یعنی آن کس که ملک شد گویند شار شد. و شار را بگرفت و بند کرده به غزنین آورد. و ملک غور خود را به زهر بکشت و چنان دو مملکت بزرگ رایگان بدست آمد، و بعد از این ولایت تانیشر بگرفت و آن ولایتی بزرگ است هم از هندوستان اما داخل ولایات شار نبود، به‌سر خود ملکی است و از غزنین به‌شش‌ماه روند. سلطان برفت و آن را بگرفت و خیلی مال بدست آمد.

و در این سال سلطان وزیر خود ابوالعباس اسفراینی را معزول کرد و این وزیر از وزرای آل سامان مانده بود و روزگارش در وزارت دراز شده و متعلقان و خویشان او بسیار بودند و در ولایات ظلمها کردندی. سلطان آن را نمی‌پسندید و هروقت اظهار کردی وزیر می‌ترسید. روزی خود به‌قلعه رفت و بنشست گفت من می‌دانم که سلطان بر من دل گران دارد. چون به‌سلطان گفتند فرمود که مرا در خاطر نبود که وزیر را بنشانم اما چون خود اختیار کرد گوبنشین. و یک سال در قلعه بنشست. و سلطان خواجه احمدبن الحسن المیمندی را وزارت داد و او مردی بس فاضل کافی اصیل بود و قریب هفده‌هجده سال وزارت راند عاقبت او نیز هم به‌قلعه محبوس شد و سیزده‌سال محبوس بود تا وقتی که سلطان وفات یافت و سلطان مسعود او را خلاص داد و وزارت داد. و چون خواجه احمد را معزول کرد وزارت به‌حسنک داد و این حسنک جوانی بود از خواجگان شهر نیشابور و خیلی خدمت سلطان کرده بود و با پسران سلطان محمود به‌کتاب بوده و رسم و آیین سلطان نیک دانسته و مردی با تدبیر بود و تا آخر عمر سلطان وزیر بود. چون سلطان مسعود به‌سلطنت رسید او را بگرفت و به‌سعایت حساد او را بر دار کرد. این است احوال وزرای سلطان‌محمود که گفته شد و بعداز این حالهای دیگر گفته شود. والله‌اعلم.

استخلاص ممالک قنوج مرسلطان‌محمود [را]

و این مملکت که سلطان از هندوستان گرفته بود، همه آن بود، مملکت تند بال بود و اصل همهٔ هندوستان قنوج است و ملک آن را «راجبال» گویند و

تند بال را دربان او گفتندی و ملک کشمیر را حاجب او گفتندی. و قنوج همچون بیضهٔ هندوستان است و از شهر تندنه به‌شش‌ماه به‌قنوج روند و اگرچه پادشاه بزرگتر از او بود اما راجبال به مثابت سلاطین بود در هندوستان و آن پیدا که ذکر او بعداز این خواهد آمد به‌مثابت خلیفه. و چون سلطان هیچ کس را از خود بزرگتر نمی‌دید عزیمت کرد و گفت همهٔ هندوستان باید که در تحت فرمان من باشد، پس یک سال درکار سازی بود و نامه‌ها کرد به‌همهٔ اطراف ممالک و از هرمملکتی سپاهی گرد کرد، چنان که در صحرای کابلستان چندان لشکر جمع شد که زمین بجوشید و بلرزید. و سلطان‌محمود وصایا تمام کرد و آن وصایا بر کاغذها نبشت و به‌ولایات فرستاد و گفت بدانید که من عزم فرموی (؟) دور دست کردم و فرزند [ان] من مسعود و محمد هردو در ممالک نایب و قائم مقام منند باید که فرمان ایشان حکم من دانید و حاضر و بیدار باشید و اگر سپاهی سر بر کند جواب دهید و اگر جواب ده نباشید همه پناه به‌غزنین آورید و همه دست به‌همدیگر قوی دارید تا خدای تعالی چه خواسته است. پس بدین عظمت با سپاهی همچون کوه روی به‌قنوج نهاد و از آب سیحون بگذشت و در راه به‌زمین مهره رسید و آن را بگرفت. و گویند مال عالم همه به‌چهار ربع است: سه ربع در زمین مهره جمع است و ربعی به‌همهٔ جهان. و در آن ولایت هزاربتخانه بود و یک بتخانه بزرگتر بود و پنج بت در آن نهاده هر یکی‌پنج رش[۹] بالا همه از زر سرخ و یاقوت و زبرجد در چشمها نشانده و هرپاره‌ای پنجاه‌هزار دینار سرخ قیمت آن، و باقی بتان بودند از نقرهٔ خام، هریکی دویست من و سیصد من، قیاس کن که چند نقره باشد. آن مال عظیم را همه در بار شتران کرد و با خود ببرد. و راجبال چون خبر شوکت محمود بشنید که با هندوان چه می کند بترسید و ترک مملکت کرد و برفت و از آب گنگ بگذشت و سلطان به‌شهر قنوج درآمد. شهری دید دو فرسنگ در دو فرسنگ طول و عرض آن و بر کنار آب گنگ افتاده. و آن جاهلان گویند که آب گنگ از بهشت می‌آید. و چون آن شهر بگرفت چندان نعمت بدست آمد که اگر گویند که صدخروار گوهر بود دروغ نگفته باشند. مفصلا ننوشتم که طولی دارد. و سلطان در ضمان امان با غزنین آمد و سال دیگر عزیمت حرب پیدا ساخت.

۹. رش یا ارش واحد طول است. اندازهٔ آن از سرانگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم‌متر است.

حرب سلطان‌محمود با پادشاه پادشاهان هند

و این بیدا بر سر دوازده‌هزار فرسنگ مملکت هند پادشاه بود و او همچون خلیفه بود در ممالک جهان، و راجبال که پادشاه قنوج بود چون بگریخت پیش او شده بود. او را بفرمود تا بکشتند و گفت تو دشمن برملک هندوستان آوردی که از پیش دشمن گریختی. و بیدا را چندان سپاه بود که دعوی کردی من از بسیاری سپاه برخود نمی‌توانم جنبید و سلطان را همه روزه هوس آن کردی که آن مملکت بگیرد و آن کافر را براندازد پس بساخت وخیمه به‌صحرای کابل زد و نامه نبشت به‌بیدا و رسولان فرستاد و گفت تا تو نپنداری که من از پی‌تو نایستم تا ترا از روی زمین کم نکنم یا جزیت بپذیری یا مسلمان شوی و اگر از این دو کار— یعنی جزیت یا اسلام — یکی نکنی ترا بکشم و زن و فرزندت اسیر کنم. و از برای آن نامه فرستادم و ترا آگاه کردم تا تو از آمدن من باخبر باشی و هر کاری که هست بسازی و نگویی که محمود مغافصةً و ناخبر بر سر من آمد. هان! تا نیکو اندیشه کنی. و چون رسولان کسید کرد خود با سپاهی همچون سد سکندر و کوه آهنی از تــرک و عــرب و کرد و دیلم و پارسی و هندو و کــابلی و ماوراءالنهــری، و از هرطایفه‌ای روی به‌سرحد بکوداهه نهاد و این بکوداهه با آخر هندوستان پیوسته و با مملکت چین، و از چین تا بکوداهه خیلی راه است. و این حرب درسنهٔ عشر و اربع مائه بود و در این غزا هفتصد پیل جنگی با خود برده بود. و چون از آب گنگ بگذشت بیدا سپاهی بزرگ با ملکی که نایب او بودند پذیره فرستاد وسلطان آن لشکر را بشکست و آن ملک را بکشت و بگذشت و به‌شهری فرود آمد که آن را «هزارگونه» گویند وهندوان را روز بازاری بود. همان روز بر ایشان زد و خیلی مردم‌بقتل آمدند و غارت کرد و از آنجا سپاه برگرفت‌تا به‌سردر مملکت بیدا و بیدا درجایی لشکر فرود آورده بود که از دو سوی‌لشکرگاه دو آب‌بود. اما نه‌دریا بود، جوی بزرگ بود. سلطان از این سوی آب فرود آمد و هیچ با ایشان نمی‌توانست کرد از برای آن که وحل بزرگ بود. سلطان بفرمود تا هر کسی از لشکریان سه‌روز می‌رفتند و خس می‌آوردند و در آن وحل می‌انداختند تا به‌سه روز پاره‌ای از وحل با زمین راست شد. سلطان بــا لشکر از روی آن خس از وحل بگذشتند و دست به شمشیر بردند و اکثر لشکر بیدا بکشتند و چون به‌لشکر بیدا رسیدند چندان لشکر

بود که گفتی آن همه که کشته شده بودند صدهزار یکی از آن نبود. و سلطان همیشه خود می‌گفت که من هرگز چندان لشکر به‌چشم خویش ندیده بودم که آن روز دیدم، اما درکتابها خوانده بودم. و آن روز که حرب بزرگ بود گویند پانصد هزار سوار و هشتادهزار پیاده در قلب بیدا ایستاده بودند و با این همه بیدا هزیمت یافت و سپاهش همه یا کشته یا خسته شدند وکس ندانست که بیدا کجا شد و چندان غنیمت به‌دست مسلمانان افتاد که شرح نوشتن به‌ملال انجامد و سیصدوهشتاد پیل خیاره بدست آمد و چون بیدا پیدا نبود و آن مملکت به‌غایت دور بود سلطان بازگشت‌و در راه که‌می‌آمد ده قلعهٔ بانام بگشاد و همه راکوتوالان بنشاند و از هرقلعه ده‌هزار خروار زرینه وسیمینه بستد و چون به‌غزنین آمد، فتحنامه به‌جملهٔ ممالک فرستاد و گفت تمامت هندوستان ملک من شد و همهٔ شهرها را منبر و مسجد نهادم یا جزیت برنهادم و نامه به‌دارالخلافه فرستاد و هدیه‌های بسیار بفرستاد و بیست‌هزار من نیل بفرستاد و پنج بت زرین فرستاد هریکی دویست من و صدشمشیر هندی فرستاد و پانصد شارهٔ هندویی و پانصد من عود. و بعداز این شهر قیراط گرفت که هم شهری است از هندوستان و به‌چین پیوسته است و راه از هند به‌ترکستان بدان شهر است و آن شهر را همه مسلمان کرد.

و چون چهارسال از غزو بیدا بگذشت خبر آوردند که بیدا را مملکتی‌بزرگ هست و قلعه‌های بسیار و قلعه‌ای هست که آن را «کالنجار» گویند آنجا رفته و نشسته. سلطان‌بیقرار شد و لشکر بهمان‌تعبیه بساخت و برفت و از آن‌شهر که بیدا رفته [بود] تا کالنجار پنجاه‌وشش منزل بود. و چون برسید شهری و قلعه‌ای دید که پنج‌هزار پاره دیه‌در پایان آن بود هردیهی‌چند شهری همه آبادان و سه حوض در پای آن قلعه بود چندان که هرحوضی را ده‌هزار سوار فروشدندی چنان که هیچ یکی یکدیگر را ندیدندی. و سنگی یافتند بر بالین آن حوض و به‌خط هندی بر آن کنده بودند که‌این حوضها فلان دیو بنا کرده‌و هزار بار هزاردینار زر برآن نفقه‌شده. سلطان آن قلعه را درپیچید و به‌اندک روزگاری بستد.و در پای آن شهر کوهی بود که سه‌فرسنگ طول و عرضش بود همه یکسان و هیچ جای فاصله نداشت و اگر کسی خواستی که یک ذره از آن کوه به‌تبر بشکستی، ممکن نشدی و همچون آینهٔ تابان بود. و در پایان آن کوه شانزده چشمه بود هرچشمه‌ای آسیابی

بدان گردان و هفتادهزار سوار و چهارصدهزار پیاده برسر آن کوه بودند و بیدا در آن کوه نشسته بود. سلطان در آن بیابان در پای آن کوه فرود آمد و بیدا رسولان فرستاد و گفت می‌دانم که ترا استعداد و مردی هست اما چون من پناه بدین کوه دادم با من چیزی نتوانی کرد برخیز و برو تا صلح کنیم و ترا چند پیل بدهم. سلطان جواب فرستاد که من به‌هیچ حال از دنبالهٔ تو نباشم تا ترا یا مسلمان کنم یا خان و مانت بستانم و زن و بچه اسیر کنم. پس به‌حرب قرار دادند و چهل روز متواتر جنگ بود و گرمای گرم در آمد و مگس بسیار شد و لشکر سلطان را زحمت می‌رسید عاقبت هم بیدا رسولان فرستاد و گفت چاره نیست از آن که بروید. سلطان راضی شد و صلح کردند به‌سیصدوپنجاه سر فیل و چندین هزار مثقال زر و چندهزار خروار عود و صندل و نیل و غیره. و چون پیلان را بیاوردند قاعده آن است که با پیلبانان بیاورند و آن پیلان را بی‌پیلبانان بیاوردند. غرض آن که تشویش در لشکر افتد. سلطان آن معنی فهم کرد به‌یک لحظه پیلها را فرا کرد تا همه را بگرفتند و به بند آوردند و بر اعیان لشکر قسمت کرد تا تیمار دارند تا به‌غزنین. و این غزو در محرم سنهٔ اربع و عشرواربع مائه بود.

استخلاص مملکت سومنات

و چون سلطان را این همه کارها برآمد با سلطان بگفتند که تو هندوستان را همه گرفتی اما اصلش مانده است. گفت چیست؟ گفتند سومنات مانده است. و سومنات کعبه و قبلهٔ هندوان است و حجگاه کافران روی زمین است و چنان که ما امروز کعبه‌را چنین محترم داریم ایشان سومنات را حرمت دارند. و سلطان براند و به‌سومنات اندرشد. شهری و ولایتی بزرگ دید و بتخانه‌های بسیار و کشش تمام فرمود و اکثر به‌مرگ آمدند، اما بعضی مسلمان شدند و چندین هزار بتخانه را خراب کرد مگر یک بتخانه را که آنجا جای خانهٔ کعبه‌بودی و از آن که تاریک بود به‌اندرون نتوانستند شد و بفرمود تا بام آن خانه را بکندند و روشن شد و به اندرون رفتند و تا پای آن بت هفت پردهٔ مرصع فروهشته بودند و آبی در پای آن خانه می‌رفت گفتندی آب بهشت است و عجب که مفلوجان و مقعدان[10] رابیاوردندی

۱۰. مقعد به‌معنی زمین‌گیر و کسی است که به‌سبب مرض نتواند برپای‌خیزد.

و در آن آب بشستندی بهتر شدی گویی باری تعالی در آن آب این خاصیت نهاده بود و قریب پنج‌شش‌هزار زن مقیم آن خانه بودند ایشان را «روسبیان خانه» گفتندی و زری که به‌بیکاری و فساد و حرام حاصل کردندی صرف آن خانه کردندی و گفتندی این وجه‌حلال است. و رسم آن بودی که مردمان را اگر دختری آمدی سبیل بتخانه کردندی. سلطان چون از آن مذهب زشت آگاه شد بفرمود تا آن کلیسیا را خراب کردند و آن بت سنگین را بشکستند و خود بیامد و در آن مقام که بت بود سجاده بیفکند و دو رکعت نماز شکر کرد و مسجدی بنا فرمود و مسلمانان که بودند بسیار نعمت داد و غنایم بسیار برگرفت و روی باز غزنین نهاد در سنهٔ ست و عشر واربع مائه و این نوبت بکلی تمامت ممالک هندو بدست آمد بی‌منازع و چنان شد که مال روان گشت و هیچ جای نبود از هندوستان که نه‌شحنه و عامل سلطان نشسته بودی. اگر کافران بودند، جزیت می‌دادند و اگر مسلمان بودند خود مالگزار و مطیع بودندی.

احوال سلطان‌محمود با ملک ترکستان

و چون سلطان ازکار هند فارغ گشت و هیچ خاری در راه نماند دل در کار مملکت ترک بست و گفت ایشان را نیز دندانی باید نمود. پس با وزرا و ندما مشورت کرد و رسولان را بفرستاد پیش قدرخان و گفت می‌خواهم تا ماوراءالنهر را ببینم و آنجا ضبطی کنم خواستم تا به‌مشورت تو باشد. قدرخان مردی بیدار بود و بترسید و دانست کـه مرددست محمود نیست. جوابها فرستاد و گفت میان ما دوستی است خاصه که تو از اصل ترکی و بیگانه نیستی و همهٔ مملکت از تو دریغ نیست. اما آمدن تو زحمت باشد شاید نایبی بفرستی، سلطان قبول نکرد و با کارسازی که چشم فلک طیره شدی و سپاهی بی‌قیاس با تجملی تمام برفت و بر در سمرقند فرود آمد. قدرخان نیک مستشعر شد اما صلحا در میان آمدند و صلحی کردند بدان که بعضی از شهرهای ماوراءالنهر سکه و خطبه‌به نام سلطان کنند و ترکستان همه قدرخان را باشد. و خوارزم خود از آن سلطان بود و میعاد آن بود که هردو سلطان یکدیگر را بدیدندی و روزی قرار دادند و سلطان، قدرخان را بدید و با خود برروی بساط نشاند و طعام خوردند و یک مجلس زیادت نبود و برخاستند و آن شرط نامه

و سوگندنامه بنوشتند و از یکدیگر جدا شدند. و اما شرح آن میهمانی اگر نویسند که سلطان در آن یک ماه چه تجمل و تکلفها کرده بود که هیچ شارح شرح آن نتواند کردن و در حیز عبارت نتواند آوردن.

گرفتن سلطان‌محمود امیر تراکمه را نام او اسرائیل‌بن سلجوق

و این یبغو امیر تراکمهٔ ماوراءالنهر بود و مردی با شوکت بود و لشکر بسیار داشت. و هر وقتی چون آوازهٔ سلطان‌محمود بشنیدی بر رأی او اعتراض کردی و نقص گفتی وایذا کردی. و آن سخنان با سلطان رسانیده بودند و سلطان در دل گرفته بود و اظهار نمی‌کرد. و چون سلطان به‌سمرقند آمد آن امیر را واجب شد آمدن و سلطان را دیدن. و سلطان روزی در میدان سمرقند [به] گوی زدن مشغول بود ناگاه خبر آوردند که یبغوی ترکمان می‌آید به‌سلام سلطان. سلطان اجازت فرمود و یبغو بیامد و از اسب پیاده شد و زمین بوس کرد. سلطان اسب را دوسه گام پیش وی راند و او را پرسشی کرد—و هرگز این تواضع با کس نکرده بود—و یبغو بنده شد. و با سلطان گفته بودند که این یبغو اسبی دارد به‌غایت کوچک اما با باد همسر است و هرگاه که پیش بزرگی یا خصمی رود، اگر نشان آن بیابد که او را خواهند گرفت برنشیند و بدواند و کس گرد او نبیند و چند نوبت به‌همین تدبیر از دست دشمن گریخته. و آن روز که پیش سلطان آمد برآن اسب نشسته بود. سلطان ستورداران خود را گفته بود که چون یبغو از اسب جدا شود شما اسبی بیاورید با زین زر و یبغو را برنشانید و اسب یبغو به‌بهانه‌ای از زیر وی کشید و از وی جدا کنید. پس آن روز که یبغو آمد همین معاملت با وی بجای آوردند. ناگاه اسبی تازی با زین زر بکشیدند و تشریف سلطان آوردند و یبغو به‌پوشیدن آن مشغول شد. تا او تشریف بپوشید و بیامد پیش سلطان و سر برزمین نهاد و سلطان او را به حدیث فرو گرفت ستورداران اسب یبغو را کشیده بودند و به خیل‌خانه برده. پس سلطان به‌گوی زدن مشغول شد و یبغو ایستاده فرمود تا غلامی بیامد و دو چوگان پیش یبغو برد و گفت سلطان می‌فرماید که اگر به‌گوی زدن میل باشد موافقت کنی. جواب داد که من گوی زدن نمی‌دانم اما اگر سلطان فرماید دوسه چوبه‌تیر انداخته

شود. سلطان را بدین سخن دل متهمتر شد چه از قول او بسیار گفته بودند که یبغو می‌گوید که اگر سلطان‌محمود پیل دارد ما تیر داریم و هرگاه که با جنگ افتد به زخم تیر همهٔ لشکر او را سوراخ توان کرد. سلطان با خود گفت که آن سخن که از قول او گفته‌اند راست است. پس سلطان از میدان به‌لشکرگاه باز آمد و یبغو در رکاب او و با او سخن می‌گفت پس او را پیش خود خواند و در گوش وی می‌گفت که اگر ما را به‌لشکری حاجت افتد تو به‌چند سوار ما را مدد می‌توانی کرد؟ یبغو در جوال شده بود گفت اگر سلطان را به‌سپاه حاجت آید، این تیر بفرماید و از این طرف بفرستد تا صدهزار ترکمان بیایند و تیری از ترکش برکشید و دست سوی مشرق داشت و به‌سلطان داد. و دیگر سلطان گفت که اگر زیادت باید، یک تیر دیگر برکشید و به‌طرف مغرب نشان داد گفت صدهزار از این طرف بیایند. و دیگر گفت و از طرف شمال صد [هزار] دیگر نشان داد و همچنین از طرف جنوب صد [هزار] دیگر نشان داد چنان که سلطان بترسید و اسب براند و بیامد که در خیمه فرود آید. یبغو در در خیمه از سلطان جدا ماند. ناگاه پانصد سوار پوشیده دید که از پس پشت او درآمدند [و گفتند] سلطان می‌فرماید که در این خیمه فرود آی که با تو پیغامی چند هست. و او را ببردند و در خیمه‌ای فرود آوردند و آن پانصد سوار گرد خیمه فرو گرفتند و سلطان وزرا را بخواند و پیغامهای درشت داد و گفت ترا چه حد است که با سلاطین و خانان ترکستان چنین و چنین کنی و دعوی بزرگی با من کنی و گویی که اگر آنجا پیل هست اینجا تیر هست؟ و این سعایت، قدرخان در حق یبغو کرده بود و یبغو چون در افتاده بود عذرها می‌خواست و گفت بنده‌ام و خدمتکارم و هرچه سلطان فرماید به‌جان بکوشم تا بدانجای رسید که گفتند سلطان می‌فرماید که حالیا چند مدت محبوس باید بود تا کار تو بدانیم. روز دیگر استری و زینی آوردند و یبغو را برنشاندند و پانصد سوار از چپ و راست و دوهزار پیاده پیش و پس او گرفتند و او را با زن و بچه و بعضی از متعلقان به غزنین بردند و بعداز آن به‌قلعه‌ای از قلاع هندوستان بردند و هفتسال در بند بود تا هم در آن بند بمرد.

اما سبب نکبت اولاد سلطان‌محمود و ملک خراسان از دست ایشان شدن و مملکت با سلجوقیان افتادن همه‌گرفتن این یبغو بود. چه او را برادران و

برادرزادگان بودند در ماوراءالنهر همه امرای بزرگ تراکمه بودند و همه روز پیغامها می‌داد به‌ایشان و می‌گفت زینهار تا ازطلب ملک نایستید که این مملکت علی‌کل حال به‌شما خواهد آمد. و او را دو برادرزاده بود: یکی طغرل بک و یکی الب ارسلان که هردو پسران میکائیل‌بن سلجوق بودند برادر یبغو، و ایشان بودند که بر سلطان مسعودبن‌محمود خروج کردند و سلطان کشتند و ذکر ایشان مفصلا بعدازاین گفته شود. ان‌شاءالله‌تعالی.

آمدن رسولان خلیفه القادربالله پیش سلطان‌محمود

و هرروز کار سلطان قویتر بود و در آن سال که از سمرقند بازگشت و هنوز به‌بلخ بود رسولان آمدند از حضرت خلافت و خلعت و منشور و لوا آوردند و نامه‌های بزرگان بغداد. و مضمون منشور خلیفه آن بود که شکر و حمد باری عزاسمه بر ما واجب است که ما را فرمانبرداری است که از مسافت هزار فرسنگ ما را مطیع و فرمانبردار است و دعوت ما را به‌اقصای عالم رسانیده چنان که از بیم شمشیر ما که به‌دست وی داده‌ایم بتان سندوهند نگونسار شدند و حجگاه کافران خراب شد و بتخانه‌ها مساجد گشت و قرامطه و زنادقهٔ مصر ناپدید شدند. و این سلطان در دین و طاعت ما چنان ثابت‌قدم است که چاکری از آن او که به حج شده از بیم راهزنان بر راه مصر آمد. تحفه‌ای که والی شام به دست آن چاکر به‌وی فرستاد قبول نکرد و دست برآن ننهاد و به‌دارالخلافه فرستاد تا ما فرمودیم آن را بسوختند ازآن که مصریان بد دین و زندیقند اکنون به‌حکم مساعی او که در این دولت ثابت و مشکوراست واجب آمد که در القاب و عنایت او بیفزاییم. فرمودیم تا بعدازاین القاب او «یمین‌الدولة» و «امین‌الملة» و «نظام‌الدین» و «کهف‌المسلمین» باشد و برادر کهتر او را «یوسف عضدالدولة» و دو پسر او را که شیر بچگان‌اند مسعود را «شهاب‌الدولة» و محمد را «جلال‌الدولة» و امروز قویتر و عزیزتر سالاران ما امیرمحمود است خدای تعالی ما را و جملهٔ جهانیان را به‌بقای وی برخورداری دهاد. و خلیفه دستاری فرموده بود به‌دست خود پیچیده وشمشیری خاص از دست خود به‌رسول داده تا سلطان پیوسته حمایل کند و دشمنان دین محمد را بدان نیست گرداند و چنان که مشرق را به‌نام ما بگرفته است مغرب نیز

بگیرد ان‌شاءالله‌تعالی و بیست دست جامهٔ زربفت و بیست سر اسب تازی ده بازین زر و ده باجل مرصع.

صفت عدل وانصاف سلطان محمود

و داد سلطان‌محمود مشهور است. و یکی آن است که در این سال زنی آمد از خوارزم از شهر فوشنج و تظلم کرد و گفت من عورتی پیرم بی‌شوهر و پسری دارم و اندک ضیعتکی که داشتم مظفربن طاهر که عامل فوشنج است پسرم را به‌علت برزیگری دیوان بگرفت و ملکی سلطانی در گردن او فروکرد سال دیگر مالی ناواجب بر وی بیرون آورد و آن ضیعت که وجه نان و آب ما بود بستد و قبالتی بدان بنوشته. سلطان گفت چرا پیش شحنه‌ای که من آنجا گماشته‌ام و پیش قاضی نرفتی؟ و چرا صاحب خبر این حال با ماننمود؟ گفت ایشان از وی می‌ترسند. سلطان فرمود تا او را مثالی به توقیع دادند تا شحنه و قاضی فوشنج به‌غور کار این عورت برسند. زن نامه برگرفت و برفت. چون پیش مظفر برد، گوش به فرمان نکرد و گفت این زن بازکی غزنین رود؟ و زن هیچ نگفت و بازگشت و هم در آن سال باز غزنین آمد و روزی بود که سلطان به‌مظالم نشسته بود و خیلی داد رانده و جماعتی را سیاست فرموده آن زن در آمد و تظلم کرد و گفت ای سلطان فرمان تو پیش مظفر طاهر بردم گوش نکرد و گفت این نامهٔ دهلیزی است. سلطان‌در خشم شد و گفت دهید این سلیطه را که خود نمی‌داند که چه می‌گوید، کسی باشد که فرمان من نشنود؟ غلامان به‌زن دویدند که او را بزنند دیگر بار سلطان فرمود که مزنید او را و لاحول کرد و حاجبی را بخواند وگفت این عورت را به خانه بر و هرروز نفقهٔ او از دیوان بستان به‌قدر مایحتاج و بدو ده‌تا روزی که من او را از تو بخواهم. حاجب بیامد و زن را به‌خانهٔ خود برد و هرروز دو دینار زر به‌جهت خرج به‌وی می‌داد. پس سلطان محمود فرمانی نوشت به‌شحنه‌و صاحب برید و به‌قاضی فوشنج و گفت شما را عقل نمانده که فرمان من بدان ولایت آید و نشنوید؟ اینک فلان غلام فرستادم و باید که هیچ کس در رأی او چیزی نگوید و مانع نشود تا آنچه فرمودهٔ من است بکند. پس به‌خط خود رقعه‌ای نبشت مشتمل بر آن که من فلان غلام را فرستادم تا به‌شهر فوشنج رود و به‌سرای امارت در آید و سلام بر

مظفر طاهر نکند و او را فروکشد و دستارش درگردن کند و سر و پای برهنه تا به غزنین پیاده بیاورد و اگر کسی شفاعت کند یا مانع شود او را نیز به‌همین صورت بکشد و بیاورد و قاضی و صاحب برید و شحنه هرسه با جمعی کدخدایان معتبر بیایند و السلام. پس آن غلام دو اسبه‌برنشست و به‌فوشنج آمد و به‌سرای حاکم شد و مظفر طاهر بر صدرامارت نشسته ناگاه درآمد و سلام نکرد و برفت دستار از سر مظفر برگرفت و درگردنش کرد و می‌کشید. چون قاضی و شحنه و صاحب برید را خبر شد بیامدند. و او را از دروازه بیرون برده بود. پس آن نامه بدیشان داد ایشان همه بترسیدند و هیچ نتوانستند گفت برخاستند و با آن غلام هم در روز از فوشنج بیرون آمدند و در راه هرچند مظفر شفاعت کرد که بر درازگوشی نشیند قطعاً قبول نکرد و به‌پای برهنه آن مرد را از فوشنج به‌غزنین آورد و چون یک فرسنگ به‌غزنین بود دیگر باره او را سر برهنه کرد و دستار درگردن می‌کشید تا به سرای حکم. روز دیگر سلطان بنشست و ارکان حضرت که حاضر بودند همه لرزان بودند و قاضی و شحنه و صاحب خبر فوشنج هرسه دل از جان برگرفته بودند. سلطان گفت بیاورید این ظالم را. چون او را درآوردند سلطان در آن مسأله بپیچید و نیکو بپرسید. اهل فوشنج گواهی دادند که بر این عورت ستم رفت. سلطان به آن قاضی و شحنه و صاحب برید تیز شد و گفت من شما را آنجا گماشته‌ام تا چنین ظلمی رود؟ ایشان گفتند ما هرچند با وی گفتیم قبول نکرد. سلطان فرمود تا هرسه را معزول کردند و حساب ایشان کرد و مالی عظیم از ایشان بستد پس مظفر را فرمود تا به‌بازار غزنین بردند و درسر هربازاری برعقابین کشیدند و صدچوب براندام برهنه زدند چنانچه ده جای بزدند و هزار چوب بخورد چنان‌که در خون شد و بیهوش گشت، دوسه روز بیهوش مانده بود چون باز هوش آمد بفرمود تا آن‌حجت مزور از وی بازستدند و بدریدند و ملک را باز تصرف زن دادند و زن را هزاردرم و خری بدادند و باز فوشنج کسید کرد. و مظفر یک سال در غزنین محبوس بود بعداز یک‌سال او را بخواند و گفت ای سگ! ترا باز فوشنج می‌فرستم تا اگر بیدار شدی سر به‌سلامت بردی والا که همان شیوهٔ ظلم و تعدی پیش‌گیری این نوبت گردنت بزنم. و او را بازسر عمل خود فرستاد و قاضی و شحنه و صاحب برید را همچنین گواه گیری کرد و وجهی که از ایشان ستده بود باز داد و باز عمل فرستاد و گفت

بیدار باشید تا نه معاملتی چنین رود که شما را بیم جان است؛ و برفتند و این یکی بدان نوشتم تا همگنان بدانند که پادشاهان پیشین عدل چگونه کرده‌اند که کسی که حاکم مملکتی چون خوارزم باشد از برای عورتی برزیگر و ضیعتی که سر و پای آن پنجاه دینار نباشد فروکشند و هزار چوب بزنند و یک سال محبوس کنند. والله‌اعلم.

خروج سلطان محمود به عراق

و چون سلطان را همه کاری برآمد و کارش مستقیم شد همه‌روزه این هوس می‌کرد. روزی وزرا و ندما را بنشاند و گفت مرا خدای تعالی هرچه در خاطر داشتم ارزانی فرمود به‌غیراز حج و شهادت. اکنون مرا نیت آن است که عزیمت عراق و بغداد و حجاز و مصرو شام کنم. اول آن‌که ممالک عراق در دست مشتی ظالمان دیلمی است و ظلم و جور و تعدی می‌کنند مستخلص کنم. دوم آن‌که روی خلیفه ببینم و دست او را در امامت قوی گردانم. سوم آن‌که اگر خدای تعالی خواسته است فریضهٔ حج از گردن بیفکنم، چهارم‌آن‌که به‌حرب قرامطه و بد دینان مصرو شام و مغرب مشغول شوم یا آن طرف را همچون طرف مشرق و هندوستان بگیرم و دین را بگسترانم یا شهادت یابم و دولت جاوید مرا بود. وزرا همه این رأی بپسندیدند. پس از غزنین حرکت کرد به‌ساز و ابهتی که هیچ پادشاه چنان ندیده بود و دوازده‌هزار شتر زیر زرادخانه بودند و چهارهزار شتر زیر خزانه و فرش و تخت زرین وسیمین وسیصد پیل زیر مهد وخیمه و خرگاه و خانهٔ سلطان بود و دوهزار اسب با زین زرین و لگام مرصع جنیبت[11] خاصه را می‌کشیدند و هفتصد پیل جنگی همه با جل و افسار زر و هفت‌هزار ودویست وشصت غلام همه کمرهای زر و قباهای مرصع که هر یکی از این غلامان پانصد وششصد غلام زرخریده خود داشتند و هریکی از این غلامان حاکم مملکتی و ولایتی بودند وایشان‌غیرغلامانی بودند که بر سر محل و کار و بار بودند چون ارسلان جاذب که حاکم چهار حد شهر خراسان بود و چون ازیارق که حاکم دوازده‌هزار فرسنگ زمین هندوستان

۱۱. جنیبت اسب‌کتل و اسب یدك را گویند.

بود. باقی قیاس توان گرفت که چون اینقدر ماحضری و جریده‌به‌جهت سفری بود از آن اصلی که مانده باشد چند باشد؟ و بدین عظمت روانه شد. هر کجا لشکر او فرود آمدی آن زمین و صحرا شهری شدی و هر ملک که این آوازه شنیدی بترسیدی و به‌طوع بیامدندی و خاک فیل او را سرمهٔ دیده ساختندی و از هرشهری که به سلامت برفتی، اهل آن شهر همه سجدهٔ شکر کردندی یعنی این سیل از ما در-گذشت. و پسر بزرگتر — مسعود — را با خود ببرد و هر شهر که بگرفتی از عراق به‌وی‌سپردی واو خود مستعد بود واو را برمقدمهٔ خود کرده بود باسی‌هزار سوار و هر کجا روی نهادی بگرفتی و ظفر یافتی. بدین منوال تا ری بیامد و سلطان‌مسعود شهر سپاهان [= اصفهان] را بگرفت و خواست که قصد بغداد کند. قادر بالله نیک بترسید و نامه نوشت به‌وی که ترا مصلحت نیست مملکت غزنین و خراسان رها کردن و بدین طرف آمدن و اگر ترا حج کردن خاطر است ضبط ممالک و رعایا و عدل و انصاف از حج کردن فاضلتر است.

و سلطان سرای خود و ممالک خراسان و هندوستان و سیستان و مکران و کابل و بست و آن طرف را به‌فرزند کهتر محمد گذاشته بود و اما رنجور بود و چون به‌هوای ری آمد عفونت اثر کرد و رنجوری صعبتر شد. ولیکن حالیا منتی عظیم در گردن خلیفه فروکرد و سلطان مسعودرا در عراق بنشاند غرض که از محمد دور باشد. زیرا که از مسعود رنجیده بود و از ولایتعهد او پشیمان شده و می‌خواست تا بعداز وی محمدسلطان باشد و حال ایشان در عقب بیاید که بعداز پدر چگونه بود.

و سلطان از ری با رنجوری صعب بازگشت واضطرابی و ضجرتی عظیم داشت چنان که به‌اندک چیزی در خشم شدی و مردمان تندرست را نتوانستی دید و عشق ایاز یکی در ده بود و ایاز نیز تن به‌رنجوری داده‌بود و سلطان و ایاز را هردو به‌محفه‌بر پشت پیل می‌بردند. محفهٔ‌ایاز یک فرسنگ پیشتر از سلطان می‌بردند و سلطان هرروز می‌خواست تا هرچه بر ایاز می‌رود از نفس که می کشد او را معلوم شود. و پنجاه‌وشصت پیاده را در راه کرده بود و ده دبیر که در آن طرف بودند و ده که در این طرف و دم به‌دم هرچه می‌رفتی از شربت خوردن و تب آمدن و نرد باختن و شطرنج باختن و حدیث کردن همه را بنوشتندی و روانه کردندی و جواب

بردندی. و جملهٔ نواب و نویسندگان در عذابی الیم بودند تا بدین منوال به‌غزنین باز آمدند. و رنجوری سلطان صعبتر شد و مسعود در عراق‌چنان مستولی شد که همهٔ ملوک زمین از وی بترسیدند و خراسان را به‌استقلال فرو گرفت و سلطان‌محمود نیک در خشم شدی. و چون می‌شنید که پسرش مسعود چنین متغلب است می‌ترسید که بعداز وی محمد را مجال ندهد. و هرروز نامه‌ها نوشتی که مسعود را بگیرید و بند کرده به‌درگاه فرستید. و همهٔ امرا و نواب می‌دانستند که محمود نخواهد ماند و مسعود پادشاه خواهد بود، با محمود تعویق می کردند و با مسعود طریق استمالت می‌سپردند. و چون سلطان را کار بد شد و به‌غایت ضعیف گشت، روزی در صفهٔ بارگاه بنشست و فرمود تا هرچند نفایس و جواهر که در خزینه بود همه بیرون آوردند. چندین هزار جفت صندوق بود همه پراز یاقوت ولعل و مرواریدهای بزرگ که قیمت آن جز خدای تعالی ندانستی. و یک‌صندوق پیش خود خواست و سرش بگشاد و عقدی مروارید بیرون آورد و به‌دست کسی داد و گفت بیرون برو و بنمای تا قیمت کنند. هرچند اعیان و بزرگان که نشسته بودند هیچ یکی قیمت آن نتوانستند کردن و به‌بازار بردند. جملهٔ جوهریان گفتند ما هرگز مروارید چنین به‌خرید و فروخت ندیده‌ایم چگونه قیمت کنیم؟ باز آوردند. سلطان فرمود که تخمیناً بگویید. پس همهٔ جوهریان متفق شدند برآن که دانه‌ای هست که به‌هزار دینار زر ارزد و دانه‌ای هست که پانصد دینار ارزد و از پانصد به‌زیر نیست. پس چون آن همه جواهر به‌خرمن کردند و آن همه نفایس از جامه‌های زربفت و عود و عنبر و کارفرماها بلور و زرین و سیمین قریب پانصد خرمن به هم نهادند چنان که آن زمین و فراخی بارگاه که نزدیک یک فرسنگ‌در یک فرسنگ بود بگرفت فرمود تا بار عام دادند. جملهٔ سپاه و رعایای شهر غزنین در آمدند و آن خزاین را به‌چشم سر بدیدند. همه حیران ماندند. پس یک عقد مروارید برگرفت و روی با ندما و وزرا کرده فرمود که چون بباید گذاشت چه سنگ و سفال و آبگینه و چه زر و مروارید و یاقوت تا این همه به‌خون جگر بدست آورده‌ام و به‌فرزندان می‌گذارم تا شما را نگاه دارند باید که ایشان را مشفق باشید و نصیحت کنید و نگذارید که میان ایشان خلاف باشد که دشمن میان ایشان فرصت یابند و مملکت به‌باد دهند. مردمان همه بگریستند و سر برزمین نهادند و

دعا کردند و گفتند هرگز مباد که سایهٔ سلطان از سر ما کم شود. پس بفرمود تا آن همه خزینه را سر بستند و نسخه‌ای بنوشتند و مهر کردند و به‌قلعهٔ غزنین بردند و محمد را بخواند و کلید آن همه به‌دست وی داد و سرش در کنار گرفت و نصایح آغاز نهاده گفت ای پسر بدان که هرچند من خواهم تا تو از مسعود برگذری خدای مسعود را می‌خواهد. اکنون کار من بود و من خود رفتم بر من نصیحت و وصیت بیش نیست ترا وصیت می کنم، باید که با مسعود طریق مدارا پیش‌گیری و هرچند توانی تحمل کن و هرچه گوید قبول کن که جملهٔ جهان بندهٔ مردی وزیر کی اویند و دل در وی بسته‌اند اگر تو مخالف او شوی ترا بگیرند و به‌دست وی باز دهند تا ترا بکشد و اگر کار به‌خشونت کشد با وی جنگ مکن که مقهور شوی برخیز و به ترکستان رو پیش قدرخان که او دوست من است‌و از برای‌تو دختر از اوخواسته‌ام تو داماد اویی و او مردی مصلح است تا کسان فرستد و میان شما صلح جوید. و برادر خود یوسف را بخواند و او را نیز وصیتها کرد و گفت به‌هیچ حال همداستان مشوید که میان پسران من مخالفت باشد. سعی کنید که مسعود قصد محمد نکند. و بسیار بگریست و برخاست و دستش گرفتند و به حرم رفت. و خواهری داشت به‌غایت عاقلهٔ محتشمه او را «ختلی خاتون» گفتندی پیش او آمد و بخفت و فرمود تا جملهٔ سرپوشیدگان بیامدند و زنان را همه بخواند و بگریست و وداع کرد و گفت ای فرزندان شما از مرگ من غمگین مشوید که عاقبت آدمی این است، باید که چیزی نکنید که روان من‌از شما برنجد. همه عفت‌پیش‌گیرید وخواهرمن—ختلی— بر سرشما حاکم و خاتون است از فرمان او بیرون مروید. پس ایشان همه‌بگریستند و فریاد کردند و قیامت برخاست. سلطان ایشان را خاموش کرد و هر کسی را ولایتی و ضیعتی کرد و چنان که درخور هر کس بود بداد و دلشان‌خوش کرد و برخاست و باز جای خود آمد و بفرمود تا مهد و فیل آوردند و او در مهد نشست و پیل را بکشیدند. و باغی داشت که آن را «پیروزی» می‌گفتند به‌باغ آمد و در آن باغ صفه‌ای و نشستنگاهی برآورده بود چون بهشت فردوس و سروها به‌رسته نشانده بود بفرمود تا آن روز همهٔ سروها از پیرامون آن جای بکندند و آن روز همهٔ ارکان دولت بگریستند. پس وصیت کرد که مرا در این باغ در این صفه بنهید و به‌سعی بسیار باز مهد نشست و به‌خانه باز آمد و بخفت و بعداز پنج‌روز

وفات کرد روز پنجشنبه بیست‌وچهارم ربیع‌الآخرسنهٔ احدی و عشرین واربع مائه.
اکنون در سیرت آن دیندار فصلی بنویسیم.

صفت سیرت سلطان‌محمود

سلطان‌محمود از طفولیت باز همتی عالی داشت — و مردم همه به‌همت به چیزی می‌رسند — و تا وقتی که به‌سن شباب رسید همه روزه به‌کتاب بودی و پیش استادان علم آموختی و بحث و مناظرهٔ علمی دوست داشتی و همه حق گفتی، و پیرودین محمد بودی، و همه روز مطالعهٔ اخبار و قصص انبیا و تواریخ ملوک ماضی کردی و در حلال‌زادگی و وفاتا غایتی بود که در سن هفده سالگی که پدرش او را محبوس کرد شاه هندوستان رسولی فرستاد پیش وی و او را گفت برخیز و پیش من آی تا ترا دختر دهم و دوازده‌هزار فرسنگ هندوستان در تحت فرمان تو کنم. او به‌دست خود نامه‌ای نبشت که ای سگ ترا چه حد آن باشد که مملکت به‌من دهی؟ و اگر خداوند پدر دوسه‌روزی از من رنجیده چندان که بر من خوش شود و مرا محابا کند به‌دولت خدای تعالی و سایهٔ خداوند پدرم لشکری اندک برگیرم و بیایم و ترا بگیرم و پوست سرت به‌کاه بیاکنم و زن و فرزندانت‌اسیر و برده کنم و هندوستان را مسجد و منبر نهم. و همچنین که گفته بود بعداز وفات پدر کرد چنان که ذکر رفته. و در دین‌و تربیت اسلام چنان بود که اگر بشنیدی که در اقصای مغرب بددینی یا بدمذهبی هست، چندان سعی کردی که او را بگرفتندی و دانشمندان حاضر کردی و از مذهب او نیک بپرسیدی، و اگر خود بوحنیفه و شافعی بودندی، اگر یک سر موی خلاف شریعت مصطفی از وی صادر شدی بفرمودی تا بر دار کردندی. و درعمر او زیادت از پنجاه‌هزار بددین وزندیق را بر دار کشیده بود و هرسال زکات مال قریب هزارهزار دینار سرخ به‌غیراز غله و حیوانات و غیره که واجب شدی به‌دست خود جدا کردی و به‌مستحقان دادی و هم چندین بودی که به‌صدقات دادی. و در هرولایتی به‌خرج [خود] مسجد و نفقهٔ درویشان کردی. و در اعتقاد و صلاح تا غایتی بود که در عمر او چند کرامات از وی دیده بودند. و مستجاب الدعوه بود. روزی در غزو هندوستان بود و گرمایی گرم بود و سلطان تشنه بود و در خیمه‌ای نشسته بود روی با ندما

کرد و گفت چه بودی اگر این زمان شربتی خنک بودی و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی بندگان خود را سیراب کن. در این حدیث بود که ناگاه ابری برآمد و با هم زد و چندان تگرگ بارید که کس نشان نداده بود و در حال مطهره‌ها و ظرفها پر کردند و شربت کردند و اول به‌مردم داد بعداز آن خود نیز شربتی بخورد و برخاست و دورکعت نماز شکر کرد. روزی دیگر در صحرایی فرود آمده بود و هیچ اثر باد نبود ناگاه برخاست و فرمود که دامن خیمه‌ها و خرگاهها فرود کنید و محکم کنید، ایشان خیمه‌ها را محکم کردند و سلطان در نماز ایستاد. ناگاه بادی سخت برخاست چنان که آدمی را از زمین برمی‌ربود و تا روز دیگر همان باد می‌آمد. و در مردی وقوت و زهره تا به‌غایتی‌بود که در روزگار جوانی با پیل و شیر در جنگ شدی و چند شیر را به‌نیزه بیفکندی و به‌آسیاب درشدی و آسیاب را بدست فرو گرفتی و باز داشتی. و عمودی داشت از شصت من و گرد سر بگردانیدی و بیست گز بینداختی. و استخوان اسب به‌دست بشکستی و در هر جنگ که بودی چون کار تنگ آمدی به‌تن خود جنگ کردی و درمضایق و مخایف شدی و هرگز از لشکر خصم نترسیدی، و هر زخمی که خوردی کس را ننمودی. و در آخر عمر اعضای خود را به‌ندما نموده بود هفتادوسه جای زخم نیزه و تیر و شمشیر بود. و در سخاوت و بذل مال خود چنان بود که کس بدو نرسیدی در جوانمردی. و فرموده بود که غیراز مال زکات هرروز چون نماز صبح بگزاردی بر درخانهٔ او پنجاه دینار زر هریوه به‌مردم دادندی و این مال غیراز زکات و صدقات و صلات و عطایا و خلعتها بودی. و در عهد او دوبار در خراسان قحط افتاد و هرنوبت دویست‌هزار دینار سرخ به‌غله داد و به‌درویشان داد. و هرعطایی که دادی، قاعدهٔ او بالاترش هزارهزار درم بودی و میانه پانصدهزار و از صدهزار به‌زیر نبودی. و در ماهی سه نوبت شراب خوردی و هرنوبتی سه‌روز و چون عزم شراب خوردن کردی، هزارهزار درم صدقه دادی و چون از شراب فارغ شدی هم چندان بدادی. و چندان مساجد و رباطات و خانه‌ها که او کرده است علی‌الخصوص در هندوستان و خراسان و راههای آن از حد وصف بیرون است. و در عدل و سیاست چنان بود که در عهد او زر به‌دویست‌خروار و سیصدخروار از شهرهای هندوستان به‌راه بیشه‌ها که شیر نتوانستی گذشت بیاوردندی و دوروز وسه روز در بیابانها

افتاده بودی و مکاریان به‌کار خود به‌شهرها رفتندی، هیچ آفریده زهره نداشتی که چشم در آن جوالها و صندوقهای زر کردی. و هرچه در شهرها و بازارهای ممالک او بودی منادی کرده بود تا به‌شب جملهٔ صرافان و بزازان و دکانداران در دکان نبستندی گفتی هرچه از دکان ایشان بدزدند عوض از خزینهٔ من بستانند و هرگز رشته تاری نبردندی. و چندان وقفها و ادرارات بر اهل علم و محترفه و اهل استحقاق کرده بود که آن را اندازه نبود. و شعر دوست داشتی و شعرا را بر جملهٔ علما فضل نهادی و عطاهای ایشان زیادت دادی و چند نوبت یک پیلوار زر به شاعری علوی داد که او را «علوی زینبی[۱۲]» گفتندی. روزی در شراب خوردن بود و یکی از ندیمان کاغذ پاره‌ای به‌دست وی داد که این دو بیتی برآن نبشته بود، بیت:

بنفشـــه داد مـــرا لعبت بنفشـــه قبـــای
بنفشه بـوی شد از بوی آن بنفشه سـرای
بنفشـــه هست و نبید بنفشـــه بوی خـــوریم
به‌یاد دولت محمود شـــاه بـــاز خـــدای

پرسید که این شعر از کیست؟ گفت شاعری است در شهر مرو و این شعر گفته است و پیش من فرستاده و گفت هرگاه که پادشاه نشاط شراب کرده باشد به وی ده. پس بفرمود که براتی به‌ده‌هزار دینار زر بنویسند و به‌کسی دهند تا برود به‌شهر مرو و زربه‌وی رساند و اگر وفات کرده باشد به‌ورثهٔ او سپارد. وزرا حالیا از سر این حدیث بگذشتند و گفتند اسراف باشد ده‌هزار دینار زر به‌کسی دادن که او را ندیده باشند و سلطان در شراب است و خود این حکایت به‌یاد او نیاید. روز دیگر بپرسید که برات زر شاعر مرغزی... جملهٔ دبیران را بخواند و تأدیب کرد و خیلی را سیاست فرمود و زر به‌بیست‌هزار کرد و نقداز خزانهٔ غزنین بداد و در بار کرد و به‌مرو بفرستاد تا زیرکان را معلوم شود که همت آن پادشاه تا کجا بوده.

۱۲. دربارهٔ این عبدالجبار علوی زینبی یا زینتی خراسانی رجوع شود بـه لباب‌الباب چاپ لیدن جلد دوم ص ۳۹ و ۴۰، مجمع الفصحاء ج اول ص ۲۴۱، سخن و سخنوران ج ۱ ص ۱۴۵و۱۴۶، تاریخ ادبیات ایران تألیف اته ص ۳۹، حواشی حدائق السحر چاپ مرحوم عباس اقبال ص ۱۰۱ تا ۱۰۳، لغت فرس اسدی چاپ تهران ص ۴۴-۵۷، المعجم ص ۲۸۶. رادویانی صفحات ۸و۱۶ و ۲۰ و ۲۶ و ۲۹ و ۳۵ و ۴۰ و ۸۹.

روزی ملکی از آل فریغون پیش وی نشسته بود و با وی شراب می‌خورد و این ملکان [را] که فریغونیان گفتندی ملکان به‌غایت بزرگ بودند با همت و باشوکت و از شهر گوزکانان بودندی از خراسان، و سلطان‌محمود با او وصلت داشت نام او ملک ابوالحارث فریغونی بود و خواهر سلطان در حکم او بود. آن روز قبایی مرصع به‌وی بخشید که کس قیمت آن ندانست و سلطان هرگز قبا از تن خود به‌هیچ آفریده نبخشیده بود به‌غیراز این یکی و یکی دیگر که روزی به‌برادر خود یوسف بخشیده بود و بس. و چون ابوالحارث مست شد و بر نشست و به‌خانه رفت، بفرمود تا صدهزار دینار زر در صره‌ها کردند و در بار فیل به‌خانهٔ او فرستادند. همان روز ابوالفتح بستی که صاحب دیوان رسالت بود نشسته بود و این دو بیت انشا کرد:

یقولون لی من ارفع الناس همـةً — و قدراً اسعرسـ[۱۳] عولا جـلالـه

فقلت یمین الـدولة الملك الـذی — عی[۱۴]، اجل الناس یحکی[۱۵] شماله

ابوالفتح را همان روز ده‌هزار دینار بخشید و عمارتی که او کرده و اوفرموده هیچ جای چنان نشان نمی‌دهند اگر چه عضدالدوله پیش از او بوده و او نیز عمارتهای عالی کرده اما از آن سلطان‌محمود زیادت است و برآب زره بندی بسته است که بر سر آن بند شهری و دوازده پاره‌دیه است و آن را «بند محمودی» گویند. مناقب‌و مآثر این‌سلطان بسیار بسیار است‌و از هزار یکی‌نبشته نیامد تا کتاب‌ضخیم نشود و خواننده را ملال نیفزاید. خدای تعالی او را و ما را و جملهٔ مؤمنان و مسلمانان را به‌رحمت خود بیامرزاد. ان‌شاءالله‌تعالی.

السلطان شهاب‌الدولة مسعودبن محمود

چون سلطان یمین‌الدولةمحمود وفات کرد فرزند او محمد حاضر نبود، به‌طرف خراسان بود برسر مملکت و پنج روز بود تا رفته. امرا و ارکان و اعیان مضطر شدند و گفتند سلطان مسعود در سپاهان است و مسافتی دور است و سلطان محمد حالیا در خراسان است و تا پیش او هفت‌روزه راه است و محمود تخت خود را به‌وی وصیت کرده مصلحت در آن است که اولا مرد پیش وی فرستیم و او را بیاریم و بر تخت مملکت نشانیم، چون تخت پدر بگیرد بعداز آن اندیشهٔ مسعود نیز کنیم. هرچه

۱۳ و ۱۴ و ۱۵. به‌همین صورت بدون نقطه.

پیران و مردمان عاقل بودند این رأی نپسندیدند و گفتند این مسعود نه آن مرد است که با وی این بازی درگیرد و هرچه جوانان و هواداران محمد بودند گفتند مالاکلام به‌وصیت سلطان باید رفتن و محمد را آوردن و بر تخت نشاندن. و حاجبی بود او را «حاجب‌علی» گفتندی و خویش سلطان محمود بود و در این آخر همهٔ کار سلطان بر وی می‌رفت و نایب کل بود چنانچه وزرا و نواب وکتاب همه زیر دست او بودند. و او مردی ترک بود و لشکر ترک و هندو و عجم همه سخن او قبول کردندی و او به‌سلطان‌محمد راضی بود. پس هم در آن شب رسولی‌فرستاد با نامه‌ای به‌خط بعضی از بزرگان سپاه و بعضی از اعیان و وزرا و گفت سلطان‌محمود به‌جوار حق پیوست و تخت و ملک را به‌تو که محمدی وصیت کرده من که علی‌ام ایستادم و جان برمیان بستم وکار را ضبط کردم و دفن سلطان و تجهیز او کردم و میان لشکری و سپاه بیم است که فتنه‌ای شود و هرکسی رأیی می‌زنند مصلحت در آن است که خداوند بزودی عزیمت فرماید و بر تخت و ملک موروث متمکن شود چه حال برادر خود می‌داند که چه مردی حاضر بیدار و مستعد است چون صبحگاه بشنود نماز شام تدبیر این کار کرده باشد بنده آنچه وظیفه بود بجای آورد باقی رأی عالی بهتر داند.

پس چون این رسول و نامه به‌سلطان‌محمد رسید، متحیر شد و خواص و ندمای خود را بخواند و بگریست و گفت خداوند پدرم به‌جوار حق رسید خداش بیامرزد که نیکو خداوندی بود ما را، اکنون کار ما با برادر در تشویش افتاد و اهل غزنین و لشکر و سپاه این نامه نوشته‌اند شما را رأی چیست و مصلحت چگونه می‌بینید؟ هرچه خواص بودند همه گفتند مصلحت آن باشد که خداوند اندیشد وکند. محمد گفت مصلحت من آن است که می‌دانم به‌هیچ حال من مرد دست برادر نیستم خصوصاً که او مردی گربز[۱۶]، صاحب دولت است و همهٔ جهان از وی می‌ترسند و همهٔ خواص و ارکان پدر دل در او بسته‌اند و با هرکسی عهدی و میثاقی دارد و این نامه و خواندن من همه مصلحتی و ضرورتی وقت است و مرا می‌خوانند که بر تخت نشانند تا برادرم بیاید و مرا به‌دست او دهند تا دیگر جهان روشن نبینم، بهتر آن است که من از این ولایت تجنبم و نامه‌ها نویسم به‌برادر به

۱۶. گربز به‌معنی حیله‌گر و مکار و محیل و زیرك و دانا و هوشیار است.

تعزیت و تهنیت و او را آگاه کنم و هرچه باشد با رأی او اندازم تا حکم او چه باشد؟ و یقین که او تخت غزنین از من دریغ ندارد که او را سودای بیش از آن در سر است و مرا از نیابت و فرمانبرداری او ننگ نیست و سر و مال و عرض به‌سلامت ببرم و دشمنان در میان ما مجال نیابند. چون این فصل بگفت کسانی که عقلی داشتند گفتند رحمت برطبع تو باد سخن عاقلانه می‌گویی. و کسانی که از عقل و اندیشه خالی بودند و هر کسی طمع در مملکتی و حکومت طرفی کرده بودند سلطان محمد را از آن رأی صائب بگردانیدند و گفتند چه عجز افتاده که تو نقد به‌نسیه فروشی و ملکی چون غزنین و خراسان و سیستان و کابل و زابل و هندوستان و خزینه‌ای که تو خود می‌دانی که چند است و سپاهی که همهٔ جهان تاب ایشان نیاورد از دست بدهی و محکوم امر دیگری شوی تا ندانی که چگونه شود؟ یک هفته در این تدبیر بودند تا عاقبت رأی به‌همین قرار گرفت و سلطان محمد عزم غزنین کرد با سپاهی که داشت و حاجب علی استقبال کرد و جملهٔ اعیان یک دو منزل بیامدند و [به] تعظیمی هرچه تمامتر به‌شهر درآمد و سه‌روز تعزیت پدر داشت و بعداز سه‌روز بر تخت نشست و بنیاد سلطنت نهاد. و آن وزیر پدرش که از پیش ذکر رفت که نام او حسنک بود از سلطان مسعود نیک ترسان بود زیرا که در عهد محمود سخنهایی در حق مسعود گفته بود و بر مملکت هرات که متصرفات مسعود بود مشرف بودی و همه‌روزه گفتی من نگذارم که مسعود مال هرات و بلخ بخورد و اگر او سلطان شود گو مرا بر دار کن. از این سبب مستشعر بود و جان بر میان بست تا سلطان‌محمد را نیک مرید خود گردانید و کار مملکت همه براین وزیر رفتی و آن حاجب علی با این وزیر بد شد و لشکر ترک و عجم همه در دست حاجب علی بودند و به‌سخن او متفق. و حاجب علی از آوردن محمد پشیمان گشت و از پنهان رسولان در راه کرد پیش سلطان‌مسعود و عذرها خواست و گفت اگر محمد را نمی‌آوردیم بیم بود که فتنه افتادی و دشمنان از هرجای سر بر کردندی و حالیا تسکین شر و فساد او را بر تخت نشاندیم باید که هرچه زودتر خداوند بیاید که حق سلطنت تراست و بدین معنی جملهٔ اعیان و بزرگان و کسی که کاری بر وی بسته بود نامه‌ها نوشتند و سلطان‌محمد سر در شراب برده بود و قومی از جوانان کار نادیده پیرامون او در آمده و همه از عواقب کارها غافل و جمعی پیران و بزرگان ملک در تدبیر و مکاتبت با مسعود، و محمد هرروز خزینه‌ای

بر باد دادی و سر در شراب برده.

پس چون خبر مرگ سلطان به‌مسعود رسید مسعود از آنجا که حزم و احتیاط او بود روی پنهان داشت و جملهٔ راههای عراق و خراسان و بغداد فروگرفت چنان که مرغ بی‌جواز او نتوانستی پرید و نامه‌ای نوشت به‌والی خوارزم [که] غلامی پیر بود از آن پدرش نام او التون‌تاش اما ترکی بود که منصب او از منصب سلطان‌محمد و سلطان‌مسعود کم نبود. و کسی که حاکم خوارزم باشد توان دانست که حد او تا به‌کجا باشد. و هزاروپانصد غلام کمرزرین زرخریدهٔ خود داشت و سلطان‌محمود در همه کاری باوی مشورت کردی و از رأی او بیرون نشدی. مضمون نامه آن که پدر التون‌تاش نیکو می‌داند که ولیعهد پدر منم و پدر در آخر از من به سببی جزیی رنجشی می‌نمود اما شرعاً ولایتعهد باطل نمی‌شود. امروز جمعی جوانان و اوباش بر برادرم محمد گرد شده‌اند و می‌خواهند تا میان منِ و او بدکنند و استیصال ببرند. واجب بود اعلام تو کردن باید که حاضر و بیدار باشی و کارساخته که اینک من عزیمت خراسان کردم و تو از خوارزم مجنب و اگر مرا به‌لشکر احتیاجی باشد باید که لشکر آماده باشد. و به‌همین معنی نامه‌ای نبشت به‌والی خراسان هم غلامی ترک نام او «غازی» و او نیز در حد التون‌تاش بود در منصب و هردو نامه کسید کرد. و در آن روز که نامه‌ها بدیشان رسید نامهٔ سلطان محمد نیز بدیشان رسیده بود و حال خود باز نموده که شما می‌دانید که پدر، مملکت میان ما قسمت کرد و ملک عراق و ری و جبال تا حلوان و بغداد به‌مسعود داد و جای خود و تخت غزنین به‌من داد و بدین معنی محضرها نبشت و گواهان بر آن گرفت و سوگندان به‌غلاظ و شداد خوردیم و طلاق برزبان راندیم و خط خود برآن افکندیم و آن خطها به‌دست ابونصر مشکان که مردی پیر معتبر است و نزدیک سلطان‌محمود هیچ کس از وی عزیزتر و معتبر [تر] نبود داده‌ایم و نهاده، توقع دارم که او را بیدار گردانید تا همگان بر سر همدیگر نشویم. پس جواب نامهٔ مسعود کردند مشتمل برآن که ما همه گواهیم که ولیعهد پدر تویی و حق سلطنت تراست و آنچه محمود می کرد درآخر عمر تنبیه و تربیت تو بود هرگاه که توحرکت فرمایی ماجان و دل فدای توکنیم و اینک لشکر و خزینه آماده است. و جواب نامهٔ محمد کردند که ما پیران دولتیم و با محمود بیش‌از شما که پسرانید بوده‌ایم، ولیعهد به‌حق مسعود است و قول قول اول است وکسانی که ترا مربی بوده‌اند

دشمن تواند، کودکی کردی اکنون برادر تو مردی رحیم است نامه‌ای به‌وی نویس و عذرخواه و او را مطیع شو و ما را عهد و بیعت مسعود در گردن است و این سخن از سر شفقت می‌گوییم باقی تو دانی والسلام.

پس چون سلطان مسعود بر جواب نامهٔ ایشان واقف شد مستظهر شد و رسولان فرستاد و نامه‌ها نبشت به‌محمد و اولا تعزیت پدر داد و تهنیت جلوس او برتخت غزنین کرد و او را امیرغزنین خواند. دوم گفت توخود یقین دانی که سخن و اقرار اول معتبر باشد و جهانی همه در بیعت و گواه ولیعهدی منند و پدر در آخر ضعیف شده بود و آن همه که می‌کرد هم نظر بر انتباه و تربیت من بود اکنون همچون امیراسماعیل برادر پدر ما مکن و پنبه‌از گوش بیرون کن و به‌سخن جمعی جوانان مفسد غره مشو و همچنین بر تخت غزنین متمکن باش و سکه و خطبه‌به نام من کن که ترا از نیابت من نیکی هست که برادر کهتری و من هیچ چیز از تو دریغ ندارم تو مرا چشم روشنی. و من چون تو در آن طرفی هرگز قصد آن طرف نکنم و اگر در آن ولایات کرباس است درطرف عراق دیبا و زراست و این مملکت بهتر از آن است بنشین و دم سلامت زن و حالیا دوهزار خروار زرادخانه و سیصد فیل خزینه از میراث پدری بفرست که حالیا این زمان ضرورت است و همهٔ جهان از تو دریغ نیست. و اگر جز این باشد کار از لونی دیگر شود و من‌بعد عذر قبول نباشد تا دانی. رسولان بیامدند و این نامه‌ها بیاوردند. بزرگان غزنین به‌دست و پای فرو مردند اما جوانان کار نادیده بیدار نمی‌شدند و در محمد دمیدند که ترا لشکری بدین بسیاری هست و تجملی چنین و خزانه‌های بزرگ، چارهٔ تو جز جنگ نیست و مسعود در آن جای غریب است و لشکری اندک و تجملی چنان نه‌چندان باشد که روی به‌روی آوریم او را بگیریم و با تو بیعت کند. و حاجب علی از پنهان با لشکر به‌هم نهاده بود که شما همهٔ بندگان مسعودید باید که جنگ او را کنید و با محمد نهاده بود که لشکر را ساز داده‌ام بیست‌هزار سوار جنگی با سلاح تمام و زود می‌باید رفت و بدین حیلت سلطان محمد را با لشکر از غزنین بیرون برد و به منزلی فرو آورد هجده روز چندان که مسعود از عراق به‌بلخ آمد و میان لشکر محمد و مسعود ده روز راه بود. و هرروز حیلتی می‌ساخت و فوجی از لشکر می‌فریفت و می‌گریزانید و پیش مسعود می‌فرستاد و مسعود نامه می‌نوشت که باید که محمد را بگیری و او را در قلعه بنشانی و خود به بلخ آیی. و حاجب‌علی چون کارها همه

بساخت و محمد در شراب بود سوگند و بیعت با همهٔ امیران کرد و چنان کرد که برادر سلطان‌محمود — امیریوسف — را از محمد برگردانید و روز هجدهم صباح لشکر را همه برنشاند و در سلاح شدند و در صحرا بایستادند هرچند امیرمحمد پرسید که چه می‌باشد حاجب علی گفت ترکان با همدیگر جنگ خواهند کرد. محمد گفت بیرون رو و ببین که چیست. چون حاجب‌علی از بارگاه بیرون آمد همهٔ سپاه بیرون آمدند و به‌لشکرگاه بایستادند و گفتند سلطان و خداوند ما مسعود است و قریب شصت غلام خاصه در خیمه پیش محمد بماندند و او مست بود و این بیت می‌خواند:

و لیس غدرکم بدعاً ولا عجبا لکن وفاؤکم من أبدع البدع

و حاجب علی دو رسول را بفرستاد و گفت بروید و سلطان محمد را صریح بگویید که مسعود آمد و اینک در بلخ است و لشکری می‌گویند که ما ترا به مصلحت وقت نشاندیم اکنون مصلحت در آن است که تو دو سه‌روزی بنشینی تا ما مرد فرستیم و ببینیم که سلطان مسعود چه می‌فرماید. سلطان‌محمد چون این سخن بشنید زره شد و دست زیر نهالیچه[17] کرد و خنجری بیرون آورد همچون قطرهٔ آب و قصد کرد که بر خود زند. غلامان جستند و دستش گرفتند و خنجر از دستش بستدند. پس محمد برخاست و گفت شما ناجوانمردان کردید آنچه ناکردنی بود. خدای تعالی داد من از شما بیوفایان غدار بستاند. پس بیرون آمد و او را براستر زینی نشاندند و جوقی سپاهیان در رکیبش بودند تا تکیناباد و او را به قلعه بردند و بنشاندند بی‌بند و همهٔ ندیمان و مطربان و دست مجلس به‌قرار پیش او بردند و جمعی بر در قلعه بنشستند و السلام.

و حاجب‌علی چون سلطان زاده را بندکرد نامه نبشت که خداوندزاده را نشاندم تا فرمان عالی برچه جمله است. و سلطان مسعود هنوز در کار عراق مشغول بود و تمامت ممالک عراق هر شهری به‌مردی کافی باز بست و هرجا لشکری و شحنه‌ای بفرستاد و کار خراسان خود مضبوط بود و لشکر آرمیده و مال روان. و حاجب غازی و امیرالتون‌تاش که والی خراسان و خوارزم بودند هردو پیش تخت مسعود برکرسی نشستندی و کار به‌ایشان می‌رفت. پس فرمانی نوشت به

۱۷. نهالیچه به‌معنی تشکچه است (لغت‌نامهٔ دهخدا).

حاجب علی و گفت باید که برادرم محمد را دربست بنشانی و او را خوشدل گردانی و هر کس که او خواهد پیش او راه دهی و فرزندان و ندیمان و خواص او پیش او باشند و اسباب عیش و طرب او مهیا کنی و بست و تکیناباد به‌وی ارزانی داشتم مال آنجا از آن اوست و او چشم روشن است حالیا چون سخن ما قبول نکرد مدتی بنشیند تا او را با خلعت و تشریف بیرون آوریم. حاجب‌علی بیامد و به همین موجب تمام کرد و فرمانی رسید به‌نام حاجب علی که ما را با تو کارها در پیش است باید که بزودی عزیمت سازی.

و سلطان‌مسعود از بلخ به‌هرات آمد و حاجب‌علی هرروز فوجی از لشکر و بزرگان کسید می کرد و خود نیز عاقبت کار برفت. و چون برسید پیش تخت آمد و زمین بوسه داد و عقدی مروارید پیش تخت بنهاد و هزار دینار زر نثار کرد. و سلطان‌مسعود به‌عظمتی نشسته بود که حاجب‌علی متحیر گشت. و حاجب غازی امیر خراسان بر دست چپ بر کرسی زر نشسته و التون‌تاش امیر خوارزم بر دست راست بر کرسی زر نشسته و امیریوسف عم او بر پایهٔ زیرترین تخت نشسته و ارکان دولت هر کسی برجای خود نشسته و سپاه همه دست به‌کش صفهازده و بونصر مشکان — آن پیر حلال‌زاده که مشیر و مدبر سلطان‌محمود بود — پیش سلطان به زانوی ادب نشسته و سلطان هر حدیث که بود با او کردی. پس سلطان فرمود تا کرسی زر آوردند و زیر دست التون‌تاش اشارت کرد و حاجب‌علی بنشست و گفت زحمت کشیدی و حق خدمت به‌تقدیم رسانیدی. حاجب‌علی سر بر زمین نهاد و دعا و ثنا کرد پس روی سوی التون‌تاش و بونصر مشکان آورد. و سلطان مسعود در فصاحت آیتی بود زبان بگشاد و گفت امروز که باری سبحانه و تعالی مملکتی چنین بزرگ به‌ما ارزانی فرموده و شما پیران دولتید باید که نصیحت از ما باز نگیرید و هر نیک و بدی با رأی ما اندازید تا آنچه مصلحت ما و شما در آن باشد پیش گیریم. ایشان برپای خاستند و سجده کردند و گفتند ما بندگان پدر تو بودیم و خیلی خدمت کرده‌ایم و امروز بندهٔ توایم توقع داریم چنان که سلطان ماضی رحمة‌الله‌علیه ما را نگاه داشت می‌فرمود امروز خداوند نیز ما را در ظل عنایت و شفقت نگاه دارد و سخن جوانان نو در کار آمده در حق ما نخرد چه امروز هرچه رود و کنند از ما بینند. سلطان گفت همچنین کنیم. پس روی به‌حاجب‌علی کرد و گفت تو خیلی زحمت کشیدی برخیز و به‌خانه رو و به‌آسایش مشغول باش و بعداز سه‌روز

باز آی که ما را مبالغی کارها در پیش است و خبر آمده که والی مکران نمانده اندیشهٔ آن در عهدهٔ تست. حاجب برخاست و زمین بوس کرد و بیرون آمد و بر مزدرش[۱۸] مینیکزاک نام بود که هم ترکی با نام بود و همراه او بود. چون به حاجب گاه رسیدند سی‌غلام از پس ایشان درآمدند و گفتند سلطان فرمود که هم اینجا بنشینید که با شما حکایتهاست. و هنوز تا این سخن نگفته بودند در لشکرگاه و خیل ایشان افتادند و همه چیزی غارت کردند تا کلاه و کمر که از ایشان باز کردند و همان روز هردو را بند کرده به‌قلعه‌ای بردند. روز دیگر سلطان‌مسعود پیغام فرستاد پیش امیر التون‌تاش و گفت این علی‌حاجب مردی بود با سلامت و پیش پدر من به کار و مصالح خانگی و زرادخانه و حاجبی پیش بارگاه ایستاده بود. چون پدر وفات یافت، ناگاه بنیاد فضولی کرده از حد خود درگذشت و در مصالح ملک شروع کرد و سلطانی نشاند و دیگر او را برداشت. حالیا فرمودیم تا سزای او بدهند و مدتی محبوس باشد و برجان او آسیبی نیست غرض تا من بعد بیدار شود و وقتی دیگر او را باز کار آوریم. چون التون‌تاش این سخن بشنید گفت هرچه خداوند اندیشد مصلحت بندگان در آن باشد. پس بعداز این نیک می‌ترسید و تدبیر بسیار کرد تا به هر حیلت که بود اجازت سلطان بستد و راه خوارزم گرفت.

چون التون‌تاش برفت جماعتی در سلطان دمیدند که التون‌تاش گرگ بونه بود و از او در خوارزم دردسرها خیزد او را باز می‌باید خواند و فرو گرفتن که کردنی قوی است. سلطان‌مسعود رسولان فرستاد و گفت باز گرد که با تو سخنی دارم. جواب فرستاده گفت من روی در ثغری بزرگ دارم و به‌روی ترک نشسته‌ام به‌هیچ حال باز نگردم هرمصلحت که هست به‌نامه راست آید مطیع و فرمانبردارم. هرچند سعی کردند بازنگشت عاقبت به‌آن رسید که حساد درکارآمدند و نامه کردند به‌اسرای تراکمه که در خوارزم مقیم بودند تا التون‌تاش را بگیرند و به‌درگاه فرستند. التون‌تاش جان را بکوشید تا در جنگ کشته شد. به‌حقیقت جملهٔ ممالک سلطان‌محمود در سر آن ترکمانان شد و آل سلجوق که بر مسعود خروج کردند به واسطهٔ کشتن التون تاش بود و ذکر آن به‌جای خود بیاید.

۱۸. شاید مزادش یا مزاده‌اش باشد که به‌معنی ظرفی است شبیه به‌خرجین که آن را بر پشت بندند یا بر زین افکنند و در اینجا مقصود دنباله روی است.

پس چون سلطان مسعود مدتی در هرات ببود جوانانی که غور کارها ندانستندی و جمعی مفسدان درکار بودند و هرجا که نایبی وکسی که پیش‌سلطان محمود قدری داشت نمی‌توانستند دید و بدان رسانیدند که همه را یا محبوس کردند یا از درگاه دورکردند و امیریوسف برادر سلطان‌محمود [را] نیز به‌بهانه‌ای بگرفتند و به‌قلعه فرستادند و آن حسنک که وزیر بود بدان سخن که گفته بود که اگر مسعود سلطان شود گو مرا بر دارکن بفرمود اورا بر دارکردند. وچون از وزیری ناگزیر بود مرد فرستاد به‌هندوستان به‌قلعهٔ کالنجر و خواجه احمدبن الحسن المیمندی را که سیزده‌سال بود تا در بند بود بیاوردند و او را وزارت داد. و الحق او وزیری محتشم بود و درکار آمد و ضبط کارها داد.

و چون چهارماه در هرات ببود سلطان‌مسعود قصد غزنین کرد در غرهٔ جمادی الاول سنهٔ اثنین و عشرین و اربع مائه به‌عظمتی که چشم روزگار خیره شدی و اول به‌سر تربت پدر آمد و زیارت کرد و مجاوران را ده‌هزار دینار داد و به زیارت جد رفت و همان قدر بداد پس بر صفه‌ای بزرگ آمد و بر تخت نشست و پسران را برپایهٔ تخت نشاند. و او را بسیار پسران بودند، مهترشان [را] امیرمودود گفتندی. و همان روز فرمود تا زندانیان را عرض کردند کسانی که گناهشان سخت نبود خلاص داد و فرمود تا هزارهزار درم به‌درویشان و مستحقان دادند و از خزانهٔ غزنین فرمود تا مال زکات یک‌ساله بدادند و اوقاف و مساجد و اربطه را مثالهای تازه نوشت و چندان تحف و هدایا و نثار آوردند از اطراف ممالک که حد و اندازه نداشت. و شاعران بیامدند و شعرها عرض کردند تازی و پارسی، ایشان را دویست‌هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه‌هزار درم جداگانه داد. و مطربان و رقاصان و مسخرگان درکار بودند ایشان را سی‌هزار درم داد. و سلطان‌مسعود هرگاه که برنشستی سی‌اسب با زین مرصع از پیش بکشیدندی و پنجاه بازین زر از پس بردندی و سیصد غلام خاص همه در زر و سیم غرق در پیش رکاب او پیاده برفتندی و دوهزار پیادهٔ هندو و سه هزار مروستی همه با سلاح از پیش و پس می‌رفتندی و سواران سلطانی که با وی برنشستندی پنج هزار بودی و هرگز پادشاه به تمکین و وجاهت او نبودی. و هم در آن سال رسولان رسیدند از حضرت خلافت و تشریف و خلع و منشور و عهد و رایت و طبل آوردند و سلطان رسولان را به همان قاعدهٔ پدرش فروآورد و خود به هیبت بنشست و هیبت و تمکن او از پدر زیادت بود.

و درآن هفته رسولان را کسید کرد و هم در آن نزدیکی خبر رسید که خلیفه القادر-
بالله نماند و بیعت با پسرش کردند القائم‌بامرالله.و سلطان مسعود سه روز تعزیت
داشت و خود دستار از سر برگرفت و جامهٔ سفید پوشیدو روز چهارم رسولان فرستاد
به‌بغداد به‌تعزیت امیرالمؤمنین القادربالله و تهنیت‌جلوس‌قائم و بعد از مدتی باز
آمدند و خلع آوردند. و سلطان‌مسعود چنان شدکه به‌بزرگی و شوکت از پدر بر
گذشت و هر روز قویتر شدی و مفصل احوال او همچون مفصل احوال پدرش
بود هم با هندوستان‌و هم با عراق اما با خلیفه‌اظهار طاعت کردی‌و پسران او هر
یکی حاکم مملکتی بودند تا وقتی که از قضای خدای شکارفنا شد.

مقتل سلطان‌مسعودبن‌محمود

سبب نکبت ملک‌محمود و قتل مسعود، ترکمانان بودند و این حال چنان
بود که چون سلطان‌محمود، یبغوی ترکمان را بگرفت و نام آن یبغو، اسرائیل بن-
سلجوق بود و به‌قلعهٔ کالنجر دربند کرد و هفت‌سال دربند بود و به‌آخر عمر ترکمانی
سعی کرده بود و سقایی کردی تا بدان قلعه رسیده و جهد کرده تا یبغو را از قلعه به
زیر آورده و گریزانیده در راه بیشه‌ای پیش آمده و راه نبرده‌بودند ایشان‌را باز گرفته
بودند یبغو را باز قلعه برده و سقا را رها کرده‌یبغو به‌دست‌سقا پیغام به‌پدر و برادران
و برادرزادگان داده که‌باید که از طلب ملک‌محمود باز نایستید که‌ایشان از اهل-
بیت ملک نیستند و این مملکت‌علی کل‌حال به‌شما آید. پس چون سلطان‌محمود
این یبغو بند کرد و آن خویشاوندان او این پیغام بشنیدند، حیلتی ساختند و مرد
فرستادند و به‌سلطان‌محمود گفتند ما قومی بسیاریم و مواشی بی‌قیاس داریم و چرا-
خور ما تنگ است و خراسان بیخی فراخ است اگر سلطان اجازت فرماید تا قومی
سه‌چهارهزار به‌درخانهٔ[۱۹] خراسان‌در آییم و در بلادنسا و باورد و جام و باخرز و
آن طرفها بنشینیم هم سلطان را از مراعی ما مالی به‌خزانه رسد و هم روزی که
سلطان را احتیاجی به‌لشکر باشد، لشکری تمام باشیم بی‌اقطاع و ایجاب. سلطان
این فریب بخورد و در این کار مشورت با وزیر خود خواجه‌احمدحسن و با التون-

۱۹. درخانه به‌معنی دربار پادشاهی و سرای سلطنتی و دارالحکومه و جایی که آدمی درآن سکنی کند آمده (فرهنگ معین).

تاش و با ارسلان‌جاذب—که هم ترکی بزرگ بود از غلامان سلطان و حاکم تمامت‌خراسان بود—کرد ایشان‌صواب ندیدند. وزیرگفت مصلحت نیست‌قومی راکه عم ایشان و امیرشان دربند تو است به‌دست خود به‌مملکت خود آوردن که راهها بیاموزند و وقوف حاصل کنند و فردا دردسری باشد. التون‌تاش گفت این زنبور-خانه‌ای است هر چند که گرد آن نگردند بهتر. ارسلان گفت من مردی ترکم و تدبیر از من نیاید اما رأی من آن است که‌این ترکمانان را هر یکی بگیرند و شلوارهاشان پر از ریگ کنند و به‌جیحون اندازند. سلطان آن جوابها را هر یکی تأویلی نهاد و گفت ارسلان‌از برای خراسان‌می‌گوید که متصرفات اوست و التون-تاش از برای خوارزم می‌گوید که‌ایشان چون بیایندگذر بر مملکت او دارند و وزیر می‌خواهد تا ما را لشکری‌رایگان نباشد.و قبول نکرد و مرد فرستاد و چهارهزار در خانهٔ ترکمانان از جیحون بگذرانید و به‌خراسان آورد و در حدود باورد و نسا و طوس و آن اطراف بنشاند. و این‌خطایی بزرگ بود سلطان را. و سلطان‌محمود می‌گفت که مرا در جمیع عمر دو خطا افتاده و هر دو باز یافته‌ام و فایده‌ای نداد: یکی آوردن ترکمانان و یکی عزل وزیر احمدبن حسن‌المیمندی. و خلل کار سلطان از این دو خطا بود.

علی‌الجمله چون هنوز سلطان‌محمود در حیات بود چه توان گفت که از این تراکمه چه دردسر و بلا برخاست و هر روز شهری‌را غارت کردندی و راهها زدندی و مال ببردندی و هر چند سلطان به‌حکام خراسان می‌نوشت و لشکرها برمی‌نشاند و بسیار از ایشان می‌کشت و بر دار می‌کرد و مثله می‌کرد، ایشان قومی انبوه بودند از این سو بدان سو و از آن بدین می‌گریختند. و فتنهٔ ایشان قوی شد و اگر یک سال می‌آرمیدند، سال دیگر استیلا می‌کردند تا سلطان‌مسعود بنشست هر سال چه دردسرها از ایشان می‌خورد تا واقعهٔ خوارزم برخاست و آن‌چنان بود که چهار امیر بزرگ هم از تراکمه در حدود خوارزم بودند با حشمی تمام و سلطان‌مسعود به ایشان نوشت تا قصد التون‌تاش کردند و التون‌تاش را بکشتند در حرب، ایشان قوت‌گرفتند و به‌یکبارگی دست برآوردند و اتفاق کردند با تراکمهٔ بخارا و سمرقند. و در امرای تراکمه در آن عهد از پسران میکائیل‌بن سلجوق بزرگتر نبود یکی را «طغرل‌بک» گفتندی و دیگری را «الب ارسلان داودبن میکائیل‌بن سلجوق» و ایشان را اسباب و استعداد پادشاهی بود و لشکرها را می‌فرستادند و هر روز شهری و

قصبه‌ای از خراسان بگرفتندی. و سلطان‌مسعود در دفع ایشان مضطر شد تا عاقبت با لشکری بزرگ خود به‌تن خود عازم خراسان گشت. و آن دو برادر نیز خود به خراسان آمدند. و طغرل‌بک در نیشابور نشسته بود و الب‌ارسلان در طوس. سلطان‌مسعود لشکر را از یک طرف بفرستاد و پنداشت که هر دو برادر در نیشابورند و خود از راهی دیگر برفت جریده و آن شب بر ماده‌پیلی برنشسته بود و قضاءالله او را خواب بگرفت و پیلبانان را زهره نبود که او را از خواب بیدار کردندی و وقت فوت شد. چون صبح بدمید الب‌ارسلان با لشکر حاضر و بیدار بودند و بر سر آن اندك لشکر و رخت که با سلطان‌مسعود بود دوانیدند و او هر چند مردی مردانه بود و بکوشید فایده نداد و لشکرش از طرفی دیگر رفته بودند به‌ضرورت منهزم گشت و روی به‌غزنین نهاد. و در راه چون‌می‌آمد ترکمانان با پی او افتادند وصحرایی بود مسعود بازگشت وگرزی داشت بیست منی بر سرسواری زد به‌سرش خورد بشکست و بر سر اسب خورد و اسب و سوار را درهم بکوفت. برزیگری در آن صحرا کشت می‌کرد چون آن زخم دید بیامد و گفت ای سوار چون زخم بازوی تو چنین است چرا به‌هزیمت می‌روی؟ سلطان گفت ای برادر دولت با ایشان است هر چند کوشم فایده‌ای ندهد. پس چون به‌در غزنین آمد زده وکوفته خود آن بود که برادرش محمد از قلعه‌ای که محبوس بود خلاص یافته بود او در آمد و وی را بگرفت و به قلعه فرستاد و هم در آن نزدیکی او را هلاك کرد و روزگار سلطان‌مسعود بسر آمد. رحمةالله‌علیه.

صفت سیرت سلطان‌مسعود

اکنون شمه‌ای از اخلاق و سیرت او بگوییم که بزرگ پادشاهی بوده. بدان که سلطان‌مسعود مردی عالم فاضل مردانه بود و در زیرکی چنان بود که در عهد پدر جملهٔ ارکان دولت و نواب و وزرا و امرا [را] چنان رهین و دوست خود گردانیده بود که همه در حق او سوزان بودند و در مردانگی چنان بود که در هر لشکری که بودی به‌تن خود حرب کردی و ظفر یافتی و نترسیدی. و چماقی بیست منی داشتی و بدان کار کردی و به‌جنگ شیر شدی. روزی تنها در بیشه‌ای رفت و به‌نیزه هشت شیر شرزه بیفکند. و مردی رحیم‌دل بود چنان که روزی بیست کس

گناهی کرده بودند فرمود که هر یکی را بیست چوب بزنند چون اولی را یکی بزدند فریاد برآورد و گفت بر هر بیست بیست چوب بزنید و ایشان را رها کرد. و در خوی خوش چنان بود که شبی نشسته بود و خوابش نمی‌آمد فرمود که محدث آورید. چون برفتند بیگاه بود و محدثان حاضر نبودند گفت هر که باشد بیارید. مردی یافتند و بیاوردند و بنشست و حدیثها کرد و سلطان را خوش آمد چون برمی‌خاست پرسید که تو چه مردی و از کجایی وچه نام داری؟ او گفت من مطیع نامم و از شهر غزنین‌ام و عامل دیهی بودم و به‌دوسه سال شانزده‌هزار دینار بر من باقی کشیده‌اند و زر ندارم و فرزندانم را به‌گرو ستده‌اند. سلطان فرمود تا خط بر باقی او کشیدند. روزی در شکارگاه می‌تاخت و از لشکر دور افتاد در آن صحرا مردی پیر دید که می‌آمد سلام کرد و بشناخت که او سلطان است. گفت زندگانی سلطان عالم دراز باد من مردی پیرم و سر شبان گوسفندان خاص‌ام و نعمتی دارم و شانزده‌هزار گوسفند سلطانی پیش من جمع شده می‌ترسم چون بمیرم فرزندان من این مال نیست کنند فرمایید تا از دست بنده بستانند و حساب بنده بکنند. سلطان به‌خط خود قبضی نبشت که گوسفند شانزده‌هزار به‌من رسید بانتاج آن و آن گوسفندان به‌وی بخشید. روزی دیگر مردی پیر بود نام او ابوسهل‌حمدونی و عامل شهر و حومهٔ غزنین بود. دبیران محاسبهٔ سه‌سالهٔ وی برآورده بودند پانصدهزار دینار زر بر وی بیرون آمد. سلطان او را بخواند و با وی بگفت و گفت پانصدهزار دینار زر در متصرفات غزنین بسیاری نیست و این مال از رعایا بیرون آمده و با من نیست. سلطان گفت با کیست؟ گفت نمی‌دانم. سلطان او را محابا کرد. و سلطان‌مسعود همتی چنان عالی داشت که نظر می‌کرد و هر جا پدر او عطایی بزرگ داده بود، او دو چندان کرد و عطاهای او از صدهزار کمتر نبودی و مردی حق‌شناس بودی. اگر روزی کسی اندك خدمتی از آن او کرده بودی حقش بشناختی و با وی وفا بجای آوردی. و در آن‌وقت که سلطان‌محمود مملکت میان پسران قسمت کرد، پیغام فرستاد پیش مسعود و گفت چون مملکت شما جداست و محمد را امروز امیرغزنین خوانند، ترا مراد چیست تا همان نام که خود اختیار کنی ترا به‌همان نام خوانند «امیرعراق» خوانند «شهنشاه» خوانند به‌لقب دیالمه؟ کدام یکی در خاطر داری؟ و مرادمحمود آن بود تا نام امیری‌غزنین از وی بیفتد. جواب فرستاد که مرا به‌دولت سلطان خدای نامی داده که از شهنشاه و از امیر و از ملك بهتر

است من همان مسعودم که بندهٔ محمودم. سلطان گفت این پسر بدین زیرکی که دارد همهٔ جهان ببرد. و مآثر او بسیار است اما ننوشتیم. والله‌اعلم.

السلطان جلال‌الدولة محمدبن محمود

سلطان‌محمد ملکی فاضل بود اما به‌سبب آن‌که مدتها بود تا در بند افتاده بود و جهان روشن نمی‌دید وقتی که مسعود منهزم گشت از آنجا که طبیعت اهل روزگار است جمعی مفسدان بر وی گرد آمدند و او را خلاص دادند، بر وی واجب شد برادر را گرفتن. و مسعود از این اتفاق بی‌خبر و منهزم و بی‌لشکر می‌آمد ناگاه به‌وی رسیدند و او را بگرفتند. سلطان‌محمد فرمود که برادرم را بگویید که مدتی من ملازم قلعه شدم گاه آن است که تو نیز روزگاری در آن‌جای بسر بری و نتیجهٔ آنچه با من کردی بیابی. و بفرمود تا او را در قلعه بنشاندند. وزرا و امرا که در استخلاص محمد و مؤاخذت مسعود ساعی شده بودند از بیم آن‌که مبادا مسعود روزی خلاص یابد بکوشیدند و در محمد دمیدند که اگر مسعود زنده باشد ملک تو قرارنیابد او را از دست برباید داشت. پس محمد از آنجا که بخت‌برگشته بود شبی پسر خود را احمدبن محمد به‌قلعه فرستاد و عم را هلاك کرد. و چون مسعود را بکشتند محمد خود به‌حرب سلجوقیان مشغول شد و هر روز فتنه‌ای و آشوبی بودی و مملکت مضطرب گشت و هندوستان به‌یکبار عاصی شدند و والی آن‌طرف سلطان مودود بود پسر بزرگترین مسعود و پسری مظفر روزبه بود. لشکری ساز داد از هند و به‌طرف کابل آمد. سلطان‌محمد با سپاهی گران روی به‌وی نهاد. میان ایشان حرب قائم گشت عاقبت محمد منهزم شد و در حرب گرفتار آمد. او را بسته پیش مودود آوردند. در شب بفرمود تا او را با جمیع اولاد و احفاد از دست برداشتند و از وی نرینه نماند و مودود پادشاهی بگرفت. و تا وقتی که مملکت غزنینیان بسر آمد، هر پادشاهی که بنشست از نسل سلطان‌مسعود بود تا عاقلان بدانند که از برای سروری و مملکت نه برادری می‌ماند و نه پدری و نتیجهٔ بیباکی و نا-اندیشیدگی این بود که پادشاهانی چون محمد و مسعود در سر همدیگر شدند و از ایشان دیار نماند. والله اعلم‌بالصواب.

السلطان ابوالفتح‌مودودبن مسعود

سلطان‌مودود پادشاهی فرخنده بود و مملکت پدری را ضبطی داد و چون خراسان از دست رفته بود با آل‌سلجوق حفظ‌الغیبی نگاه می‌داشت و مردی بیدار زیرك عادل بود و تا غایتی زیرك بود که وقتی گویند شراب می‌خورد به‌غایت مست شده بود ناگاه در میان آن مستی بار عام داد. ندما و وزرا بترسیدند و گفتند سلطان مست است مبادا خللی افتد. و مطربان درکار بودند. سلطان خواست باز نماید که اگر چه مست است حاضر است. و حدیثی در گرفت و با ندیمان می کرد و مطربان می‌زدند. در اثنای حدیث هر نوبت روی با مطربان کردی گفتی ای زنندگان راست نمی‌گویید و راست نمی‌زنید. ایشان فهم نمی کردند. بـارسوم حدیث ببرید و گفت ای مردك‌زننده با تو می‌گویم رود چنگت راست نیست. او هر چند گرد چنگ برگردید گفت سلطان را بقا باد چنگ راست است. پس گفت نگاه کن که رود دوازدهم از سوی بالا راست نیست. چون قیاس کرد همچنان‌بود و توان دانست که کیاست او تا چه حد بوده که‌در مستی چنان‌و در میان بار عامی که بیست‌هزار مرد جمع بودند ازاین‌امورغافل نبود. وکیکاوس‌بن اسکندربن قابوس وشمگیر درپندنامه آورده که سلطان مودود چنان حازم بـود که ضبط ممالك خود چنان کرده بود کـه صاحب بریدان داشته بود تا هر چه در اقصای ممالك او رفتی به‌وی رسانیدندی. روزی صاحب برید نامه‌ای به‌وی داد و از جملۀ حالها که نموده بودند نوشته بودند که دوش در شهر غزنین در دوازده‌هزار خانه «سماق‌باج»[۲۰] پخته بودند. چون این بخواند گفت ایـن صاحب برید که این حال انها کرده بیاورند. چون بیامد فرمود تا صد چوب بزدند. گفت ای نادان تو دوازده‌هزار خانه نوشتی من چه می‌دانم که خانۀ چه کسان بود؟ من‌بعد حاضرتر از این باش و خداوند خانه بنویس. و غرض او آن بود تا مردم بیداری او بدانند.

و مودود را پسران بسیار بودند و مآثر او بسیار است. و چون ولایت او به هفت‌سال رسید به‌جوارِرب‌العالمین پیوست. و در مدت پادشاهی سلطان‌محمود او بوجود آمد و سلطان او را کنیت «ابوالفتح» داد و در عهد سلطان طفل بودی اما سلطان او را به‌غایت دوست داشتی و هرگاه که بدیدی بر وی دعاها کردی. در سنۀ اربع و اربعین و اربع‌مائه درگذشت.

۲۰. سماق باج = آش سماق.

السلطان علی‌بن مسعود

و چون مودود وفات یافت پسرش محمود نام خرد بود و سلطنت را نشایست، برادر مودود را بنشاندند علی‌بن مسعود. و او پادشاهی نیکونفس بود و همان طریقهٔ آبا و اجداد سپردی و مردی مهیب بود. عاقبت پسر برادرش نام او عبدالرشیدبن محمدبن مسعود که سالها بود تا دربند بود خلاص یافت و بر وی خروج کرد و علی از وی منهزم شد و او را بگرفت و به‌قلعه فرستاد و خود حاکم گشت. والله‌اعلم.

السلطان عبدالرشید

و چون او سلطان‌علی را بتاخت در آن حرب خیلی از اکابر غزنین منکوب شدند و او غزنین را بگرفت و زدوگیر بسیار کرد تا علی را بدست آورد و هفت سال ولایت راند. عاقبت غلامی ترك از موالی ایشان [که] غالباً غلام یوسف‌بن‌-سبکتکین بوده بود شوکت یافت و بر وی خروج کرد و عبدالرشید را بگرفت و هلاك کرد و دراین حرب کار ملوك غزنه‌نیك ضعیف شد و مملکت غور و غرجه وسیستان از ایشان برفت و طغرل بر تخت نشست و دم سلطنت زد. چون چهل روز سلطنت راند جمعی از غلامان آل‌محمود نمی‌توانستند دید که بیگانه‌ای بر سر ایشان حاکم باشد، ناگاه او را از تخت فروکشیدند و بکشتند و منادی کردند که سزای آن کس که در خداوندگار خود عاصی شود این است. و چون او را بکشتند پسر سلطان مسعود را بنشاندند نام او ابراهیم. والله‌اعلم.

السلطان ابراهیم‌بن مسعود

و او مردی پاك اعتقاد صافی نیت بود دیندار سنی و عادل و منصف و در جهان هیچ چیز نکرد الا مساجد و اربطه. و در عهد او فتنه و تشویش کمتر بود و چهل‌ودو سال بر مسند سلطنت متمکن بود و مملکت او سالم و بی‌فتنه بود و با سلاطین سلجوقی متفق بود و ایشان احترام او را نگاه داشتندی و با همدیگر وصلت کردند و روزگاری به‌سلامت داشت. در شهور سنهٔ اثنین و تسعین و اربع‌مائه

درگذشت و پسرش مسعودبن ابراهیم را بنشاندند به‌سلطنت. والله‌اعلم.

السلطان مسعودبن ابراهیم

و سلطان‌مسعود پادشاهی نیکو اخلاق عادل بود. و در عهد او فتحهای با نام روی نمود و او خواهر سلطان‌سنجر سلجوقی [را] که پادشاه خراسان و عراق و ماوراءالنهر و خوارزم بود، زن کرده بود و بهرام شاه از وی بود. و سلطان‌مسعود پادشاهی خوب زندگانی بود اما در عهد او کار ایشان ضعیف بود. شانزده سال مملکت براند و درسنهٔ ثمان و خمس‌مائه بگذشت.

السلطان ارسلان شاه‌بن مسعود

و چون سلطان‌مسعودبن ابراهیم درگذشت او را دو پسر بود که شایستهٔ ملک بودند: یکی ارسلان که مهتر بود و یکی بهرام شاه که پسرخواهر سلطان‌سنجر بود. پس اکابر غزنین به‌سبب کبرسن بر ارسلان اتفاق کردند و او را بنشاندند و برادرش بهرام شاه از وی بگریخت و التجا به‌سلطان‌سنجر کرد که خال او بود. سلطان‌سنجر به‌موافقت او با لشکری تمام عازم غزنین شد و با ارسلان محاربت کرد و ارسلان منهزم شد و بهرام شاه متمکن شد. و چون سلطان‌سنجر به عراق باز شد ارسلان شاه بازآمد و بهرام از وی بگریخت و کرةً بعد اخری روی به سلطان‌سنجر نهاد و سنجر سپاهی تمام به‌وی داد. این نوبت باز آمد به‌غزنین و بر ارسلان ظفر یافت و او را بگرفت و بند کرده به‌قلعه فرستاد تا در بند وفات کرد. مدت ملک ارسلان چهارده سال [بود] و درسنهٔ اثنین و عشرین و خمس‌مائه درگذشت.

السلطان ابوالمظفر بهرام شاه‌بن مسعود

و سلطان بهرام شاه‌بن مسعود سلطانی فاضل عالم عادل بود و ذکر بزرگی او و فتحهای او که کرده درکتاب ترجمهٔ کلیله و دمنه مستوفی درآمده. مدتی ضبط ولایات داد و چون ملوك غور مدتی‌بود تا در پی مملکت محمودی بودند و منتظر

انتهاز فرصت، در آخر عهد بهرام شاه فرصتی یافتند و مقتدای ایشان علاءالدین‌ـ
حسین‌بن حسن با لشکری تمام به‌غزنین آمد. بهرام شاه از وی بگریخت.
علاءالدین غوری غزنین را ضبط کرد و برادر خود را سیف‌الدین غوری بر تخت
نشاند و خود بازگشت. بهرام شاه فرصت نگاه داشت و باز غزنین آمد و سیف‌الدین
را بگرفت و بر خری نشاند و در همهٔ شهر و حومهٔ غزنین بگردانید. این خبر به
علاءالدین رسید به‌غایت گرفته شد و با لشکری انبوه روی به‌غزنه نهاد. چون
هنوز سپاه نرسیده بودند بهرام شاه به‌مرگ خود درگذشت و اکابر غزنه پسرش:

السلطان خسرو شاه‌بن بهرام شاه

را بنشاندند و خود در آن نزدیکی علاءالدین با آن سپاه بی‌قیاس برسیدند و
غزنه را غارت داد و قتل عام کرد و خسرو شاه بگریخت و علاءالدین پسران
برادرش غیاث‌الدین محمد و شهاب‌الدین محمود [را] که‌پسران سیف‌الدین بودند
در غزنین به‌سلطنت بنشاند و خود مراجعت کرد. و ایشان ضبط ممالک غزنین
دادند و به‌لطایف حیل خسرو شاه را باز دست آوردند و بر خود ایمن گردانیده
ناگاه او را بگرفتند و به‌قلعه فرستادند و مدتی محبوس بود و هم در بند وفات یافت.
در سنهٔ خمسین و خمس‌مائه و روزگار سلطنت غزنینیان بسر آمد و سلطنت آن‌طرف
با ملوک غور افتاد و تمامت ممالک هندوستان که متصرفات غزنینیان بود با ایشان
افتاد و والی خود را بر آن صوب حاکم گردانیدند و تا عهد سلطان‌محمد خوارزمشاه
که قهر غوریان کرد حاکم بودند. و چون غوریان مقهور شدند هنوز هندوستان در
تصرف ترکی بود هم از غلامان غوریان. نام او «ایلتمش» و مردی به‌غایت کافی
بود و به«سلطان‌ایلتمش» موسوم شد و شهر دهلی را دارالملک ساخت و صاحب
جوامع‌الحکایات محمدبن سعیدالعوفی ذکر عظمت و شوکت او و از آن وزیر او
قوام‌الدین محمدمستوفی کرده. و چون ایلتمش وفات یافت مملکت هند در تصرف
اولاد او آمد و در روزگار آخر یکی از حجاب ایشان که هم ترکی بود از تراکمهٔ
خلج خروج کرد و مملکت را به‌استقلال فرو گرفت و امروز در تصرف اولاد او مانده
و سلطنت دهلی و جملهٔ هند در دست تصرف سلطان‌اعظم ابوالمجاهد مظفرالدین‌ـ
محمد شاه است که سلطانی دیندار است و بسی بتخانه‌ها شکست و مسلمانی را در

دیار هند شایع گردانید و با سلطان بوسعید — تغمده‌الله بغفرانه — اتفاقی تمام داشت. و تا آن پادشاه در قید حیات بود هر سال از هندوستان انواع تحف و هدایا روان کردی چنانچه مادام ایلچیان از طرفین در راه بودندی و هدایایی که این سلطان به‌حضرت سلطان بوسعید فرستاده اگر ذکر رود کتاب به‌تطویل انجامد. و این سلطان محمد شاه مردی به‌غایت سخی با مروت است و کمترین عطای او آن که در این روزگار که روز تحریر است دیدیم و شنیدیم صد لک و دویست لک زر طلا است و هر لکی به‌زعم اهل هند صدهزار مثقال است و خزینه‌ای که او دارد از دور آدم باز [در] هیچ کتب مسطور نیست که پادشاهی را بوده. خدای تعالی او را توفیق عدل و رأفت و جملهٔ مؤمنان و مسلمانان را توفیق طاعات و خیرات دهاد. بمشیة‌الله تعالی.

دیالمه

طایفهٔ چهارم از طوایف هشت‌گانه ملوک دیالم‌اند

ایشان قومی قویدل و جبار بودند و نسب خود به‌بهرام‌گور بردندی و به حقیقت نسل ایشان از عرب است و دیلم و جمع آن دیالمه است. واصل خروج ایشان از طبرستان بوده. و در مدت صدوبیست سال که ایشان مملکت راندند جملهٔ جهان را در تحت حکومت آوردند و چنان مستقل و مستولی شدند که خلفای بنی‌عباس عاجز و محکوم ایشان بودند. حدود مملکت و متصرفات ایشان از طبرستان و گیل و دیلم و قهستان و مازندران و گرگان و ری و جملهٔ عراق و مداین و بغداد و واسط و بصره و جملهٔ زمین شام و مغرب و فارس و کرمان و سیستان، و تختگاه و مقر مملکت ایشان پارس بوده و به‌آخر هرکس که مستقلتر بود در بغداد نشستی و ملازم خلیفه بودی اما هر یکی از ایشان به‌مملکتی والی بودندی. و هر جا که یکی از دیالم به‌ملک نشسته بودی آنجا حضرتی بودی و گفتندی دیلمان فارس و دیلمان عراق و دیلمان کرمان به‌همین صورت گفتندی. امروز در هر شهری بقیتی مانده‌اند و نسبت خود به‌دیالمه کنند. و در زمان آخر چنان مستولی شدند که هر کس که بنشستی او را به‌لقب «شهنشاه» خواندندی. و مقتدای ایشان علی‌بن بویه بود از این سبب ایشان را «آل‌بویه» خوانند.

الامیرعمادالدولة علی‌بن بویه

این علی مردی به‌غایت کافی با تدبیر بود و در خدمت ناصرالحق— آن علوی که در طبرستان سی‌سال دعوت کردی— می‌بود وچون علوی گذشته شد عمادالدوله

بگریخت و به‌خراسان شده به‌والی آنجا التجا کرد و قومی از دیلمان بر وی گرد آمدند. والی خراسان از شوکت او بترسید و خواست که مؤاخذت او کند. عماد-الدوله آگاه شد واز خراسان برفت و به‌اصفهان آمد. والی اصفهان— مظفربن یاقوت— او را راه نداد به‌ضرورت با مظفر در حرب ایستاد و برمظفر مظفر شد. و ملک‌فارس از آن یاقوت بود پدر مظفر، لشکر کشید و روی به‌عمادالدوله نهاد یاقوت منهزم گشت، عماد از پی او به‌پارس آمد و فارس[1] را صافی کرد و به‌خوزستان شد و آن مملکت را در تصرف آورد و قصد بغداد کرد. در بغداد متمکن و قوی شد و خلیفه با وی موافق شد به‌سبب شوکت او وچنان که در خطبه در دعای خلیفه نام او نیز می‌بردند.

و او را دو پسر بود: یکی معزالدوله که [او را] در بغداد بنشاند، و یکی رکن‌الدوله که وی را در جانب ری و جبال بگذاشت و خود به‌پارس آمد و مملکت‌فارس را دارالملک و حضرت ساخت و مدت شانزده سال برتخت فارس متمکن بود و بعد از آن درگذشت.

الامیر رکن‌الدولة حسن‌بن علی‌بن بویه

او بعد از وفات پدر از ری به‌پارس آمد و تخت بگرفت. و او را چهار پسر بود و ممالک را بر پسران قسمت کرد: فارس [را] که دارالملک اصلی بود به‌عضد-الدوله داد نام او بناه خسرو[2]، و اصفهان و قم و قزوین و زنجان به‌مؤیدالدوله داد کنیتش ابومنصور، و همدان و دینور و ری و گیلان و طبرستان به‌فخرالدوله داد نام او علی. و پسر کوچک را کنیت او ابوالعباس به‌عضد سپرد تا در مملکت او شریک باشد.

و رکن‌الدوله بیست‌وهشت سال پادشاهی راند و درگذشت. والله‌اعلم.

الامیر معزالدولة احمدبن علی‌بن بویه

او برادر رکن‌الدوله بود و در عهد پدر امیر بغداد بود و ملازم دارالخلافه

۱. در تصحیح این کتاب، ضبط اسامی را مطابق نسخهٔ اصل قرار دادم بنا براین فارس و پارس، هردو به‌معنی فارس می‌باشد.
۲. در بیشتر تواریخ «فناخسرو» ضبط شده ولی مصحح نسخهٔ اصل را ضبط قرار داد.

بود و چون پدرش نماند به‌استقلال امیری بغداد کرد. و چون عضدالدوله قوی شد در بغداد او را امیری شام دادند و بدان طرف لشکر کشید و تمامت مغرب در دست او آمد و به‌فرزندان او بماند و هم در آن حدود وفات یافت.

الامیر العادل الفاضل عضدالدوله بناه خسروبن رکن‌الدوله

نورحدقه و قرةعین آل‌بویه عضدالدوله بود و هیچ کس از ملوك جهان به فضل و ادب و شوکت و عظمت او نرسد و مآثر او بسیار و مشهور است. در اواخر ایام او برادرانش فخرالدوله و مؤیدالدوله بـه‌هم بر آمدند و فخرالدوله قصد مملکت مؤید کرد و عضد مدد مؤید شد و لشکر کشیده روی بـه‌فخرالدوله نهاد، فخرالدوله بگریخت و به‌بخارا شد والتجا به‌سامانیان برد و بعد از هجده سال که عضدنمانده بود باز آمد.

و چون عضدالدوله از کارعراق و طبرستان بپرداخت و آن مملکت را بـه مؤیدالدوله سپرد، در بغـداد میان پسران او و پسران معزالدوله محاربت افتاد، عضد را ضرورت شد به‌بغداد رفتن و پسران معزالدولـه را مقید و محبوس گردانید الا دو پسر او که در شام بودند: عمیدالدوله و ابوطاهر. و عضد بعد از این حال در بغداد نشست کرد و همهٔ کار خلافت بر وی می‌رفت و هر خلیفه که او خواستی خلع کردی و هر کس که خواستی بنشاندی و نواب او در هر مملکت هر یکی پادشاهی بزرگ بودند. و ارکان علم و فضل و ادب در عهد او بـه‌علیین رسید. و در هیچ شهری از بلاد اسلام نیست که عمارتی و مسجدی نکرده و دارالشفاء بغداد از عمارات اوست و بندی که به‌رود کـر بسته در جهان نظیر آن نیست و آن را «بند امیر» گویند. و امیر نام استادی است کـه بنا نهاده. و در شیراز شهر سوق‌الامیر هم از آثار اوست و امروز هر کجا عمارتی عالی هست گویند عضدی است، و یکـی از سعادات و میامن او این بود که شیخ‌الشیوخ زمان، ابوعبدالله خفیف— قدس‌الله روحه‌العزیز— در عهد او بوده و شرف محبت مبارك او دریافته و مناقب و مآثر او بسیار است و صابی کتابی مفرد در مناقب و آثار او پرداخته نام آن تاجی‌نامه و در این کتاب بدین کلمات اندك اختصار افتاد.

عضدالدوله بناه خسرو مدت بیست‌وچهار سال حکومت جهان رانـد و در بغداد

وفات کرد. تابوت او به کوفه بردند و در مشهد امیرالمؤمنین علی—کرم‌الله وجهه— مدفون است. علیه‌الرحمه.

الامیر مؤیدالدوله بن رکن‌الدوله حسن

او در زمان پدر در اصفهان بودی چون پدرش وفات کرد او قصد مملکت وشمگیریان کرد و وشمگیریان با برادر او فخرالدوله متفق بودند قصد او کردند و او به‌مدد عضدالدوله ایشان را قهر کرد و ری و جبال با عراق مضاف شد و مملکت او صافی شد و بعد از او:

الامیرفخرالدوله بن رکن‌الدوله

او ملکی فاضل عاقل بود و چون از عضدالدوله بگریخت و به‌بخارا شد هجده سال در بخارا بماند به‌اتفاق شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر که او نیز ملکی فاضل بود. در این هجده سال هیچ یکی به‌هیچ باب ننالیدند نه از نفقات و نه از اخراجات و هرگاه که سامانیان از حال ایشان افتادندی و لشکری نامزد شدی قضاءالله آن کارها به‌هم بر آمدی و موقوف شدی تا بعد از هجده سال هر دو با مملکت خود رسیدند به‌مراد تمام. و اسماعیل‌عباد که در جهان مثل به‌فضل و علم او زیبد وزیر او بود. لاجرم مملکت او چنان مستقیم شد که در اولاد او بماند. و شمس‌المعالی نیز هم در آن عهد با مملکت گرگان و طبرستان رسید و او ملکی محتشم بود و در هر هنری دیناری بودی اما خشمی عظیم بر وی غالب بودی و به‌هر گناهی شمشیر کارفرمودی و زندان او گور بودی. و چون خشم او از حد بگذشت امرا اتفاق کردند و او را بگرفتند و به‌قلعه‌ای بردند. و در قابوس نامه ذکر کرده که چون او را غل نهاده بودند و به‌قلعه می‌بردند پنج حاجب موکل او بودند با وی گفتند که ای امیر کار تو از قتل بسیار که فرمودی به‌زیان آمد. گفت ای ابلهان کار من از آن به‌زیان رفت که قتل کم کردم و الا اگر من شما پنج کس را کشته بودمی امروز خود نه گرفتار بودمی! و چون او را بکشتند پسرش را نشاندند و هنوز ملوك گیلان و طبرستان از نسل اویند. و او را سه پسر بوده:

منوچهر و دارا و اسکندر. و مصنف قابوس‌نامه که نام او کیکاوس بود پسر اسکندر بود. و دارا و منوچهر هر دو در ایام دولت سلطان‌محمود ندیم او بودند و دختر سلطان به‌زنی به کیکاوس مصنف پندنامه آمد. و غرض از این فصل آن است تا محقری از شرح حال ملوك گیلان نیز در این مختصر داخل باشد.

و فخرالدوله مدت چهارده سال در پادشاهی بسر برد و چون وفات یافت از وی سه پسر ماند: اول مجدالدوله ابوطالب، دیگر شمس‌الدوله ابوطاهر و کهترش عزالدوله ابوشجاع. و فخرالدوله را زنی بود که مادر مجدالدوله بود و او را «سیده» گفتندی بعد از وفات فخرالدوله آن زن متصدی‌ملك شد و بر تخت نشست و پسرانش در رأی او چیزی نگفتندی و او معاصر سلطان‌محمود بود. و سلطان محمودی که عالم از بیم بأس و تسلط او در فزع بودی هرگز قصد او نکردی و گفتی اگر او مرا بشکند چه ننگ از این بزرگتر باشد که من از زنی مقهور گردم و اگر من او را بشکنم چه کار کرده باشم که مملکت از زنی ستده باشم؟ پس چون سیده وفات یافت و پسرش مجدالدوله بنشست سلطان آن مملکت را بگرفت و مجد‌الدوله را محبوس گردانید. والله‌اعلم.

الامیر شرف‌الدوله‌بن عضدالدوله بناه خسرو

او به‌حکم پدر امیر کرمان بود بعد از وفات پدر به‌شیراز آمد و از آنجا به بغداد شد و تمامت متصرفات بغداد فروگرفت. و طایع خلیفه بود اما همه کار بر وی می‌رفت و امیری مهیب بود، بعد از پدر شش سال در بغداد پادشاهی راند.

الامیر صمصام‌الدوله‌بن عضدالدوله

او با پدر در بغداد بودی و بعد از برادر امارت یافت و نه سال پادشاهی راند بعد از آن پسرزادگان فخرالدوله— پسران ابوشجاع— بر وی خروج کردند و او به هزیمت شد چون به‌دوذمان شیراز رسید بقتل آمد.

الامیر بهاءالدولة‌بن امیر عضدالدولة بناه خسرو

او امیری بزرگ بود و در عهد برادران امارت فارس داشت. چون شرف و

صمصام درگذشتند او به‌بغداد رفت و شوکت او زیادت از برادران بود و چند خلیفه را خلع کرد و چون نوبت به‌قادربالله رسید او را لقب «شهنشاه» داد و بر جملهٔ متصرفات پدر والی گشت و به‌آذربایجان شد و آنجا درگذشت. مدت بیست‌و چهارسال امارت داشت و مملکت به‌پسرش آمد.

الامیر سلطان‌الدولة‌بن بهاءالدولة

او ولایتعهد پدر داشت و برادر پدرش بر وی خروج کرد و ظفر نیافت و او از بغداد به‌پارس آمد و برادر خود را ابوعلی حسن‌بن بهاءالدولة در بغداد به‌نیابت بنشاند و بعد ازآن وفات کرد.

الامیر شرف‌الدولة‌بن بهاءالدولة‌بن عضدالدولة

چون سلطان‌الدولة وفات یافت میان او و عم او جلال‌الدولة ابوطاهر منازعت افتاد و به‌صلح قرار گرفت و از دارالخلافه خلعت و منشور به‌وی فرستادند و در ایام او امرای شبانکاره بر مملکت فارس مستولی شدند و عزالملوك چهارده سال امارت راند و درسنهٔ ثلاث و اربعین و اربع‌مائه وفات یافت.

الامیر ابومنصور خسرو فیروزبن عزالملوك

او بعد از پدر در بغداد می‌بود و امارت بغداد داشت نایبی در پارس نشاند. و با سلطان‌طغرل سلجوقی دم موافقت زد تا ایمن شد و پیش وی رفت. سلطان طغرل او را هلاك کرد.

الامیر ابومنصور فولادستون‌بن عزالملوك

او بعد از برادر پادشاه شد و با ابوسعد خسروشاه‌بن عزالدولة محاربت کرد و خسروشاه به‌غدر کشته شد و فارس به‌وی قرار گرفت. و مادرش با وزیر ابومنصور-بهرام که او را «صاحب کافی» خواندندی مدد و او را بر آن داشت تا صاحب را بکشت و امیری از امرای شبانکاره— نام او فضلویه— از برای خون صاحب بر

فولاد ستون غوغا کرد و او را بگرفت و در قلعه‌ای از قلاع پارس محبوس داشت و در آن بند بمرد و روزگار دیالمه بسر آمد. والله‌اعلم.

الامیرابوعلی کیخسروبن عزالملوك

چون فولادستون نماند از اکابر دیالم به‌غیر از این کیخسرو کسی نمانده بود از سلطان‌طغرل بدان راضی شد که نوبند جان به‌وی دهد. طغرل‌نوبند جان بابکی به‌وی داد. هرگاه که پیش سلطان آمدی او را ترحیب کردی و به‌جنب خود بنشاندی. در سنهٔ سبع و ثمانین و اربع‌مائه وفات‌یافت و نسل او در بارین[۳](؟) بماند اما نسب خود پنهان داشتندی از استشعاری که از آل‌سلجوق داشتند. و چون روزگاری بر آمد در هر شهری بعضی از نسل دیالمه سر بر زدندی و نسب خود نگفتندی تا امروز که کسی نمانده. والله‌اعلم‌بالصواب.

۳. شاید پارس.

سلاجقه

طایفهٔ پنجم از طوایف هشتگانه ملوک آل‌سلجوق‌اند

بدان‌که اصل ایشان از ترکمانان است و حشمی بسیار بوده‌اند و از ترکستان به‌سبب انبوهی حشم و تنگی چراخور به‌ماوراءالنهر آمدند امیر و سرور و مقتدای ایشان را سلجوق‌بن لقمان گفتندی. و در ماوراءالنهر اقامت ساختند و زمستان‌گاه ایشان نور بخارا بودی و نور قصبه‌ای است از بخارا و تابستانگاهشان سغد سمرقند. و ملک ماوراءالنهر خوفی تمام از ایشان داشت و دفع ایشان میسر نشد زیراکه حشمی به‌غایت بی‌اندازه بودند و اغماض‌کاری فرمود تا وقتی‌که سلطان‌محمود— چنان‌که از پیش ذکر رفت— به‌در سمرقند آمد به‌جهت موافقت و بیعت با ملک ماوراءالنهر یعنی قدرخان. پس این قدرخان در سلطان دمید که ترکمانان قومی بس قوی‌اند شایدکه ایشان محکوم امر تو شوند و در غزوات هندوستان مددی تمام باشند به‌شرط آن‌که از سروران ایشان ترا نوایی باشد. و این سخن در دل سلطان جایگیر آمد خصوصاً که آن سخنها که ذکر از پیش رفت که از قول پسر سلجوق گفته بودند در دل گرفت و کرد آن کار که ذکر رفته از گرفتن یبغو و غیره. و خدای‌تعالی چون خواهد که مملکتی برافکند و قبای ملک در بر قومی دیگر کند اول نموداری از قدرت خود می‌نماید و هرکس که عاقل است عاقبت آن باز می‌بیند چون قبای ملک‌محمودی از بر مسعود برخواست آهیخت در بر سلجوقیان خواست کرد اولا آن نموداری بود که چشم بخت سلطان‌محمود را کور کرد تا به‌دست خود زنبور خانهٔ تراکمه را بشورانید و امیرشان بگرفت و حشم به خراسان آورد لابد چون سخن وزیر ناصح و بندگان مشفق نشنید و به‌استبداد کار

کرد جملهٔ ملک و اولاد او در سر آن استبداد شد.

فی‌الجمله باز سر قصه شویم. و این سلجوق ترکمان را چهار پسر بود: یکی اسرائیل، یکی میکائیل، یکی موسی و یکی یونس. و اسرائیل که پسر مهتر بود آن بود که سلطان‌محمود او را بگرفت و در بند بمرد. و چون ترکمانان و برادران اسرائیل آن پیغام بشنودند که یعنی شما که برادرانید از طلب ملک نایستید ایشان آن حیلت ساختند و حالیا قومی بی‌اندازه بدان بهانه خود را به‌خراسان انداختند و سلطان‌محمود هر چند کوشید ازعاج[۱] ایشان صورت نبست و در آخر که روزگار سلطان‌مسعود بود خود خوارزم را به‌استقلال فرو گرفتند و تا وقتی تدبیر می‌کردند و لشکر از پس لشکر بر می‌نشاندند که خراسان را اکثر فرو گرفتند و سلطان‌مسعود به‌نفس خود حرکت کرد و در بیابان میان سرخس و مرو آنجا که نزدیک حصار دندانقان است مصاف داد و شکسته شد. ایشان چون مسعود را هزیمت دادند به یکبارگی شعار سلطنت آشکارا کردند و همهٔ بلاد خراسان و بست و بعضی از عراق فرو گرفتند و جمعیتی ساختند چنان‌که نشان صاحبدولتان باشد و همهٔ برادران و برادرزادگان و امیرزادگان به‌هم نشستند و تدبیر کردند و گفتند ما را پشت به همدیگر باید کردن و با هم متفق شدن تا دشمن بر ما چیره نگردد و این کار بزرگ که ما از جای برگرفته‌ایم استحکام پذیرد. بدین معنی با یکدیگر بیعت کردند و اول کاری آن کردند که به‌اتفاق نامه‌ای نبشتند به دارالخلافه به‌حضرت امیر-المؤمنین القائم بامرالله که ما قومی بودیم همه ایل و مطیع امیرالمؤمنین و مالگزار و خدمتکار و به‌هیچ وقت از ما گناهی صادر نگشت. برادری داشتیم بزرگ که امیر و سرور ما بود سلطان‌محمود او را بیگناه بگرفت و محبوس کرد با چند تن از اکابر تراکمه تا ایشان در حبس نماندند. و چون محمود درگذشت و پسرش مسعود بنشست او مردی بی‌استعداد بود و به‌شرایط جهانداری قیام ننمود و به‌لهو و طرب مشغول گشت. اهالی این مملکت از ما خواستند تا به‌حمایت ایشان درآییم و ایشان را از دست جور این قوم خلاص کنیم و کار مسلمانی را رونقی با روی کار آوریم. واجب بود صورت این‌حال با حضرت خلافت نمودن تا بنای این کار به‌حکم و مشورت و استصواب رأی امیرالمؤمنین باشد. پس چون این نامه کسید شد مملکت

۱. ازعاج (به‌کسر اول) به‌معنی از جا بر کندن است.

را میان برادران و برادرزادگان قسمت کردند و هر یکی به‌ممالکی رفتند با لشکری.

و از پسران سلجوق را آن‌که میکائیل نام داشت دو پسر مستعد بودند مهتر را نامش داود و کنیت ابوسلیمان و لقب جغری‌بک، و دومش محمد نام و کنیت ابوطالب و لقب طغرل بک. پس به‌اتفاق جملهٔ خویشان، جغری‌بک را پادشاه کردند و مرو را دارالملک ساخت و جملهٔ خراسان در تصرف آورد. و گویند در آن هفته که او پادشاه خواست شد روزی مصحفی قرآن برگرفت و بدان فال گرفت چون بازکرد این آیه آمد که: یا داود اناجعلناك خلیفة فی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق ولا تتبع‌الهوی[۲] چون این فال برآمد در آن هفته پادشاه شد تا جهانیان بدانند که هر که خداوندتعالی او را دولتی خواهد داد لحظه به‌لحظه اشارت آن بشارت به وی می‌رساند.

و چون پادشاهی به‌داود مقرر شد، برادر خود را محمد آن‌که لقب طغرل‌بک داشت و دو پسر با عم خود یکی را قتلمش گفتندی و یکی را ابراهیم به‌عراق فرستاد و طغرل‌بک در ری بر تخت نشست و آنجا دارالملک ساخت و قتلمش را دامغان و گرگان داد و ابراهیم را همدان و دینور و آن طرف داد. و برادری دیگرشان بود همین قتلمش و ابراهیم که او را «یاقوتی» گفتندی اورا ابهر و زنگان و نواحی آذربادگان داد. و جغری‌بک که پادشاه اصل بود او را دو پسر بود یکی را که مهتر بود نامش قاورد بود او را ممالک کرمان و آن نواحی داد چندان که بگیرد و یکی دیگر که او را الب‌ارسلان گفتندی در خدمت برادرش یعنی طغرل‌بک به‌عراق می‌بود پیش تخت طغرل‌بک در شهر ری. و جملهٔ پادشاهزادگان سلجوقی که سلطنت عراق رانده‌اند همه از نسل این الب‌ارسلان بوده‌اند چنان‌که ذکر هر یکی به‌جای خود خواهد آمد. و بنیاد دعوت سلجوقیان و شکسته شدن سلطان مسعود در سنهٔ ثلاثین و اربع‌مائه بود و مسلم شدن ممالك بر آل‌سلجوق و قسمت کردن جهان و جلوس جغری‌بک در خراسان و جلوس طغرل‌بک در عراق در سنهٔ اربع و اربعین و اربع‌مائه بود.

السلطان رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌بک محمدبن میکائیل‌بن سلجوق

و او چون در ری بر تخت نشست رسولان خلیفه با جواب نامه‌ها و تشریف

۲. آیهٔ ۲۶ سورهٔ ص.

و منشور سلطنت عراق و کهستان تمامت به‌وی رسید و آن رسول سه‌سال در پایتخت طغرل‌بک باز ماند به‌حکم آن که سلطان‌طغرل‌بک به‌گرفتن بلاد عراق و استخلاص و صافی کردن آن مملکت مشغول بود بعد از سه‌سال با عظمتی هر چه تمامتر به بغداد رفت و خلیفه او را حرمتی عظیم داشت و فرمود تا در خطبهٔ بغداد نام او داخل کردند و بعد از نام او نام سلطان‌الدولةبن بهاءالدولة دیلمی بگفتندی و این سلطان‌الدولة چون طغرل‌بک به‌بغداد رسید به‌دست طغرل‌بک گرفتار شد و او را در قلعهٔ طبرك محبوس کرد. و طغرل دو سال در بغداد بود و بازگشت.

و چون طغرل از بغداد برفت ترکی بود در بغداد که او را «بساسیری» گفتندی نامش ارسلان و لشکرکش خلیفه بود با سلاطین مصر و موصل و شام اتفاق کرد و بر خلیفه عاصی شد و خلیفه مرد فرستاد تا طغرل از راه بازگردد و دفع این ترك کند. در این حال خبر به‌طغرل رسید که پسر عم او یعنی ابراهیم که حاکم همدان بود عاصی شده طغرل را آن مهم ضرورت بود با خلیفه نپرداخت حالیا روی به‌همدان و عراق نهاد و به‌حرب ابراهیم مشغول شد تا او را بکشت. و بساسیری و لشکر مصر و شام و موصل بیامدند و خلیفه را بگرفتند و به‌احیاء عرب فرستادند و به‌دست عربی نام او «مهارش» موقوف کردند و یک‌سال در بغداد خطبه به‌نام سلاطین مصر خواندند. پس روزی ملطفه‌ای به‌طغرل رسید خلیفه به‌خط خود نبشته که اللهالله ای امیر مسلمانی را دریاب که زنادقه و قرامطه شعار آشکارا کردند و مسلمانان را مقهور کردند! چون سلطان‌طغرل این نامه برخواند دلش بسوخت، نامه سوی عمیدالملك صفی ابوالعلا انداخت که وزیرش بود و گفت جوابی مختصر نویس که اینک ما به‌اثرنامه می‌رسیم با لشکر. پس عمیدالملك این آیه بر پشت ملطفه بنوشت که ارجع‌الیهم فلنأ تینهم بجنود لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون[۳]، و بر سلطان عرضه کرد. سلطان را آن اهلیت بود که این آیت فهم کردی او را خوش آمد از فضل وزیر و بفرمود تا استری با زین زر و دستی جامهٔ زربفت به‌وزیر دادند. پس سلطان‌طغرل با لشکری تمام به‌در موصل فرود آمد و با بساسیری مصاف داد و او را بگرفت و بکشت و سرش بر نیزه پیش خلیفه فرستاد و خلیفه از آنجا که بود باز بغداد آمد. سلطان‌طغرل یک‌دوگام پیش

۳. آیهٔ ۳۷ سورهٔ نمل.

اسب خلیفه پیاده برفت. خلیفه فرمود که: ارکب یا رکن‌الدین! و از آن‌وقت باز لقب سلاطین از «دولة» به «دین» مبدل شد.

پس سلطان‌طغرل به‌غایت بزرگ شد چنان‌که خواهر خلیفه را بخواست. خلیفه را خوش نیامد و خواست که ندهد. نواب او گفتند اگر تو خواهر به‌وی ندهی خصمی قوی است و ترا از او مضرت باشد. پس خلیفه خواهر خود را با قاضی بغداد پیش او فرستاد و مهرش به‌چهارصد درم نقره و یک‌مثقال زر معین کردند و عقد نکاح بستند یعنی مثل مهر فاطمه بنت رسول‌الله و سلطان آن زمان در تبریز بود عزم دارالملک ری کرد تا کار زفاف کند. چون هنوز یک منزل به دارالملک ری مانده بود او را رعافی[۴] تمام پیدا شد به‌هیچ دارو امساک نپذیرفت تا وفات یافت، در رمضان سنهٔ خمس و خمسین و اربع‌مائه و خواهر خلیفه را همچنان با مهر[۵] باز بغداد بردند. این است یکی از معجزات خاندان نبوت که نگذاشت که در درج آل‌رسول‌الله به‌تراکمهٔ ظالم رسیدی. مدت سلطنت طغرل از آن‌وقت که مسعود را منهزم کرد تا وفاتش بیست‌وشش‌سال بود. والله‌اعلم.

السلطان الب‌ارسلان‌بن جغری‌بک

چون سلطان‌طغرل وفات کرد از فرزندان او کسی نبود که متعهد سلطنتی توانست شد و الب‌ارسلان پسر سلطان‌جغری‌بک در خراسان بود پیش پدر. اکابر عراق احوال وفات طغرل باز نمودند. جغری‌بک پسر خود را الب‌ارسلان که خود مدتی نایب سلطان‌طغرل بود در عراق از حکم پدر به‌عراق فرستاد و بیامد و بر تخت نشست. و گویند او مردی دراز قد بود، قدی از حد دراز و از سر گوی کلاهش تا محاسنش دو گز بود از بس که محاسنش دراز بودی و چون تیر انداختی گره زدی و هرگز تیر او خطا نرفتی. و در سنهٔ خمس و خمسین و اربع‌مائه برتخت سلطنت عراق نشست و هر کس که او را دیدی هیبتی بر وی نشستی و عمیدالملک [را] که وزیر سلطان‌طغرل بود بگرفت و معزول کرده مصادره کرد و وزارت به‌نظام‌الملک‌الحسین بن علی‌بن اسحاق داد. و این نظام‌الملک مردی فاضل

۴. رعاف به‌معنی خون آمدن از بینی است.
۵. در متن، «مجهر»؟ و از روی راحة‌الصدور راوندی تصحیح شد.

بی‌نظیر بود و صیت فضل و مروت او مشهور است. چون وزیر شد در قتل عمید-
الملک سعی کرد و عمیدالملک مردی پیر فاضل نیکو اعتقاد بود چون او را بر سر
پای نشاندند که بکشتندی پیغامی فرستاد پیش سلطان‌الب‌ارسلان و گفت او را
بگویید که من دنیا و آخرت هر دو از تو و عم تو یافتم زیرا که عم تو همهٔ جهان
زیر قلم من کرد و بر همهٔ جهان حاکم بودم و از آن من بود و تو مرا سعادت
شهادت بخشیدی و از این جهان شهید می‌روم. [این سخن] سخنی درشت بود و در
دل الب‌ارسلان کارکرد خواست که او را نکشد نظام‌الملک نگذاشت. دیگرباره
پیغام فرستاد به‌نظام‌الملک و گفت او را بگویید که بدکردی درکشتن من سعی
کردن که قتل وزیران سنتی شود و اول ترا بکشد و هر هفته وزیری کشته شود.
و همچنان بود.

و سلطان‌الب‌ارسلان فارس را فروگرفت و در شبانکاره خیلی اکابر و امرا
بکشت و لشکر به‌روم کشید. ملک روم — نام او ارمانوس—با سیصدهزارسوار روی
به‌وی نهاد با دوازده‌هزارسوار او را بشکست و ارمانوس را بگرفت و حلقه درگوش
کرد و عاقبت او را رها کرد به‌قرار آن‌که هر روز هزاردینار از مال روم بدهد و
بازگشت و به‌عراق باز آمد. و عمش نمانده بود یعنی جغری‌بک[6]. و الب‌ارسلان به
خراسان شد و مملکت پدر را ضبط کرد و قصد بلاد ماوراءالنهر کرد تا ملوک ترک
را براندازد، به‌قلعه‌ای رسید نام آن «بوزم»[7] کوتوال قلعه را بگرفتند نام او یوسف و
پیش سلطان آوردند. از وی خبرهایی پرسید، راست نمی‌گفت، فرمود تا او را
بکشند. آن یوسف چون دانست که او را البته خواهند کشت کاردی از ساق موزه
بیرون آورد و قصد سلطان کرد و روی به‌وی نهاد. غلامان آهنگ او کردند سلطان
از اعتمادی که بر تیر انداختن خود داشت غلامان را گفت بگذارید تا بیاید. قضا
را تیر خطا شد یوسف برسید و کارد بزد و کارگر آمد در سنهٔ سبع و ستین و اربع‌مائه.
و سعدالدوله که شحنهٔ بغداد بود پیش سلطان بود خود را بر سلطان افکند و
کاردش بزد اما کشته نشد. و یوسف چون سلطان را بکشت همچنین کارد بر دست

۶. باید به‌جای عم، پدرش باشد چون الب‌ارسلان فرزند جغری‌بک بوده نه برادرزادهٔ او.
۷. این نام در راحةالصدور راوندی «برزم» ضبط شده و مصحح فاضل آن مرحوم محمد اقبال در پاورقی مرقوم داشته‌اند، «قریب به‌یقین است کـه برزم همان جایی است که ادریسی در نزهة-المشتاق آن را بوروزوم می‌نویسد» (راحةالصدور ص ۱۲۰).

گرفته می‌رفت هیچ‌کس پیش او نیارست رفت. جامع نیشابوری که فراش سلطان بود می‌آمد میخکوبی به‌دست، از پس او در آمد و بر سرش زد و بکشت. و گویند روزی پسر همین فراش غلامی خاص از آن ملکشاه او را بکشت در بغداد و غلام در حرم خلیفه دوید و ملکشاه حمایت گونه می‌نمود. جامع با ملکشاه گستاخ بود بیامد و لگام اسبش بگرفت و گفت ای خداوند! تو با کشندهٔ پسر من آن کن که من با کشندهٔ پدرت کردم. ملکشاه فرمود تا برفتند و غلام را از حرم دارالخلافه بیرون کشیدند و بکشتند.

و سلطان‌الب‌ارسلان ملکی بزرگوار بود و مملکتی فراخ داشت و او را ده پسر بود اما ملکشاه را ولیعهد کرده بود و دوازده‌سال پادشاه بود و عمرش سی‌و چهارسال. وزیر او تا آخر عمرش نظام‌الملک حسین‌بن علی بود.

السلطان ملکشاه‌بن الب‌ارسلان

سلطان‌ملکشاه پادشاهی جبار موافق بخت کامکار بود در سنهٔ سبع و ستین و اربع‌مائه بر تخت نشست. پدرش جهانگیری کرد و او جهانداری راند. او درخت نشاند و بر او خورد. عهد او بهار دولت سلجوقیان بود و روی به‌هیچ مهم نیاوردی که نه بر وفق مراد او تمام گشتی. وزیرش همان نظام‌الملک بود تا آخر عمر. و در اول عهد او را خصمی چون سلطان‌قاورد پیدا شد که عم او بود و سلطنت کرمان و فارس داشت با لشکری گران روی به‌تختگاه ری نهاد و سلطان‌ملکشاه پذیره آمدش. در شهر گرج مصاف دادند سه شبانه روز حرب بود عاقبت قاورد بگریخت. و گویند در لشکر می‌گشت سواری دید که شمشیری بر میانش زده بودند و نیمهٔ زیرش همچنان بر پشت اسب مانده بود. قاورد چون آن زخم بدید روی برگردانید و او را بگرفتند. ملکشاه فرمود تا به‌شب او را هلاك کردند و لشکرش غارت کردند و یک پسر قاورد در لشکرگاه بود نامش سلطان‌شاه. گویند ترکمانی او را بدزدید و به‌گردن نشاند و به‌کرمان برد و پادشاه کرمان شد و ذکر او در احوال ملوك کرمان گفته شود.

ملکشاه را چون این فتح برآمد جهان بر وی صافی شد و سپاه به‌ماوراءالنهر کشید و شهر سمرقند را حصار داد و خان را پیاده پیش اسب آوردند. او را اسیر

کرده به‌اصفهان آورد و تشریف پوشید و حکومت سمرقند بـه‌وی باز داد و مملکت سلطان‌ملکشاه چنان فسیح شد که در وقت گذشتن از جیحون، نظام‌الملک برات اجرت ملاحان جیحون به شهر انطاکیه نوشت. ملاحان فریاد کردند که ما را استطاعت نباشد که به‌انطاکیه رویم و اگر جوانی بـرود پیر باز آید. سلطان بـا وزیر این معنی بگفت، جواب داد که در دولت سلطان ایشان را به‌انطاکیه نباید رفت که هم در این دیار چندان کارکنان و ارتاقان[8] هستند که برات از ایشان بخرند و زر نقد بدهند و ایشان به‌حق خود برسند وصیت بسطت مملکت به‌هر جای برود و مورخان در تواریخ بنویسند و موجب نام این دولت باشد.

و سلطان‌ملکشاه چنان مستولی شد که جملهٔ مشرق و مغرب بگرفت و چون از ماوراءالنهر باز آمد به‌انطاکیه رفت و از آنجا بگذشت تا کنار دریای مغرب بگرفت چنان که اسبان آب از دریا خوردندی. آن روز سلطان‌سجاده بخواست و دو رکعت نماز شکر کرد و جملهٔ شهرهای مغرب و بعضی از روم و فرنگ هر جایی به‌یکی از غلامان و خاصگان خـود داد و شهر حلب را به‌غلامی داد نام او آق‌سنقر و انطاکیه به‌غلامی نام او اقسیان و شهر رها به یکی نام او نوران و موصل به‌یکی نام او جکرمش. و چون اقصای مغرب و دیاربکر و آذربادگان و عراقین را صافی و مضبوط کرد، بار دوم قصد ماوراءالنهر کرد و سلطان سمرقند را نام او سلیمان‌خان بگرفت و به‌اوزکند فرستاد و از آنجا قصد ترکستان و ختا و ختن کرد و در هر شهری والی و شحنه‌ای بنشاند و به‌خوارزم باز آمد و نوشتکین غرجه را به‌شحنگی بنشاند. و این نوشتکین، پدر خوارزمشاه‌محمد بود که پدر ملوك خوارزمشاهیان است. و چون از خوارزم بگذشت شهر به‌شهر خراسان بگشت و از مغرب تا مشرق هر جا مملکت او بود به‌چشم خود بدید و عدل و دادی بنیاد کرد که رسوم عمری به‌جای نهاد و رسوم اقبح برداشت. و در هر سفری که رفتی آنچه پیوسته ملازم رکاب او بودند غیر سپاه سلطانی چهل‌وشش‌هزار مرد بودند و اقطاع ایشان از خاصه بودی. و روم همچنان مطیع وایل بود که در عهد پـدرش و هر روز هزار دینار می‌رسانیدند و عدل او تا به‌حدی بود که در عهد او متظلم نبودی و حاجبان را گفتی تا هیچ کس را منع نکنند. و از جملهٔ خیرات مشهور او که فرموده مصانع

۸. ارتاق لغتی است ترکی به‌معنی تاجر و بازرگان.

راه مکه است و مکس و خفارت[۹] از حاج برداشت و امیرحرمین را اقطاع و رسم داد از مال خود زیرا که پیش از این رسم آن بودی که از هر قافله هفت‌هزاردینار زر سرخ بستدندی و عربان بادیه و مجاوران خانه را همچنین. و سلطان ملکشاه را شکار به‌غایت دوست بودی و روزی در شکار هفتاد آهو را با تیر زده بود و قاعدهٔ او آن بود که به‌هر شکاری که بزدی دیناری مغربی به‌درویشی دادی. و به‌هر موضعی از عراق و خراسان مناره‌ها فرموده است از سم آهو و گور و در ماوراءالنهر و ترکستان و مشرق و مغرب و روم و آن اطراف هر جا شکارگاهی است اثری و یادگاری گذاشتست. و در آخر دارالملک خود را باز اصفهان آورد و آنجا عمارات بسیار فرمود از کوشکها و باغها چون باغ کاران و باغ بیت‌المال و باغ احمد سیاه و باغ دشت‌کور و غیر آن و قلعهٔ شهر و قلعهٔ دزکوه او بنا کرد و خزانه آنجا داشتی. و در عهد او نظام‌الملک عظیم متمکن بودی و مستولی.

و نظام‌الملک را دوازده پسر بود هر یکی به استقلال حاکم و والی مملکتی بودند و زن سلطان‌ملکشاه که او را ترکان خاتون گفتندی دختر خان ترکستان که او را طمغاج‌خان گفتندی با نظام‌الملک به‌غایت بد بود به‌سبب آن‌که سلطان را پسری بود از ترکان خاتون که او را محمود گفتندی و ترکان می‌خواست تا سلطان آن پسر را ولیعهد گرداند و سلطان ولایتعهد به‌پسر بزرگتر داده بود نام او برکیارق که مادرش دختر امیریاقوتی‌بن جغری‌بک بود. و این ترکان را نایبی بود مردی فاضل بزرگوار او را تاج‌الملک لقب داده بودند و از پارس بود و پیوسته معارض نظام‌الملک بودی و در صدد وزارت بود. و ترکان خاتون همه روز پیش سلطان ملکشاه خصمی نظام‌الملک کردی و عثرات[۱۰] او بر شمردی و مدح و نیکویی تاج‌الملک گفتی و ملکشاه تا غایت قبول نکردی تا از حد بگذشت و سلطان ملکشاه در کار نظام‌الملک متهم شد پیغامی داد به‌نظام‌الملک که مگر تو با من در ملک شریکی؟ از آن‌که چهار دانگ مملکت من پسران تو دارند و تو بی‌مشورت من در کارها تصرف می‌کنی. خواهی که بفرمایم دستارت از سر برگیرند؟ نظام‌الملک در آن زمان پیر بود و سنش از هشتاد برگذشته جواب فرستاد که دستار من

۹. مکس به‌معنی باج و خراج‌گرفتن و مالیات غیرمستمر و عوارض وخفارت به‌معنی مزد بدرقگی و مزد نگاهبانی است.

۱۰. عثرات (به‌فتح اول و دوم) جمع عثرت به‌معنی لغزشها و خطاها می‌باشد.

و تاج تو به‌هم پیوسته است. ناقلان این سخن به‌زشت‌ترین صورتی باز گفتند. سلطان در خشم شد و بفرمود تا نظام‌الملک را بگرفتند و به‌دست تاج‌الملک سپردند. و سلطان در آن نزدیکی عزیمت بغداد کرد و هر دو وزیر را با خود ببرد هم نظام و هم تاج [را]. و چون به‌حدود همدان رسیدند ناگاه ملاحده نظام‌الملک را کارد زدند. گویند به‌اغوای تاج‌الملک بود زیرا که الا تاج‌الملک که خصم او بود هیچ کس دیگر بر قتل آن‌چنان فاضلی اقدام ننمودی و گویی سخن نظام‌الملک فالی بود که چون او را بکشتند ملکشاه نیز هم در آن دوسه روز چون به‌بغداد رسید وفات یافت بعد از هجده روز از قتل نظام‌الملک و معزی در مرثیهٔ ایشان گفته است[11]:

رفت در یک مه به‌فردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر
کرد ناگه قهریزدان عجز سلطان آشکار
قهریزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

و سلطان ملکشاه در آخر عمر جملهٔ اصحاب مناصب را تبدیل فرموده بود آن نیز مبارک نیامد و چون وفات کرد عمرش سی‌وهفت سال بود و مدت ملکش بیست سال. وفات او درسنهٔ سبع و ثمانین واربع‌مائه.

السلطان برکیارق[12] بن‌ملکشاه

برکیارق درسنهٔ سبع و ثمانین واربع‌مائه که پدرش وفات یافت در اصفهان بود و ترکان خاتون در بغداد بود با پسرش محمود و از خلیفه درخواست تا سلطنت به‌پسرش دهد محمود. خلیفه اجابت نمی‌کرد و گفت پسر تو طفل است. ترکان مال بسیار بذل کرد. و خلیفه را پسری بود از خواهر سلطان ملکشاه نام او جعفر و به‌ترکان داده بود که می‌پرورد و آن پسر در اصفهان بود و اهل اصفهان را عزیمت آن بود که پیش از آن‌که ملکشاه وفات کردی این پسر رادر اصفهان به خلافت بنشاندندی و دارالخلافه باز اصفهان آوردندی. ترکان خاتون آن پسر

۱۱. دیوان امیرمعزی به‌تصحیح استاد فقید عباس اقبال آشتیانی ص ۴۰۵.
۱۲. در متن برکیارق را به‌صورت «برک یارق» ضبط کرده.

را بغداد آورد و به‌خلیفه باز داد. خلیفه رهین منت ترکان شد والتماس ترکان اجابت کرد و خطبه به‌نام محمود فرمود و ترکان خاتون، امیر کژبوغا [۱۳] رابرنشاند و به یک هفته به‌اصفهان فرستاد به‌گرفتن برکیارق، برکیارق خبر یافت و التجا به بندگان و غلامان نظام‌الملک برد ایشان او را حمایت کردند و به‌راه ساوه بیرون بردند پیش اتابک کمشتگین جاندار. و این کمشتگین اتابک برکیارق بود، او را از ساوه به‌ری برد و برتخت نشاند و بومسلم رئیس ری او را تاجی مرصع ساخت و برسرش نهاد. و در ری قریب بیست‌هزار مرد گرد آمد. و ترکان خاتون با لشکری بزرگ به‌اصفهان آمد و برکیارق با لشکر بیامد و بردر اصفهان بنشست. و ترکان شهر را حصار گرفت. و تاج‌الملک و مجدالملک هردو مدبر ترکان بودند و ترکان خزانه‌هایی ریخت. عاقبت بدان قرار گرفت که ترکان پانصدهزار دینار زر به سلطان برکیارق داد تا از اصفهان برخاست و به‌همدان رفت و آنجا با خالهٔ خود مصافی داد و او را بشکست. و در این مدت امیر تتش‌بن‌الب ارسلان که عم برکیارق بود به کهستان آمد بالشکری بسیار. برکیارق طاقت او نداشت به‌اصفهان شد و ترکان در این حال وفات یافته بود. سلطان محمود به‌استقبال برادر آمد و از سراسب پرسشی [با] همدیگر کردند. اتابکان محمود یکی ترکی نام او «اُنر» و یکی نام او «یلکابک» [۱۴] درآن روز برکیارق را بگرفتند و باز داشتند به‌عزم آن که در شب او را میل کشند. ناگاه محمود را آبله برآمد. ایشان میل کشیدن در توقف داشتند و محمود در آن آبله بعداز یک هفته بمرد. برکیارق را بیرون آوردند و برتخت نشاندند و چون قوی شد لشکر برگرفت و به همدان آمد و باتتش مصاف داد و او را بشکست و پسر نظام‌الملک که او را مؤیدالملک می‌گفتند وزیر شد و کار می‌راند. بعداز مدتی برادرش فخرالملک از خراسان بیامد و نعمت بسیار و تحفهٔ بیشمار بیاورد و آلت و دست و مجلس زرین و سیمین بی‌سر، وسلطان وزارت به‌وی داد و کار برکیارق مستقیم شد. ناگاه ملاحده او را کارد زدند و کارگر نیامد چون شفا یافت جملهٔ عراق بر وی صافی بود. خواست تا تخت خراسان را بگیرد برادر کهتر خود را سنجربن ملکشاه بر مقدمه کرد با لشکری گران در سنهٔ

۱۳. در راحة‌الصدور بدون نقطه به‌صورت «کربوغا» ضبط شده.

۱۴. این نام در تواریخ به‌صورت بلکابك هم ضبط شده.

تسع و ثمانین واربع‌مائه. و سلطنت خراسان پسر الب ارسلان داشت نام او ارسلان‌ارغو و مردی مهیب نامدار بود. ناگاه پیش از آن‌که لشکر عراق برسیدندی او به دست غلامی کشته شدو برکیارق بی‌رنج به‌سرپادشاهی و خزانهٔ خراسان رسید و از آنجا به‌ترمد شد و آن را ضبط کرد و بازگشت و سلطنت خراسان به‌برادر سنجر داده و از آن وقت باز سلطان شد. و شصت‌ویک سال سلطنت خراسان بر سنجر بماند.

و برکیارق چون از خراسان به‌عراق بازآمد جمعی از غلامان به‌سخن مؤیدالملک که معزول کرده بودند عاصی شده بودند مقدم‌ایشان «امیر انر» و مصاف دادند و انر کشته شد و مؤیدالملک بگریخت و به‌گنجه شد پیش سلطان‌محمدبن ملکشاه برادر برکیارق و بعداز این حال ترکان بر مجدالملک بیرون آمدند و او را از خیمهٔ سلطان برکیارق بیرون کشیدند و بکشتند. و مؤیدالملک چون به‌گنجه شد برفت و سلطان محمد را تحریض داد برحرب برادر، او نیز مغرور گشت و با لشکری بیامد و در همدان برتخت نشست و «پنج نوبت» زد. سلطان برکیارق با لشکری از ری روی به‌وی نهاد و سلطان محمد منهزم شد و مؤیدالملک گرفتار آمد و چند نوبت در بند بود. [پس] پیغام فرستاد به‌سلطان که صدهزار دینار می‌دهم از سرگناه من درگذر. سلطان قبول کرد و مؤیدالملک صدهزاردینار زر راست کرد که بدهد و روز دیگر او را وزارت دهند. نیم روز سلطان برکیارق در خیمه خفته بود فراشی از آن او با یکی می‌گفت که ببین که این سلجوقیان چه مردمان بی‌حمیت‌اند که مؤیدالملکی که یک نوبت غلامی ترک بر وی عاصی کرد تا جنگی بدان صفت پیدا شد و یک نوبت برادرش بر وی عاصی کرد، امروز به‌جهت زر او را وزارت می‌دهند. سلطان برکیارق این سخن بشنید و به‌غایت سخت آمد برخاست همان لحظه وبیرون آمد و نیمچه‌ای در دست، بفرمود تا مؤیدالملک را بیاوردند و برسر کرسی نشاند وچشمش بست و به‌دست خود زخمی زد که سرش دورانداخت و آن فراشک هنوز ایستاده بود. سلطان روی به‌وی کرد وگفت تحمل سلجوقیان دیدی زخم نیز ببین که چون است. فراش بترسید و بگریخت. و سلطان محمد بعداز این مطلقا عاصی شد و پنج نوبت میان او و برکیارق حرب افتاد چهار نوبت برکیارق فیروز آمد و یک نوبت محمد. و سلطان برکیارق چون مدت ملکش به‌دوازده [سال] رسید وفات کرد درسنهٔ ثمان و تسعین واربع‌مائه.

السلطان محمدبن ملکشاه بن‌الب ارسلان

و چون سلطان برکیارق وفات یافت اهل اصفهان به‌اتفاق سلطان‌محمد را بیاوردند و بر تخت نشاندند. و او سلطانی به‌غایت بزرگ دیندار بود. در اول سلطنت او دو غلام پدرش یکی صدقه نام و یکی ایاز عاصی شدند و به‌بغداد عصیان آشکارا کردند. سلطان با لشکر به‌بغداد شد و آن حرب مدتی بکشید. روزی از بالای سر لشکر خصم مثل دخانی و علامتی به‌شکل همچون اژدهایی بود مردمان بترسیدند و لشکر صدقه و ایاز بگریختند و صدقه و ایاز هردو گرفتار شدند.

و چون سلطان‌محمد از این حرب بپرداخت در آن وقت که میان او و برادرش برکیارق فترت بود ملاحده فرصت یافته بودند و استحکام قلاع کرده و داعیان به هر شهر فرستاده و قوی شده تا غایتی که قرب سی‌چهل‌هزار مرد از اهل اصفهان دعوت ایشان قبول کرده بودند و مردی برخاسته بود نام او عبدالملک‌بن عطاش و این دعوت را قوی کرده. و قلعه‌ای است در حدود اصفهان که آن حصن ملوک بودی و دختران و خزانهٔ آل سلجوق آنجا بودی. ملاحده آن را بگرفتند و عبدالملک‌بن‌عطاش حاکم آن قلعه شد. و در شهر اصفهان ملاحده چنان شدند که مردم را بدزدیدندی و به‌خانه‌ها بردندی و بکشتندی و مثله کردندی تا روزی زنی پیر در کوچه‌ای گدایی کردی دید که جماعتی قصد او کردند او بدوید و پیش شحنه آمد و گفت از این خانه آوازی منکر شنودم. مردمان شحنه بیامدند و آن خانه و آن محلت را بدیدند سردابه‌ای یافتند که قریب سیصدچهارصد مسلمان را در آنجای برده بودند بعضی کشته و بعضی چارمیخ کرده، ایشان را بیرون آوردند. و سلطان محمد قریب هفت‌سال روزگار بر در آن قلعه بنشست و چندان سعی کرد که آن قلعه را بستد و اکثرملاحده را بگرفت و عبدالملک را بر دار کرد و اگر آن قلعه را نمی‌ستد امروز ممکن بودی که از دست ملاحده مسلمانی نمانده بودی.

و سلطان‌محمد چون ملاحدهٔ اصفهان قهر کرد عبدالملک را به‌اصفهان‌آوردند و برگاو نشاندند به‌انواع خلاقتی، و مردم در پی او افتاده خاکستر برسرش فرو کردند. در این حال کسی از وی پرسید که تو با این همه علم نجوم که دانستی در طالع خود این روز ندیده بودی؟ گفت دیده بودم که روزی سرا به‌جلالتی و عظمتی

به‌شهر اصفهان آرند اما ندانستم که آن جلالت این باشد! و او را بعداز مثله بر دار کردند.

و سلطان‌محمد را وزیری بود [که او را] سعدالملک گفتندی، در خفیه به مذهب ملاحده یکی شده بود. ائمهٔ اصفهان بارها مذهب او با سلطان نموده بودند سلطان باور نمی‌داشت تا روزی مکتوبی یافتند به‌خط او که به‌ملاحده نوشته بود که یک ماه دیگر صبر کنید تا من این سگ را از میان بردارم — یعنی سلطان‌محمد [را] — وسعدالملک چون مستشعر شد هزار دینار زر به‌حجامی داد با نیشی زهرآلود که فصد سلطان بکند. زنی از زنان حجاب بر این حال واقف شد با سلطان بگفت. سلطان خود را رنجور ساخت و فصاد را بخواند، چون نیش بیرون آورد سلطان تیز در وی نگریست فصاد بترسید و زینهار خواست. فرمود تا به همان نیش، فصد فصاد کردند و بمرد و سعدالملک را بکشتند و خود سلطان‌محمد هم در آن نزدیکی وفات‌یافت. مدت ولایتش سیزده سال. و او مردی بی‌نظیر بود خدای ترس اماعیب او آن بود که مال دوست داشتی.

السلطان مغیث‌الدین سنجر بن ملکشاه

سلطان سنجر مدتی به‌نیابت برادران، سلطنت خراسان کرد اما چون سلطان محمد نماند او به‌استقلال سلطان شد. و مردی بود که اگر چه اندک ساده دلی بر وی غالب بود اما در کلی امور یدبیضا نمودی و در مدت نیابت برادران نوزده فتح نامدار کرده بود که در هیچ حرب او را وهنی نیامد و مملکت غزنین و ملک محمود سبکتکین را بگرفت‌و هم به‌فرزندان ایشان باز داد. در عهد او سلطان‌سمرقند عاصی شد و سنجر برفت و چهارماه محاصرهٔ سمرقند کرد و احمد خان را بگرفت و هرچند مملکت که پدرش ملکشاه از ترکستان گرفته بود او نیز مستخلص گردانید و خوارزم به‌اتسزبن محمدبن نوشتکین داد و سیستان و نیمروزبه‌امیرابوالفضل داد و کار او بالا گرفت.

و سلطان در شهور سنهٔ احدی‌عشرو خمس مائه به‌عراق آمد و سلطان‌محمودبن‌محمد که برادر زاده‌اش بود یعنی پسر سلطان‌محمد در عراق نیک معتبر بود و برتخت نشستی. لشکر برگرفت و به‌حرب پیش آمد و محمود شکسته شد و منهزم

به‌اصفهان آمد. و سلطان سنجر به‌ری بنشست و محمود شفیعان فرستاد و عذر خواست و گفت این حرکت از سرکودکی رفت و سلطان از سر گناه او برفت و محمود به‌خدمت آمد و یک ماه ملازم عم بود و سلطان سلطنت عراق به‌وی ارزانی داشت به‌نیابت خود و هرچه آیین سلطنت بود همه اجازت داد که محمود در عراق بکند به‌غیر مرصع که بپوشد و اسب نوبت و ساحت لعل و مهد به‌جواهر، و همهٔ فرمانها بداد و محمود را کسید کرد و خود به‌خراسان باز آمد. و کار سلطنت سنجر بالا گرفت و خطبهٔ او به‌مشرق و مغرب رسید چنان که حد مملکت او از سوی مشرق تا کاشغر بود و از سوی مغرب تا یمن و طایف و عمان و مکران و از آذربادگان تا حد روم و بلغار. و او پادشاهی هنرمند فاضل بود و علما و هنرمندان را موقرو محترم داشتی و با ایشان خلوتها کردی و در لباس خود چندان تکلفی نکردی. قبای عنابی ساده پوشیدی و به‌زمستان پوست بره داشتی و روزگاری به سلامت داشت. چون بزرگی او از حد بگذشت امرای حضرت او و هریکی حاکمی و والیی شدند و در اطراف تعدی کردندی تا در ماوراءالنهر جماعتی ترکان که ایشان را خربکیان[۱۵] گفتندی با خان ختامکاتبت کردند و لشکری بیامد صدهزار مرد، مقدم ایشان آت‌خان و خیل خربک نیز سی‌چهل هزار سوار بودند. و سلطان از مرو برفت و به‌سمرقند شد و حرب کردند و شکست در لشکر سلطان افتاد و سلطان بگریخت و با سیصد سوار جنگی روی به‌بیابان نهاد و قلاوزی ترکمان بدست آوردند و به‌بلخ آمد و در حصار ترمد رفت و لشکر او قریب سی‌هزار بقتل آمده بودند و امرا قریب سه‌چهارهزار و وهنی و چشم زخمی عظیم بود که برسید. و این حال در شهورسنهٔ خمس و ثلاثین و خمس مائه بود. و چون لشکریان بدانستند که سلطان زنده است به‌آهستگی روی به‌ترمد نهادند و تهنیت زندگان و تعزیت مردگان کردند و فرید شاعر این رباعی در آن حال بگفت، رباعی:

شاها زسنان تو جهانی شد راست
تیغ تو چهل سال زاعداء کین خواست
گر چشم بدی رسید آن هم زقضاست
کان کس که به‌یک حال بماندست خداست

۱۵. در راحة‌الصدور، «خرلق».

و ملک نیمروز که او را تاج‌الدین گفتندی در لشکر گرفتار شده بود و او مردی بود که در آن عهد به‌مردانگی او کسی نبود و او را پیش آت‌خان بردند. ترکان خاتون که زن سلطان بود او را نیز گرفته بودند و پیش آت‌خان برده هردو را بعداز یک سال پیش سلطان فرستادند و مملکت ماوراءالنهر از دست سلطان بشد. و در غیبت سلطان چون این فترت افتاد اتسزبن محمد فرصت جسته بود و مرو و نیشابور را غارت کرد و بسیار خزاین برگرفت. و سلطان چون یک سال در ترمد بود و لشکر بر وی جمع شدند و امرا هر کس از اطراف رسل و هدایا فرستادند برخاست و دفع اتسز کرد و چند نوبت میان ایشان حرب افتاد چنان که ذکر آن بیاید. و هفت‌سال دیگر جهان به‌حکم سلطان سنجر بود و در سنهٔ ثلاث و اربعین و خمس مائه به‌ری آمد و سلطان مسعودبن محمودبن محمد از راه بغداد بازگشت و به‌خدمت آمد و سلطان بارعام داد. و آن روز سلطان بهرام شاه از اولاد سلطان محمود سبکتکین که سلطان غزنین بود و خواهرزادهٔ سلطان سنجر بود فتحی کرده بود و ملک غور را کشته و سرش به‌تحفه پیش سلطان فرستاده و آن ملک را «سوری» گفتندی و هم فرید شاعر گفت، رباعی:

شاها که به‌خدمتت نفاق آوردند سر جملهٔ عمر خویش طاق آوردند
دور از سر تو سام به‌سرسام بمرد وینک سر سوری به‌عراق آوردند

و این سوری پسر سام بن‌حسین بود ملک غور و غرچه و پدرش سام به‌علت سرسام وفات کرده بود و این رباعی در این حال گفت. و سلطان مسعود اظهار اطاعت کرد و عهد با عم پدرش یعنی سلطان‌سنجر تازه کرد و سلطان او را بنواخت و سلطنت عراق داد و بازگشت. در این حال والی هرات عاصی شد و با ملک غور یکی گشت و به کین سوری حرب ساخت. سلطان به‌تن خود عازم هرات شد و علی چتری [را] که والی هرات بود بگرفت و میانش به‌دونیم زد و ملک حسین غوری که پدر سام بود بگرفت و کار سلطان از نو طراوتی گرفت تا در شهور سنهٔ ثمان واربعین و خمس مائه واقعهٔ غزان حادث شد و کار سلطان عظیم در تراجع افتاد و منکوب گشت. و این حال چنان بود که قومی از تراکمه بودند که ایشان را حشم غز گفتندی و بسیار بودند و چراخور ایشان ولایت ختلان بود از اعمال بلخ و هر سال بیست و چهارهزار گوسفند وظیفه بود که به‌مطبخ سلطان دادندی و می-

دادند و حشمی مطیع بودند. و مردمان سلطان مردمان معتقدی دراز دست بودند هرکس که به‌تحصیل این گوسفند رفتی بر این حشم ظلم کردی. روزی امرای غز را طاقت نماند و محصلی [را] که رفته بود بکشتند. یک‌سال این معنی از سلطان پنهان داشتند سال دیگر در افواه افتاد سلطان در خشم شد و به‌تدارک ایشان لشکر به‌بلخ کشید. غزان زنان و فرزندان در پیش کردند و شفاعت کردند که از هر خیلی هفت من نقره بدهند و همچنان مطیع و مالگزار باشند و سلطان از سر گناه ایشان بگذرد، نواب رها نکردند والا سلطان بدین معنی راضی بود، پس حرب کردند و غزان جان را بکوشیدند و سلطان شکسته شد، او را بگرفتند و لشکرش پراکنده گشت و غزان، سلطان را به‌جان تعرضی نرسانیدند اما او را به مرو باز آوردند و به‌روز برتخت نشاندندی و به‌شب او را در قفص آهنی کردندی و در آن مدت حشم غز چنان مستولی شد که دست برآوردند و جملهٔ شهرهای خراسان را غارت کردند و مردم را به‌شکنجه می کشتند و مال عالم بستدند. وچون مال روی زمین بستدند تعذیب مردم کردندی تا مالهایی که در جوف زمین پنهان بودی بگفتندی و شیخ مجد اکاف که شیخ و ولی وقت بود و امام‌محمد‌یحیی که از اکابر ائمه بود هردو را به‌شکنجه بکشتند و امام محمد را تا غایتی خاک در دهن آکندند که وفات کرد[۱۶] و خاقانی گفت، بیت:

در دولت محمد مرسل نداشت کس — فاضلتر از محمد یحیی قبای خاک
آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ — وین کرد روزقتل دهان را فدای‌خاک

و سلطان سنجر دوسال‌ونیم در میان غزان گرفتار بود اگرچه جمعی از امرا و غلامان خاص بر وی گرد بودند اما ایشان را بی‌اجازت غزان زهره نبودی که پیش سلطان آمدندی و مؤید آیبه که شحنهٔ شادیاخ بود از جملهٔ خاصگان سلطان بود روزی با جمعی غلامان بساخت و به‌بهانهٔ شکار بر نشستند و سلطان را بدزدیدند و به‌جیحون بگذشتند و به‌قلعهٔ ترمد بردند. و چون عمال اطراف را خبر خلاص سلطان معلوم شد همه روی به‌وی نهادند و سلطان به‌دارالملک مرو باز آمد و به عمارت شهر مشغول گشت و فکر برسلطان غالب شد از آن که خزانه تهی و لشکر

۱۶. دربارهٔ این امام محمد یحیی رجوع شود به‌مقالهٔ دکتر عبدالحسین نوایی در مجلهٔ یادگار سال یك، شمارهٔ شش. وتعلیقات نقض جلد اول، ص ۱۸۱.

پراکنده و مملکت خراب دید به او مرضی مهلک سرایت کرد و در سنهٔ احدی و خمسین و خمس مائه از دنیا برفت و او را در مرو دفن کردند. عمرش هفتادودو سال بود و مدت سلطنتش شصت‌ویک‌سال. بیست‌سال به‌نیابت برادران سلطان خراسان بود و چهل‌سال به‌استقلال پادشاهی جهان کرد.

السلطان محمودبن‌محمدبن ملکشاه

او پسربزرگتر سلطان‌محمد بود و چون پدرش درگذشت سلطان سنجر که عمش بود به‌عراق آمد و جمعی امرا در محمود دمیدند که پدر تو سلطان اعظم بود و [سلطنت] میراث تو است چرا به‌سنجر رها باید کرد؟ چون محمود کودک بود و غور این معنی ندانست به‌حرب سلطان سنجر برایستاد و شکسته شد و سلطان بر وی ابقا کرد و چنان‌که ذکر رفت او را سلطنت عراق داد. و سلطان محمود مردی فاضل هنرمند بود و در آل سلجوق به‌فضل و هنر او نبود و دو دختر سلطان‌سنجر در عقد نکاح او بود: یکی مه ملک و چون او درگذشت امیر ستی نام به‌وی باز دادند. و دارالملک محمود اصفهان بود و میان او و امیرالمؤمنین المسترشد وحشتی پدید شد و بغداد را حصار داد و سفرا در میان آمدند و به‌صلح قرار دادند. و او را بازنان مباشرت عظیم خوش بود و عمرش کوتاه از این بود. و خادمان بسیار داشتی اکثر به‌دولت رسیده. و بر احوال دیوان و مستوفیان وقوفی داشتی و گاهگاه دستور مال ممالک از وزیر طلب کردی و در آن بحث و مناظره کردی. و شکار دوست داشتی او را چهارصد شکاری بودی از سگ و یوز و شیر و ببر و سیاه گوش همه با قلادهٔ زر. و پادشاهی محتشم بود و عهدی خوش داشت. در شوال سنهٔ خمس و عشرین و سبع مائه وفات کرد. عمرش بیست‌وهفت‌سال و مدت سلطنتش چهارده سال.

السلطان طغرل‌بن‌محمد

او پسر سلطان محمد بود برادر محمود و به‌عدل و سیاست مشهور بود و از فحش و هزل دور بودی و اخلاق و کرم و سخاوت بر وی غالب. در عهد سلطان

محمود او در خدمت سلطان سنجر می‌بود در خراسان و چون محمود درگذشت از حکم سنجر به‌سلطنت عراق آمد[۱۷] و میان او و برادرش مسعودبن‌محمد جنگ قائم شد و چند مدت مصاف رفت و از جانبین ظفر و هزیمت می‌افتاد. یک نوبت که به هزیمت به‌خوزستان می‌شد خواجه قوام‌الدین وزیر را بیاویخت و بکشت که سر-گردانی خود را از او می‌دید. و عمری نیافت و بر در همدان وفات یافت. در محرم سنهٔ تسع و عشرین و خمس مائه. مدت عمرش بیست‌وپنج‌سال و سلطنتش چهار سال.

السلطان مسعودبن‌محمد

سلطان‌مسعود پادشاهی با فر و شکوه بود. مردانه‌ای قوی و در آل سلجوق از او قویتر نبود و عهدی به‌سلامت داشت و از شکار سیری نداشتی و به‌تنها شیر کشتی و در حربها خود به‌مضایق رفتی و هرگز خزینه ننهادی و هرمالی که از اطراف ممالک آوردندی به‌سر تازیانه ببخشیدی. و چون برادرش طغرل وفات یافت او به‌بغداد بود و برادر دیگرش داود به‌تبریز بود. امرا مسرعان فرستادند به‌طلب هردو پس مسعود مبادرت نمود و چون به‌حلوان رسید راهها به‌برف بسته شده بود شتران را فراپیش کرد تا راه بردند و بدین منوال به‌همدان آمد. امرا دستبوس کردند و او را برتخت نشاندند و او داود را ولیعهد کرد وخلیفهٔ وقت المسترشد-بالله از بغداد بیرون آمد به‌عزم آن‌که با او حرب کند به حکم آن‌که با اتابک سنقر اتفاقی کرده بود که سلطنت به‌سلطان داود دهند. و چون از دینور بگذشت و به پنج‌انگشت رسید سلطان‌مسعود به‌وی رسید و میان ایشان ملاقات افتاد و مصاف دادند. لشکر بغداد شکسته شد و امیرالمؤمنین بر سرتلی بایستاد. سلطان‌مسعود حاجبی را بفرستاد تا او را به‌احترام فرود آورد و سرا پردهٔ نوبتی زد و اسباب مطبخ و شرابخانه مهیا کرد. و چون سلطان روی به‌آذربادگان نهاد خلیفه را با خود ببرد و چون به‌مراغه رسیدند ملاحده فرصت جستند و خلیفه را کارد زدند. و چون این خبر به بغداد رسید اهل بغداد پسر مسترشد را یعنی راشد به‌خلافت بنشاندند و او

۱۷. مسترشد خلیفه اورا سلطان رکن‌الدین طغرل یمین امیرالمؤمنین لقب داد (تاریخ گزیده ص ۴۵۴).

خواست که کین پدر از سلطان‌مسعود بخواهد. سلطان به‌جانب بغداد کشید و راشد چون از بغداد بیرون آمده بود بـه‌اصفهان آمد و اصفهان را حصار داد و قحطی عظیم برخاست. و سعدالملک حاکم اصفهان بود و یکی از ملحدان ملازم او بود ناگاه راشد را بکشت. چون خبر به‌مسعود رسید در بغداد عم اورا یعنی برادر مسترشد لقبش المقتفی به‌خلافت بنشاند[۱۸] و خود به‌همدان باز آمد.

و در این مدت اتابک بوزابه که ترکی قدیم بود از موالی آل سلجوق و اتابکی بسی پادشاه زادگان کرده بود به‌مخالفت سلطان‌مسعود برخاست و دو پسر سلطان‌محمود‌بن محمدبن ملکشاه را بیرون آورد: یکی محمد نام و یکی ملکشاه و به اصفهان آمدنـد و چند مضایقه میان ایشان افتاد اما حـرب نیفتاد و چون با سلطان مسعود لشکری بسیار نبود به‌ضرورت به‌بغداد رفت و مرد فرستاد به‌جانب‌آذربادگان پیش اتابک ایلدگز — که بزرگترین اتابکان آل‌سلجوق بود — و از وی مدد خواست. او با سپاهی تمام به‌کرمانشاهان آمد و اتابک چاولی با وی بود و سلطان مسعود چهارماه در بغداد بود و باز همدان آمد و ارسلان بن‌بلنکری [را] که امیری بود از امرای بزرگ برکشید و تربیت می‌کرد. امرا به‌قصد این ارسلان برخاستند و اتابک چاولی را با وی بدکردند. اتابک چاولی قصد کرد که ارسلان را تعرضی رساند. سلطان‌مسعود پیغام فرستاد به‌اتابک چاولی که تو دعوی می‌کنی که به مدد من آمدی اول قصد خاصگان من می‌کنی؟ اتابک منفعل شد و عذر خواست. روز دیگر سلطان‌مسعود، ارسلان را به‌خدمت چاولی فرستاد تا سواری و گوی زدن و شمشیر راندن خـود اظهار کرد. اتابک را خـوش آمد و او را بنواخت و تشریف داد و با پیش سلطان فرستاد. دراین حال لشکر بوزابه و پادشاه زادگان برسیدند و لشکری انبوه بود چون اتفاقی نداشتند همه از همدیگر متفرق گشتند و حرب نیفتاد و سلطان‌مسعود نیک متمکن شد و بـوزابه و پادشاه زادگان محمدبـن محمود و ملکشاه‌بن محمود هرسه به‌پارس آمدند و مملکت را فرو گرفتند و پارس رادارالملکی ساختند تا وقتی که سلطان مسعود در عـراق نیک معتبر شد و یک دو امیر بـزرگ را بکشت و سرشان به‌پارس فرستاد و پیغام داد بـه‌بوزابه که کسانی که قصد سلطنت کردند بدین پایه رسیدند اگر ترا هم هوس می‌باشد بسم‌الله. پس اتابک

۱۸. و خلیفه اورا سلطان غیاث‌الدین مسعود قسیم امیرالمؤمنین لقب داد (تاریخ گزیده ص۴۵۵).

بوزابه‌لشکر گردکرد و به‌جانب اصفهان شد و هر دو پادشاه‌زاده را با خود ببرد و محمد را بر تخت اصفهان نشاند و پنج نوبت زد و سلطان‌مسعود از بغداد سواران فرستاد به‌آذربادگان و جملهٔ امرا و حشم و سپاه را گردکرد و روی به‌ایشان نهاد و ایشان را کرةً بعد اخری بشکست و هردو ملک زاده بگریختند و به‌پارس بازآمدند و اتابک بوزابه‌را در میان لشکر پیاده بیافتند و پیش سلطان بردند بفرمود تا میانش به‌دونیم زدند و سرش به‌بغداد فرستاد و به در خانهٔ امیرالمؤمنین بیاویختند و این مصاف درسنهٔ احدی و اربعین و خمس مائه بود.

و هم در این سال بودکه سلطان اعظم یعنی سلطان سنجر از خراسان به عراق آمد و سلطان‌مسعود در خدمت او جان برمیان بست و سلطان سنجر او را بنواخت و خلعت و عهد و منشور تازه داد و پسران سلطان‌محمود، محمد و ملکشاه بعداز آن به‌خدمت آمدند و عذر خواستند و سلطان‌مسعود ایشان را بنواخت و سلطان سنجر به‌خراسان باز شد وکار سلطان‌مسعود ترقی گرفت و جهان بر وی صافی شد و خلیفه با وی متفق و خصمان مقهور. و در آن بهار به‌همدان آمد و اندک عارضه‌ای روی نمود. اطبا معالجتی‌کردند به‌شد باز نکسی[۱۹] کرد و یک هفته بکشید و شب غرهٔ رجب سنهٔ سبع واربعین و خمس مائه وفات کرد. عمرش چهل‌وپنج سال و مدت پادشاهیش هجده‌سال.

السلطان ملکشاه بن‌محمودبن محمدبن ملکشاه

چون سلطان‌مسعود شکار فنا شد، امرا و ارکان دولت برملکشاه بن‌محمود اتفاق‌کردند و او را بر تخت همدان نشاندند. اما او پادشاهی هزال لهودوست بود و همه روز با جمعی از مجهولان به‌شراب و عیش مشغول بودی و سیاهی زنگی داشت نام او جمال. او را برکشید و به‌شراب ولهو همه با او بودی پس امیر خاصبک‌که امیرالامراء وقت بود در وی متهم شد زیراکه او را گفته بودندکه سلطان ملکشاه ترا خواهد گرفتن. او با جمعی بساخت و ناگاه ملکشاه را فرو گرفت وکس فرستاد به‌خوزستان‌و برادرش محمد [را] بیاورد و بر تخت نشاند. وملکشاه را به‌کوشک بردند شبی فرصتی جست و به‌ریسمان از راه آبریز فرود آمد و بر

۱۹. نکس، بازگشتن بیماری را گویند.

اسب نشست و به‌خوزستان شد پیش خواهرش گوهرنسب. و خواهرش نعمت بی‌قیاس و زر به‌خروار می‌ریخت و لشکری ساخت بر عزیمت حرب برادر. پس سلطان‌محمد لشکری با امیری بفرستاد و آن لشکر را غارت داد و ملکشاه منهزم شد تا وقتی که سلطان‌محمد وفات خواست کرد و سلیمان شاه ابن‌محمدبن ملکشاه با لشکر بر در همدان نشسته بود ناگاه به اصفهان دوانید و شهر بگرفت و پنج نوبت زد و نزدیک بود که ملک سلیمان شاه را بگیرد خود او را قضای نوشته در رسید و وفات کرد در سنهٔ خمس و خمسین و خمس مائه. عمرش سی‌و دوسال و مدت ملکش چهارماه.

السلطان محمدبن محمودبن محمد

چون ملکشاه گرفتار آمد امیرخاصبک، جمال‌الدین قیماز را بفرستاد که یکی بود از امرای بزرگ، تا محمدبن محمود را بیاورد برادر ملکشاه بر تخت نشاند و این قیماز با خاصبک بد بود. در راه که می‌آمدند تقریر سلطان‌محمد کرد که خاصبک عزم دارد که ترا به‌بهانه‌ای بیاورد و ترا بگیرد و همچون برادرت بند کند. پس سلطان‌محمد اول کاری که کرد خاصبک را فرو گرفت و بکشت و چندان خزانه و زر و جواهر از خانهٔ او بیرون آورد که عدد آن خدای دانست. وگویند آنچه در اصطبلی که در خانهٔ خودش بود بسته بود، هزاروچهارصد اسب بندی بود به غیراز آن که در ولایات و اطراف داشت. و سلطان‌محمد چون از قتل خاصبک بپرداخت او را خصمی قوی برخاست یعنی عم او سلیمان شاه بن‌محمدبن ملکشاه. و چندان لشکر به‌سلیمان شاه گرد آمدند که عدد نداشت و بر در همدان فرود آمد و با سلطان محمد هیچ لشکر نبود. جملهٔ مردمان دل برپادشاهی سلیمان شاه نهادند و سلطان‌محمد عزیمت فرار مصمم کرده، قضای خدای و دولت او که درکار بود کسی به‌شب برفت و تقریر سلیمان شاه کرد و گفت این امیران از مدد تو پشیمان شده‌اند خواهند که ترا بگیرند و به‌دست سلطان محمد بازدهند. سلیمان شاه از آنجا که دولتش مساعد نبود استشعاری در خود پیدا کرد و نیم شب از خزانه نقدی تمام برداشت و راه خراسان گرفت. روز دیگر لشکری چون سلطان ندیدند از سراضطرار هر کسی راه ولایتی و طرفی و صوبی گرفتند و به‌عون حق بی‌شائبهٔ سعی

و رنج آن لشکر همه متفرق شدند و مملکت بر وی مقرر شد و سلیمان شاه مدتی در خراسان بود باز به‌در اصفهان آمد و خواست که اصفهان را بگیرد والی اصفهان راه نداد به‌بغـداد شـد و خلیفـه المقتفی او را مـدد شد و سلطنت بـه‌وی داد و او به‌آذربادگان رفت و التجا به اتابک ایلدگـز برد. اتابک را ضرورت شد معاونت کردن، لشکری ساز دادند. سلطان محمد از همدان برفت با سپاه تمام و در کنار ارس مصاف دادند. لشکر سلیمان شاه به‌هزیمت شد و ایلدگز پیش سلطان آمد و از گذشته عذر خواست. سلطان عفو کرد و در آن زمستان به‌جانب بغداد رفت تا انتقام مددی که خلیفه از سلیمان شاه کرده بود بخواهد. برفت و بغداد را از چار رکن حصار داد. مدتی حرب سخت بود چنان که کار بر بغدادیان تنگ شد. و سلیمان‌شاه چون از آذربادگان گریخته بود به‌موصل شده بود و لشکری ساخت و به کشتی نشاند و به بغداد فرستاد به‌مدد خلیفه. آن لشکر بیامدند و جنگها رفت. ناگاه خبر رسید که سلطان ملکشاه با اتابک ایلدگز به در همدان آمدند. سلطان‌محمد جملهٔ خزینه و لشکر و رخت و بنه‌به‌جای رها کرد و خود با دوسه خاصه به‌همدان آمد. بعداز دوسه روز لشکرش کوفته و زده و منکوب باز آمدند و چون لشکرش برسید با ملکشاه حرب کرد کرةً بعد کرةً او را هزیمت داد و اتابک ایلدگز بازگشت و به‌آذربادگان باز شد. و سلطان‌محمد بعداز این حالت دختر سلطان کـرمان را بخواست و او را به‌آذینی هرچه تمامتر به‌شهر همدان آوردند و سلطان در این حال رنجور بود، دست بدان دختر ننهاد تا پنج‌ماه که درگذشت در سنهٔ اربع و خمسین و خمس مائه. مدت پادشاهی او هفت‌سال و عمرش سی‌ودو سال.

السلطان سلیمان‌شاه‌ابن محمد بن‌ملکشاه

چون سلطان‌محمدبن محمود وفات کرد امرای حضرت مشورت کردند برآن که سلیمان‌شاه را بنشانند و به‌اتفاق جملهٔ اکابر امرا خصوصاً اتابک موفق گردـ بازو — که رکنی اعظم بود — او را از موصل بخواندند و بر تخت نشاندنـد. و او مردی شراب دوست بود و از مداومت شراب چنان شد که از مردم وحشی ماند. امرا از نشاندن او نادم گشتند و اتفاق کردند برآن که مرد فرستند به‌تبریز و پسر سلطان طغرل را نـام او ارسلان بیاورند و موفق گرده‌بازو در ری نشسته اعلام او

کردند او جواب نبشت که این سلطان را من نشانده‌ام و مصلحت نیست او را همچنین رها کردن که اگر او به‌جانب خراسان رود اول درد سر من باشد. پس او را موقوف کردند تا اتابک ایلدگز و سلطان ارسلان بیامدند. چون ایشان بیامدند او را در قلعهٔ همدان محبوس کردند و در دوازدهم ربیع‌الاول سنهٔ ست و خمسین و خمس مائه در گذشت و در مرقد برادرش مسعود دفن کردند. مدت ملکش شش‌ماه و عمرش چهل‌وپنج سال.

السلطان ارسلان شاه بن‌طغرل بن‌محمد

سلطان ارسلان پادشاهی نیکو اخلاق پسندیده سیرت بود و بزرگترین سیرت او سخاوت بود و هرگز هیچ سائل به‌نامرادی از در وی باز نگشتی و از کار دخل و خرج و ضبط احوال غافل بودی و همهٔ روزگار او با عیش و طرب بود اما هزل و بازی در محفل و مجلس او نبودی. و چون پدرش سلطان طغرل وفات یافت او طفل بود و پسر سلجوق‌بن‌محمد بن‌ملکشاه — نام او ملکشاه — هم کودک بود. سلطان مسعود ایشان را پیش خود می‌داشت و تربیت کردی تا وقتی که سلطان‌مسعود از بغداد به‌همدان می‌آمد به‌دفع اتابک بوزابه، ایشان را هردو به‌قلعهٔ تکریت بسپرد به‌دست حاجی بلال نام که شحنهٔ بغداد بود و مدتی در تکریت بودند. چون مسعود در گذشت و سلطان‌محمدبن محمود بنشست، او را با خلیفه المقتفی جنگ افتاد و البغوش و حاجی بلال را بفرستاد تا با خلیفه حرب کنند. ایشان هنوز بدان جای نرسیده بودند که اهل عجم سلطان ارسلان را بیرون آورده بودند و با خلیفه حرب کرده، لشکر عجم منهزم شد و این ارسلان بگریخت و به‌عراق نتوانست آمد زیرا که سلطان‌محمد در عراق بر تخت بود. به‌جانب آذربادگان رفت پیش اتابک ایلدگز، و اتابک ایلدگز اعظم اتابکان آل‌سلجوق بود و مربی ارسلان شد. چون سلطان‌محمد درگذشت امرا برنشاندن سلیمان شاه مشورت کردند اما با رأی اتابک هیچ نتوانستند کردن. بدان قرار دادند که ارسلان ولیعهد سلیمان باشد و بعداز وی سلطنت او را باشد. چون سلیمان شاه گرفته آمد اتابک ایلدگز سلطان ارسلان را برگرفت و به‌عراق آورد و برتخت نشاند و او در پادشاهی به‌غایت مستعد بود. در اول پادشاهی لشکر به‌ترکستان کشید از راه آذربادگان و ابخاز را بشکست و برده

آورد. و اتابک ایلدگز عظیم مدد و معاون او بود. و چون از ترکستان بازگشت با محمد او را مخالفت افتاد و اینانج[۲۰] پهلوان و جمعی که امرای ری بودند مربی محمد بودند. چند نوبت مصاف دادند اتابک ایلدگز ثبات نمود تا ایشان را قهر کرد. و چون دفع سلطان زاده محمد کرده شد سلطان ارسلان روی به‌قهر و قمع ملاحدهٔ ملاعین آورد. و در روزگاری که ارسلان بدین فتحها و کارها که ذکر رفت مشغول بود ملاحده در حدود قزوین سه‌قلعهٔ محکم بر آورده بودند. سلطان ارسلان لشکر بدانجا کشید و قلعه‌های ایشان را بستد و خراب کرد و یک قلعهٔ استوار داشتند که سلطان‌محمدبن ملکشاه مدتی سعی کرده بود که بگیرد میسر نشده بود. سلطان ارسلان پای بفشارد تا آن را بگشاد و آن را «قلعهٔ ارسلان گشای» نام نهادند. بعدازاین فتحها، کار ری مشوش بود و امیر ری اتابک اینانج بود. ارسلان چندان سعی کرد که او را به‌تدبیر بدست آورد و بکشت و ملک ری نیز قرار گرفت و ملک بر ارسلان قراری شد و روزگارش خوش گشت. و گاه به‌همدان آمدی و گاه به‌اصفهان و گاه به‌آذربادگان. و چون ملکش به‌سال پانزدهم رسید ابخاز دیگر باره بجنبید. سلطان با اتابک ایلدگز و سپاه بسیار روی به‌وی نهادند و سلطان در نخجوان رنجور شد و لشکر را پیش ابخاز فرستاد. برفتند و مصاف دادند. ابخاز منهزم شد و لشکر باز آمدند و رنجوری سلطان زیاده شد و پنجاه‌روز در نخجوان بود و ملک ارمن را خلعت پوشید. در این حال خبر والدهٔ سلطان آمد که در همدان وفات کرده بود و اتابک ایلدگز نیز در همان سال در نخجوان وفات یافت و سلطان به رنجوری به‌همدان باز آمد و خواهر سید علاءالدوله را بخواست[۲۱] و یک هفته در خانهٔ او بود و وفات یافت در جمادی‌الاول سنهٔ احدی وسبعین و خمس مائه. مدت پادشاهی او پانزده سال و هفت‌ماه و عمرش چهل‌وسه سال.

السلطان طغرل بن ارسلان، آخر ملوک سلجوق

چون سلطان ارسلان درگذشت، مملکتش بی‌منازع و مخاصم به‌دست پسرش طغرل‌بن ارسلان آمد و بر سرخوان آراسته رسید و محمدبن ایلدگز در آذربایجان به

۲۰. در متن، «ایتاج.»
۲۱. سلطان به‌همدان آمد و ستی‌فاطمه بنت‌علاءالدوله را در نکاح آورد... (تاریخ‌گزیده ص۴۶۲).

غایت متمکن و بزرگ بود مربی او شد و مملکت فارس و عراق و آذربادگان صافی گشت و پسر اینانج که گفتیم که سلطان ارسلان او را بکشت به کین پدر مخالف سلطان طغرل بود و والی مملکت ری بود. و در آن عهد سلطان تکش خوارزمشاه بر ممالک خوارزم و خراسان و ماوراءالنهر مستولی بود این قتلغ بن‌اینانج پناه به حضرت تکش برد و تکش بدین مصلحت از خوارزم به‌ری آمد و میان امرای قتلغ و سلطان طغرل مصالحت جست و شحنه‌ای در عراق بنشاند و برفت. چون تکش بازگشت سلطان طغرل مسخر اذلال خوارزمشاه و قتلغ نمی‌توانست شد،عهدبشکست و قصد قتلغ کرد و ری و جبال فرو گرفت. قتلغ دیگر بار اعلام تکش کرد و تکش باز به‌عراق آمد و مصاف داد چون قفیز ملوک سلجوقی پرشده بود و عمر سلطان طغرل بسر آمده در روز مصاف گرزی گران که داشت برگردن نهاد و در صف کارزار می‌گشت و این ابیات از شاهنامه می‌خواند که، ابیات:

چو زان لشکرگشن برخاست گرد رخ نامداران ماگشت زرد
من آن گرز یک لخت برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین که چون آسمان گشت گردان زمین

پس چون دولت درکار نبود سپاهش هزیمت یافتند و او برنگشت و می‌کوشید. ناگاه اسبش خطا کرد و قتلغ اینانج بر سرش رسید و خود را ناشناس گردانید. طغرل بدانست که قتلغ است. خود از سر برگرفت گفت منم طغرل. قتلغ گفت مطلوب، تویی و چماقی برسرش زد و بکشت و سرش برداشت و پیش تکش برد و تکش سرش به‌بغداد فرستاد پیش خلیفه. و این طغرل بسی جفا به‌خلیفه کرده بود. قتل طغرل در سنهٔ تسعین و خمس مائه بود. مدت ملکش نوزده‌سال. و به‌مرگ او روزگار سلاطین سلجوقی در عراق بسر آمد چنان که روزگار سلاطین خراسان به‌سنجر تمام شد. والله‌اعلم.

غوریان

طایفهٔ ششم از طوایف هشت‌گانه ملوک غورند

ایشان در عهد سلاطین غزنیه در طاعت سلطان‌محمود سبکتکین بودند و چون سلطان‌مسعودبن محمود کشته شد و مملکت خراسان و عراق از دست ایشان برفت ایشان بر بهرام‌شاه‌بن مسعودبن ابراهیم خروج کردند و ملک غور و غزنین و ممالک محمودی مجموع ازوی انتزاع کردند و اول و مقتدای ایشان:

السلطان‌علاءالدین‌حسین‌الغوری

بود و اول ملوک غوریه اوست و در سنهٔ اثنین و عشرین و خمس‌مائه لشکر به‌ملک غزنین کشید و با بهرام‌شاه مصاف داد. بهرام ازوی بگریخت و علاءالدین شهر غزنین را ضبط کرد و برادر خود را سیف‌الدین بر تخت غزنین نشاند و خود بازگشت. چون غیبت او حاصل آمد بهرام‌شاه انتهاز فرصت یافت و به‌غزنین آمد و سیف‌الدین را مقید کرده در شهر غزنین به‌گاو نشانده بگردانید. و چون علاءالدین از این خبر آگاه شد با لشکری گران عزیمت غزنین ساخت. پیش از آن‌که او برسیدی بهرام‌شاه را وفات رسید علاءالدین بیامد و در غزنین قتل‌عام کرد و خسرو شاه پسر بهرام‌شاه که قائم‌مقام پدر بر تخت بود بگریخت پس پسران برادر خود را غیاث‌الدین‌محمدبن سام‌بن حسین و شهاب‌الدین‌محمودبن سام را به‌نیابت خود در غزنین بنشاند و خود بازگشت. غیاث‌الدین و شهاب‌الدین به‌لطایف حیل خسرو شاه را بفریفتند تا بدست آمد او را فارغ کردند ناگاه بگرفتند و به‌قلعه محبوس کردند و مملکت محمودی غوریان را مسلم شد.

السلطان غیاث‌الدین محمدالغوری

او در عهد سلطان علاءالدین پیش از آن که به‌غزنین والی شد مملکت هرات و سیستان داشت و ملکی عادل با نام بود و با خلفا اظهار طاعت کردی و میان او و خوارزمشاهیان پیوسته مناقشت و مخالفت بودی. و در آن زمان که برادرش شهاب‌الدین با سلطان محمد خوارزمشاه محاربت کرد او با برادر بود و چون بازگشت در سنهٔ سبع و تسعین و خمس‌مائه وفات یافت. والله‌اعلم بالصواب.

السلطان شهاب‌الدین محمودبن‌سام‌الغوری

سلطان شهاب‌الدین خلاصهٔ ملوک غوریه بود و دولت ایشان در عهد او به اقصی‌الغایه رسید و با سلطان محمدبن‌تکش که سر جلالت بر فلک اطلس می‌سود دم مقاوست می‌زد و چند نوبت میان ایشان دست محاربت قائم شد و در آخر عهدش با لشکری گران روی به‌خراسان نهاد. و با وی نود سر فیل بود. و به‌طوس آمد و اکثر بلاد خراسان بگرفت و داد و عدل کرد و شحنگان بنشاند. و چون به‌حصار طوس رسید گرد آن برگشت و جنگ جایها نظاره می‌کرد. ناگاه حصار فرو آمد و مستخلص گشت. و برادر سلطان محمد خوارزمشاه را بگرفت و بند کرده به‌قلاع غور فرستاد. و تا بسطام و گرگان بگرفت و عزیمت وقصد قلاع ملاحده کرد وبازگشت و به‌هرات بازآمد. و چون سلطان محمد از این حال خبر یافت به‌خراسان آمد و شحنگان شهاب‌الدین را براند. و شهاب‌الدین چون خوارزم از سلطان محمد خالی یافت از راه طالقان به‌خوارزم آمد سلطان محمد به‌مرو شد. در سرخس رسولان رسیدند از پیش سلطان شهاب‌الدین و از قول او التماس بعضی از بلاد خراسان کردند. سلطان اجابت نکرد و به‌خوارزم کشید و شهاب‌الدین به‌طوس گریخت و بنیاد ظلم و مصادرات نهاد. دیگربار سلطان محمد به‌مرو آمد و مصافی سخت دادند و هزیمت بر لشکر غور افتاد و شهاب‌الدین برفت و ساز و عدت لشکری گران ساخت و بازآمد. این نوبت سلطان محمد از خان ترکستان استمداد کرد و سپاهی تمام بیاورد و سلطان شهاب‌الدین باز هرات آمد. سفرا در میان آمدند و به‌صلح قرار دادند. مدتی نوایر فتن میان این دو پادشاه بنشست و سلطان شهاب‌الدین خیلی غزو کرد در

هندوستان و لشکرش توانگر شدند و خزانه‌ها بدست آورد. دیگربار سودای مخالفت سلطان‌محمد پخت و لشکری گران به کنار جیحون کشید چنان که سلطان‌محمد قدری مشوش گشت. ناگاه میان روزی در خیمهٔ سلطان‌شهاب‌الدین ملاحده سر برزدند و سلطان شهاب‌الدین را کارد زدند و کار غوریان بسر آمد. و سبب طلب کردن غوریان مملکت خوارزمشاهیان تحریض خلیفه بود و دائماً به‌وی می‌نوشت که از محاربت خوارزمشاه مایست زیرا که میان خلفا و خوارزمشاهیان بد بود و ذکر وحشت میان ایشان کرده شد و خود نراد قضا میان غوریان و خوارزمشاهیان و خلفا مهره‌ای زد که هرسه طایفه را زیر طاس قدر ناچیز گردانید و قومی در عرصهٔ وجود پیدا کرد که هزار از این طایفه در جنب جبروت و سطوت و شوکت ایشان مثقال ذره‌ای ننمودند و آن طایفهٔ اقوام تتار و مغولان جرارند که امروز لشکر پادشاه فلک اقتدار گیتی‌بخش اقلیم ستانند که امام اعظم و سلطان ربع مسکون است که ان‌شاءالله عمر و دولت و مملکتش به‌اوتاد ابد بسته باد و احباء حضرتش سر در تکبر و عظمت در فلک نهم سایان و اعداء مملکتش درحضیض نکبت گرفتار و غریق غصهٔ بی‌پایان. بحق محمد وآله اجمعین.

ملاحده

طایفهٔ هفتم از طوایف هشتگانه ملاحده‌اند

لعنهم‌الله تعالی

ایشان را ملاحده از برای آن گویند که قومی بودند که در دین محمدی شک پیدا کردند و آن شک را «الحاد» گویند. و به‌حقیقت الحاد و زندقه و قرامطه و فلسفه همه یکی است زیرا که معنی همه بددینی و بداعتقادی است. و این مذهب از قومی برخاست که در طبیعت و جبلت ایشان هنوز هوس دین گبری و مغی مانده بود و از متابعت دین نبوی کاهل و غافل بودند. و چون بعد از ابوبکر و عمر —رضی‌الله‌عنهما— اختلاف رأی به‌جهت خلافت و هوس سروری در میان صحابهٔ رسول‌الله علیه‌وآله‌وسلم و رضی‌الله‌عنهم پیدا شد این بی‌حمیتان بددین که تاب تحمل تکالیف شرع مصطفوی نداشتند قتل امیرالمؤمنین علی و قتل حسین، پسرش —رضی‌الله‌عنهما— را بهانه‌ای بزرگ ساختند و گفتند بعد از خلافت عمر، جملهٔ خلق عالم کافر شدند زیرا که حق امامت بعد از عمر به‌اجماع صحابه و مشورت آن شش‌تن که عمر تعیین کرده بود و به‌حکم عبدالرحمن بن عوف که از اشارت و صوابدید آن پنج‌تن حکم بود بر تعیین، خلافت امیرالمؤمنین علی را بود و عمروعاص شغب و حیلت کرد و خلافت از علی به‌عثمان گردانید. پس کسانی که تقویت و نصرت علی نکردند و کسانی که مدد حسین نکردند همه کافر شدند و خون و خواستهٔ ایشان حلال است مگر از نو ایمان به‌نبوت رسول‌الله و امامت فرزندان او —یعنی اولاد فاطمه— بیاورند و علی را امام به‌حق دانند. و چون مطلقاً نمی‌توانستند که ابطال حکم شرع کردندی‌حالیا اولا این سخنان شک‌آمیز در دلهای مردم پیدا کردند و به‌مرور دهور خلقی را گمراه کردند تا برسید به روزگار آخر از عهد عباسیان و قومی از

قرامطه که ذکر تغلب و گمراهی ایشان در عهد خلفای بنی‌عباس کرده شد بر مملکت مصر و شام و بحرین و یمن استیلا یافتند و آن ممالک برمت[1] از دست خلفا بشد و شام را دارالملك و حضرت ساختند. و هریکی از قرامطه که بنشستی خود را امیرالمؤمنین نام نهادی و تا امروز همچنین است اگر چه همه اترا کند و دعوی دین پاك می‌کنند علی‌هذا اصل این مذهب از آن لعینان خاست. و کودکی را بیرون آوردند و نسب او مزور کردند و گفتند این را اسماعیل نام است از نسب جعفرصادق و امام به‌حق اوست. و باز او را پنهان کردند و مدتی مردم را بدان مذهب خواندندی و فرزند به‌فرزند این اسماعیل را همچنان پنهان داشتندی و از نادیده مردم مرید و معتقد بودندی و جان و خان و مال و دین چندین هزار بددین و چندین هزار مسلمان درسر این فساد شد تا این مذهب خلق در عالم فاش گشت و از مصر و شام به‌دیگر اقالیم سرایت کرد. اول در عراق منتشر گشت و آن عبدالملك‌بن‌عطاش که ذکر او رفت که در عهد سلطان‌محمدبن ملکشاه‌بن‌الب‌ارسلان‌السلجوقی او را در اصفهان به‌گاو بگردانیدند و بکشتندش مدتی این مذهب را تقویت کرد. و چون او را بدان خلاقت بکشتند دیگر حسن صباح‌علیه‌اللعنه برخاست و قلاع بساخت و به‌تمشیت این کارچنان کرد که ذکر آن خواهد آمد.

ملحد اول: الحسن‌بن‌محمدالصباح

و این لعین روزی احوال خود را شرح می‌داد و می‌گفت که من در اوایل که در عراق می‌بودم همان مذهب شیعهٔ دوازده امام داشتم و شیعی بودم و مرا دوستی بود او را «امیرضراب» گفتندی، هروقتی مذهب الحاد بر من عرضه کردی و کسر مذهب شیعه کردی من قبول نکردمی و هروقت میان ما منازعت افتادی تا روزی مرا رنجوری صعب اتفاق افتاد و از خود ناامید شدم با خود گفتم گویی مذهب باطنی مذهبی حق است اگر خلاص یابم آن مذهب گیرم. اتفاقاً مرا صحتی حاصل آمد و چون از رنجوری بهتر شدم مردی بود او را «ابوالنجم سراج» خواندندی و یکی از سروران مذهب باطنی بود، استکشاف این مذهب کردم و او شرح و بسط این مذهب بر من خواند که یعنی اسلام را ظاهری و باطنی هست و ظاهر آن است

۱. برمت (ب ر م) حرف‌اول با کسره، دوم با ضمه و سوم فتحه باتشدید به‌معنی همگی وجملگی و تماماً است (لغت‌نامه دهخدا).

که عوام و کسانی که از علم بهره ندارند بدان مشغولند و اظهار طاعت می کنند و باطن آن است که هر کس که علوم حاصل کرد و دانست که خالق و مخلوق از همدیگر چگونه ممتازند و اصل تکالیف شرع بنابر مصالح عالم و عالمیان است و روح چیست؟ و کالبد چون است؟ چون این مقدمات به‌حقیقت دانست این تکالیف از وی برخاست. چون حقیقت نماز دانست اگر کند و اگر نکند هردو یکی است و روزه و زکات و دیگر ارکان شرع به‌همین سبیل. چون این مذهب بر من عرض کرد بدانستم که معقول است بپذیرفتم و به‌اصفهان آمدم. و آن وقت عبدالملک در این مذهب سرور بود مرا بپسندید و در این مذهب سخنهای معقول گفتم و نیابت خود به‌من داده و مرا به‌مصر و شام فرستاد برفتم و امیر مصر مرا بپسندید و نایبش با من بد بود. و یک‌سال ونیم در مصر بودم و چون وزیربا من مخالف بود مرا همراه لشکر درکشتی به‌حرب مملکت فرنگ فرستاد. در راه کشتی بشکست و مردم غرق شدند و من خیلی زحمت خوردم و کشتی به‌شام افتاد. مدتی در شام بودم تا در سنهٔ ثلاث‌وسبعین واربع‌مائه به‌اصفهان بازآمدم و عزیمت دیار دیلم وطبرستان کردم و گرد جهان می‌تافتم و گاهگاه باز اصفهان آمدمی. دوستی داشتم در اصفهان و هرگاه بیامدمی در خانهٔ او فرود آمدمی و او مرا مراعات کردی. روزی با وی نشسته بودم و از هر جنس حدیث می‌رفت تا به‌سخن سلجوقیان رسید من گفتم ای دوست اگر من یک‌یار موافق بدیدمی که با من موافقت کردی به‌اندک روزگاری ملک سلجوقیان برهم زدمی. چون من این سخن بگفتم آن مرد پنداشت که مرا سودا غالب شده است هیچ نگفت. روز دیگر چون خوان بیاورد اول شربتی آورد که انتیموان در آن بکار برده بود .من بدانستم که او از سخن من در غلط افتاده حالیا من نیز هیچ نگفتم و شربت بخوردم و روز دیگر برفتم و قصد قلعهٔ الموت کردم و مدتی آنجا بودم تا به‌لطایف حیل آن را بدست آوردم.

این بود بنیاد حکومت ملاحده که خود تقریر کرد اما او مردی فاضل بود در علم، و معقولات نیکو دانستی و دعوت او را دعوت جدیده گفتندی زیرا که اول دعوت آن عبدالملک بنیاد کرده بود و از آن او دوم بود. اما اصل مذهب پیشینگان آن بود که در آیات قرآن و حدیث رسول‌الله خوض کردندی و تأویلها نهادندی و بدعتها بیرون آوردندی. و چون حسن صباح بنشست اصل معتقد او آن بود که ابواب بحث و مناظره دربست و گفت خدای را به‌فضل و علم و عقل نمی‌توان

شناخت والا که امامی باشد مرشد را هرچه او گوید و فرماید چون متابعت کند به حق رسد. و این سخن می‌گفت و بس. و قومی بسیار با خود کرد و گمراه گردانید و از آن که مردکی محیل بود والابنیاد این کار بر زهد و ورع و تقوی نهاد و قطعاً گرد مناهی نگشت، و نمازکردی و روزه داشتی و زکات دادی و در دین عجب راسخ بودی چنان که به‌جهت خمر خوردن، دو پسر خود را بکشت به‌حد شرعی که بزد. اما سخن او همین بودکه یعنی متابعت امام، مسلمانی است و امام از صلب حسین‌بن‌علی باید و گاه پیدا باشد و گاه پنهان، امروز پنهان است هرکس که تابع او شد به‌خدای رسید و بهشت یافت و هرکس که نشد گمراه و بی‌دین از دنیا برفت. و سی‌وپنج‌سال برسر قلعهٔ الموت بنشست که دوبار از سر قلعه به‌شیب نیامده بود و بی‌وضو ننشسته بود. تا او زنده بود کسی را زهره نبود که شراب خوردی در آن ممالک، و سلطان ملکشاه خیلی بکوشید که آن قلعه بگیرد عمرش وفا نکرد و وزیرش نظام‌الملک در قهر ایشان بسیار سعی کرد او را نیز کاردزدند و کار حسن بالا گرفت. روزی آن مرد که در اصفهان شربت انتیموان پیش حسن آورده بود به قلعه آمد پیش او و چون کار او چنان بزرگ دید عجب آمدش و آن سخن از یاد او رفته بود. حسن چون او را بدید گفت اکنون شربت مرا باید خورد یا تو؟ آن مرد خجل شد و حسن او را سه‌هزار دینار داد. و هرسال از مصر او را تشریفات آوردندی. و در سنهٔ ثمان و عشر و خمس‌مائه رنجور شد و آثار مرگ بیافت. نایبی داشت او را «بزرگ امید» گفتندی— از نسب دیالمه بود— او را بخواند و خلافت به‌وی داد و هم در آن دو روز وصایا کرد و گفت همین طریقهٔ من می‌سپرید تا وقتی که امام پیدا گردد.

بزرگ‌امیدالدیلمی

و بزرگ‌امید مردی فاضل حکیم بود و هیچ نسبت خویشی با حسن نداشت و جملگی ملک ملاحده تا آخر عمر به‌فرزندان او بماند و ظاهر شرع را چنان که حسن صباح ملعون رعایت می‌کرد او نیز می‌کرد. و در روزگار حسن، سلطان‌سنجر بسیار بکوشید که ملاحده را براندازد میسر نشد. و حسن روزی فداییان را فریفته بود و روح ایشان خریده تا فرصت یافته بودند و نیم‌شب بر بالین سلطان‌سنجر

کاردی به‌زمین فروکرده بودند. سلطان آن بدید و بترسید و حسن پیغام فرستاد که تا ظن نبری که من بر تو قادر نیستم. سلطان بفرمود تا جملهٔ راههای آن مملکت به‌ملاحده باز گذاشتند و قصد ایشان نکرد و در عهد بزرگ‌امید همچنان ایمن بودند. و در عهد او بود که امیرالمؤمنین المسترشد را بکشتند. و همه آیین و رسم حسن نگاه داشتی و چهارده‌سال در ضلالت بسر برد تا بـه‌دوزخ شد در سنهٔ‌اثنین وثلاثین و خمس‌مائه.

محمدبن بزرگ‌امید

و چون آن ملعون به‌دوزخ خراسید پسرش محمد، قائم‌مقام او گشت و همان طریقهٔ پدر نگاه داشت. و او را پسری بود که نامش حسن نهاده بود و مردکی دیوانهٔ مخبط‌دماغ بود و در مذهب الحاد تصرفات کردی و بعضی از احکام شرع بیفکندی و گفتی پدر من و جد من و حسن صباح هیچ یکی ندانستند و خرافاتی چند به‌هم نهاده بود. و عوام نیک معتقد او شدند به‌حکم آن‌که حسن صباح نشان داده بود که امامی پیدا خواهد آمد و آن ملعون گفتی که امام منم! و مردم در ظن افتادند و پدرش مردمان را گردکرد و او را تکذیب کرد و گفت او دروغ می‌گوید که امام از نسل پیغمبر می‌باید و ما از دیلمیانیم و نسب ما به‌غیر از دیالم به‌هیچ قبیلهٔ دیگر نمی‌کشد. و خلقی را که متابع پسرش بودند بکشت و از قلعه بیرون کرد. و محمد سه‌سال به‌جای پدر اقامت نموده عازم ویل گشت در سنهٔ خمس وخمسین وخمس‌مائه و پسرش بنشست. والله‌اعلم.

الحسن‌بن محمد

این مخذول چون استقلال یافت همان ترهات باز در میان آورد. و خانه‌ای خوش ساخت به‌زر و جوهر نقش کرده و مردمان را گاهگاه بنمودی و گفتی این بهشت است. پس روزی مردمان را گردکرد و گفت این قیامت که خدای‌تعالی در قرآن فرموده البته خواهد بود و آن روزی است که مردم را حساب کنند و جزا و ثواب و عقاب هرکس از نیکی و بدی بدهند اکنون امام‌به‌حق منم و نایب رب‌العالمینم و هرکس که نایب است هم جنسی است از منسوب پس بدانید که

خدای زمین منم و به‌فردا روز قیامت می‌دارم و حساب هر کس می‌بینم وهمه را از تکلیف شرعی خلاص می‌دهم. و بفرمود تا چهار علم بیاوردند: یکی سبز و یکی سرخ و یکی سفید و یکی زرد و در چهار رکن آن صحرا بردند و منبری بزد و خود بر منبر رفت و آغاز ترهاتی کرد که کس ندانست که چه گفت. نه زبان عبرانی و نه عربی و نه پارسی و نه ترکی بود گفت سخن امام چنین باشد. و ملحدی را بر پایهٔ منبر نشانده بود و ترجمهٔ آن اکاذیب می‌کرد گفت امام می‌فرماید که امروز روز قیامت است حساب مردم کردم و گناهها را همه بخشیدم و تکالیف شرعی از همهٔ جهان برداشتم! و روز هفدهم رمضان بود از منبر به‌زیر آمد و خوان بنهاد و بخوردند و دست به‌خمر و سماع و بربط کردند و بدین‌معنی حکمی نوشت و به قلاع قهستان فرستاد و آن ملاعین را هم برخوردن خمر و روزه تحریض داد و بعضی از شرعیات بیفکند. عوام را این مذهب خوش آمد و بر وی بجوشیدند و شش‌سال لوای الحاد برافراشت عاقبت او را برادرزنی بود مردی مسلمان و در میان ملحدان گرفتار بود. روزی خود را فدای اسلام کرد وکاردی برکشید و حسن ملعون را بکشت ومردم رااز فساد او خلاص داد در سنهٔ‌احدی‌وستین وخمس‌مائه. مدت امارتش شش‌سال بود و بعد از او پسرش بنشست محمدبن‌حسن. والله‌اعلم.

محمدبن‌حسن

و چون این ملعون بنشست به‌صدمرتبه در فساد و الحاد بالاتر از پدر بود و او مطلقاً دعوی خدایی کردی و اول کاری آن کرد که کشندگان پدر را بازکشت. و خود در آن قلعه از مسلمانان آن یکی بود که پدر ملعون او را کشته بود، او را با جملهٔ اتباع و اولاد بکشت و این مسلمان از آل‌بویه بازمانده بود. و چون او را بکشت همان الحاد وکلپترات[2] کفر بنیاد کرد. و او روزگاری درازیافت زیرا که آل‌سلجوق به‌هم برآمده بودند و هرروز پادشاهی برمی‌داشتند و یکی می‌نشاندند و خلفا نیز همچنین متمکن نبودند و اهل مصر بر ایشان غالب، از این سبب این ملعون راکاری برآمد. و در روزگار او بسی فساد رفت و خیلی بزرگان اطراف را بکشتند و مالها بردند و راهها زدند. و مدت ولایت آن بی‌دین به‌چهل وشش‌سال

۲. کلپتره به معنی سخنان بیهوده و بی معنی است (لغت‌نامهٔ دهخدا).

کشید و در سنهٔ سبع وست‌مائه به‌دوزخ افتاد و پسرش قائم‌مقام او گشت.

جلال‌الدین‌محمدبن الحسن نومسلمان

و عجب که از ملعونی بددین چون او پسری مسلمان پیدا شد و او را میل به‌اهل سنت و جماعت بود و کتابهای خرافات پدر و جدان همه بسوخت و پیغام فرستاد نزدیک خلیفهٔ وقت و پیش سلطان‌محمد خوارزمشاه و اظهار اسلام کرد. و او را نومسلمان خواندندی و تشریفات و خلع فرستادند و با او راه مکاتبت مسلوک داشتند و رخصت مواصلت دادند. او نیز مساجد و اربطه بساخت و پدران خود را دشنام داد و کافر خواند و مادرش به‌حج رفت و چون به‌بغداد رسید خلیفه احترام و عزت او نگاه داشت و ابهر و زنگان [= زنجان] به‌جلال‌الدین مقرر فرمود و جلال‌الدین با ملوک گیلان وصلت کرد. و در روزگار او خبر تسلط و شوکت پادشاه جهانگیر چنگیزخان برسید و اظهار طاعت و ایلی کرد و مطیع گشت و رسولان و هدایا فرستاد. و او بیست‌ویک‌سال بدین منوال حکومت قلاع ملاحده کرد و در سنهٔ ثمان وعشرین وست‌مائه وفات کرد.

علاءالدین حسن [بن] محمد

و او را این یک پسر بیش نبود و او نه‌ساله بود. و چون پدرش را به‌زهر کشته بودند و نسبت آن قتل به‌خواهرش کرده او با خواهر پدر برآویخت و طلب خون پدر کرد. علی‌هذا جماعتی را بکشت و جمعی که هنوزسودای الحاد در دماغ ایشان متمکن بود گرد او درآمدند و همان اباطیل با میان آوردند و او را ملحد گردانیدند. و چون پنج‌سال از پادشاهی او بگذشت این پسر را علت مالیخولیا پیدا شد و به‌حیثیتی شد که هرچه گفتی و کردی همه خلاف عقل بودی و هیچ کس را یارا نبودی منع آن کردن و پیوسته شمشیر بر دست خود گرفته بودی و دائماً رقعه‌ها نبشتی و سرش مهر کردی و به‌دست مردم دادی که به‌فلان جای برید. و چون ببردندی نبشته بودی که دارنده را بکشند! یا چندین‌هزاردینار به‌وی دهند! و

هیچ کس زهره نداشت که رقعه نبردی یا بگریختی. و خود را خدای بزرگ‌خواندی و هرگز تدبیر ملک نکردی. بجز مأکول و مشروب ندانستی و هیچ نصیحت کس قبول نکردی. و جملهٔ نواب و ندما از دست او در عذاب بودندی تا روزی او را دیدند نیم‌شب در گله‌گاه گوسفندان خفته مست او را کشته بودند در سنهٔ ثلاث و خمسین وست‌مائه. مدت ملکش بیست‌وپنج‌سال.

رکن‌الدین خورشاه‌بن‌الحسن

او هم راغب اسلام بود و خواست تا مسلمانی کند و مرد فرستاد به‌تمامت ممالک و گفت مسلمانی کنید. و یسورنوئین از قبل پادشاه جهانگیر شحنهٔ همدان بود پیش او رسول فرستاد و اظهار ایلی کرد. یسور جواب فرستاد که وصول رکاب پادشاهزادهٔ جهان هولاکوخان به‌عراق نزدیک است باید که قلعه‌ها را خراب کنی و به‌زیر آیی و استقبال کنی تا آنچه حکم و یرلیغ او باشد نفاذ یابد. پس برادر خود را ــ شهنشاه ــ با رسولان و بسیار تحف‌پذیرهٔ هولاکوخان فرستاد و بعد از مدتی جواب رسید که رکن‌الدین خورشاه برادر را فرستاد آمد و شرایط خدمت بجای‌آورد حکم‌آن است که‌خورشاه قلعه‌را خراب کند و خود به‌خدمت رکاب‌آید. خورشاه قبول ایلی را ملتزم شد و بعضی از قلاع بکند الا قلعهٔ الموت و لمسر که آن را دربکند و شحنه طلب کرد. امیر توکل بهادر را به‌شحنگی سرحد ملحد بفرستادند. یکسال بماند و خورشاه تقاعد و تخلف می‌نمود. و چون لشکر جهانگشای پادشاه‌زاده هولاکوخان به‌ری رسید خورشاه برادرزادهٔ خود سیف‌الدین را با وزیر خود بفرستاد نام او شمس‌الدین گیلکی و عذری گفتند. پادشاه قبول نفرمود و جمعی لشکر را فرمان داد تا گرد قلاع ملاحده برآمدند. خورشاه بترسید و کودکی را بیرون فرستاد که این پسر من است و من خود به‌اثر می‌آیم. هولاکوخان به‌تفرس بدانست که او فرزند خورشاه نیست گفت چاره‌ای نیست از آن که خود بیاید. و مغولان گرد قلعه‌ها درآمدند و خورشاه از کام و ناکام به‌زیر آمد با یک پسر و برادران و اقربا و زمین حضرت پادشاه را ببوسید و فرمان شد تا جملهٔ قلاع را غارت دادند و صامت و ناطق بستدند و هرچه خزاین بود همه را به‌لشکر تخصیص فرمود. و مدت ملک ملاحده بسر آمد و قلاعی که به‌مدت صدسال ملوک آل‌سلجوق سعی کردند که

خراب کنند و نتوانستند به‌دولت پادشاهزاده هولاکوخان عالیهاسافلها گشت و از ملاحده دیار نماند.

و رکن‌الدین خورشاه چون به‌حضرت هولاکوخان رسید این رباعی برخواند، رباعی:

شاها به‌درت به‌زینهار آمده‌ام وزکردهٔ خویش شرمسار آمده‌ام
اقبال تو آورد مرا موی‌کشان ورنه به‌چه کار و به‌چه بار آمده‌ام؟

هولاکو او را بنواخت و مدتی در اردو حاضر می‌بود و بر کنیزکی عاشق شد پادشاه او را به‌وی بخشید. و چون عادت ملوک ملحدان آن بود که پیوسته به‌شتر و گوسفند میل کردندی و بازی کردندی هولاکوخان روزی دویست شتر به وی بخشید. و چون بخت بد و زوال عمر، گریبان بقای خورشاه گرفته بود او را هوس اردوی منگوقاآن در سر افتاد. از حضرت هولاکوخان درخواست تا او را کسید کند. هولاکو او را با نه کس از پسران و خویشان به‌اردوی اعظم فرستاد و در قراقورم به‌شرف زمین‌بوس رسید. چون چشم قاآن بر وی افتاد گفت کیست؟ گفتند ملک ملاحده است که ایل شده و به‌دعاگویی دولت آمده فرمود که حکم و یرلیغ من همان است که در اول نفاذ یافته او را با عراق باید رفت پیش برادرم هولاکو. و چون این حکم برفت ایشان را بازگردانیدند فرمان شد تا از ایشان دیار نگذارند. هر نه را در خیمه‌ای کردند و خیمه بر سر ایشان فرو آوردند و به‌زخم میخکوب و چوبدستی اعضای ایشان را نرم بمالیدند چنان که از ملاحده نه نرینه ماند و نه مادینه. و شر و فساد قومی که از بیم ایشان هیچ پادشاه و گردنکش را در حرم و حجره و سر تخت زهره و یارای خواب و قرار نبود به‌دولت پادشاه جهان هولاکوخان مندفع شد که نسل و نسب این پادشاه جهانگیر کشورگشای تا دور دامن قیامت باقی باد.

خوارزمشاهیان

طایفهٔ هشتم از طوایف هشت‌گانه خوارزمشاهیانند

اصل این سلاطین هم از ترک است. ملوک سلجوقیان را غلامی بود نام او بیلکاتکین. و این بیلکاتکین به‌امیری رسیده بود در عهد سلطان‌ملکشاه‌بن‌الب‌ارسلان. این بیلکاتکین غلامی داشت نام او نوشتکین خاصه و چون باری‌تعالی در ذات او خمیر بزرگی و دولت نهاده بود در خدمت رشید آمد چنان‌که بعد از خداوندش جای او یافت و به‌امیری رسید و به‌شحنگی خوارزم مقرر شد. و در آن زمان هرکس که حاکم خوارزم بودی او را «خوارزمشاه» گفتندی و سلطان‌ملکشاه، خوارزم را به‌نوشتکین ارزانی داشت. او را پسری بود به‌غایت نجیب و او را محمدبن‌نوشتکین گفتندی. و قطب‌الدین‌محمدبن‌نوشتکین مردی بی‌نظیر آمد وانواع هنر و آداب فضایل حاصل کرد. و چون ملکشاه و نوشتکین هیچ‌یکی نماندند حکومت خوارزم به‌سبیل ارث از حکم سلطان برکیارق‌بن‌ملکشاه بر قطب‌الدین‌محمد تحویل کرد و سی‌سال خوارزمشاهی به‌وی بماند و در عهد سلطان‌سنجر نیک معتبر و متمکن بود و یک‌سال خود به‌حضرت سلطان آمدی و یک‌سال پسر خود را اتسزبن‌محمد بفرستادی. و روزگاری به‌سلامت داشت و در سنهٔ اثنین وعشرین و خمس‌مائه وفات یافت و پسرش اتسز به‌شرایط خوارزمشاهی قیام نمود.

خوارزمشاه اتسزبن‌محمدبن‌انوشتکین

اتسزبن‌محمد از حکم سلطان‌سنجر حاکم خوارزم شد. و اتسز از پدر بسی فاضلتر بود چنان‌که تفسیر قرآن نیکو دانستی و شعرهای تازی و پارسی خوب گفتی

و تربیت علما و فضلا و شعرا کردی. و حضرت او قبلهٔ افاضل دهر بود و در خدمت سلطان‌سنجر خدمات مشهور وسعیهای مشکور به‌تقدیم رسانید و در جملهٔ حربهای سخت ملازم رکاب سلطان بود و سلطان او را سخت دوست داشتی. و چون سلطان سنجر به‌ماوراءالنهر شد به‌حرب طمغاج‌خان روزی پیشین‌گاه کار سلطان در میان لشکر ترک تنگ آمده بود و سنجر به‌قیلوله خفته بود ناگاه برخاست و سلاح پوشید و بر اسب جنگ نشست و بدوانید. چون به‌حربگاه رسید سلطان را دید کارش سخت شده و در مضیق هلاک افتاده بکوشید تا سلطان را خلاص داد. و چون خلاص یافت از اتسز پرسید که ترا بر حال من که وقوف داد؟ گفت در خواب بودم و به‌خواب دیدم که سلطان در تنگی افتاده بود برخاستم و روی به‌حربگاه نهادم.

و چون اتسز در خدمت سلطان‌سنجر نیک متمکن شد ارکان حضرت سنجری به‌وی حسد بردند و او را قصدها کردند. اتسز مردی بیدار بود امارت آن بیافت و با رأی سلطان نمود و اجازت خوارزم خواست و سلطان اجازت داد. و چون وداع کرد و برفت سلطان‌سنجر روی به‌ارکان دولت کرد و گفت اتسز پشتی قوی بود که برفت دیگر بار روی او مشکل توان دید. و چون اتسز در خوارزم تمکین یافت و یک دو نوبت به‌حرب کفار شد و او را ظفر آمد و خزاین پر کرد، دم عصیان زد و سودای سلطنت در سر او جمع شد و خلفای بغداد به‌حکم آن‌که از سلاطین‌سلجوقی جفاها می‌دیدند نامه‌ها نبشتند به‌اتسز به‌اغوا و تحریض طلب ملک. و اتسز خود آثار زوال مملکت در سلاطین سلجوق می‌دید و به‌یکبار عاصی شد. سلطان‌سنجر یک‌دو نوبت به‌حرب او برفت و سه‌نوبت صلحا در میان آمدند و به‌صلح قرار دادند. و کار اتسز بالا گرفت و بر تخت نشست. و در زمان آخر چون سلطان‌سنجر در دست اتراک غز گرفتار آمد او این واقعه بهانه ساخت و بدین وسیلت با سپاهی گران به خراسان آمد و خراسان را فرو گرفت و شحنگان و عمال خود بنشاند و هنوز سلطان سنجر خلاص نیافته بود که اتسز وفات یافت و در ولایت آموی روزی رنجوری یافت در خیمه خفته بود که آواز قرآن به‌گوش او آمد و این آیت می‌شنید که: و ماتدری نفس بای ارض تموت[1]، چون هیچ کس را نمی‌دید دانست که آن تنبیهی است و وصایا کرد و هم در آن هفته وفات کرد. و رشید وطواط بر سر جنازهٔ او می‌گریست و

۱. از آیهٔ ۳۴ سورهٔ‌لقمان.

می‌گفت:

شاهـا فلک از سیاستت می‌لـرزید   پیش تـو به‌طوع بنـدگـی می‌ورزید
صاحب‌نظـری کجـاست تا درنگرد   تا آن همه مملکت بـه‌این می‌ارزید؟

و مرگ اتسز در سنهٔ احدی وخمسین وخمس‌مائه بود.

خوارزمشاه ایل ارسلان‌بن اتسز

چون اتسز وفات کرد مملکت خوارزم بر پسر مهترش ایل‌ارسلان قرار گرفت و چون بعضی از امرای دولت با ایل‌ارسلان مخالف بودند اکثر ایشان را سیاست کرد. و در زمان غیبت سلطان‌سنجر و موت اتسز، سلطان‌محمودبن‌محمدبن بغراخان که از خواهر سنجر بود سلطنت خراسان و تخت سنجر گرفته بود و غلامی بود از آن سنجر نام او مؤیدآیبه و نیک معتبر بود. بر سلطان‌محمودبن‌محمد خروج کرد و او را بگرفت و میل کشید و محبوس داشت. و میان محمود و ایل‌ارسلان قدیماً سابقهٔ دوستی بود. ایل‌ارسلان بدین بهانه به‌خراسان آمد ومؤید آیبه را درپیچید وبگرفت و بر وی مواضعهٔ مالی عظیم کرد و به‌نیابت خود در خراسان بنشاند و خراسان به نام و خطبه و سکهٔ ایل‌ارسلان مضبوط گشت. و بازگشت به‌خوارزم و در آن سال عزیمت ماوراءالنهر کرد و روی به‌لشکر ختا نهاد و فتحی نامدار کرد و هیبت او در دلها بنشست و چندین سال محاصرهٔ قلاع ملاحده کرد و در سنهٔ ستین وخمس‌مائه وفات کرد. ملکش نه سال بود.

خوارزمشاه سلطان‌شاه‌بن ایل‌ارسلان

ایل‌ارسلان را دو پسر بود: بزرگتر تکش و خردتر سلطان‌شاه. و چون ایل-ارسلان وفات یافت تکش درولایت جند بود. و سلطان‌شاه از ترکان خاتون بود و در خوارزم بر تخت نشست وکار ملک به‌تدبیر مادر بسر می‌برد و امرا مصلحت در آن دیدندکه استحضار تکش کنند، به‌طلب اوکس فرستادند. تکش دانست‌که آمدن مصلحت نیست هم از آنجا روی به‌ترکستان نهاد و پیش خان حال خود عرضه داشت و مالی عظیم تقبل کرد و سپاهی برگرفت و روی به‌خوارزم آورد.

سلطان‌شاه در غیبت تکش مدتی مملکت راند چون تکش برسید، او با مادربگریختند و به‌خراسان شدند و به‌مملکت مؤید پیوستند و خزاین بسیار بریختند. و با برادر خیلی مصاف داد و مدتی مدید میان ایشان وحشت بود تا در سر آن کار شد چنان که دیگر آن در پادشاهی تکش بیاید. و سلطان شاه پادشاهی مردانهٔ محتشم بود اما بختی موافق نداشت و طالعش شوریده بود و در سنهٔ تسع وثمانین وخمس‌مائه شکار فنا شد. مدت ملکش هشت‌سال.

خوارزمشاه تکش‌بن ایل ارسلان

سلطان‌تکش در سنهٔ‌ثمان وستین‌وخمس‌مائه به‌خوارزم آمد و بر تخت‌نشست. و او سلطانی دادگر نیکوسیرت بود و لشکر ختارا با مالهای وافر بازگردانید و سلطان‌شاه و مادرش با ملک مؤید متفق شدند و مالهای بسیار بذل کردند تا مؤید مغرور شد و با تکش حرب کرد و گرفتار آمد و تکش بفرمود تا مؤید را به‌دونیم زدند و ترکان خاتون را هم بگرفتند و بکشتند. و سلطان‌شاه بگریخت و پناه به‌ملوک غور برد و مدتی آنجا بود. چون میان خان ختا به‌واسطهٔ ادای مال مواضعه با سلطان تکش بد بود رو به‌حرب کشید و سلطان ایلچیان ختا را به‌جیحون انداخت. خان استحضار سلطان‌شاه کرد سلطان‌شاه از غور و غرچه به‌ختا شد و با لشکری انبوه روی به‌خوارزم نهاد تکش بفرمود آب جیحون بر ممر ایشان بستند و اکثر هلاک‌شدند. و سلطان‌شاه به‌خراسان گریخت و ناگاه بر شهر سرخس زد و ملک دینار— که والی آن بود ترکی از اتراک غز و حال او در مملکت کرمان بیاید—بگریخت و سلطان‌شاه مدتی سرخس را تصرف نمود و باز سلطان تکش او را براند و همچنین هروقتی میان برادران اصلاح ذات‌البینی رفتی اما سلطان‌شاه به‌هیچ‌حال سر بر خط برادر نمی‌نهاد و دائماً بر صوبی زده بودی و مملکتی را در تشویش انداختی تا در شهور سنهٔ تسع وثمانین وخمس‌مائه در شهر سرخس وفات یافت و ملک‌سلطان تکش صافی گشت و روی به‌عراق نهاد. و میان اتابکان آل‌سلجوق و سلطان‌طغرل منازعت بود میان ایشان صلح افکند و باز خراسان شد و پسر مؤید استقلال یافته بود و خراسان را فروگرفته سنجرشاه نام، تکش بر وی زد و او را بگرفت و میل کشید و به‌تدارک آن مشغول شد و خراسان را ضبط کرد و به‌ماوراءالنهر شد و ملک سمرقند

را تابی سخت داد. و باز از برای طغرل سلجوقی به‌عراق آمد و آن بود که طغرل کشته شد و مملکت عراق و آذربایجان بدست آمد. و قصد ملاحده کرد و ایشان را دستبردی مردانه نمود.

و چون سلطان‌طغرل کشته آمد تکش سلطنت عراق از دارالخلافه استدعا کرد مبذول نیفتاده درخشم شد و با خلیفه بنیاد مقاومت نهاد و عراق و آذربایجان به‌استقلال فرو گرفت. و چون به‌عراق باز آمد و ملاحده را فرو شکست ناگاه عارضهٔ دموی پیدا گشت و به هیچ علاج به نشد و به‌جوار حق پیوست در سنهٔ‌ست وتسعین و خمس‌مائه. مدت ملکش بیست‌وهشت‌سال.

السلطان علاءالدین محمدبن تکش‌بن‌ایل‌ارسلان

خلاصهٔ خاندان خوارزمیان او بود و در عهد او کار آل‌اتسز بالا گرفت و به درجهٔ کمال رسید لابد چون تمام شد عین‌الکمال پذیرفت و به‌وی ختم شد. و سلطان‌محمد در سلطنت بدانجای رسید که هیچ کس از سلاطین بدان مرتبه نرسید و جملهٔ ایران‌زمین و مشرق و مغرب بگرفت. و چون پدرش وفات کرد او به‌حرب ملاحده مشغول بود و نزدیک بود که قهر ملاحده کردی حالیا منتی در بغل ایشان بست و به‌صدهزاردینار سرخ صلح کرد و بازگشت و به‌خوارزم آمد و بر تخت سلطنت نشست درسنهٔ‌ست وتسعین وخمس‌مائه و امرا و ارکان حضرت را بنواخت و خلع و تشریفات داد. و اول کاری که در پادشاهی کرد آن بود که مدتی به‌حرب ملوک غور مشغول گشت تا آن مملکت را با مملکت خود مضاف کرد و ممالک غزنین که متصرفات آل‌محمود بود با خود گرفت و این مملکت مذکور چون مستخلص گشت به‌پسر بزرگتر داد جلال‌الدین منکبرنی[۲] و بعد از این مملکت سیستان و از پس آن مازندران بستد و سلطنت او به‌همهٔ مشرق برسید و در آخر عمر چنان مستولی شد که در القاب، او را «سکندرثانی» نوشتند و به‌ماوراءالنهر شد و شش‌ماه آنجا بود تا جملهٔ سمرقند و بخارا و ماوراءالنهر بدست آمد و هیچ دست بالای دست خود نمی‌دید. چون دولتش بر فلک سعادت راست بایستاد و هلال

۲. در متن، «جلال‌الدین منکوبی». و راجع به تلفظ و املای این کلمه رجوع شود به بحث مشبع استاد علامه مرحوم محمد قزوینی در توضیحات جلد دوم کتاب جهانگشای جوینی.

سعادتش بدرگشت اول نقصانی که پیدا شد آن بود که هوس مملکت ختا درسر او افتاد. هرچند پیران کهن با وی گفتند که پادشاهان پیشین هرگزکسی مصلحت ندیده که ختاوختن را بگیرد تو نیز قصد مکن او قبول نکرد و آن زنبورخانه را بشورانید و برفت و غارت کرد و مستخلص شد. والحق قوم ختا سدی بودند که بر روی لشکر مغول تتار بودند چون آن سد رخنه شد قوم مغول را راه پیدا شد و آن بود که عالم را بگرفتند و همهٔ مملکت سلطان‌محمد را برهم زدند چنان که ذکر آن علی‌حده خواهد آمده. دیگر خطاو غلط سلطان آن بود که با خلیفهٔ وقت الناصرلدین‌الله آغاز مناقشت و مخالفت نهاد و فتاوی ائمه حاصل کرد مبنی بر آن که امامت آل‌عباس بر حق نیست و از روی شرع، خلافت و امامت میراث اولاد علویان حسینی است و اگر سلطانی باشد که او را استعداد آن باشد که حق در مرکز قرار دهد بر وی فرض است. و ائمهٔ وقت این فتوا بدادند و او بدین بهانه لشکر به جانب بغداد کشید و شیخ زمانه شهاب‌الدین سهروردی درمیانه سفیر شد و آن کار به‌خشونت کشید. قضاءالله زمستانی سخت بود و سلطان چون به‌اسدآباد رسید برفی پیدا شد که جملهٔ لشکرش از سرما بمردند پیدا بود که از لشکر چقدر برستند و از چهارپایان خود اثر نماند و سلطان با هزار تأسف بازگشت. و خود در آن نزدیکی دریای لشکر جرار پادشاه نامدار و سلطان کامکار چنگیزخان برسید و قرار و نظام کار سلطان‌محمد بشد وموجب‌وحشت میان چنگیزخان‌و سلطان‌محمد هم بدبختی سلطان بود. و چون باری عزاسمه خواست که ودیعتی که به‌عاریت به‌دست او داده بود بازستاند و به‌صاحب حق دهد موجبش آن بود که در آن وقت که چنگیزخان و لشکر او بر جملهٔ مشرق استیلا گرفتند و جملهٔ بلاد شرقی را در تصرف آوردند هرچند با چنگیزخان گفتند که بلاد غربی هم مملکتی بزرگ است و سلطان محمد نخوت عظیم درسر دارد و خلیفه نیز خود دم عظمت می‌زند ایشان را هردو باید داشت چنگیزخان جواب گفتی که آن مملکت از ما دور است چون ایشان تعرضی به‌ما نمی‌رسانند ما نیز ایشان بحل کرده‌ایم. و غرض چنگیزخان آن بود که جماعتی از تجار و بازرگانان از این طرف هرسال متاعهای خوب بی‌اندازه به ترکستان می‌بردند و به‌لشکر چنگیزخان می‌فروختند تا راه این اقمشه و بازرگانان بسته نشود از این سبب متعرض ملک سلطان نمی‌شد چون سلطان را حیث[3] سعادت

۳. احتمالاً باید خشت باشد.

از قالب دولت بیرون افتاده بود در آشوفتن فتنه مبادرت نمود و سابق شر وفساد گشت. و آن چنان بود که جمعی بازرگانان روی به‌اردوی چنگیزخان نهادند و متاعها به‌یک‌ده بفروختند و چنگیزخان ایشان را تشریفات و پایزه داد و قوسی هم از مسلمانان و هم از مغولان همراه ایشان کرد قریب چهارصدوپنجاه‌تن، و به مملکت سلطان فرستاد و پیغام داد که چون سلطان‌محمد امروز از بأس ما ایمن است و میان ما دوستی است بازرگانان او پیش ما آمدند و تشریف و نواخت یافتند ما نیز جمعی بازرگانان فرستادیم تا متاع اینجایی بدان طرف آورند و از آن طرف به‌ما رسانند. باید که شرایط دوستی بجای آورد و ایشان را بدرقه کرده بازگرداند.

چون آن جماعت به‌ماوراءالنهر رسیدند ملک ماوراءالنهر از آنجا که طمع در مال ایشان کرده بود با سلطان‌محمد نمود که جمعی آمده‌اند از مسلمانان و به‌حمایت کافران شده‌اند، در دین اسلام روا نیست که مسلمانان به‌حمایت کافران درآیند حکم آن چگونه است؟ سلطان بی‌آن که غور و غایلهٔ آن ندانست[۴] بی‌اندیشه فرمود که ایشان را همه بکشتند ناگاه چهارصدوپنجاه مسلمان بیگناه بکشتند و ندانستند که به‌عدد هر تار مویی که بر سر آن بازرگانان بود سر صدهزار پادشاه گردنکش برفت و جهانی در اضطراب آمد. چون این خبر به‌شاه جهانگیر رسید عنان تمالک و تماسک از دستش برفت و عزیمت بر قلع ملک و استیصال خاندان سلطان مصمم کرد و آنچه قضا برنگیرد و قدر برنتابد یرلیغ داد چنان که ذکر آن در اول خروج چنگیزخان به‌تفصیل کرده آید. و چون سلطان این حکم کرد خود در عراق بود و به‌مدتی با گوش وی رسید که چنگیزخان را از این حال خبر شده و لشکر خواهد آمد. خوف و فزع در نهاد او پیدا شد و به‌خراسان بازآمد و مدتی در نیشابور به عیش مشغول گشت خبر رسید که کوچلک‌خان پسر گورخان بر ماوراءالنهر قصد می‌کند. سلطان بدین‌مصلحت به‌سمرقند آمد و خود کوچلک از لشکر چنگیزخان گریخته و آواره می‌شد و چون دفع کوچلک‌خان کرد و سلطان هنوز در سمرقند بود خبر آوردند که توق‌طغان مقدمهٔ لشکر چنگیزخان است و با سپاهی بزرگ می‌رسد. سلطان‌محمد هنوز شربت حرب و دستبرد مغول نچشیده بود با لشکری تمام روی به ولایت جند نهاد و استقبال لشکر مغول کرد و به‌کنار رودخانه برسیدند لشکرگاهی

۴. باید بدانست باشد.

دیدند پر ازکشتگان و خون تازه. از مجروحی پرسیدندکه این چه لشکری است؟ گفت لشکر مغول. سلطان از پی ایشان برفت و به‌ایشان رسید و ایشان کمتر از لشکر سلطان بودند چون قلب کشیدند پیغام فرستادندکه ما را چنگیزخان به‌مصلحتی دیگر فرستاده و اجازت جنگ با سلطان‌محمد نداریم، تو دامن عافیت گیر و برو والا پای بر دم اژدهای نهی. سلطان گفت دهید و آن روز تا بین‌العشائین حرب کردند هیچ یکی ظفر نیافتند هردو لشکر فرود آمدند. مغولان در شب آتش بسیار کردند و برفتند. روز دیگر سلطان با سمرقند آمد خوف و هراس بر احوال او راه یافته و روزبه‌روز آوازهٔ چنگیزخان می‌رسید و سلطان می‌ترسید و از جهان و از مملکت سیر شده بود و سن او به‌هفتاد رسیده و قضایای حرب نیز برآمده در آن حال می‌پیچید و آن کار را چاره می‌اندیشید. هیچ درمانی میسر نشد از بزرگان و وزرا و ارکان حضرت مشورت خواست. وزرا گفتند مصلحت در آن است که مملکت ماوراءالنهر را ترک گوییم و سپاه بسیار درکنار جیحون جمع کنیم و بنشینیم که هیچ لشکر این سپاه گران نتوان شکست و جریدهٔ لشکرها خواستند و نگاه کردند به‌غیر از لشکری که در هر شهر مقیم بودند آنچه لشکر سلطانی بود با سلیح تمام هفتصد هزار سوار بودند گفتند بدین لشکر جهان توان گرفت. سلطان گفت این نه تدبیری است. یکی گفت ترک خراسان نیز بکنیم و به‌عراق رویم که عراق ملکی فراخ است و از مغول دور است. سلطان هم نپذیرفت. دیگری گفت خراسان و عراق و ماوراءالنهر هیچ‌یکی خود نبود به‌مملکت غزنین رویم وکابل و بست و سیستان و هند در دست ما باشد حالیا این سیل بگذرد دوسه روزی آنجا باشیم. سلطان این رأی بپسندید و عمادالملک وزیر از برای آن که از عراق بود می‌خواست تا با ملک خود رود رأی سلطان بگردانید و سلطان عزیمت عراق کرد. پس صدوده‌هزار سوار نیکو در سمرقند بنشاند و وصیت کرد گفت فصیل و باره نیکوکنید و به‌خراسان آمد. و به‌هر شهر که می‌رسید مردم را از لشکر تتار می‌ترسانید و دل مردم زیادت می‌شکست و می‌گفت:

شما هرکسی چارهٔ جان کنید خرد را بدین کار بیجان کنید

و مدتی در نیشابور به‌عیش مشغول شد وکار عالم در اضطراب افتاد و دست از حزم و ملکداری بکشید و به‌غیر از شراب و شاهد و لهو ندانستی. و سلطان‌جلال‌الدین که پسرش بود مردی مردانهٔ مجد بود و می‌دانست که این کار

به‌هرحال به‌گردن او خواهد افتاد و این غصه قصهٔ اوست بارها پیش پدر عرضه داشت که این همه فکر و دهشت به‌خود راه دادن طریقهٔ عقل نیست و کار جهانداری چنین باشد البته دل نباید شکست و لشکر بسیار داریم به‌یکبار جمع باید کرد و روی به‌مغول نهاد، اگر خود فتح میسر شد آن نامی باشد تا جاوید و اگر کشته شویم باری تا دامن قیامت از سرکوب ملوک عالم رسته باشیم. گویند صدواند ساله بار سر جملهٔ جهان خوردند و چون خصم رسید رعیت را به‌دست خصم دادند و خود گریختند. سلطان گفت ای پسر با بخت ستیزه نمی‌توان برد و امروز دست دولت ایشان بالاتر است با سر چه کنیم موجب نقص و بدنامی خواهد بود و این مملکت ما تمام شده و خدای به‌ایشان داده دوسه روزی دیگر صبر کن چندان که من رخت بربندم چون به‌تو رسد آن چنانچه دانی می کن.

سلطان‌جلال‌الدین چون این سخن از پدر می‌شنید دل او سردتر می‌گشت. به‌هرحال خبر رسید که یمه و سبتای با سی‌هزار سوار از جیحون گذشتند. سلطان به‌خوف و هراس روی به‌عراق نهاد و به‌ری آمد. امرای عراق و ری جمله استقبال کردند. سلطان مشورت با رای ایشان افکند گفتند پناه به‌شیران‌کوه باید داد و قریب دویست‌هزار سوار گرد آن برآمدن که کوهی محکم است. سلطان گفت این خصم که ما داریم به‌دویست وپانصدوششصد التفات نخواهد کرد و گفت ملک لورستان را آواز کنید. نصرة‌الدین هزارسب بیامد و زمین بوسه داد. سلطان از وی مشورت خواست. گفت میان عراق و مملکت لورکوهی است محکم، مصلحت در آن است که پناه بدان دهیم. سلطان گفت غرض تو لشکر در این دره فرودآوردن انتقام ملک فارس است و غرض خود حاصل می کنی. به‌هرحال جملهٔ ملوک هرکسی مأیوس به‌مملکت خود باز شدند و به‌ضبط بلاد و ممالک خود مشغول شدند. سلطان از ری به‌مازندران شد و ملوک گیلان پیش او جان بر میان بستند سلطان [را] رأی بدان قرار گرفت که هرچه خزینه و حرم و زنان و فرزندان طفل است همه به‌جزیرهٔ آبسکون برد و آن جزیره‌ای است در میان دریای مازندران و همچنین کرد و ترکان خاتون که مادرش بود با دختران و خزاین و اطفال همه بدان جای تحویل کرد و قریب صدوپنجاه‌هزار سوار گرد آن جزیره بنشاند و باقی لشکر را اجازت داد تا برفتند. بعد از مدتی آوازه آمد که لشکر مغول رسید. سلطان از آن جزیره بیرون آمد و پیاده برفت و کس ندانست که به کجا رفت. روز دیگر

لشکر مغول برسیدند و جملگی زنان و عورات و خزاین همه غارت کردند و آن صدوپنجاه‌هزار سوار کس ندانست که چگونه نیست شدند. و گویند سلطان قریب صدفرسنگ پیاده برفت و رنجور شد و چون خبر هتک پردهٔ حرم بشنید شکمش فرو شد و بمرد. سبحان‌الله القادر کیف یشاء که سلطانی بدان حشمت و هیبت در سال اول چنان به‌عظمت که فلک از سیاست او می‌لرزید و در سال دوم چنان ذلیل که در بیابانی به‌پای تهی بی کفن جان بداد. خدایا حاکم مطلق تویی. والله‌اعلم.

السلطان جلال‌الدین منکبرنی بن محمد بن تکش

سلطان‌جلال‌الدین منکبرنی با پدر بود در جزیرهٔ آبسکون و مهتر پسران بود و ولایتعهد داشت. چون لشکر مغول به‌جزیره رسیدند او از راه آب برآمد و راه خوارزم گرفت. و خوارزم هنوز ایل نشده بود و دو پسر سلطان‌محمد آنجا بودند با زن سلطان و این پسران یکی ازرق‌سلطان[5] نام بود و یکی آق‌ملک. و خوارزم را فرو گرفته بودند به‌عزم آن که سلطان‌جلال‌الدین را راه ندهند. سلطان‌جلال‌الدین چون این معنی بدید به‌خراسان رفت و در نیشابور بنشست مدتی مرمت حال خود و لشکر کرد چون انتعاشی پیدا کرد روی به‌غزنین نهاد که مملکت او بود. ملوک آنجا جان بر میان بستند و سلطان جلال‌الدین در غزنین بر تخت نشست و لشکری بسیار بر وی جمع شدند از ترک و ترکمان و خلج و هندو و کابلی و سیستانی و غیرهم و خبر آمد که تکجل نویین از امرای چنگیزخان به‌ولایت پروان رسید. سلطان روی بدیشان نهاد و جنگی مردانه کرد و مغولان به‌هزیمت شدند. چون پیش چنگیزخان شدند فرمود تا سی‌هزار سوار به‌تکجل باز دادند و در فور باز-گردانید. چون به‌حدود غزنین رسید سلطان جلال‌الدین با پنجاه‌هزارسوار روی به وی نهاد و آن‌روز حربی سخت کردند روز دیگرمغول تمثالها ساختند و صفی از تمثال از پس لشکر بداشتند. لشکر سلطان پنداشتند که ایشان را مدد رسیده بترسیدند و پشت بدادند. سلطان‌جلال ثبات نمود و بایستاد تا مغول را هزیمت داد و مظفر گشت و به‌غزنین باز آمد. و دو ملک بودند در غزنین: یکی امین‌ملک و یکی اغراق‌ملک. میان ایشان ماجرایی افتاد و امین‌ملک تازیانه‌ای بر سر اغراق زد.

۵. در تاریخ گزیده، «ارزلاغ».

سلطان بازخواستی نکرد. اغراق با بیست‌هزار سوار ترکمان و خلج از پیش سلطان برفت و به‌کرمان شد. در این حال لشکر بزرگ و چنگیزخان به‌نفس خود برسید سلطان مضطر شد به‌ناچار در جنگ ایستاد و از پس، لشکر چنگیزخان بود و از پیش، آب سند. سلطان در میان لشکر مغول کارش تنگ درآمد و عرصهٔ میدان بر وی تنگ می‌شد. و حکم چنگیزخان آن بودکه جلال‌الدین را نکشند. از این‌سبب ضربی به‌وی نمی‌کردند باشدکه دستگیر شود. و چون هیچ چاره نماند اسبی نامی داشت بر نشست و او را پاشنه زد و باز جهانید. گویند ده گز بود. چون سلطان باز آن سوی رود رفت جمعی از خواص و غلامان‌که طمع از جان بریده بودند به‌رود فروکردند و مغولان از دنبالهٔ ایشان برفتند. چنگیزخان چون آن مردانگی سلطان جلال‌الدین بدید انگشت به‌دندان گرفت و روی بازپس‌کرد پسرانش ایستاده بودند به‌مغولی گفت از پدر، پسر چنین باید و نهی‌کردکه مغولان از پس او بروند و مغولان بازگشتند.

و سلطان [جلال‌الدین] برفت و به‌مملکت هندوستان اندرشد و باوی پنجاه مرد مانده بود. روزی به‌جمعی از هندوان رسید و فرمود تا هر سواری چوبی ببریدند وبر آن هندوان زدند و اکثر بکشتند و مال ایشان غارت دادند و مرمت حال‌خود کردند. و از آنجا به‌شهر دهلی رفت. و سلطان شمس‌الدین ایلتمش ــ که ترکی بود از موالی سلاطین غور ــ سلطان دهلی بود و خیلی احترام‌کرد و جان برمیان بست اما ازسلطان خائف بود مبادا خلق هندوستان بر وی اتفاق‌کنند خیلی هدیه و خزینه پیشکش‌کرد. و سلطان از مملکت دهلی برفت. و در هندوستان هرکجا قلعه‌ای دید برآن می‌زد و می‌گرفت و مال می‌ستد تا لشکرش معمور شدند خبر رسید که درعراق آوازهٔ مغول ساکن شده و برادرش سلطان‌غیاث‌الدین پیرشاه[6] بر تخت نشسته و مردم عراق هوای سلطان‌جلال‌الدین دارند. سلطان به‌تعجیل برفت و از راه مکران به‌کرمان آمد و یک‌ماه درکرمان بود و دختری به‌براق داد و حکومت کرمان بر براق مقررکرد و خود عازم اصفهان گشت و با لشکری تمام به‌ری رفت و غیاث‌الدین ری را حصارگرفت. سلطان مدتی در آن حدود ببود پس قصد بغداد

۶. در تلفظ و املای ایــن کلمه اختلاف است. در نسخهٔ مــا کاملاً بــه همین شکل است ضمناً خوانندگان محترم را برای اطلاعات بیشتر بـه ص ۲۰۱ ج ۲ جهانگشای جـوینی و ص ۲۱ سمط‌العلـی حوالت می‌دهم.

کرد و از خلیفه ناصرلدین‌الله مدد خواست. خلیفه با ایشان بد بود. لشکری را به‌دفع سلطان برنشاند مقدم ایشان ترکی نامش توشمر و سلطان به‌یک‌لحظه آن سپاه را بشکست و خیلی غنیمت یافت و ملک اردبیل نیز به‌جنگ پیش آمد آن نیز شکسته شد و سلطان به‌تبریز رفت. و اتابک ازبک خواهر سلطان داشت از سلطان استشعاری داشت بگریخت و سلطان مملکت آذربادگان را صافی کرد و ملک‌گرج بترسید و سی‌هزار مرد را به‌حرب فرستاد ایشان را نیز بشکست و دو امیر را بگرفت. و سلطان به‌نفس خود عازم تفلیس شد و آن ملک را مستخلص کرد و عزیمت روم و شام کرد. در این حال خبر رسید که براق که ملک کرمان بود عاصی شد. سلطان یک‌جریده برنشست و به‌هفده‌روز از تفلیس به‌کرمان آمد. براق بترسید و عذر خواست و سلطان به‌اصفهان باز آمد و بر تخت نشست و پادشاهی بر او قرار گرفت و دیگر باره لشکر به‌ممالک روم کشید و شهر اخلاط را بگرفت و آن نواحی را ضبط کرد. خبر رسید که مغولان به‌ری رسیدند. سلطان به‌تبریز آمد و از آنجا به‌اصفهان شد و لشکر را ساز داد و به‌ری آمد و مصاف مغولان داد و برادرش غیاث‌الدین پیرشاه آن روز غدری کرد لشکر سلطان منهزم شد. سلطان یک‌سواره بگریخت و به لورستان شد چند روز در دره‌ای پنهان شد و لشکر مغول تمامت اصفهان و قم و کاشان و آن حدود همه غارت کردند و چون مغولان برفتند سلطان به‌اصفهان‌بازآمد و امرا بر وی جمع شدند وکسانی را که در آن جنگ نامردی و غدر کرده بودند بگرفت و مقنعه برسر کرد و باز عزیمت گرجستان و مملکت روم کرد و اهل گرج مدد از لشکر قبچاق خواستند و لشکری بزرگ بیاوردند. سلطان پاره‌ای نان و پاره‌ای نمک پیش ایشان فرستاد و گفت اصل شما ترک است و ما نیز ترک و ضرورتی نیست که مدد گرجیان کنید. ملک‌قبچاق بازگشت. روز دیگر سلطان‌جلال‌الدین پیغام فرستاد به‌لشکر خصم که امروز حرب یکان‌یکان کنیم و فردا جنگ بزرگ کنیم. پس آن روز خود سلیح پوشید و پیش صف آمد و از لشکر دشمن قریب صد سوار بیفکند و چون روز به‌نیمه رسید سلطان به‌سر تازیانه اشارت کرد و به‌یکبار حمله کردند و گرجیان بگریختند و اخلاط مستخلص شد و بعضی از روم نیز بگرفت. در این حالت خبر رسید که جرماغون به‌حد عراق اندر آمد و قصد بغداد کرد. سلطان به‌تبریز شد و رسولان فرستاد به‌خلیفه و به‌ملوک و امرای عراق و گفت بدانید که مغول مستولی گشت و همهٔ جهان گرفت اکنون چاره آن است که هر

کسی به‌لشکری مرا مدد کنید که من شما را سدی محکمم و به‌یکبار و دوبار پای بفشاریم ممکن که دفع ایشان میسر گردد والا که سخن من قبول نیفتد همه اسیر مغول شوید و از ما و از شما دیار نماند. پس نه خلیفه این رأی قبول کرد و نه اهل عراق و سلطان در حدود آذربادگان بماند. مغولان که بدان طرف آمده بودند برسیدند و حربی کردند سخت. و این بازپسین جنگی بود که سلطان کرد و هزیمت یافت و همهٔ خزینه و اطفال و زنان و رخوت فوت شد. سلطان نیک دل‌شکسته شد و ترک لشکر و لشکرداری کرد و پنهان شد و کس ندانست که کجا رفت. قومی گفتند به‌راه طبرستان و مازندران بیرون شد و گذر بر حشم کرد کرد. روزی جایی خفته بود. اکراد در لباس او که همه مرصع بود طمع کردند و او را هلاک کردند. قومی گفتند که به‌لباس تصوف ملبس شد و خرقه‌ای پوشید و سر در جهان نهاد. هروقتی در شهری کسی سر برزدی و گفتندی سلطان جلال‌الدین است و بدان‌سبب خیلی فتنه برخاستی علی‌هذا نام و نشان او کس نیافت.

السلطان غیاث‌الدین پیرشاه‌بن محمدبن تکش

و سلطان‌محمدخوارزمشاه را بسیار پسران بودند اما آنچه در صدد پادشاهی بودند سه پسر بودند: اول سلطان‌جلال‌الدین منکبرنی، دوم سلطان غیاث‌الدین پیرشاه، و سوم سلطان‌رکن‌الدین. و چون سلطان‌جلال‌الدین را پدر در حیات بود مملکت سلطان‌محمود و سیستان و غزنین و هندوستان از آن وی بود و مملکت کرمان از آن غیاث‌الدین و مملکت عراق بعضی از آن رکن‌الدین. پس چون سلطان‌جلال‌الدین سلطان شد او باد سلطنت در دماغ افکند و در سروقتی چنان هروقت نیز عذر به‌گمان بی‌وفایی نهادی(؟) و سلطان‌جلال‌الدین از وی تحملها کردی تا روزی که روزگار جلال‌الدین منقضی شد او هنوز مهوس آن کار بود دوسه روزی درکرمان بر تخت نشست و به‌عراق آمد و براق حاجب که والی کرمان بود مربی او گشت.

و چون کار مغول قوی شد براق مردی داهی بود و بنیاد ایلی و مطاوعت با سلاطین مغول نهاد—چنان که ذکر آن به‌جای خود بیاید—و کار سلطان غیاث‌الدین در تراجع افتاد. براق مادر [وی] را بخواست اگرچه سخنی بزرگ بود.

سلطان غیاث‌الدین از نارضا و رضا تن در داد و مادر سلطان زن براق شد. و مدتی کار براق در ترقی بود و سلطان غیاث‌الدین محکوم اوگشت اما تاب اهانت نمی‌آورد و چون مست گشتی از وی سخنهای نقض براق صادر گشتی و براق اغماض کردی. روزی به‌غایت مست بود در مجلس روی با براق کرد و گفت این سلطنت مرو را که به‌تو داد؟ جواب داد آن کس که قبای ملک از پدر و برادر تو برکشید و به‌مغولان پوشید. سلطان‌غیاث‌الدین فحشی گفت. براق بفرمود تا او را با مادر یکجا بکشتند و روزگارش بسر آمد.

السلطان رکن‌الدین غورسانجی[۷]

پسران سلطان‌محمد هرکسی نامی ترکی داشتند و سلطان رکن‌الدین را «غورسانجی» نام بود. به‌وقت آن که سلطان‌محمد از عراق بازگشت او را نامزد ملک عراق کرد با ابهتی و عدتی روان شد و عمادالملک را بر سبیل اتابکی با وی بفرستاد. چون به‌ری رسید امرای عراق برخلاف و عصیان او اتفاق کردند. سلطان، محمدبن‌شرف‌الدین امیر مجلس را به‌مدد او بفرستاد و حرب کردند و بر امرا مظفر شد و اکثر ایشان را بگرفت و بر هیچ کس آسیبی نرسانید و همه را خلاص داده تشریف‌و نواخت‌ارزانی فرمودو بدین تلطف جملهٔ‌اهل‌عراق مطیع امر و عریق ایادی(؟) گشتند والانسان عبیدالاحسان. و چون خبر رسید که پدرش سلطان محمد از ماوراءالنهر منهزم‌بازآمد او عمادالملک را بفرستادتا سلطان را به آمدن به‌عراق تحریض دهد. آن بود که عمادالملک سلطان را به‌عراق آورد و هم از ری عزیمت فرار کرده به‌مازندران شد و چون پدرش به‌مازندران رفت او نیز در عراق نتوانست بود به‌راه کرمان برفت و به‌ملک زوزن پیوست. او جان بر میان بست و خزانه‌ها بریخت. چون نایرهٔ سطوت و هجوم مغول منطفی گشت باز به عراق آمد و بر در اصفهان بنشست. اهل اصفهان به‌مدد قاضی راه او ندادند و بازگشت. در شهرری آمد و مدت دوماه در ری مقام کرد.چون خبر آمدن مغول شنید به‌فیروزکوه آمد و به‌قلعه تحصن جست. مغول در رسیدند و مدت پنج‌ماه محاصرهٔ قلعه کردند. عاقبت در دست مغول گرفتار شد و او را از قلعه به‌شیب

۷. در متن، «رکن‌الدین‌اغورسایسی».

آوردند با تمامت اهل و عیال و خواص و خدم. چون او را به‌موقف یارغو بداشتند به‌چند الحاح بر وی کردند تا زانو زند قطعاً زانو نزد، او را با تمامت اولاد بقتل آوردند. و از نسل سلاطین خوارزم کس نماند و امید از روزگار ایشان منقطع گشت.

این است احوال طوایف هشتگانه که مفصلا شرح داده شد اکنون در احوال ملوك شروع کنیم و ایشان شش طایفه‌اند و بعد از این ذکر سلاطین مغول و امرای ایشان چنانچه مفصل است اسامی ایشان یاد کرده شود. ان‌شاءالله‌تعالی وحده رب‌الختم‌بالخیر والسعاده و صلی‌الله علی‌خیرخلقه‌محمدوآله‌وعترته‌الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً کثیراً مبارکا.

ذکر ملوک اطراف
و ایشان شش طایفه‌اند

بباید دانست که ذکر این همه ملوک که در این مجموعه تا غایت رفت همه ذکر سلاطین بزرگ بود. یعنی آنان بودند که اکثر روی زمین در تحت تصرف ایشان بوده علی‌الخصوص مملکت ایران زمین. اما این ملوک که ذکر خواهد رفت نه ملوک روی زمین بوده‌اند اما ملوکی بوده‌اند که هرقومی برطرفی از ایران زمین حکم کرده‌اند چه به استقلال و چه به استبداد و چه از حکم سلاطین و خلفا و چه به حکم یرلیغ مغول. و از هر کسی اثری مانده وحکومت وقبایل ایشان موروثی شده نخواستم که ذکر ایشان در این مختصر نباشد. و این است مفصل ملوک اطراف. والله اعلم.

ملوک شبانکاره

طایفهٔ اول ملوک شبانکاره‌اند و ایشان را به‌دو گروه نهادیم: یکی قدیم و یکی جدید

ملوک قدیم شبانکاره که ایل نبودند

بدان که غرض از تقدیم ملوک شبانکاره بر دیگر ملوک آن است که نسب ایشان نزدیک جمله مورخان و اهل علوم انساب محقق و ثابت است و در آن بحثی و ریبی نیست که ایشان از اسباط اردشیر بابک ساسانی‌اند و خیلی کتاب بدان مسطور و مذکور است و شجرهٔ انساب ایشان [که] از مظفرالدین محمدبن مبارز تا به‌آدم رسد نزد ائمه و اهل تواریخ درست و منقح شده و مفصل اسامی ایشان این است که نوشته می‌شود و هذا شرح اسامیهم:

ملک مظفرالدین محمدبن قطب‌الدین مبارزبن نظام‌الدین حسن‌بن سیف‌الدین هزارسب‌بن نظام‌الدین حسن‌بن ابراهیم‌بن محمدبن ممان‌بن ممردبن یحیی‌بن زرسب‌بن مبارزبن ابراهیم‌بن محمدبن اسماعیل — و این آن اسماعیل است که در فارس‌نامه ذکر او رفته و اول کسی که در اقوام شبانکاره بنیاد حکومت نهاد این اسماعیل بود — ابن‌مرزبان‌بن شهریاربن هرمزبن یزدجردبن شهریاربن خسروبن هرمزبن انوشروان‌بن قبادبن فیروزبن یزدجردبن بهرام — و او را بهرام جور گفتندی — بن یزدجردالاثیم‌بن شابوربن هرمزبن نرسی‌بن بهرام‌بن شابوربن هرمزبن شابوربن اردشیربن بابک‌بن ساسان‌بن ساسان‌بن ساسان‌الاکبربن بهمن‌بن اسفندیار‌بن گشتاسب بن لهراسب بن کی‌باشن بن کیقبادبن لورجاه[1] بن کی‌نسوت‌بن راس‌بن‌نوذربن منوچهربن پشنگ‌بن....[2] یهودابن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم‌بن آزربن ناحوربن ساروغ بن فالغ بن عابربن ارفخشدبن سام‌بن نوح‌بن لمک‌بن متوشلخ بن اخنسوخ وهوادریس علیه‌السلام‌بن یزدبن مهلائیل‌بن قینان‌بن انوش‌بن‌شیث‌بن آدم علیه‌السلام.[3]

۱. در اصل بهمین شکل و بدون نقطه.
۲. در نسخهٔ اصل به اندازهٔ یک کلمه سفید.
۳. از آزربه‌بعد با تاریخ گزیده مقابله شد اختلافات جزیی داشت که اصل را متن قرار دادم.

اکنون چون ایشان ملوک قدیم‌العهداند ذکر اکثر ایشان کرده شد در هر بابی به‌موضع خود چون غرض ما ذکر ملوک شبانکاره است و آنها که در ایام آخر یعنی از آخر روزگار سلجوقیان تا وقتی که ملوک شبانکاره تخت فارس بگرفتند و تا زمانی [که] حکومت فارس باز دست تراکمهٔ سلغری افتاد که ایشان را اتابکان گویند و از آنجا که بنیاد حکومت شبانکاره و بنای قلعهٔ دارالامان کردند الی یومنا هذا کرده شود.

ملک‌العادل نظام‌الدین حسن‌بن‌ابراهیم تغمده‌الله بغفرانه

بدان که مشهورتر و مستعدتر در ملوک شبانکاره این حسن بن ابراهیم بوده و مردی به کار بوده و مدتی تخت فارس گرفته و حکومت رانده و بنیاد بوق زرین —که تا غایت هرکس که در فارس پادشاه بودی بر در او زندی—او نهاده. پس در شهور سنهٔ خمس وخمسین و اربع‌مائه که‌سلطان‌الب ارسلان سلجوقی— که ذکر او رفته — به‌استخلاص ممالک عراق لشکر کشید و به همدان برتخت نشست منکوبرس را که خویش او بود نامزد ممالک فارس کرد. چون لشکر منکو آهنگ شیراز کردند نظام‌الدین حسن مردی داهی بود دانست تاب لشکر منکو نیاورد آیت فرار برخواند و با دویست مرد شبانکاره‌ای که بر ایشان معولی داشت عزیمت شبانکاره کرد. منکوبرس امیری را از لشکر خود با هزار سوار از پی او فرستاد نام او جاولی.و جاولی درکوهی به‌نظام‌الدین‌حسن رسید که‌امروز آن‌را بارهٔ سمس(؟) گویند به‌زبان شبانکارگی و آنجا حربی سخت کردند و هنوز در آن کوه آثار آن‌حرب و گور کشتگان ظاهر است.

و نظام‌الدین منهزم تا به‌فستجان بیامد و جاولی نیز در عقب بیامد و در این موضع که راه فستجان است به‌ایک و به‌زبان شبانکاره‌ای آن را عقبهٔ گل زرد گویند حربی کردند عاقبت هم انهزام بر نظام‌الدین افتاد و عازم فرگ شد و جاولی لشکر به‌فرگ کشید و فرگ آن زمان از عداد ممالک کرمان بود والی فرگ پیش آمد و جاولی را دستبردی مردانه نمود و او را منهزم گردانید و نظام‌الدین به‌فرغان شد و در بانک فحان(؟) بنشست. چون آوازهٔ لشکر جاولی بنشست باز جوشناباد آمد که خاندان قدیم او و آبا و اجداد او بود و همان حکومت اقوام شبانکاره داشت. و در

آن زمان شبانکاره محقر ولایتی بود شهر و پادشاه خانه، ولایت جوشناباد بود و چهار قلعهٔ محکم داشت که هرگز از دست شبانکارگان نرفته بود یکی قلعهٔ اصطهبانان و یکی قلعهٔ اصطهیار و یکی قلعهٔ رمبته و یکی قلعهٔ جوشناباد [گشناباد] و آن همه شوکت شبانکارگان از برای استواری این چهار قلعه بود وکوتوالان بر آن جای ممکن.

پس چون منکوبرس نماند و جاولی نیست شد و روزگار سلجوقیان روی در تراجع نهاد — چنانکه ذکر رفت — و هر کسی طمع در مملکتی کردند اکثر اتابکان ملوک سلجوق بعضی بر ری و بعضی بر عراق و بعضی بر آذربادگان و بعضی بر فارس مستولی شدند نظام‌الدین حسن دیگر باره به‌طمع مملکت فارس به‌فستجان آمد آوازه رسید که تراکمه سلغری مملکت شیراز را فرو گرفتند مقتدای ایشان سنقربن‌مودود. نظام‌الدین طمع از ملک شیراز منقطع کرد که لشکر [ش] صد یک لشکر تراکمه نبود عزیمت کرد که باز جوشناباد رود. روزی در این کوه که امروز قلعهٔ دارالامان است به‌شکار برنشسته بود و این آب که از شیف به‌بدره می‌آید بدید و او را خوش آمد آنجا تقدیر قلعه‌ای محکم کرد و در آن چند ماه مهندسان را فرمود تا رسم قلعه نهادند و بنای باره و خندق و سور بنهاد و محلات و خانه‌ها را بنیاد کرد و بعضی به‌اتمام رسانید. و چون تمام شد یکی از پسران خود به کوتوالی معین فرمود و خود با قوم به‌جوشناباد مراجعت کرد.

و چون این قلعه بدست آمد شبانکارگان را قوتی پیدا شد و بر صوب استیلایی و تسلطی می‌کردند ملوک شیراز هرچند به‌دفع ایشان می‌کوشیدند میسر نمی‌شد و بنیاد حرب و جدل فارس و شبانکاره از آن وقت است. و بنیاد قلعه در سنهٔ‌سبعین و اربع‌مائه بوده.

و چون نظام‌الدین را عمر از هشتاد برگذشته بود و بنای کارها را ضبطی داده و شبانکارگان نیک مستولی، هم در آن روزگار به‌جوار حق رحلت کرد و در جوشناباد مدفون شد.

الملک سیف‌الدین هزارسب بن حسن

چون نظام‌الدین نماند از وی فرزندان ماندند همه شایسته اما مستعد و

ولیعهد سیف‌الدین هـزارسب بود و پسر بزرگتر بود. و همان رسم و آیین پدر داشت. و شبانکارگان را نیکو داشتی و میلی عظیم به‌علم و طالب علمان داشت و علم فقه را نیکو دانستی و همه‌روزه به‌دراست و تعلم علوم شرع اقامت نمودی. و مردی خیر بود و مردانگی داشت. مدتی امارت شبانکاره راند و در محافظت قلاع اربعه و استتمام قلعهٔ دارالامان ید بیضا نمود و او نیز چون عمرش نصاب شصت یافت بگذشت. والله‌اعلم.

الملک نظام‌الدین حسن‌بن‌هزارسب

حکومت شبانکاره با پسر هـزارسب افتاد لقبش نظام‌الدین و نامش حسن و او امیری بـه‌غایت صاحب بخت فـرخنده طالع بـود و در روزگار او ولایت نیریز گشاده شد و پیش از این نیریز از حساب فارس بوده. و این حال چنان بود که به روزگار پیشین که دیالمه بر شیراز حاکم بودند حکام نیریز مردمان دیلم بوده‌اند و دیالم مردمان جبار ظالم بودند و اهل نیریز در دست ایشان در عذاب. و چون دولت دیالمه در تراجع افتاد شخصی از نیریز برخاست در سنهٔ خمس‌وستین واربع-مائه و نامه کرد به‌دارالخلافه و نام این مرد احمدبن زید بود. و در نامه یاد کرد که دیالمه بر این ولایت مستولی شده‌اند و رونق اسلام برود اجازت فرمایند ایشان را قهر کنیم. خلیفهٔ وقت فرمانی فرستاد مشتمل بر اجازت قهر و قمع دیالم و آن احمد را اقوام بسیار بوده‌اند همه را گرد کرد و با دیالم حرب کرده بعضی کشته و بعضی ازعـاج کرده و حکومت نیریز گرفته و بعد از دوسه‌سال دیگر که حکومت ایشان مستحکم شد بقایای دیالم را به‌لطایف تدبیر بازدست آورده و به بهانهٔ آنکه با شما موافقتی و دعوتی می کنم در خانهٔ چوبین کرده و آتش زده و حکومت نیریز بر احمدزید و اولاد او ماند سالها. و ایشان را عمیدان گفتندی و اصل عمیدان ایشان بوده‌اند.

پس چون نیریز همسایهٔ شبانکاره بود، ملوک شبانکاره دائماً دم استخلاص آن قصبه زدندی اما میسر نمی‌شد. چون به‌عهد نظام‌الدین حسن رسید با این عمیدان بنای موافقتی و دوستی نهاد و احیاناً ایشان را بنواختی و تشریفات‌فرستادی و اندیشه کرده گفت باید که مرا املاک و ضیاع در نیریز باشد پس در این محله

که امروز باب بیان گویند چند قطعه ضیاع بخرید و کارداران خود بر سر آن املاك فرستاد. غرض او آن بود تا دست تصرف او در آن ولایت باشد. پس به‌مرور دهور جمعی از بزرگان و مزارعان و کدخدایان نیریز مطیع و مسخر احسان خود گردانید تا ایشان نیک و بد احوال عمیدان بازبی‌نمودند. چون نظام‌الدین بر احوال قلیل و کثیر عمیدان واقف شد روزی برخاست و با جمعی تمام از سوار و پیاده متوجه نیریز شد به‌بهانهٔ آن‌که املاك خود را می‌بینم. امرای نیریز و عمیدان چون از آمدن امیرنظام‌الدین‌حسن خبر یافتند جان بر میان بستند و همه استقبال کردند نظام‌الدین ساعتی در محله فرود آمد و عمیدان نزلی و طعامی که ساخته بودند پیش آوردند. نظام‌الدین فرمود که هنوز پگاه است و ما به‌عزم شکاریم شما با ما بیایید تا تماشای شکار بکنیم و این طعام نیز به‌شکارگاه آورند در آن جای تناول بکنیم. چهل امیر بودند از عمیدان هریکی رستمی، [در] وقت با نظام‌الدین برنشستند و عزیمت صید کردند و نظام‌الدین روی به‌درهٔ پلنگان نهاد و مصلحة شکاری چند بیفکند. وقت پیشینگاه به‌دره فرود آمد و با لشکر و خواص خود به‌هم نهاده که در وقت طعام خوردن چون ایشان همه فارغ باشند من دست به‌گردی گره کلاه می‌برم باید که شما کار عمدا تمام کنید و هر کسی کتاره و خنجری و سلاحی در زیر جامه پنهان کرده بودند. پس عمدا فرمودند تا مطبخ را به‌درهٔ پلنگان آوردند و خوان بکشیدند. نظام‌الدین چون دید که عمیدان همه به‌خوان نشستند و هیچ کس نایستاده به‌میعاد دست به‌کلاه برد. شبانکارگان دیوآسا جستند و آن چهل امیر را به‌یکبار بربستند و تا سخن گفته شد همه را بکشتند و از ایشان گورستانی ساختند و هنوز آثار گورهای ایشان در راه نیریز هست.

چون ایشان را از دست برداشت خود برخاست و با سپاه به‌نیریز آمد اهالی نیریز استقبال کردند و مبارکباد گفتند و شهر را تسلیم کردند. و نظام‌الدین سه‌روز در نیریز بود و کارها را ضبط کرد و نواب و گماشتگان خود را بنشاند و بازگشت و به‌ایگ آمد و اما قلعهٔ نیریز بدست نیامد که محکم بود. نظام‌الدین مدتی در ایگ بود باز قصد جوشناباد کرد و پسر را قطب‌الدین در قلعهٔ دارالامان بنشاند. و او را سه پسر بود: یکی بزرگتر را قطب‌الدین مبارز گفتی و یکی دیگر را لقب خود داده بود نظام‌الدین محمود و یکی را نام خود نهاده بود سیف‌الدین حسن. پس از مدتی

در جوشناباد وفات کرد.

الملک‌المرحوم‌المغفور قطب‌الدین مبارز بن نظام‌الدین‌حسن

و چون نظام‌الدین حسن وفات کرد قطب‌الدین مبارز برادر خود را در قلعهٔ دارالامان بنشاند و خود عازم جوشناباد شد و جای پدر بگرفت. و بدان که پادشاهی شبانکاره او به‌اعلی‌درجه رسانید و هر کاری که کرد در مبانی و تمهید قواعد امیری و ملکی شبانکاره او کرده اگرچه پسرش مظفرالدین‌محمد مردی بی‌همتا بوده اما بانی او بوده و حافظ مظفرالدین.

در ایام او مبالغی کارها اتفاق افتاده و اگر تفصیل آن خواهی در نسخهٔ اصل این کتاب مطالعه باید کرد چه در این موضع به‌طریق اجمال تقریر می‌رود. علی‌هذا اول کاری که قطب‌الدین مبارز کرد آن بود که قلعهٔ نیریز را مستخلص کرد و این حال چنان بود که کوتوال قلعهٔ نیریز مردی بود شول، او را امیرحسین گفتندی و به‌حکم اتابک سعدبن زنگی کوتوال آن قلعه بود و عادت او آن بود که کسانی که سپاهیان و کوتوالان نیریز بودندی به‌روز پیش او رفتندی بی‌سلاح و هرروز چون بیامدندی ایشان را تفحص کردندی و زیر قبا و جامه‌های ایشان بدیدندی تا سلاحی با ایشان نیست پس ایشان را بگذاشتندی. مردی بود جعفرنام و با ده‌یار خود بساخت هم از مردمان نیریز و ایشان مردمان معتبربودند و این جعفر را مویی دراز انبوه بود خنجری کوچک در میان موی پنهان کرد و با آن نه یار دیگر به‌عادت به‌پای قلعه آمد چون با وی سلاحی ندیدند همچون هر روز دررفتند. چون به‌چاشتگاه رسید و امیرحسین خوان بخواست و دست به‌نان دراز کرد جعفر برخاست و ریش امیرحسین بگرفت و سرش بدان خنجر از گوش تا گوش ببرید و بیامد و از بام قلعه به‌زیر انداخت و بانگ زد که دولت قطب‌الدین مبارز باد. و این معنی به‌همداستانی قطب‌الدین بود و قطب‌الدین در آن روز در ایگ بود ناگاه قاصد برسید که قلعهٔ نیریز گرفتند. قطب‌الدین با پانصدسوار برخاست و به کوه دارک رفت و مرد فرستاد که جعفر و یاران بیایند. ایشان گفتند امیر کسی بفرستد تا قلعه به‌وی سپاریم و خود بیاییم. قطب‌الدین کسی را از امنا بفرستاد و کلید قلعه بستد و در قلعه بنشست. ایشان هر ده بیامدند و زمین خدمت بوسیدند

قطب‌الدین ایشان را بنواخت و تشریف داد و همراه خود کرد و به‌پای قلعه آمد و به‌اندرون رفت و قلعه را بدید. پس یکی که مهتر ایشان بود نام او کریم‌الدین روزبه، مهتری قلعه داد و جمعی از شبانکارگان با وی یار کرد و قلعه را ضبط کرد و خود بازگشت و به جوشناباد باز شد و پسر خود را مظفرالدین محمد به قلعهٔ دارالامان بنشاند.

و یکی از کارهایی که قطب‌الدین کرده آن است که مملکت کرمان را گرفته و برادر خود را به‌سلطانی نشانده و این حال چنان بود که چون کار کرمان در تراجع افتاد و قضیهٔ آن بعد از این ذکر رود که سلاطین از نسل قاورد نماندند هر کسی طمع ملک کرمان در بست. از فارس تیر طمع در کمان نهادند و از خراسان خود ملک خود می‌دانستند و عراق و یزد و اصفهان به‌همچنین. وزرای کرمان مصلحت در آن دیدند که کرمان را باز تصرف پادشاهی دهند که قهر اتراک غز و دفع تسلط ملوک اطراف را مستعد باشد و رأی به‌ملک قطب‌الدین قرار گرفت علی‌هذا نامه‌ها نبشتند به‌استعانت و از جور و تعدی غزان بنالیدند. ملک قطب‌الدین با چهارهزار پیاده و ده‌هزار سوار از راه فرگ عزیمت کرمان کرد. چون برسیدند وزرای کرمان از خواستن او نادم شدند و دروازه‌ها دربستند اهالی شهر بیامدند به‌دل خود دروازه بگشادند و ملک را با سپاه به‌شهر درآوردند و بر تخت مملکت نشاندند. قطب‌الدین قریب ده روز بر تخت کرمان بود و کارها را ضبط داد و هرجا قلعه‌ای بود به‌شبانکارگان امین مستحکم کرد و گواه گرفت که اگر سر من به‌نشانه بیارند شما قلعه دهید.

پس چون شهر را ضبط داد لشکر برگرفت و از راه گرمسیر روی به‌غزان نهاد و در صحرای بریهٔ عرب به‌ایشان رسید و از ایشان سر جنبان نگذاشت همه را به تیغ گذرانید و غنیمت و مال ایشان را همه برده و غارت کرد و به‌لشکر بخشید و غزی که بیست‌سال تمامت کرمان تا حدود خراسان از ایشان در عذاب بودند از گردن آن ممالک باز کرد و خود باز کرمان آمد و برادر خود را نظام‌الدین محمود بنشاند و وزیری معین کرد و پیش او بداشت و خود باز شبانکاره آمد. نظام‌الدین یک‌سال در کرمان سلطنت راند چون چارهٔ حکومت آنجا ندانست او را مؤاخذت کردند و بعد از سالی خلاص یافت و به‌شیراز رفت و قطب‌الدین از وی برنجید و صورت آن مفصلا طولی دارد. غرض که کارهای بزرگ از دست قطب‌الدین رفته.

و قطب‌الدین چون از کار کرمان بپرداخت مملکت فرگ و تارم بگرفت که از حساب کرمان بود و خود با فرگ نشست و قلعهٔ آن آبادان کرد و او بزرگ ملکی بود.

احوال کرمان و ملوک شبانکاره

چون خان کرمان آن که ذکر رفت که او را براق حاجب گفتندی احوال تسلط و تغلب قطب‌الدین بشنید به‌یکبار دوازده‌هزار سوار برگرفت و روی به شبانکاره نهاد. قطب‌الدین مبارز با چهارهزار مرد از سوار و پیاده از راه تارم پذیره شد و گویند لشکر را در دره‌ای مخوف فرود آورد. روز دیگر بر نشست و اسب خود را شگاه برنهاد و لشکر را گفت امروز روز قیامت شما و ساست باید که از مرگ اندیشه نکنید که هرکس که از این جنگ پشت داد او را مالا کلام خواهند کشت باری مرگ به‌عزبه باشد و لشکر برحرب تحریض داد. و آن‌روز جنگ کرد و لشکر براق را بشکست و دستبردی مردانه نمود و براق بازپس نشست و بدید مردانگی و جد او. پس عزیمت کرد که از پس هزیمتیان برود و براق کس فرستاد و گفت محتاج آمدن نیست. و او را برادرزاده‌ای بود پسر نظام‌الدین محمود که او را امیر داود گفتندی. براق او را طلب کرد و مردانگی او دیده بود. سرش ببوسید و تشریف داد و تفصیلی کرد و به‌دست وی داد و پیش عم فرستاد بدین موجب سیرجان و خواون و معون و سکوکان و فرغان و جامین و سن و کهیره و هرموزولار و آن ولایات همه به‌دل خود باز تصرف شبانکاره داد و قطب‌الدین آن ولایات را همه شحنگان خود فرستاد و تا امروز اکثر آن است که مانده و فرگ و تارم خود به‌قهر گرفته بود. و در ایام او ولایات فستجان و گرم تا حدود فساورد نیز همه گرفته آمد و مملکت او فسح شد.

و او مردی بود که با وجود سپاهیگری خیلی فضل و علم داشت و همهٔ دانشمندان از وی منفعل شدندی و رسالتی کرده در علم فقه و آن را «رسالت قطبیه» نام نهاده و مشهور است. و مردی به‌غایت زیرک بوده و دائماً میان او و اتابک سعد حرب بودی و نامه‌های خشم‌آمیز به‌هم نبشتندی و روزی دعوی کرده گفت من اتابک سعد را به‌یک‌سخن از شیراز به‌شبانکاره آورم و به‌یک سخن باز

شیراز آورم. صدق دعوی خود را نبشت و نامه نبشت به‌خط خود با خشونت و تهدید چنان که خون از آن می‌چکید و در آخر آن نبشت که، بیت:

اگر جزبه کام من آید جواب   من و گرز و میدان افراسیاب

اتابک‌سعد چون آن نامه بخواند دود بر سر او برآمد در حال برنشست و به یک‌روزبه‌نیریز دوانید. آوازه درافتاد که لشکر اتابک‌آمد. باز نامه‌نبشت به‌تواضع و خشوع و در آن یاد کرد که مرا با خدمت اتابک راه گستاخی نیست و از سر انبساط این جرأت رفت باید که اتابک ضمیر خود نرنجاند و در پای نامه بنوشت که:

همان اسب تو شاه اسب من است   کلاه تو آذرگشسب من است

اتابک چون این نامه برخواند تشریف و خلع فرستاد و خود بازگشت.

و در عدل تا جایگاهی بوده که گویند روزی در اصطهبانان به‌شکار باز برنشسته بود بیگاه بازدار به‌اصطهبانان رسید گوشت طعمهٔ باز یافت نشد از پیرزنی مرغی بستد و طعمه ساخت. پیرزن بر ممر قطب‌الدین بنشست و از بازدار بنالید. همان شب بازدار را به‌دو نیم زد و هر نیمه‌ای بر سر داری کرد و پیرزن را بهای مرغ داد و عذر خواست و براتی فرمود. و گویند روزی از وکلای فرگ یکی بیامد و گفت زندگانی ملک دراز باد ! من مردی پیر و وکیل غلات خاص‌ام و محاسبان حساب من بازدیدند و جمع و خرج من راست کردند. بعد از آن که مفاصای دیوان ستدم در انبار خانه صدوپنجاه خروار غله هست که من بنهاده‌ام و از آن خاص خداوند است. قطب‌الدین در حال جواب داد که تو مردی محیل گربزی ناراست و غله از دست اکره زیادت ستده‌ای به‌وزن و کم با ارباب حوالات داده‌ای این مقدار تفاوت سنگ است که زیادت آمده و تو این زمان دیانت خود به‌من می‌فروشی. او را برنجانید و غله از وی بستد و به‌صدقات داد و هرگز او را عمل نفرمود. و این کمال کیاست او بود. و مناقب او بسیار است و طولی دارد.

علی‌هذا آخر عمر با فرگ نشست و چون عمرش امتداد یافت و پادشاهی او به‌سی‌سال رسید هم در فرگ وفات کرد و تابوتش به‌جوشناباد بردند و از وی دو پسر ماند یکی مظفرالدین‌محمد که ولیعهد بود و یکی معزالدین عبدالرحمن. معزالدین عبدالرحمن پدر را دفن کرد و خود به‌ایگ آمد پیش برادر و احوال او نیز شمه‌ای گفته شود. والله‌اعلم.

الملک السعید الشهید مظفرالدین محمدبن مبارز

ملک‌مظفرالدین‌محمد پسر بزرگتر قطب‌الدین بود و پدر او را ولیعهد کرده بود و چون قطب‌الدین در فرگ می‌نشست او را در دارالامان نشاند. پس چون قطب‌الدین وفات کرد پسر کهترش معزالدین عبدالرحمن او را در جوشناباد دفن کرد و خود با جمعی از حجاب و امرا برخاست و به‌ایگ آمد و زمین خدمت برادر بوسه داد و به‌ادب پیش او بایستاد. آن روز تا شب در رزجان بسر بردند. چون مظفرالدین به‌عادت برخاست که به‌قلعه آید او نیز به‌قرار رفیق برادر شد چون به دروازهٔ قلعه رسیدند مظفرالدین بازایستاد و روی باز پس کرد و گفت عبدالرحمن جان برادر برو و به‌رزجان می‌باش تا فردا که باهم رسیم. معزالدین بدانست که او را در قلعه راه نخواهند داد و معزالدین دوسه‌روزی در ایگ بود پس اجازت خواست که به‌شکار رود. از راه میشکان به‌شیراز رفت و اتابک ابوبکر او را در جنگها دیده بود. مورد او را عزیز داشت و دختر خود را به‌وی داد و مقرب حضرت اتابک شد. روزگارش خوش بود تا روزی که اجلش برسید. گویند بر وی افترایی کردند که یعنی نامه به‌برادر نبشته اتابک فرمود تا او را بکشتند.

و مظفرالدین مردی بود که به‌همهٔ اوصاف پسندیده و خصال حمیده موصوف و مشهور بود هرگز خمر نچشیده و زنا نکرده و یک‌فریضه از وی فوت نشده و وجه زکوة به‌وقت به‌مستحقان رسانیدی و احیاناً سپاه به‌غـزای ملاحده فرستادی و همه وقت در آرزوی حج کردن بود و آنکـه شهادت یابد. حج میسر نشد اما شهادت یافت. و صدقات بسیار دادی و علم فقه و تفسیر نیکو دانستی و ترحیب و تبجیل علما کردی و دائماً بارگاه او [به] مدرسه مانستی. تا چاشتگاه بحث و مناظرهٔ علمی بودی و بعد از آن بار عام دادی و چندان عمارات و خیرات که او کرده هیچ ملک از ملوک اطراف نکرده از بناها و مساجد و اربطه و خانقاه‌ها و خانه‌ها و بولها(؟) و بناهای عالی مشکل بر دست گرفتی و همه تمام شدی و همتی عالی داشت و در بطن قلعهٔ دارالامان درکوهی که با طرف جنوب دارد قلعـه‌ای از سنگ خاره برآورده که هنوز آثار آن مانده و هر کس که می‌بیند عجب می‌ماند و آب از چشمهٔ بندره بدان روانه گردانیده بود و مدت سی‌سال بدان کار کرده و خزانهٔ او آنجا بودی. چون مغول دست یافتند آن را خراب کردند و در راه دارابجردچهار صفه با

چهار شبستان با پیش در و با مردرو با پیش طاقی از یک‌پاره‌سنگ مفرد برآورده که هیچ‌جای وصلی و درزی نیست همچون پنیر فرو بریده و در پهلوی آن دو آسیاب همه از سنگ یک‌پاره ساخته هرکه بیند گوید به‌روزگار سلیمان ساخته‌اند و درهیچ ولایتی از ولایات شبانکاره نیست که او عمارتی هم بدین‌وجه غریب عالی نساخته و اوقاف بسیار فرموده و نظر او همه بر دین و خیرات بوده.

و یکی از سعادت و بخت جوان او آن بود که امام ربانی ولی وقت فقیه امام‌الدین المهجردی رحمةالله‌علیه معاصر او بود و همه روزه هم‌صحبت. زهی سعادت او که نفس مبارک آن یگانه به‌وی رسیده و مردی عابد مجد بودی و هزل اندک در طبیعت او بود همه کارها به‌جد راندی و درکار لشکر و مملکت و سپاه بر نشاندن و تعبیهٔ لشکر آیتی بود و دائماً میان او و اتابک شیراز جنگ قائم‌بودی و اتابک از وی بشکستی با وجود آنکه لشکرش صدیک لشکر اتابک نبودی و در غیرت و صبر تا به‌حدی بودی که سی‌سال به‌مرض استسقا گرفتار بود و آب نخورد والا آب انار خوردی. و او را دو زن بودی و هریک سال یک‌نوبت به‌جامهٔ خواب ایشان شدی گفتی شهوت راندن دیوانگی است. هرکه هرسال یکبار دیوانه شد بس. و بر شبانکارگان همچون پدر و مادر مشفق بودی و هرکس که فرزندی آوردی به‌بارگاه بردی و او را بدیدی و درکنارکردی و نامش بنهادی و اگر دختر بودی با وی‌بگفتندی تا نامش معین کردی و خیر برسان پرسیدی و چون به‌هفت سالگی رسیدندی ایشان را پای‌کاری (؟) صید فرمودی و چون بزرگتر شدندی با خود به‌شکار بردی تا بر رنج و تعب خوگر شدندی بعد از آن چون سن ایشان به بیست‌وپنج رسیدی ایشان را به‌حربها فرستادی و بیازمودی و چون پسندیده آمدندی نان‌پاره معین کردی. اگر از عداد پیادگان بودی در میان پیادگان نبشتی و اگر از سواران بودی اسب و سلیح دادی و فرزندان را از پیشه نهی‌کردی و همه را به کار سپاهیگری معتاد کردی زیرا که او همه روزه محتاج سپاه بود و چنان کرده بود که هزار سوار مقاتل باسلیح تمام چنانکه هریک از ایشان با صد کس بزدندی در بطن قلعه مقیم بودند و پنج‌هزار پیاده در قلعه و حومه بودندی همه مردانه و چالاک. و اگر نیم‌شب لشکری آمدی هیچ با قلعه نتوانستند کرد به‌یک لحظه ایشان را براندندی. و این سواران همه امرای بزرگ بودند و همه با طبل و علم و بیرق. و در هر ولایتی از ولایات شبانکاره سواران و پیادگان مرتب بود و آن دیه و

قلعه و شهر را نگاه می‌داشتند و قلعه‌ها بسیار داشت همه معمور و به‌مردان کار مشحون. و فضلی تمام داشت و همه روز شعرا در خدمتش بودندی و خود شعرهای خوب گفتی و رباعیهای محققانهٔ او معروف است و همهٔ شعرا شعر او بپسندیدندی و این دو رباعی از آن اوست، رباعی:

گر از پی لذت هـوی خواهــی شد
از من خبرت که بینـوا خواهـی شد
بنگــر زکجـایـی به‌چه کـــار آمده‌ای
می‌بین که چه‌می کنی کجا خواهی شد

*

موران خط تو خط به‌خون آوردنــد
بر ماه نگــر که جملــه چون آوردنـــد
وز بهـر نظــارهٔ جمـــالت صنمـــا
هریک ز دری سری برون آوردنـــــد

و رباعیهای او بسیار است و این یکی به‌غایت خوب افتاده که همه متضاد افتاده، رباعی:

دارم گـه و بی‌گــه ازکه و مــه کم و بیش
خیر و شر و نفع و ضرو بیگانه و خــویش
وین طرفه که دوست همچو دشمن مه وسال
گوید بدونیکم شب و روز از پس و پیش

و این قطعه وصف‌الحال خود نیکو فرموده، قطعه:

از دست روزگــار دیـــاری گرفتــــه‌ایـم
وز شربت زمانــه خمـــاری گرفته‌ایــــم
دیوانــه‌وار در همــه عالــم همی دویـم
تــا نشنـود کسی که قـــراری گرفتـه‌ایـم
آهو مثــال در دم شیــریـم و هــر زمـــان
وانگــه در این گمـان که شکاری گرفتـه‌ایم
با جــور دشمنیــم سروکــــار روز و شب
انصاف ده که خوش سر وکاری گرفته‌ایـم

گر شربتی به‌کام دلم نیست در دهان
باری ز سوز سینه شراری گرفته‌ایم
جمله نبهره بود به‌میزان دوستی
از قلبهای هرکه عیاری گرفته‌ایم
پر نقش گشت جمله تن از خون و جوش دل
کاخر ز دست دوست نگاری گرفته‌ایم
تا از صبا صفوت بویی به ما رسد
ما هردم از نسیم غباری گرفته‌ایم
بس غصه‌ها و غم که بخوردیم در جهان
تا ازکنار یارکناری گرفته‌ایم
هرکس به‌گوشه‌ای سر گنجی گشوده‌اند
وین بخت بین‌که ما دم ماری گرفته‌ایم

و کمال‌الدین اسماعیل بن محمدبن عبدالرزاق که در شعر و فضل یگانهٔ زمانه بود معاصر او بود اما او را ندیده بود و دائماً در حق ملک قصاید خوب گفتی و فرستادی و ملک انواع کرامات و تشریفات ارزانی فرمودی. روزی این رباعی گفت و پیش کمال فرستاد:

چون نیست مرا به‌خدمتت راه وصال — سر بر خط دیوان تو دارم همه‌سال
ای چرخ فلک از تو چه نقصان آید — گر زانکه رسانیم زمانی به‌کمال؟

و کمال‌الدین اسماعیل این یکی باز فرستاد، رباعی:

خورشید غلام رأی رخشندهٔ تست — هرکوست خداوند هنر بندهٔ تست
جویای کمالند به‌جان اهل هنر — وانگاه به‌جان کمال جویندهٔ تست

و در تفسیر چنان مستحضر بود که روزی میان علما در این آیه مناظره بود که «یاایهاالنمل ادخلوامساکنکم لایحطمنکم سلیمان و جنوده[4]» او بیست‌وپنج قول در تفسیر این آیه از خود استنباط کرد و جملهٔ فقها مقر آمدند و هنوز میانهٔ مفسران این معانی متداول است و ملک قیش اسبی نامی داشت چنانکه اتابک شیراز از وی طلب کرد و ظنت کرد نداد به‌سابقهٔ دوستی که با ملک داشت

۴. سورة‌النمل آیهٔ ۱۸.

آن اسب خنک را پیش ملک فرستاد در باب آن این رباعی گفت، رباعی:

از قیس نشانهٔ وفاق آوردند مرکوب شهی به‌اتفاق آوردند
از قبهٔ عرش قدسیان می‌گویند برخیز محمد که براق آوردند

و مناقب و محاسن او بسیار است.

و در عهد دولت او ملک‌دارابجرد گشاده شد و از پارس بستد و درشبانکاره افزود و صفت گرفتن آن مذکور است در این جای ننوشتم که مطول بود. علی‌هذا چون دارابجرد مستخلص شد شاعری گفت:

شاهی که جهانی به‌مدارا بگرفت تیغش وطن اندر دل خارا بگرفت
از طارم چرخ قدسیان می‌گویند دارانسبی قلعهٔ دارا بگرفت

و چون دارابجرد مستخلص شد اتابک در آن سال به‌عزم تدارک آن حال با دوازده‌هزارسوار به‌حوالی فستجانات آمد و ملک با دوهزار پیاده و دوهزار سوار پذیره رفت و به‌حملهٔ اول ایشان را بشکست و چندان مردم بقتل آمدند که ملک به‌خط خود صورت این فتح به‌پسر خود نبشت و این بیت تضمین کرد که، بیت:

همه دشت ایران ز توارنیان سرو دست و پای است و پشت ومیان

و تا آخر عمر اتابک و ملک محمدحرب میان ایشان قائم بودی و هیچ‌سالی نبودی که حربی نرفتی. و ملک‌مظفرالدین با سلاطین خراسان و عراق سابقهٔ موالات و داعیهٔ مصافات داشت و دائماً طریق مکاتبات دوستی میان ایشان مسلوک بودی و با خلیفهٔ وقت اظهار بندگی کردی و خلیفه او را نیک محترم دانستی و او را ناصر امیرالمؤمنین خواندی.

و در آخر ایام او خروج مغول و لشکر چنگیزخان شایع شد و آن زمان بود که لشکر تاکوچنااغول به‌استخلاص ممالک غربی آمده بودند و ملک‌محمدمردی داهی بود و می‌دانست که دست چنگیزخان بالای دست جمله عالم است هرسال از پازهر و خرمهره و مومیایی و چیزهای تنسوق که در این ولایت بودی اندکی به معتمدی دادی و به‌قاآن فرستادی و باز نمودی که این ولایت کوهی است و این بیچارگان مردمانی بیچارهٔ کوه‌نشین و چندان نوا ندارند که سیر شوند. بدین منوال دفع فتنهٔ مغول از خود کردی. چون هولاکوخان بجنبید جماعتی هم از اهل این ولایت که با ملک دشمن بودند برخاستند و به‌پای تخت هولاکوخان عرضه دادند که [شبانکاره] ولایتی پرنعمت و خزاین بسیار است پس او را برآن داشتند که

هزاره بدین ولایت فرستد. چون لشکر مغول نزدیک شدند ملک‌محمد را سال به هشتادوپنج رسیده بود علی‌الصباح به‌حمام رفت و غسلی برآورد و بیرون آمد و نماز کرد و حجاب را گفت الحمدلله که هر آرزویی که مرا بود خدای ارزانی فرمود امروز ان‌شاءالله سعادت شهادت یابم پس سلاح خواست و بپوشید و چون چشم بر عیبهٔ سلاح افکند این دو بیت برخواند، بیت:

چنین گفت کای جوشن کارزار　　برآسودی از رزم یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت‌باش　　به‌هرجای پیرایهٔ بخت باش

و چون شمشیر ببست گفت، نظم:

کنون چنبری گشت پشت یلی　　نتابد همی خنجر کابلی
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم　　وگر پیر گشتم دگرسان شدم

و سلیح بپوشید و دست به‌محاسن سپید فرو آورد و گفت الهی همین لحظه این محاسن را به‌خون شهادت سرخ گردان و بر اسب سوار شد و با لشکر از دروازهٔ قلعه بیرون آمد به‌نشاطی که گفتی به‌عروسی می‌رود. و چون به‌میان عقبهٔ گیلکان رسید دید که باره و سوری که همچون آهن محکم بود از گچ و سنگ برآورده بی‌آنکه کسی دست بر آن نهادی ناگاه فرو آمد. ملک گفتا زهی دولت که کافران راست. پس تیر در کمان نهاد و سواران مغول و مسلمان همچون مور و ملخ در همدیگر آمیخته بودند یک‌چوبه بینداخت گفت به‌نیت غزا و یک‌مغول را بینداخت. هنوز تیر دیگر با کمان ننهاده که تیری آمد بر یک چشم و تیر آمدن همان بود و گردن شکستن همان. گویند بر اسبی سمند نشسته بود و جوشنی زرد داشت چون بیفتاد در میان کشتگان کس او را نشناخت تا نیم‌روز افتاده بود مگر یکی از حجاب او را بشناخت و برفت و مردی حمال را آواز داد تا او را برگرفت و در پاره‌ای نمد پیچیده و از راه دزدیده به‌قلعه آورد.

و چون لشکر شبانکاره را معلوم شد که ملک شهادت یافت دست از جنگ بکشیدند و همه با اندرون قلعه مراجعت کردند و دروازه را ببستند. لشکر مغول از قتل ملک نه آگاه. آن شب بر پای قلعه فرود آمدند. روز دیگر پسر مظفرالدین یعنی قطب‌الدین مبارز که پسر کهترش بود ــ چه پسر مهترش درحیات پدر وفات کرده بود غیاث‌الدین محمد ــ قطب‌الدین رسول فرستاده گفت ایل ومنقادم ایشان گفتند ما را پسری به‌نوا بده و مال قبول کن. قطب‌الدین پسر خود را ناصرالدین

محمود– که پنج‌ساله بود–به‌نوا به‌ایشان داد و مالی اندک قبول کرد و هم در آن هفته ایشان را محقر چیزی هم از جنس پازهر و مومیایی و امثال اینها بداد و کسید کرد و مغولان به‌دارابجرد رفتند و از راه دارابجرد روی به‌فارس نهادند و برفتند و ناصرالدین‌محمود را دست بازداشتند و باز آمد و روزگار ملک بسر آمد. و این حال در روز جمعه سادس صفر سنهٔ‌تسع وخمسین وست‌مائه بود. پادشاهی ملک‌محمد شصت‌سال بود سی‌سال به‌نیابت پدر و سی‌سال به‌استقلال. و او نیکو ملکی بود. او را در مسجد جامع‌دارالامان که خود بنا فرموده دفن کردند و امروز مقبرهٔ اولاد او همه همین مسجد است.

و ملک‌مظفرالدین چون پدرش نماند تمامت مخدرات و عورات را از جوشناباد با دارالامان آورد و من‌بعد دارالملک شبانکاره الی‌یومنا قلعهٔ دارالامان بود. والله‌اعلم بالصواب.

ملوک جدید شبانکاره

ملک قطب‌الدین مبارزبن‌محمدبن مبارز

بدان که ملک‌مظفرالدین را دو پسر بود مهتر را غیاث‌الدین‌محمد گفتندی و در زمان حیات پدر وفات یافت و او را چهار پسر ماند و دو دختر. پسرانش نظام‌الدین‌حسن و نصرة‌الدین ابراهیم و جلال‌الدین‌طیب‌شاه و بهاءالدین‌اسماعیل و دختران یکی یاقوت‌خاتون و یکی‌خمسه‌خاتون. مادرشان کنیزکی ترکیه‌نام او شکرخاتون. و پسر کهترش قطب‌الدین مبارز بود.

و چون مظفرالدین‌محمد شهید شد قطب‌الدین به‌حکم وراثت و ولایت عهد ملک شبانکاره شد و او مردی بود که ولایت شبانکاره ملک خود می‌دانست و مردمان و اهل آن ولایت را همه بندگان زرخریدهٔ خود می‌پنداشت چون استقلال هرچه تمامتر در خود می‌دید دست به‌شراب‌خوردن برد و آنکه در زمان پدر او هیچ کس را زهرهٔ فسق و فجور نبود او به‌فسق مشغول گشت و نیز نسبت بی‌دیانتی و ناپارسایی بر وی کردند و شبانکارگان از وی برنجیدند و برادرزادگان را نیز مستخف گرفت و نظر اهانت و اذلال بدیشان کرد و ایشان پادشاهزادگان بودند احتمال این مذلت نتوانستند کرد. جمعی شبانکارگان بر ایشان جمع آمدند و گفتند قطب‌الدین پای از جادهٔ راستی بیرون نهاده و نه بر طریق پدر و جد زندگانی می‌کند و علی‌الخصوص که امروز این ولایت ایل و اسیر مغول شده مصلحت در آن است که او را خلعی شرعی کنیم. برادرزادگان گفتند مصلحت این ولایت به‌رأی و مراد شبانکارگان بسته است این‌قدر بس بود که‌آن شبانکارگان دیوآسا این رخصت یافتند و سه‌روزی دیگر صبر کردند و قطب‌الدین از فساد و ناپارسایی بازنمی‌ایستاد

عاقبت روزی جمعیتی ساختند و او را فروگرفتند و غل نهاده جمعی همراه او بـه اردوی هولاکوخان بردند و باز نمودند که این ملک نه بر راه صدق و امانت می‌رود. هولاکوخان یارغوی او بداشت از راه یاسا گناه بر وی عاید نشد چه در ایلی و مطاوعت تقصیری نرفته بود و درکار لشکر نیز هم گناهی نکرده فرمود که اگر او شراب بخورد خود داند او را باز دست شبانکارگان دادند شبانکارگان خوف بدیدند اندیشه کردند که اگر ما او را باز ولایت بریم ناچار ما را همه پنهاناً بکشد پس نزدیک امرای حضرت رشوت درکار کردند تا قطب‌الدین را گناهکار کردند در میدان نیریز او را میان به‌دو نیم زدند و یرلیغ حاصل کردند تا نظام‌الدین حسن ملک شبانکاره باشد.

الملک الشهید نظام‌الدین حسن بن غیاث‌الدین محمد ابن الملک مظفرالدین محمد

او بزرگتر پسران غیاث‌الدین بود و مردی مردانه بود و در فروسیت سرآمد روزگار. مدت دوسال به‌حکم یرلیغ هولاکوخان ملکی راند و در شهور سنهٔ احدی و ستین وست‌مائه که اتابک سلجوق‌شاه‌بن‌سلغرشاه یاغی شد و از حضرت هولاکوخان امیربزرگ التاجو را برای آن مصلحت بفرستادند و حکم رفت تا لشکر شبانکاره و اصفهان و کرمان و یزد همه روی به‌فارس نهند و سلجوق‌شاه را مؤاخذه نمایند ایلچی التاجو برسید با نظام‌الدین برنشستند پس نظام‌الدین با هزار سوار چالاک و دوهزار پیادهٔ جلد از راه ابرقوه روی به‌فارس نهاد. پیش از آنکه نظام‌الدین به التاجو رسیدی در راه ابرقوه با پنج هزار سوار از لشکر سلجوق‌شاه برابر افتاد و مصاف داد و ایشان را بشکست و اکثر به‌شمشیر گذرانید. چون التاجو برسید او را این مردانگی خوش آمد و تشریف داد و در باب او نامه به‌حضرت نوشت که ملک شبانکاره این مردانگی نمود و از اردو پایزه و یرلیغ به‌نام نظام‌الدین بفرستادند.

و التاجو، نظام‌الدین را بر مقدمه کرد و سلجوق‌شاه نیک بترسید و عزیمت دزسفید کرد. نظام‌الدین حاضر و بیدار بود. راه بر وی بگرفت سلجوق‌شاه را چون دخول دزسفید میسر نگشت به‌ضرورت به‌شهر کازرون اندر شد. نظام‌الدین و لشکر اطراف همه برسیدند و حربهای سخت رفت و سلجوق‌شاه سپر نمی‌انداخت. نظام-

الدين آن روز بر اسبی خنگ‌نامی نشسته بود گویند به‌مضایق در شدی چند نوبت ناصرالدین گودرز که امیری بزرگ بود از امرای شبانکاره عنان اسبش گرفت و از مضیق بیرون آورد و باز می‌رفت و حرب می کرد و شعرهای شاهنامه می‌خواند تا عاقبت تنها به‌میان قلب لشکر فارس زد و در لشکر غرق شد او را شمشیری زدند و بکشتند و ناصرالدین گودرز نیز در عقب او بود بقتل آمد. و همان روز ملک کرمان نیز بکشتند. و قتل نظام‌الدین [در] محرم سنهٔ اثنی وستین وست‌مائه بود و تابوت او را به‌قلعهٔ دارالامان آوردند.

الملک نیکوسیرت نصرة‌الدین ابراهیم بن محمد بن محمد

چون ملک‌نظام‌الدین کشته شد برادرش نصرة‌الدین ابراهیم در لشکر بود التاجو او را بخواند و بنواخت و تشریف داد و در باب او نامه نوشت به‌حضرت و جواب آمد با یرلیغ به‌حکومت شبانکاره.

و چون سلجوق‌شاه کشته شد دو دختر او را بیرون آوردند یکی را به‌اردو بردند و یکی را به‌نصرة‌الدین ابراهیم دادند به‌حکم یرلیغ و او را در عقد نکاح آورد و به‌ولایت شبانکاره آورد و او مادر ملک‌غیاث‌الدین‌محمد بود و زنی به‌غایت محتشمه و بزرگ بود. و نصرة‌الدین زمام حکومت شبانکاره بر دست گرفت و پادشاهی فرخندهٔ با جمال با کمال بود و شبانکارگان با وی متفق بودند و مدتی گرد همه ولایت برگشت و عمارات فرمود و مال قراری به‌اردو فرستاد. چون دو سال به کار مملکت قیام نمود هادم لذات خود را به‌وی نمود از بیم آن سر در جیب فنا کشید در سنهٔ‌اربع وستین وست‌مائه. و گویند او را زهر دادند و صدق و کذب آن معلوم نیست. چه او پادشاهی نیکو اعتقاد بود و غالباً چیزی از وی صادر نشدی که مستوجب زهردادن بودی.

الملک الشهید جلال‌الدین طیب‌شاه بن محمد بن محمد بن مبارز

چون نصرة‌الدین ابراهیم وفات یافت شبانکارگان و امرا و حجاب اتفاق بر برادر او جلال‌الدین‌طیب‌شاه کردند و او را سیزده‌سال بود او را از حرم بیرون

آوردند و به‌پادشاهی بر وی سلام کردند و امرا مربی او شدند. و چون یک‌دو سال به‌مراسم ملکداری قیام نمود پادشاهی آمد نیک به کار، و دقایق و قانون حکومت نیک دانستی و کار حکومت و پادشاهی شبانکاره در عهد او به‌اقصی‌الغایه رسید و او عمارات بسیار فرمود و امرا و حجاب را هرکس فراخور خود مرتبه و پایگاه پیدا گردانید و هرسال خزانهٔ تمام به‌اردو روانه گردانیدی و امرای حضرت هولاکو مربی و معین او شدند و یک‌دو نوبت خود عازم اردو شد و روی پادشاه بدید و در حق او سیورغامیشی فرمود و طبل و علم و گاورگا و یرلیغ و پایزه داد و به‌عظمت باز شبانکاره آمد و مدتی در خصب نعمت و ضمان سلامت بود و غلامان ترک بسیار خرید و همه را تربیت کرد و شراب دوست‌داشتی و دائماً در بارگاه او عیش و عشرت بودی و زن برادرش نصرة‌الدین ابراهیم یعنی دختر سلجوق‌شاه به‌زنی کرد و از وی پسری آورد غیاث‌الدین‌محمد و دختر عم خود را به‌زنی کرد از وی پسری آورد عمادالدین‌محمد و دختر عم پدرش به‌زنی کرد از وی چهار پسر آورد یکی مظفرالدین‌محمد و یکی نظام‌الدین‌حسن و یکی تاج‌الدین بهمن‌شاه و یکی رکن‌الدین یوسف‌شاه. و او را در سن بیست‌ودوسالگی شش‌پسر جمع آمد همه پسران شایستهٔ نجیب و خزانه‌ای که مظفرالدین‌محمد در مدت شصت‌سال جمع کرده بود انواع جواهر ونفایس و نقود و اقمشه همه به‌دست او آمد و پادشاهی بود بخشنده اما نه مسرف و با شاهدان خوش بودی و احیاناً بیست یا سی شاهد خوب در مجلس او نشسته بودندی. اما هرگز نظر بر ایشان نکردی و امرا و ندمای او نیز به‌همین سبیل. اما از برای عشرت ایشان را حاضر کردندی و به‌سماع و طیبت مشغول‌شدندی شب هرکسی از پی کار خود رفتندی و چون شراب خوردی صراحی و جام او جدا بودی و پیش خود نهادی و به‌دست خود در جام ریختی و خوردی.

چون روزگار مملکتش به‌ده سال رسید از اردوی اباقا حکم نفاذ یافت تا لشکر شبانکاره عازم خراسان شوند از برای کار براق اغول و دفع لشکر جغتای. پس جلال‌الدین برادر خود را بهاءالدین اسماعیل با جمعی از امرا و سیصدسوار گزیده به خراسان کسید کرد و ایشان برفتند و اثرها نمودند و پادشاه وقت ایشان را بپسندید پس چون اباقاخان باز مقر سریر خرامید جلال‌الدین‌طیب‌شاه عازم کریاس شد به عظمتی هرچه تمامتر و حمل خزانه‌ای تمام به‌شرف پایبوس اباقا مشرف شد و تشریف پایزه یافت. چون جلال‌الدین استقلال یافت سیشی‌دعشی(؟) که رأی

نوینی داشت و شحنهٔ شبانکاره بود و قدیماً از این ولایات خیلی مال ربوده از جلال‌الدین مستشعر شد [که] مبادا تقریرآن مالها کند با جلال‌الدین آغازمنازعت نهاد و جلال‌الدین به‌عنایت پادشاه مستظهر ورقه‌ها نبشت مشتمل بر جمع مالی که تا غایت از ولایت شبانکاره با سیشی و نواب او است و مالی بیقیاس سر بالا برآمد و صاحب دیوان بر آن حال واقف شد چنانکه به‌پادشاه اباقا رسید و جاه سیشی از آن خلل‌پذیر آمد و از باسقاقی معزول شد.

و ملک‌جلال‌الدین سه‌سال در اردو موقوف ماند و هرچند سیشی با وی موافقت و دوستی جستی او ابا نمودی و تکبر و تجبر ورزیدی. و نیز سیشی نعشی از وی دختری طلبید از برای پسر و ملک قبول نکرد و فحشها گفت. سیشی منتهز فرصت شد تا وقتی که اباقاخان درگذشت و اردو در تزلزل افتاد و احمدخان به پادشاهی نشست. در این میانه سیشی فرصت نگاه داشت و روزی که لشکراحمدخان در کوچ بودند دو نوکر خود بر سر موکب جلال‌الدین نشاند تا او را از دست بردارند. ایشان بیامدند و جلال‌الدین را گفتند حکم است که ترا به‌یاسا رسانیم. جلال‌الدین معول داشت که همان روز ایلچی پادشاه احمد از طلب او بیاید. پیش از آنکه ایلچی بیامدی نوکران سیشی کار او تمام کردند و در پای کوه الوند او را به‌دو نیم زدند. چون او را کشته بودند ایلچی برسید و معنی نوشداروکه پس از مرگ به‌سرخاب دهند روشن گشت هیچ فایده نبود. و از آن بتر چیزی آن بود که وقتی ملک و سیشی خصمان بودند جمعی از حجاب در شبانکاره پسر میانگین یعنی نظام‌الدین حسن را که طفل بود بر جای پدر نشانده بودند و بدان بهانه جمعی از امرای بزرگ کشته و آن خبر به‌سیشی رسید و مزید علت کار جلال‌الدین شد.

و جلال‌الدین چون شهید شد عمرش بیست‌وشش سال بود و سیزده‌سال پادشاهی راند و در سنهٔ‌سبع وسبعین وست‌مائه بقتل آمد. علیه‌الرحمه.

الملک مظفرالدین بن طیب‌شاه

چون جلال‌الدین بقتل آمد دو پسرش در اردو بودند. غیاث‌الدین‌محمد و مظفرالدین‌محمد که مهتر پسران بود. پس چون مظفرالدین پدر را کشته یافت در پای تخت احمد زانو زد که پدر مرا بی‌گناه کشتند و سیشی‌نعشی عازم خراسان شد

و به‌خدمت ارغون‌خان پیوست. احمدخان، مظفرالدین را حکومت شبانکاره داد و با پایزه و یرلیغ به‌ایگک آمد چون برسید جمعی از رنود و اوباش و سگ‌داران بر وی جمع آمدند و او هنوز طفل [بود] و هرچه اکابر شبانکاره بودند همه با ملک‌بهاء-الدین بودند در جانب خراسان در اردوی ارغون‌خان و مظفرالدین را بد آموزی کردند تا در مدت سه‌سال در شبانکاره آن کرد که قضا برنگیرد و قدر برنتابد از هتک پردهٔ مستوران، و غارت خاندانهای قدیم، و آدمی را در منجنیق نشاندن، و سگ در شلوار زنان نشاندن، و برادر را به‌دست برادر دادن تا به‌دندان می‌درید، و پدر را به‌دست پسر دادن و گردن زدن، و الحاح بر مردم کردن و زن را طلاق دادن و هم در مجلس با یکی دیگر نکاح بستن و همان ساعت جماع کردن، و دختر مردم به‌سگبانان دادن، و مردم بر پای دیوار نشاندن و الحاح کردن تا بکنند و دیوار بر سر او فرود آمدن، و امثال این.

پس چون احمدخان کشته شد و ارغون به‌پادشاهی نشست سیشی‌نعشی مربی بهاءالدین گشت و در حضرت ارغون عرضه داشت که جلال‌الدین گناهکار بود و به‌یاسا رسید، پسرش مظفرالدین شبانکاره را بی‌حکم فرو گرفته. ارغون‌خان در حق ملک بهاءالدین یرلیغ فرموده گفت او مدتی است تا در خراسان کوچ من و پدر من داده و چون بهاءالدین با یرلیغ و پایزه می‌آمد مظفرالدین با آن متمردان و اوباش او را مجال نمی‌دادند بل که به‌حوالی ولایت نمی‌گذاشتند تا مدت سه‌سال تمام برآمد هرچند بهاءالدین آمدی مظفرالدین او را براندی و به‌یکبارگی یاغی شد چنانکه یک‌حبه مال به‌کسی نداد و همه را در بارگاه به‌سگ‌داران بخشیدی و ایلچیان که در این ولایت بودند ایشان را همه بگرفت و خته کرد و زنگله به ریش بربستی و در مجلس شراب برایشان مسخرگی کردی. و کار شبانکاره نیک مشوش شد زیرا هر کجا بزرگی بودند در بیرون بودند و اگر بزرگی در شهر مانده بود همه را هریکی به‌نهایتی بکشت یا مثله کرد.

پس چون بهاءالدین به‌ستوه آمد در حضرت ارغون عرضه داشت. فرمان شد تا سیصدسوار مغول با سه‌امیر متوجه شبانکاره شوند و شبانکاره را مستخلص کرده به‌دست بهاءالدین دهند و آن سواران مقیم ولایت باشند. پس این مغولان که امروز مقیم دارابجردند و ایشان را «جزمه» گویند بدین مصلحت ملک بهاءالدین بدین‌طرف آورد. چون برسیدند در خندق فستجان مصاف دادند و مظفرالدین منهزم

شد و اکثر از آن سرهنگان متمرد کشته شدند و مظفرالدین پیاده بگریخت و به کرمان رفت. او را در کرمان بگرفتند و به‌اردو بردند مقید کرده مدتی در اردو محبوس بود خلاص یافت و به‌راه لورستان بیامد و اتابک‌افراسیاب لور را یاغی گردانید تا او نیز در سر فساد او شد و لشکر بیامد و او را به‌یاسا رسانیدند. بعد از مدتی باز شبانکاره آمد و بنشست و تا آخر عمر روی ملکی و حکومت ندید اما از آن تهتک و اضطراب که داشت بیدار نشد او را «ملک دیوانه» گفتندی تا در شهور سنهٔ‌ست‌وعشرین وسبع‌مائهٔ وفات یافت. والله‌اعلم.

الملک بهاءالدین اسماعیل‌بن محمدبن‌محمد

ملک‌بهاءالدین‌اسماعیل چون مظفرالدین را بتاخت لشکر مغول را به دارابجرد نزول داد و خود با اکابر شبانکاره به‌قلعه در آمد و در سال اول تدارک خراجاتی که از تعدی مظفرالدین بر شبانکاره آمده بود بکرد و یارغوی جماعت متمردان که بدآموزی مظفرالدین کرده بودند بداشت همه را بگرفت و بعضی بکشت و بعضی مثله کرد و بعضی‌را به‌قلاع خندقها موقوف و محبوس گردانید و باز آغاز عمارات نهاد و تلافی خرابیهای مظفرالدینی بر دست گرفت و مالها را پای باز بست. و او ملکی بود که با مردم اوباش و نااهل خوش نبودی و مردم اصیل هنرمند را دوست داشتی و دائماً خلوت با این طایفه کردی و اراذل را راه ندادی. بدین‌سبب اکثر شبانکارگان‌او را دشمن داشتندی‌و دختر ارغون گورکان که امیر خراسان و عراق بود و ذکر او رفت زن او بود و از وی دوپسر بودش: رکن‌الدین‌ـ افراسیاب و تاج‌الدین‌جمشید که امروز در حیات است خدای او را برخورداری دهاد و از دخترعم پدرخودش [او را] دوپسر بود نصرةالدین‌ابراهیم وسیف‌الدین‌محمد.

و چون از ملکی او سه‌سال گذشت ایلچیان بسیار به‌تحصیل مال بیامدند و اکثر مال شبانکاره خرج شده بود. ایلچیان او را به‌اردو بردند و در مصادره کشیدند. از غصهٔ بسیار که ازکشاکش دیوانی بخورد به‌مرضی گرفتار شد و باز شبانکاره آمد آن مرض به‌تخبیط دماغ سرایت کرد و در همان حال می‌بود و مادرش در حیات بود تفقد او می کرد تا در شهور سنهٔ‌اثنی‌عشر وسبع‌مائه به‌جوار حق پیوست.

الملک الشهید ناصرالدین محمود بن مبارز

چون قطب‌الدین مبارزبن مظفرالدین محمد را در نیریز به‌یاسا رسانیدند او را سه پسر ماند یکی رکن‌الدین حسن— و او مهتر بود و به‌جوانی درگذشت پسری ماند از وی مبارزنام— و دو پسر دیگرش یکی ناصرالدین‌محمود و یکی‌سیف‌الدین‌هزارسب. پس این دو پسر را طاقت استیلا و تغلب بنواعمام نبود چه پسران غیاث‌الدین بر مملکت مستولی بودند و پدر ایشان بقتل آمده ناگاه فرار بر قرار اختیار کردند و از شبانکاره رحلت کردند و روی به‌اردو نهادند مدتهای مدید ملازمت امرا و ارکان حضرت نمودند هرروز در بلدی و هردم در وطنی حالیا چهره دولتی روی نمی‌نمود و حکومت شبانکاره تا وقتی که به‌ملک‌بهاءالدین رسید و ملک‌بهاءالدین را در مطالبت کشیدند و معزول شد و هنوز بخت با این دو پسر یار نبود. اما دوملکزادهٔ مستعد عاقل بودند. چون تخت سلطنت به‌گیخاتوخان مزین شد، وزیر او صدرالدین تغاجار، به‌حکم آنکه سابقهٔ محبتی با ناصرالدین داشت، احوال ایشان عرضه داشت که یعنی پدر ایشان بیگناه کشته شد و شبانکارگان در حق او بدی سگالیدند و نیز مدتی است تا ملازم کریاس بزرگ‌اند و رسم و آیین یارغو و یاساق مغول دانسته. پادشاه وقت در حق ایشان مرحمت فرمود و یرلیغ داد به‌حکومت و آنکه سیف‌الدین از حکم نایب ناصرالدین باشد. ناصرالدین در آن نزدیکی در باب هرچه به‌سالها در خاطر داشت احکام و پایزه حاصل کرد و در شهور سنهٔ تسع‌وثمانین‌وست‌مائه به‌عظمتی هرچه کاملتر به‌ایگ آمدند اهالی ولایت به‌ورود ایشان خرم شدند و موردشان عزیز داشتند.

ناصرالدین مردی کاردان کاردیده بود دست کفایت از آستین شهامت بیرون کرد و بنیاد کارها بر قوانین عقل و قواعد عدل نهاد و رسمهایی که نه معقول بود و شبانکارگی بود اکثر برداشت و ضبط امور بر نسق شهریـا [را] ننهاد و تمغا در این ولایت نبود. تمغایی سبک‌بنیاد کرد و امرا و حجاب را هرکس به‌مرتبهٔ خود بداشت و کفایتی ظاهر گردانید که هم سال اول مال قراری ولایت از کرباس رنگ‌کرده و چماق و آلات آهنی و غیره بگزارد و شبانکاره مصر جامع ساخت و رعایا در فر دولت او مرفه و خوش‌دل روزگار گذرانیدندی و لشکری هرکسی با نصیب تمام و نیز کاری کرد که همهٔ خویشان و اقربای خود را از بنین و بنات از مال با

نصیبی تمام شدند و آن بود که پیش از این مال و املاک شبانکاره در دست تصرف آن کس بودی که بر شبانکاره حاکم بودی و حجرات و اهل پرده را برات معاش از دیوان حاکم بودی وقت وقت سختی کشیدندی چون به‌عهد او رسید با قاضی‌القضاة فی‌العالم، امام بزرگ شافعی ثانی، رکن‌الحق‌والدین احمدبن‌عماد-الدین‌عبدالغفار برداللہ مضجعه و جعل فی‌الجنان مأویه که خیر زمان و اعجوبهٔ جهان بود و از حکم یرلیغ قاضی شبانکاره مشورت کرد آن مرد نیکو اعتقاد او را گفت که مصلحت در آن است که مالی و ضیاعی و اسبانی که ازملک‌مظفرالدین‌محمد مانده میان اسباط او قسمت کنی تا هر کسی خود داند حصهٔ خود. این رأی بپسندید و اگر چه شرعاً اولاد غیاث‌الدین را میراث مظفرالدین نمی‌رسید برایشان رحم کرد و قاضی را بنشاند و مال را جمله تخصیص کرد مرد را یک‌حصه و زن را نیم‌حصه چنانکه هیچ دختر در اولاد مظفرالدین نماند که او را نصیبی تمام نرسید همه مزارع نفیس و کهریزهای قیمتی و طباجین و سباتین و میاه و اراضی همه آبادان. و حصه‌ای کمتر که به‌دخترانی رسید که مادرشان کنیزکان بودند پانصدهزاردیناری بود رقبهٔ املاک و همه را مالک حصهٔ خود گردانید و باز تصرف داد و نواب و گماشتگان و خدمتکاران واکره و مزارعان هر کس معین کرد و هر کسی را شرط‌نامه‌ای داد و این کار صلاح به‌یمن همت و سعی آن امام یگانه بود که خدای‌تعالی او را در روضهٔ رضوان جای دهاد.

پس چون از مدت ملک‌ناصرالدین سه‌سال بگذشت و عادت ناصرالدین آن بود که کار عاقلانه کردی و رسم بیباکی شبانکارگانه برانداخت و هرچند درطبیعت ناصرالدین مساهلتی بود در مزاج سیف‌الدین هزارسب سیاستی وخشمی عظیم بودو ناصرالدین تهدید گناهکاران به‌سیف‌الدین کردی و هزارسب سیاست راندی و کم کسی با وی سخن توانستی گفت و حکم کرده بود تا شبانکارگان کارد وخنجر بر میان نبندند و پیش پسران جلال‌الدین و بهاءالدین جمع نشوند و سلاح نبندند. از این جهت گریبان شبانکارگان و اهل فساد تنگ آمد هیچ نتوانستند کرد. ناگاه ناصرالدین در سال سوم عازم حضرت شد و روی پادشاه بدید و انواع تنسوقات عرض کرد و احکام حاصل کرد. چون ناصرالدین غایب شد، جمعی به‌اتفاق سیف‌الدین را زهر دادند. مدت سه‌ماه صاحب فراش شد و به‌حق رسید چون ناصرالدین برسید پشتش از فراق برادر بشکست جماعت شبانکارگان باهم اتفاق

کردند بر قتل او. پس منهیان ناصرالدین را خبر دادند از سگالش غدر از آنجا که قضا نازل شده بود ناصرالدین تصور کرد که او را بقتل خواهند آورد گفت ایشان مرا مؤاخذت کنند و به‌اردو برند من در اردو سزای ایشان بدهم. خود آن جماعت را خبر شد که ملک آگاه شد اگر نیز قتل در خاطر نداشتند بر قتل عازم شدند. پسینگاه بر بارگاه او دوانیدند و او را به‌شمشیر مجزی کردند و بارگاه و درگاه و خزانهٔ او را غارت دادند و صامت و ناطق ببردند. نعوذبالله‌من الجور بعدالکور.

و چون این کار تمام کردند غیاث‌الدین‌محمدبن‌طیب‌شاه را بیرون آوردند و به‌سلکی بنشاندند و نامه‌ای نبشتند از قول سپاه و لشکر شبانکاره به‌حضرت‌پادشاه که ما ناصرالدین را کشتیم و غیاث‌الدین را نشاندیم تا اعلام حضرت پادشاه و ارکان دولت باشد و به‌دست یکی‌از حجاب بفرستادند. صاحب دیوان چون بر نامه وقوف یافت بخندید و گفت چون آن مخاذیل چنان مستقل‌اند که پادشاهی را می کشند و یکی را می‌نشانند چه محتاج اعلام ما است؟! فی‌الحال برخاست و این حال به پادشاه رسانید یرلیغ شد با یسوربوقانوین [تا] با دویست مغول عازم شبانکاره شوند و تمامت امرا و ملوک و حجاب و لشکر را بسته بیارند و یاسامیشی کرده پسر سیف‌الدین‌هزارسب نام او رکن‌الدین حسن به‌حکومت بنشانند و آن حاجب که رسالت برده بود محبوس کردند. یسوربوقا مردی داهی بود دانست که ولایتی چنین به‌دویست‌سوار میسر نشود که بی‌تشویش گرفته شود از راه فارس عطفی کرد و به‌جانب فسا شد و در شهر فسا فرود آمد و حکمی نبشت مشتمل برآنکه من حاکم فسام و حکم ملکی شبانکاره به‌نام غیاث‌الدین دارم و بنواعمام شریک او باید که با ملوک و امرا و حجاب همه به‌فسا حاضر شوند و حکم بشنوند. ایشان چون این حکم بخواندند اگر نمی‌رفتند گناهکار بودند و اگر می‌رفتند پیدا نبود که در زیر آن چیست. عاقبت ازکام و ناکام جملهٔ اکابر وملوک به‌شهر فسا شدند. یسوربوقا در روز اول ایشان را تمامت فرو گرفت و همه را دو شاخه‌ها وکنده وغل و سلاسل برنهاد و در زندان فسا محبوس گردانید و خود با دویست‌سوار مغول به‌ایگ دوانید و رکن‌الدین‌حسن راکه دهساله بود بر چهار بالش حکومت نشاند و تدبیر آن کار با رأی خواهر ناصرالدین افکند و جمعی مشفقان و سوختگان هوای ناصرالدین از نقبها بیرون آمدند و هرکسی تقدیری و تدبیری اندیشیدند. یسوربوقا مدت چهارماه در ایگ بود و هرروز یارغو داشتی تا اکثر خونیان و بیعتیان وکسی که در آن

حکایت علمی داشت باز دست آورده همه را به‌انواع عذاب بعضی را به‌آتش بگردانید بعضی را مثله کرد بعضی به‌تیغ بگذرانید. باری هرکسی سزای و جزای خود بدیدند. چون یاسامیشی تمام کرد و مالی نیکو به‌دست او آمد بعد از چهارماه به‌راه فسا مراجعت کرد و ملوک مقید را برگرفت و متوجه اردو گشت مدتی محبوس بودند یارغو داشتند همه گناهکار شدند فرمان شده بود تا همه را به‌یاسا رسانند قضای خدای تعالی در آن نزدیکی تبدل احوالی پیدا شد و بایدواغول در بغداد خروج کرد و روزگار گیخاتوخان بسر آمده ملوک شبانکاره خلاص یافتند و هرکسی به‌پادشاهزاده‌ای و امیری توسل جستند و آن کار و یارغو در تعویق ماند.

و از ناصرالدین‌محمود یک‌پسر سه‌ماهه مانده بود او را معزالدین مسعود گویند. و بدین منوال ملکی چنان عادل بر سر جهل و غضب شبانکارگان شد تا عاقلان بدانند که هر بدی که در عالم پیدا شده از نادانی و استبداد بوده. و قتل ناصرالدین در شعبان سنهٔ اثنی وتسعین وست‌مائه بود.

الملک غیاث‌الدین محمد بن طیب‌شاه بن محمد

چون بایدوخان با غازان مصاف داد و غازان‌خان مظفر آمد و پادشاهی بگرفت به‌حکم آنکه جلال‌الدین‌طیب شاه در وقتی که در اردو بود دو پسر خود را اینجو پسران ارغون کرده بود غیاث‌الدین و نظام‌الدین، بدان وسیلت غازان‌خان تربیت غیاث‌الدین فرمود و گفت او اینجوی من است حکومت بر وی مقرر داشت و با یرلیغ و پایزه به‌شبانکاره آمد و او ملکی با وقار آهستهٔ خوشخوی بود و حیایی عظیم داشت سخن کم گفتی الا در مستی. و برادرش نظام‌الدین نایب کلی بود و مردی با کفایت با سیاست بود تمامی امور مملکت بر وی می‌رفت و غیاث‌الدین جز شکار و شراب ندانستی. و در روزگار نوروزکه امیرالامرا بود پسر ارغون چون خواهر نوروز در حبالهٔ نکاح ملک‌بهاءالدین بود نوروز مربی خواهر شد و ولایت شبانکاره بـه‌خواهر داد و چـون بیکی‌قتلغ پسران جلال‌الدین را از پسران خود عزیزتر دانستی حالیا ولایت شبانکاره را میان پسران خود رکن‌الدین افراسیاب و تاج‌الدین جمشید و میان پسران ملک‌بهاءالدین، نصرةالدین و سیف‌الدین و پسران جلال‌الدین، غیاث‌الدین و نظام‌الدین قسمت کرد و همه را با همدیگر شریک

گردانید تا وقتی که نوروز بقتل آمد چنین بود. چون نوروز برافتاد پسران سیشی ولایت شبانکاره را باز تصرف گرفتند و هم به‌ملک غیاث‌الدین مقرر داشتند و تا غازان‌خان درگذشت و سلطان اولجایتو بنشست ملک‌شبانکاره غیاث‌الدین بود و نایب مطلق نظام‌الدین، و باسقاق بزرگ قوتاتمیش‌بیک که نبیرهٔ سیشی نعشی [شاید بخشی؟] بود. و قوتاتمیش با ملوک نیکو بود و میان ایشان مواصلت رفت.

پس چون از مملکت غیاث‌الدین قریب پانزده‌سال بگذشت سبب آنکه نواب امیرسونج و مردمان غریب در این ولایت شروع پیوسته بودند و اکثر مال ولایت تعرفه کرده و ملک‌غیاث‌الدین از آن حساب چیزی ندانستی محاسبان فذلک حساب او برآوردند و از آن مقدار که جمع او بسته بودند مبالغی باقی درآمد و مال پیش رعایا نبود بل که اکثر آن بود که با سونج و نواب و عمال او بود. ملک را به‌ضرورت به‌اردو بردند چون به‌نظر سونج رسید هیچ نتوانست گفت و صاحب دیوان سؤال بقایا از وی کرد. جواب نگفت دانست که مال امیر دارد و او با خود خط بر بقایای او کشید و امیر سونج رهین منت شد حالیا تا مدت دو سال غیاث‌الدین در اردو بماند و نظام‌الدین در شبانکاره کار می‌راند. چون اجازت یافت و پایزه و یرلیغ حاصل شد و باکارسازی و مراد هرچه تمامتر روی به‌ولایت نهاد، او را خود قدیماً به‌سبب افراط خمر و آنکه در شراب غذا نکردی مرضی بود چون به‌حدود دربند سولان رسید در ولایت سیلاخور آن مرض مستحکم شد و وفات یافت خبر وصول او در هفته رسیده و مبشران را تشریف داده و بوق و طبل می‌دریدند از عقب آن آگاهی موت او برسید و سورماتم شد نظام‌الدین را شکستی عظیم آمد و تعزیتی داشت به‌غایت بزرگ.

علی‌هذا امیرسونج چون غیاث‌الدین درگذشت ولایت را با نظام‌الدین بست و پسر غیاث‌الدین را و پسر بهاءالدین را یعنی نصرةالدین ابراهیم و جلال‌الدین طیب‌شاه به‌اردو طلب کرد. و بعد از این احوال نظام‌الدین گفته شود. و موت غیاث‌الدین در رمضان سنهٔ تسع وسبع‌مائه بود.

ملک نظام‌الدین حسن‌بن‌طیب‌شاه

بعد از وفات غیاث‌الدین، نظام‌الدین‌حسن به‌حکم سونج یک‌سال تصرف

نمود مال را بگزارد و در آخر سال متوجه حضرت شد و به‌حکومت باز آمد. و نصرة‌الدین در اردو بماند تا دو سال پس در آخر سال دوم دیگرباره نظام‌الدین متوجه گشت. چون نصرة‌الدین دو سال کوچ داده بود امیرسونج ایشان را صلحی داد و ولایت را به‌ایشان مفوض داشت هریکی نیمه‌ای و صاحب فاضل خواجه فخرالدین محمدخداشاهی را بر سر ایشان زمام ساخت تا ولایت را یاسامیشی کرده بلوك هر کسی جدا کرده به‌دست ایشان داد و هردو ملك با یرلیغ و پایزه به ولایت آمدند و چون قریب شش‌ماه حکومت راندند صلح میان ایشان قرار نگرفت خواجه‌فخرالدین‌محمد با اردو [رجوع] نموده یرلیغ به‌نام او صادر شد تا حامی و حاکم شبانکاره باشد و هردو ملك معزول شدند. علی‌هذا خواجه‌فخرالدین سه‌سال حکومت راند عاقبت هم در این ولایت مدفون شد. چون او مدفون شد امیرسونج، خواجه قوام‌الدین‌مسعودالکرمانی را بفرستاد به‌ملکی او نیز سالی تصرف نمود هم در ایگ وفات یافت باز ملکی و متصرفی بر نظام‌الدین قرار گرفت اما ولایت به‌نوکران و نواب امیرسونج مشحون بود و نظام‌الدین‌حاکم، و مال بسیار می‌ریخت تا وقتی که‌سونج نیز بگذشت و اولجایتو سلطان نماند و بوسعیدخان بنشست دیگرباره نصرة‌الدین به‌اردو رفت تا وقتی که او به‌ملکی آمد و باز معزول شد و دیگرباره ملکی به‌نظام‌الدین آمد از حکم دمشق خواجه. و در ایام دمشق خواجه کار نظام‌الدین بالا گرفت اما او را چشم‌زخمی رسید و حساد به‌خصمی او برایستادند و دمشق خواجه‌ایلچیان فرستاد و او را در مصادره کشیدند و صامت و ناطق از وی استخراج کردند چنانکه به‌نفس نیز در معرض خطر آمد. به‌هرحال گریخته به‌اردو رفت و مرمت حال خود کرد و دمشق خواجه باز معتبر شد. چون باز ولایت آمد بر عزم تلافی کار خود میان بست و بنیاد کارها فرمود خود منفض(؟) زندگانی او را سخت بگرفت و مجال نیم‌ساعت نداد و به‌جوار حق پیوست در یازدهم ذی‌القعدهٔ سنهٔ خمس‌وعشرین‌وسبع‌مائه. و گویند حساد از بیم آنکه تدارك نکند او را زهر دادند والعهدة علی القائل.

ملك نصرة‌الدین ابراهیم بن بهاءالدین اسماعیل

چون سونج‌نعشی نماند و دمشق خواجه‌نایب‌خان گشت نصرة‌الدین ابراهیم در اردو مقیم بود بر دمشق‌خواجه عرضه داشت که ولایت شبانکاره ولایتی پرتوفیر

است باید که از آن تو باشد دمشق‌خواجه شبانکاره را بستد و از دست امرای ایغور بیرون برد و نامزد ملک‌نصرة‌الدین کرد ملک‌نصرت مبشران فرستاد بدین احوال پس چون دمشق‌خواجه هنوزازمال‌دنیاوی پرنبود پسر خواجه‌فخرالدین الاشترخانی متصدی حکومت شد و پنجاه‌هزاردینار زر تقبل کرد و نقد بداد سال اول حکومت به‌وی دادند و به‌ولایت آمد نام او احمد و یک‌سال حکومت راند ملک‌نصرت در خیل دمشق بماند. چون ملک‌عزالدین‌عبدالعزیز راه نیابت دمشق یافت معین نصرة‌الدین گشت و ولایت به‌وی ارزانی داشتند و هر حکمی که متضمن مصالح او بود حاصل کرده با یرلیغ و پایزه و چماق و شمشیر به‌عظمتی که فلک خیره ماندی به‌شبانکاره آمد و حکم داشت با ایلچی که نظام‌الدین را مؤاخذت کرده به‌حضرت آورند. هرچند نظام‌الدین گفت که مرا با تو موافقت است و هرچه مراد تست هم در ولایت تمام کنم و ایلچی را تعهد داده بازگردانیم نصرة‌الدین بر راه استبداد ایستاد تا نظام‌الدین به‌ضرورت عازم شد و خود صلاح کار نظام‌الدین در آن بود. چون به اردو رسید مال بسیار بریخت و دمشق‌خواجه مرید و معتقد او گشت و هم در آن مدت نصرة‌الدین را معزول گردانید و ایلچیان فرستاد و او را در مطالبه و مصادره کشیدند و قریب شش‌ماه در ولایت شبانکاره مأخوذ و محبوس و معذب بود عاقبت عازم اردو شد و خیلی تحمل مشقت کرد و او را جدی تمام بود و سه‌نوبت به دمشق‌خواجه رسید از وی سؤال کرد که التماس او چیست؟ اگر حکومت است تا بدهم. او هیچ نگفتی و ثبات می‌نمود. اما نظام‌الدین در ولایت حکومت می‌راند. و چون نظام‌الدین نماند و دمشق‌خواجه نیز درگذشت ناگاه برخاست و به‌ولایت باز آمد گویی ضمیر او از زوال عمرش آگاهی داد. چون قریب چهل‌وهفت‌هشت روز بود که باز وطن خود آمده و به‌مرمت احوال ماضی که خلل‌پذیر شده بود مشغول شد او را علتی روی نمود که سرسام گویند و بدان مرض درگذشت. رحمة‌الله‌علیه. وفات او در شهور سنهٔ تسع وعشرین وسبع‌مائه [بود].

ملک‌معظم‌تاج‌الدنیا والدین‌جمشیدبن‌اسماعیل عز نصره

و در آن زمان که ملک‌نصرة‌الدین به‌ایگ باز آمد حکومت شبانکاره از حکم علی‌پاشا، ملک‌تاج‌الدین‌جمشیدبن‌ملک‌بهاءالدین داشت برادر کوچکتر نصرة‌الدین

و چون دمشق‌خواجه نمانده بود هم در آن نزدیکی ملک‌تاج‌الدین معزول شده باز متوجه حضرت شد و علی‌پاشا او را مربی گشت و حکومت داد و در آن نزدیکی شبانکاره داخل بلوکات امیرمرحوم شرف‌الحق والدین محمودشاه شد. ملک‌تاج‌الدین مدتی ملازم اردو شد هرچند ملکی بر وی عرضه کردند قبول نکرد بعد از پنج‌سال احکامی که موجب مصالح کار او و نواب او بود حاصل کرده روی باز ولایت نهاد. مدتی به‌مرمت احوال و تلافی اخراجاتی که تا غایت افتاده بود مشغول شد و به‌حمد حق آن امر صلاح یافت و خزاین معمور گشت و چون ولایت شبانکاره امروز داخل بلوکات انوشروان عهد امیرغیاث‌الدنیاوالدین کیخسروخلدالله‌دولته و زیدت‌معدلته است ملکی و متصرفی و شحنگی و جمله مناصب بر ملک‌تاج‌الدین ملک‌اعظم‌اعدل شهریار جوان‌بخت رکن‌الدنیاوالدین حسن بن‌سیف‌الدین هزارسب عزنصرهما مفوض و ارزانی فرموده و دست ایشان در امور مملکت قوی داشته که در سایهٔ بخت جوان این خسرونامدار این ملکان دوگانه که بقیهٔ ملوک ایران‌زمین‌اند از عمر و دولت ممتع باشد. بعون‌الله‌تعالی تاریخ تحریر این حال در ربیع‌الاول سنهٔ ثمان وثلثین وسبع‌مائه.

والحمدلله‌حق حمده والصلوة والسلام علی‌من لانبی‌بعده.

اتابکان فارس

طایفهٔ دوم از ملوک اطراف اتابکان فارس‌اند

ایشان را اتابک گفتندی زیراکه ملک فارس را به‌تغلب از دست نواب اتابک محمدبن ایلدگز بیرون کردند. و این اتابک محمد از موالی ملوک سلجوقی بود و ذکر ایشان از پیش رفته و اصل این ملوک هم از تراکمهٔ فارس است و ایشان را سلوک سلغریه گویند و بنیاد حکومت و نام اتابکی برخود،

اتابک سنقربن مودود

نهاد و او مردی بود صاحب بخت بارأی با تدبیر مظفر منصور و هر نقش که دولت باز خواندی راست آمدی و فضلی تمام داشت و در امور مملکت به‌قانون عدل زندگانی کردی و رسوم ذمیمه که نواب آل سلجوق نهاده بودند همه برداشت و همت او برکار خیر مصروف بودی و خیلی مساجد و اربطه بنانهاده و امروز عمارات او در شهر شیراز مشهور است و مفصل کار او طولی دارد و عدلی شامل و عطایی کامل داشته و به‌جهان از این دو مظهر چه بهتر؟ چون سیزده سال به‌مصالح مملکت قیام نمود وفات کرد درسنهٔ سبع عشر و خمس مائه. والله‌اعلم.

اتابک زنگی بن‌مودود

چون سنقر نماند اگرچه او را پسران بودند به‌اتفاق امرا و نواب برادرش زنگی اتابک شد و زنگی مردی بی‌همتا بود و در اول عهد او یکی از اقربا بر وی خروجی کرد و عاصی شد نام او «سابق» و رباط سابق درولایت بیضا از عمارات

[او است] و میان ایشان حربها رفت و زنگی مظفر شد و لقب او مظفرالدین نهادند و فارس بر وی صافی شد و آثار خیرات بسیار از وی به‌ظهور پیوست و عمارت خانقاه شیخ بزرگ قطب جهان ابوعبدالله‌الخفیف قدس‌الله سره او فرمود و اولا زاویه‌ای مختصر بوده او به‌اعالی مرتبه‌رسانید و بر آن وقفهای تمام کرد.

و اتابک زنگی در قواعد امور جهانداری آیتی بود و خیلی ولایات در ممالک فارس افزود و رعایا از او شاکر بودندی و مدت مملکتش درازکشید قریب چهل سال حاکم بود در سنهٔ سبع و خمس مائه وفات کرد.

اتابک تکله‌بن زنگی‌بن مودود

تکله‌بن زنگی از پسران بزرگتر بود و ولی عهد و چون به‌ملک بنشست امرا با اتابک سعد اتفاق کردند و او را استعداد ملکداری زیادت بود مصاف دادند تکله در حرب کشته شد و الملک عقیم. مدت ملکش یک سال و در سنهٔ ثمان و خمس مائه بقتل آمد.

اتابک سعدبن زنگی

مردی صاحب شوکت خداوند بخت و طالع بود در سخاوت و شجاعت عدیم‌المثل بود و در زمان او خیلی مملکت با فارس مضاف شد و کرمان را به‌قهر بگرفت و برادرزادهٔ خود محمدبن زیدان [را] به‌سلطنت کرمان فرستاد. و اتابک سعد همتی عالی داشت دائماً سودای سلطنت عراق پختی و اصفهان را بگرفت و چون سلطان محمدبن تکش به‌عراق آمد اتابک زنگی بر عزم مقاومت تا حدود ری برفت میانهٔ ایشان حربی رفت اسبش خطا کرد و زنگی گرفتار شد از آنجا [که] سلطان‌محمد مردی رحیم بود بزرگان (؟) نگشتی بر وی ابقا کرد و خلاص داد و دخترش ملکه خاتون از برای سلطان جلال‌الدین بخواست و اتابک سعد چندولایت از فارس فدا کرد و تشریف سلطان پوشید و باز فارس آمد.

و در عهد او از فضلای زمانه رکن الدین صلاح کرمانی بود و عمیدالدین ابونصر فیروزآبادی و قاضی شرف‌الدین حسین. و اتابک سعد معاصر ملک قطب‌الدین مبارز شبانکاره‌ای بود گاه با او [به] جنگ بودی و گاه[به] صلح. و از آثار

اتابک سعد در شیراز رباط شهرالله است که بر راه عراق ساخته. مدت ملک اتابک سعد بیست‌ونه سال بود در سنهٔ ست و عشرین و ست مائه بگذشت.

اتابک عادل عضدالدین ابوبکربن سعدبن زنگی

خلاصهٔ خاندان سلغریه او بود پادشاهی دین‌پرور بـود مقوی ملت اسلام مربی افاضل و علما. احیاء موات ممالک فارس کـه از دویست‌سال باز سبب محاربات شبانکارگان با اهل دیالم خراب شده بود اوکرد. شیراز را مصر جامع ساخت بزرگان و سلاطین عالم احرام خدمت او بستند و بسیاری مملکت نامدار اضافت مملکت او شد چون قطیف و قیس و بحرین و یک نیمه ازکنبایت[1] وسواحل بحرعمان. و هر مسجد که در شیراز خراب شده بود عمارت کردی و چون در سن شباب بود و پدرش به‌حرب سلطان محمد به‌عراق بود جمعی مفسدان او را برآن داشتند تا پدر را باز شیراز نگذارد برخاست و به‌حرب پذیرهٔ پدر شد و حرب آغاز نهاد و تیر به‌پدر انداخت چنانکه در خفتانش نشست اتابک سعد بفرمود تا او را دستگیر کردند و مدتی در قلعه‌ای محبوس بود پس به‌شفاعت‌سلطان‌محمدخوارزمشاه خلاص یافت و تا باقی عمر برآن بی‌ادبی تأسف خوردی و هرروز دولتش زیادت بودی و با ملک مظفرالدین‌محمد مبارز همان شیوه مقاومت ورزیدی. و مردی صاحب بخت بـود درعهد او دو گنج در شیراز بیافتند یکی در موضعی کـه آن را تنگ ترکان گویند و یکی در آنجا که قدیماً خانهٔ عضدالدوله بوده و برهیچ یکی التفات نکرد و به‌خزانه ننهاد الا آنکه همه را فرمود تا به‌عمارات مساجد و صدقات کردند و چون سیل او همه سوی عمارات خیر بودی جملهٔ نواب او هرکسی عمارتی کردند. و او را دو نایب بزرگ بودند یکی مقرب‌الدین مسعود و یکی فخرالدین-ابوبکر و فخرالدین وزیر بود و مقرب‌الدین مردی خیر بود هرگز قصد مسلمانان نکردی و از فقهای عصر فقیه شرف‌الدین بود و اصیل الدین محمد. و چون سی‌سال به مراسم حکومت قیام نمود در شهور سنهٔ ثمان و خمسین وست مائه به‌جوار حق پیوست در رباط خودش که پهلوی مسجد عتیق است دفن کردند. و در آخر عهد او

۱. کنبایت که در کتب جغرافیایی به صورت‌کنبایط و کنبایه نیز آمده، شهری است به هندوستان در نخبةالدهردمشقی صفحه ۱۵۲ گـوید، «. . وهناک آخـر حـدود بحرفـارس...» (بـه‌نقل از لغت‌نامه دهخدا).

کار مغول قوی شد.

اتابک سعدبن ابوبکر بن‌سعد

چون اتابک ابوبکر مردی داهی حازم بود و دانست که دست، دست قوت وشوکت اولاد چنگیزخان است مصلحةً پسر خود اتابک سعد [را] با جمعی از نواب و تنسوقات بسیار به‌حضرت هولاکوخان روانه داشت و هولاکو در حق او سیورغامیشی فرمود و یرلیغ و پایزه داد به‌حکومت فارس. چون سعد با مراد بازگشت و به‌شهر طبهاتو (؟) رسید رنجور شد در آن حال خبر وفات پدرش برسید مردمان دوانید تا فخرالدین ابوبکر [را] که وزیر پدرش بود مؤاخذت کنند به عزم آنکه بکشندش که از وی آزاری داشت هنوز مردمان به‌شیراز نارسیده و اتابک سعد به‌شیراز نارسیده وفات یافت به‌دوازده روز بعداز پدر.

اتابک محمدبن سعدبن ابوبکر

چون اتابک سعد نماند اکابر فرس اتفاق بر پسر او کردند محمدبن‌سعد. و [او را] برتخت نشاندند و مدت یک سال‌وهشت ماه پادشاه بود و مردی نیکو سیرت بود. گویند مادرش — که دختر اتابک یزد بود — او را لگدی زد و بکشت درشهورسنهٔ ستین وست مائه. والله‌اعلم.

اتابک‌محمدشاه بن‌سعد بن‌زنگی

چون از اتابک ابوبکر و پسران او کس‌نماند اکابر شیراز پسر سلغرشاه‌بن‌سعد [را] که برادر ابوبکر بود نام او محمدشاه بن‌سعد برتخت نشاندند و [وی] اتابک شد. مردی صاحب رأی بود با تدبیر وعدلی تمام داشت و پدرش سلغرشاه‌بن‌سعد خود درفنون فضائل سرآمدهٔ روزگار بود و اشعار متین او مشهور است.

و این محمدشاه روزی مادر محمدبن‌سعد که او را ترکان یزدی گفتندی و گفتیم که پسر را به‌لگد بکشت در عقد نکاح آورد و او زنی بود محیله و شرارتی در نفس او مرکوز بود شبی با جمعی مفسدان بیعت کرد بدانکه محمدشاه را

بگیرد و پسر وار شربت هلاک چشاند! و آن تصور به‌تصدیق کشید و محمدشاه را
بگرفت و بند کرده به اردو فرستاد چون‌در موقف یارغو بایستاد گناه بر وی ثابت
نگشت او را یرلیغ تازه و سیورغامیشی فرمودند و بازگشت. هنوز به مستقر نرسیده
برادر سلجوق شاه‌بن سلغرشاه در شیراز یاغی شده بود. به‌شومی عصیان او ایلچی
آمد و محمدشاه را بازگردانید و بـه‌اردو بردند و بکشتند. مدت مملکتش هفت‌ماه
بود.

اتابک مغیث‌الدین سلجوق شاه بن‌سلغرشاه بن‌سعد

او از محمدشاه بزرگتر بود و عم او اتابک ابوبکر درشان او آثار تمرد می‌دید
او را در قلعه‌ای محبوس داشته بود چون برادرش [را] مقید بـه‌اردو بردند او
انتهاز فرصتی یافت از قلعه بگریخت و خلقی بر وی جمع شد و تخت فارس را فرو-
گرفت و نه‌ماه بی‌حکم مملکت راند و به‌خزانهٔ فارس مغرور بود و یاغیگری اظهار
کرد حکم یرلیغ هولاکو رفت تا لشکرهای اطراف به‌مؤاخذت و دفع او برنشینند از
جوانب روی به‌شیراز نهادند و ترکان یزدی را زن کرده بود ترکان همان قاعده
نهاد که او را نیز برادروار! در قید آورد سلجوق شاه بیافت و ترکان را از دست
برداشت. چون لشکر پیرامون شهر شیراز درآمدند سلجوق‌شاه بـه‌نیت دخول دز-
سفید برفت چون بدید لشکر شبانکاره برپای آن نشسته به‌شهر کازرون تحصن جست.
سلجوق‌شاه مردانه می‌کوشید تا لشکر وی غدر کردند و از وی برگشتند او را غلامی
ترک بود نام او بیک‌لیک (؟) و اسفندیار روزگار بود گویند با هزار سوار بکوشیدی
و آن روز بر سر سلجوق شاه رستم وار بکوشید چون دید که تیر سلجوق‌شاه بر هدف
دولت راست نیست آمد و گفت‌ای خداوندگار بیا تا ترا از این ورطه بیرون برم و
سر خود گیریم. از آنجا که عادت بی‌دولتان است نصیحت بندهٔ مشفق قبول نکرد.
بیک لیک چون مأیوس شد پاشنه‌ای بر اسب زد و از طرف لشکر یزد بیرون رفت.
علاءالدولهٔ یزد ناموس را به‌نفس خود در دنبالهٔ او برفت. بیک‌لیک چون دید که
ملک یزد در پی او است بانگ زد و گفت ای ملک بازگرد که مرا با تو حقهاست
قبول نکرد. بیک‌لیک‌تیری بر وی راست کرد و بر دستش زد و به‌سر بازگردانید و
جان بداد. و بیک‌لیک‌برفت و گویند به‌مملکت مصر شد. پس سلجوق‌شاه به‌مسجد

کازرون اندر شد و لشکر گرداگرد او بر آمدند تا وقتی می کوشید که کشته آمد. و این حال درسنهٔ اثنین وستین وست مائه بود.

و چون سلجوق‌شاه کشته آمد از نسل اتابک زنگی زنی مانده بود به‌شرایط پادشاهی قیام نمود و او را به‌اردو طلب فرمودند و پسر هولاکوخان — منکو- تموراغول — او را تصرف نمودونواب رابه‌فارس فرستادو مدتی پادشاه فارس وزن پادشاهزاده بود و دختری آورد او را کردوجین خاتون گفتندی و تازمان آخر در اردو بود اولا زن سلطان کرمان بود من بعد زن چوپان آقا شد و بعداز چوپان وفات یافت و سلطنت فارس به‌اتابک ابش بنت سعد تمام شد. والله‌اعلم بالصواب والیه- المرجع والمآب.

ملوک کرمان

طایفهٔ سوم از ملوک اطراف ملوک کرمان اند

و ایشان دو طایفه‌اند قومی سلاطین قدیم و قومی سلاطین جدید.

ذکر ملوک قدیم کرمان
ایشان از سلجوقیان‌اند

بدان که ملوک کرمان دو قوم‌اند: یکی قدیم و یکی جدید هرقومی به نسب مخالف همدیگر و شرح هردو گفته شود ان‌شاءالله. و اول ذکر قدما کنیم. احوال ایشان این است:

آغاز اخبار سلاطین کرمان

بدان که شهر کرمان از عمارات اردشیر بابکان است و این را شهر اردشیر گفتندی یعنی آباداردشیر و به کثرت استعمال آن را «برد شیر» گفتندی و امروز کرمان مجرد گویند و کرمان از برای آن گویند که حکایت کرم هفتواد بر آن ناطق است و کرمان در دست ملوک عجم بوده بعداز آن خلفا بگرفتند هلم‌جرا تا در روزگار آخر در دست دیالم بود و در سنهٔ اربع و عشرین واربع مائه حاکم آن شهر دیلمی بود نام او لشکرستان بن زکی. چون روزگار سلاطین غزنه بسر آمد و آل-سلجوق به‌جهانگیری برخاستند ملک کرمان نامزد پسر جغری‌بک شد برادر الب-ارسلان نام او عمادالدین قاورد.

سلطان عمادالدین قاوردبن داودبن میکالیل بن‌سلجوق

و او بیامد و ازعاج دیالم کرد و خود بر تخت نشست و آیین داد و عدل نهاد و مردی صاحب رأی صاحب بخت بود و اهل کرمان را با او به‌غایت خوش

بود و خیلی مملکت به کرمان افزود و او را ظفری بودی و شهر عمان را بگرفت و مدتی دراز یافت و او را فرزندان بسیار آمدند گویند او را چهل دختر بود و نه پسر. وچون مدت ملکش به‌سی‌ونه‌سال رسید او را هوای مملکت عراق خواست و لشکر کشید و با برادرزادهٔ خود ملکشاه بن الب ارسلان حرب کرد و نزدیک شد که مستخلص کند اسبش خطا کرد و گرفتار آمد. و این حال در پادشاهی ملکشاه ذکر رفته که چگونه او را هلاک کرد.

ملک سلطان‌شاه بن‌قاورد

قاورد چون کشته شد او را از پسران دوپسر همراه بودند: یکی سلطان‌شاه و یکی توران شاه و هردو را میل کشیدند اما کور نشدند که کشنده رحم کرد و ترکمانی سلطان‌شاه را بدزدید و به کرمان آورد و بر تخت کرمان نشاند. اکابر کرمان پیش تخت او کمر بستند و به‌مراسم و قوانین پادشاهی قیام نمود و سیرت پدر داشت. چون یک سال بگذشت ناگاه سلطان ملکشاه با لشکر به کرمان آمد سلطان‌شاه دانست که با او بس نباشد از راه خضوع درآمد و گفت مرا خود کشته گیر و ملک کرمان گرفته چون من نباشم مرا چهل خواهرند همه عیال و متعلق تو باشند شاید که ایشان بی‌مرد مانند. ملکشاه را دل بر وی بسوخت بر اوابقا کرد و بنواخت و سوگند خورده بود که کرمان را خراب کند بفرمود تا قدری از برج باره بکندند صدق سوگند را. و ملکشاه بازگشت و سلطان‌شاه بن‌قاورد دهسال بر سریر کرمان حکم راند درسنهٔ سبع و اربعین واربع مائه وفات کرد.

ملک ولی سیرت فرشته‌خو عمادالدوله‌توران شاه بن‌قاورد

او در زمان برادر از حرم بیرون نیامدی و پستی درطبیعت داشت و با زنان بسیار بودی و هیچ کس توقع سلطنت از وی نداشت اما بزرگان گفته‌اند مردان خدای پنهان باشند خدای تعالی او را هم دنیا و هم آخرت بخشید از دنیا پادشاهی داد و از آخرت او را به‌درجهٔ اولیاء کبار رسانید و امروز هرهمت که از روان او بطلبند بیابند. و قبر ملک توران‌شاه درکرمان بنام و آوازه است چون از ابناء قاورد جز او نبود اکابر کرمان او را بر تخت نشاندند و چون یک سال از مملکت او

بگذشت به‌یمن انفاس مبارک او کرمان مصر جامع شد و هیچ مخالف دم مقاومت نزد و بنیاد عدلی و انصافی نهاد که اهل کرمان را حیات تازه آمد و رعایا را سبکبار گردانید و اهل سپاه را مرفه داشت و چندان خیر و صدقات فرمود که درویش درکرمان نماند و عمارات و مساجد و اربطهٔ بسیار فرمود و از وی کرامات بسیار ظاهر شدی و هردعا که کردی مستجاب بودی. و مدت سیزده سال پادشاهی راند همچون پیغمبری. و وفاتش درسنهٔ احدی و تسعین واربع مائه. علیه‌الرحمة.

ملک ایران شاه بن‌توران شاه

چون توران شاه به‌پرده شد از پسران صلبی قاورد کسی نمانده بود و توران شاه را پسری بود نام او ایران‌شاه و اکابر کرمان او را بر تخت نشاندند. و مثل گویند خاکستر از آتش می‌زاید. آن پسر بد اعتقاد از آن پدر پیدا شده بود یکی او را دیانتی بود پس بد اعتقاد شد و مردمان بد دین را پیش خود راه داد و اکثر اوقات مست بودی و با رنود و اوباش نشستی و جملگی اعیان درماندند و علما به‌خون او فتوی دادند روزی غوغا کردند تا او را فرو گیرند بیافت و بگریخت و به‌ولایت بم شد لشکری از پی او برفتند و بگرفتند و هلاک کردند در سنهٔ ست و تسعین واربع مائه و مدت ملک آن بی‌عدل پنج سال بود.

ملک صاحب‌بخت ارسلان شاه‌بن کرمان‌شاه بن‌قاورد

اهالی کرمان مضطر شدند و از اصل و تبار قاورد کس را ندیدند. شخصی بیامد و تقریر داد که در محلهٔ کوی گبران پیش کفشگری کودکی است گویند پسر کرمانشاه بن قاورد است از بیم‌آن بی‌باک، نسب خود پنهان کرده بود وزرا و امرا استحضار او کردند و در تفتیش کار او تفحص بلیغ نمودند و آن صورت به معنی پیوست و غبار ریب از چهرهٔ صدق برخاست و نسب او ثابت گشت و پسر-زادهٔ قاورد بود. جوانی خوب چهره که پادشاهی صورتی بود در قالب او ریخته نام او ارسلان‌شاه. چون بر تخت مملکت نشست سلطنت کرمان قبایی بود راست بر قد [او] از آنجا که گفته‌اند کل شی یرجع الی اصله حق در مرکز خود قرار گرفت و کار حکومت را ضبطی داد که قاورد راه بدان نبردی و عدل بنیاد کرد و سپاه را

بنواخت و رعایا را بی‌غم گردانید و عمارات بسیار فرمود و پادشاهی او سر به‌فلک برکشید وکیج و مکران و عمان و بعضی از هند بگرفت و فارس نیز در تصرف آورد و عراق را هم تعرضی رسانید و خلیفهٔ وقت او را تشریف ولوا فرستاد و چنان حازم و بیدار بود که روزی دربارگاه نشسته بود روی با وزرا وارکان که نشسته‌بودند کرده گفت درکدام محلت است که از دوش بازسگی زاده به‌هشت بچه دو سیاه و دو سرخ و دو سپید و یکی ابلق و یکی زرد چهارنر وسه ماده و یکی نر ماده؟ ندما فرو ماندند. گفت در محلت کوی گبران در ثقبهٔ فلان خانهٔ فلان کس است. کسی فرستادند و همچنان بود. پس گفت این حکایت بدان گفتم تا شما نگویید که من ازکار ملک غافلم. همگان بر وی دعاگفتند و او را فرزندان بسیار آمدند وپادشاهی او به‌چهل‌و دوسال کشید و در سنهٔ ثمان و ثلثین و خمس مائـه وفات یافت. والله‌اعلم.

ملک مغیث‌الدین محمدبن ارسلان

چون شاه‌ارسلان وفات یافت ولایت‌عهد به‌پسری دیگر وصیت کرده بود اما به‌وی نرسید یمحوا الله‌مایشاء ویثبت[1] در حق ملک محمد که پسر میانگین بود به کار شد و تخت ملک به‌محمدبن ارسلان آمد والحق او پادشاهی پسندیده سیرت بود و احیاء سنت پدر مرعی داشت وکرمان را بهشت عدن ساخت و رسوم قوانین عدل پدر تازه گردانید و مدت چهاردەسال شرایط پادشاهی به‌تقدیم رسانید. عاقبت شاهین فنا او را به‌چنگل برگرفت و به‌عقبی برد. وفاتش درسنهٔ اثنی و خمسین و خمس مائه.

الملک محیی‌الدین طغرل بن ارسلان شاه

واین طغرل از محمد بزرگتر بودوهمان قواعدداد‌وانصاف ارسلان شاهی‌ممهد گردانید و ملکی بود با فر وشکوه و در آل قاورد از او مهیبتر نبود و او خیلی مآثر محموده دارد و اهل علم را نیکو داشتی و درعهد اوکرمان با جنات‌النعیم برابری نمودی و روزگاری مساعد داشت و مدت دوازدەسال مملکت داشت و در سنهٔ اربع

۱. سورهٔ رعد، آیهٔ ۳۹.

وستین و خمس مائه وفات یافت. والله‌اعلم.

الملک ارسلان شاه بن‌طغرل بن ارسلان

بدان‌که چون ملک طغرل وفات یافت او را پسران بسیار بودند اما آنچه فراخور تخت بودند سه پسر بودند: ارسلان‌شاه، و بهرام‌شاه، و توران‌شاه، و چون پدرشان وفات یافت بهرام‌شاه در بم بود ارسلان به‌اتفاق امرا بر تخت نشست و توران‌شاه با برادر بهرام‌شاه متفق بود ناگاه از ارسلان‌شاه بگریخت و به‌بم شد و صورت اجلاس ارسلان با بهرام بگفت. بهرام‌شاه و توران‌شاه هردو به‌عراق رفتند و التجابه‌سلاطین عراق بردند و لشکری بستدند و روی به‌کرمان نهادند. مدتی بر درکرمان بنشستند و حرب‌کردند، سفرا در میان آمدند و پادشاهی بر بهرام‌شاه مقرر شد و ارسلان بگریخت و به‌اتابک یزد پیوست.

الملک بهرام‌شاه‌بن‌طغرل

چون ارسلان‌شاه برفت بهرام‌شاه برتخت نشست و او ملکی هنرمند بود جملگی مناصب را به‌اهل خرد داد و او مردم بی‌اصل را نتوانستی دید و خشمی عظیم بر مزاج او غالب بودی بدین سبب اکثر اهل‌کرمان از وی برمیدند و ارسلان لشکر یزد بیاورد و بهرام از ارسلان منهزم به‌بم رفت و ارسلان باز ملک بگرفت. علی‌هذا مدت بیست‌سال میانهٔ ارسلان و بهرام دست مجادلت قائم بود تا زمانی‌که بهرام درگذشت. پس میانهٔ ارسلان و توران‌شاه خصومت باقی ماند و در این حالت بود‌که ناگاه اتراک غز به‌کرمان در آمدند و عیش اهل‌کرمان به یکبارگی منقص شد و صورت بی‌رایی غزان از آفتاب مشهورتر است و هرچند ارسلان و توران‌شاه‌کوشیدند دفع آن ملاعین میسر نشد تا ایشان بگذشتند.

الملک محمدشاه‌بن بهرام‌شاه

و چون این دوملک وفات یافتند امرای غز برکرمان مستولی ومستقل شدند و پسر سلطان بهرام‌شاه را نام او محمدشاه بر تخت نشاندند اما او نشاندهٔ غزان بود و در دست تحکمات ایشان عاجز. و محمدشاه بگریخت و به‌اصفهان شد پیش

سلطان ارسلان‌بن طغرل سلجوقی و از وی استمداد کرد و لشکری بسیار برگرفت و به کرمان آمد. دوسه‌روزی غزان مختفی شدند چون لشکر عراق بازگشت دیگر باره غزان برمحمدشاه مستولی شدند این بار به‌اختیار ترک مملکت کرد و به‌بم شد و از آنجا نیز بگریخت و به‌سلاطین غور پیوست و همانجا درگذشت. و غزان در کرمان آن کردند که قضا برنتابد.

ملك دینار از نسل امرای غز

مدتی تخت کرمان بی‌ملک بود ناگاه سایقهٔ تقدیر الهی‌از زیر طاس گردون مهره بازیی نمود و یکی هم از اصل اتراک که نسبش به‌غزان کشیدی اما حاکم سرخس بود چون سلطان‌شاه بن ایل ارسلان برسرخس قادر شد او بگریخت و روی به کرمان نهاد. نام او ملک دینار. اهل کرمان به‌ورود او مستبشر شدند و او را به ملکی بنشاندند و او قهر غز کرد و حکومت کرمان راند چنانکه مراد اهل کرمان بود. اما ملکی بود که زردوست داشتی و پاره‌ای ممسک بودی. ولیکن در داد و عدل و کفایت آیتی بود. و تا او در کرمان آمد لشکر غز چون قطرهٔ سیماب به‌زمین فروشدند و مدت هشت‌سال ملکی کرمان کرد و همه کارها با قرار اصل برد و خیلی مملکت در کرمان افزود و او نیز درگذشت و از وی دو پسر ماند: فرخ شاه و عجم‌شاه.

الملك فرخ‌شاه‌بن‌ملك دینار

چون ملک دینار نماند پسر او را فرخ شاه برتخت نشاندند اما غزان از هرطرف بیرون آمدند و باز همان رسم عدوان و غارتگری نهادند و فرخ شاه در دست ایشان درماند. پس تمامت گرمسیرهای کرمان به‌غزان داد و ایشان را گفت این ولایات ملک شما. و در آن موضع یورت ساختند اما جمله سردسیر را بغارتیدندی.

و فرخ شاه خود عمری نیافت چون کسی از اهل ملک نماند آن بود که وزرای کرمان ملک شبانکاره را بیاوردند و برتخت ملک نشاندند و ذکر این حال از پیش رفته. پس چون ملک شبانکاره محبوس شد،

الملک عجم‌شاه‌بن ملک دینار

را بنشاندند و او ملکی زیرک کاردان بود و چون به‌ملکی نشست با غزان بساخت و ایشان را با خود برتخت نشاندی و در آن زمان ملک نظام‌الدین محمود که ملک شبانکاره بود در جای بود غزان تقریر عجم‌شاه کردند و گفتند تا ملک شبانکاره در کرمان زنده باشد ملک کرمان قرار نگیرد، او را باید کشت. و عجم‌شاه مردی بیدار بود گفت او برادر قطب‌الدین مبارز است و قتل او کاری کوچک نیست. غزان استعداد می‌کردند. عجم‌شاه فریبی ساخت و یکی از حجاب شبانکاره [را] که با ملک در بند بود و چهرهٔ او نیک به‌ملک نسبتی داشت رخت ملک در وی پوشید و بیاورد و گفت این ملک نظام‌الدین است و آن بیگناه را بقتل آوردند. چون ماهی بگذشت ایلچی اتابک فارس به‌طلب نظام‌الدین بیامد و گفت ملک شبانکاره در بند شماست یا او را به‌ما سپارید یا حرب را بیارایید. و اتابک سعد آن زمان سر به‌فلک می‌سود غزان بترسیدند و عجم‌شاه گفت من تدبیر این کار از پیش اندیشیده‌ام. علی‌هذا نظام‌الدین را به‌شیراز بردند و هم در آن نزدیکی لشکر فارس بیامد و کرمان را فرو گرفت و تصرف نمود و تا وقتی که کرمان باز تصرف نواب خوارزمشاه افتاد در دست شیرازیان بود. پس در آن عهد آخر از طرف سلطان‌غیاث‌الدین پیرشاه که پسر سلطان‌محمد خوارزمشاه بود حکومت کرمان شجاع‌الدین‌ابوالقاسم داشت تا براق حاجب از وی بستد. و ذکر براق و اولاد او در عقب می‌آید.

ملوک جدید کرمان
ایشان خطائیان‌اند

ایشان را سلاطین گفتندی و اصل ایشان از ترکان ختا است و دو امیر بودند که به ایلچی‌گری و تحصیل مال از قراخطا پیش سلطان تکش‌بن‌ارسلان آمده بودند هردو برادران. یکی بزرگتر را براق گفتندی و یکی فمثبر تانکو (؟) و چون ایشان به‌خوارزم آمدند مدتی باز ماندند و مال را به‌تحصیل رسانیده کسید کردند و خود پیش تخت تکش باز ماندند چون دو مرد کافی بودند تکش ایشان را تربیت کرد و براق به‌حجابت مقرر شد و برادرش [به] همین سبیل. و او را براق حاجب گفتندی و نام اصلیش قتلغ بود. و چون پسر سلطان‌محمد یعنی غیاث‌الدین پیرشاه به‌سلطنت عراق و فارس و کرمان معین شد براق را به‌اسم شحنگی به‌عراق فرستاد و در اصفهان اقامت ساخت. و براق در آن عهد تراجع کار خوارزمیان و استیلای چنگیزخان مشاهده می‌کرد دلش از مملکت عراق سیر شد. نیت کرد که به‌طرف هندوستان رود و غزوی کند. باشد که شهادت یابد. برخاست و به‌طرف کرمان آمد. چون نزدیک شهر بردشیر رسید شجاع‌الدین بوالقاسم از آنجا که بختش برگشته بود به‌طمع آنکه چندی غلامان ختائی از براق بستاند با سواری چند معدود بیرون آمد و با براق به‌حرب ایستاد. براق مردی کار دیدهٔ جنگ آزموده [بود] تمثالی چند بساخت و یک صف از پس لشکر خود تعبیه‌داد و با شجاع‌الدین مصاف داد و او را بشکست و لشکرش منهزم کرد و او را بگرفت و پسرش بگریخت و قلعه را حصار برگرفت و براق برپای قلعه بنشست و محاصره داد تا قلعه را مستخلص گردانید و پدر و پسر را هردو بکشت و مملکت کرمان او را

صافی شد و آغاز حکومت نهاد. در این حال سلطان جلال‌الدین از طرف هند باز-گشته بود برسید دوسه‌روزی آنجا بود مملکت کرمان به‌وی عرض داشت و خود برفت و او را قتلغ‌خان لقب داد.

نصرة‌الدین براق

لقبش قتلغ‌خان‌پسر براق به‌مملکت کرمان بنشست و آغاز داد و عدل نهاد و از دارالخلافه او را تشریف و عهد فرستادند و لقبش نصرة‌الدین دادند و کار کرمان را به‌قرار و قاعدهٔ ممالک خوارزم باز برد و خود را سلطان نام نهاد و نواب خود را هر یکی ملک خواند مثل اغور ملک و عادل ملک و شاه ملک. و وزرا و اهل قلم را هریکی به‌اسمی موسوم گردانید مثل ضیاءالملک و تاج‌الملک و نظام‌الملک و امثال آن.

و چون کرمان بلوک پیرشاه بود ناگاه غیاث‌الدین پیرشاه در آن عهد که اضطراب لشکر چنگیزخان بود به‌کرمان آمد براق او را تبجیل کرد و مادر او را در عقد نکاح آورد. و چون مدتی بگذشت کار براق بالایی یافت و سلطان غیاث‌الدین آن اهانت را تحمل نتوانست کرد. در مستی سخنی گفت براق بفرمود تا او را و مادرش را هردو هلاک کردند. چون غیاث‌الدین از دست برگرفت به‌یکبار شعار ایلی چنگیزخان آشکارا کرد و ایلچی فرستاد پیش تخت اوکتای‌خان و اظهار ایلی کرد و اوکتای یرلیغ و پایزه بفرستاد و ملک کرمان به‌وی ارزانی فرمود. و او را چهار دختر بود: بزرگترش سونج ترکان پیش جغتای فرستاد و پیشکش اوکرد و یاقوت ترکان به‌اتابک محمودشاه یزد داد و خاتون ترکان به‌برادرزادهٔ خود داد قطب‌الدین‌محمد و مریم ترکان به‌پسر اتابک یزد داد او را امیرسام گفتندی. و یک پسر داشت او را رکن‌الدین مبارک خواجه گفتندی او را به قاآن فرستاده بود و ملازمت امرا نمودی و قطب‌الدین‌محمد را که برادرزاده و دامادش بود پیش خود داشته و ملازمت فرمودی زیرا که در چهرهٔ او نشان نیک‌بختی و سلطنت مشاهده می‌کرد.

و در آن عهد اتابک فارس طمع درکرمان کرد و با لشکری به‌کرمان آمد براق او را براند و چون سنش امتداد یافته بود در آن نزدیکی رحلت کرد و جای

او قطب‌الدین محمد بگرفت. چون یک سال از جلوس او بگذشت، خبر وفات براق به‌پسرش رسید در حضرت قاآن عرضه داشت او را یرلیغ و پایزه دادند و به‌حکومت فرستادند. قطب‌الدین از وی استشعاری یافت و بگریخت و از راه سیستان عازم اردوی قاآن شد و رکن‌الدین سلطان به‌کرمان آمد. والله‌اعلم.

سلطان رکن‌الدین بن‌براق

و رکن‌الدین سلطانی مردانه و پرهیزگار بود و یاسا ورسم مغول نیک دانسته بود و از راه یزد به‌کرمان آمد و خواهرش یاقوت ترکان مرمت‌کار او کرد و کارسازی پادشاهانه کرد و در سنهٔ ثلث و ثلثین وست مائه بر تخت کرمان نشست و او مردی ترک ساده دل بود و بخشنده بود و هر سال که از ولایات آوردندی هم در بارگاه ببخشیدی و عیش‌دوست بود و غلامان ترک بسیار داشتی و او را وزرا بسیار بودند اما تازیک را نتوانستی دید و همت او دائماً بر شرب و صید مصروف بودی و دختر اتابک سعدبن زنگی نام او جهان خاتون [را] بخواست و به‌کرمان آورد و از او خوشش نیامد و باز شیراز فرستاد و بدین سبب اتابک ابوبکربن سعد با او بد شد. و رکن‌الدین سلطان بسیاری از اکابر کرمان نیست کرد [و آنان را که] با قطب‌الدین محمد مکاتبت داشتند هلاک کرد. و او را یک پسر زیادت نبود نام او سلیمان‌شاه و سه‌دختر داشت: یکی به‌اتابک علاءالدولهٔ یزد داد یکی به‌اتابک عمادالدین هزارسپ ملک‌لور و یکی را بی‌بی‌شاه به اردوی هولاکوخان فرستاد و روزگاری دراز یافت. ومدت ملک [ملک] رکن‌الدین به‌پانزده سال کشید. خدای تعالی مملکت کرمان بر سلطان قطب‌الدین محمد ارزانی فرمود.

السلطان قطب‌الدین محمد اناز الله برهانه

چون رکن‌الدین از حضرت قاآن به‌کرمان رسید قطب‌الدین‌محمد از راه سیستان به‌قاآن رفت و شرف پایبوس اوکتای قاآن بیافت و امیر جغتای که امیر-الامرای اوکتای بود مربی او نشد زیرا که مربی رکن‌الدین بود نگذاشت که قطب-الدین حدیث کرمان کردی. قطب‌الدین محمد در خدمت صاحب محمود یلواج در ماوراءالنهر بسر می‌برد چون اوکتای نماند گیوک‌خان بنشست کارگیوک

همچنان بر جغتای می‌رفت همچنان حدیث کرمان میسر نمی‌شد. چون تخت بخت به فرمعدلت منکو قاآن مزین شد و جغتای منکوب شد صاحب محمود مربی قطب‌الدین گشت و حال او عرضه داشت یرلیغ و پایزه به‌حکومت کرمان حاصل شد و عزیمت بر آمدن مصمم کرد. چون آوازهٔ او به کرمان رسید رکن‌الدین خوفی به‌خود راه داد و از راه عراق بر نیت دارالخلافه بیرون رفت باز دلش [رضا] نداد و از راه قزوین عطفی کرد و دل بر قتل خوش کرد و عازم کریاس منکوقاآن شد و قطب‌الدین متصدی کار کرمان گشت و کرمان را مصر جامع ساخت.

[قطب‌الدین محمد]

پس در شعبان سنهٔ خمسین وست مائه به‌حضرت قاآن روانه شد و انواع تنسوقات با خود ببرد و امرا و نواب حضرت را همه رشوتها داد و محضری برد مشتمل بر تقبیح حال رکن‌الدین. منکوقاآن روی ظلم نتوانستی چون محضر در باب بی‌رایی رکن‌الدین دید فرمود تا رکن‌الدین را به‌دست قطب‌الدین دادند هم در اردو او را به‌دست خود گردن زد و بعداز دوسال قطب‌الدین محمد باز کرمان آمد و ارکان مملکت کرمان به‌ذروهٔ اعلی رسانید.

و ملک قطب‌الدین ملکی نامدار بود و آثار و مناقب او مشهور و بسیار است و جملهٔ سلاطین کرمان از نسل اویند و خیلی کرامات و اثرهای خیر دارد و جلال‌الدین سیورغاتمیش و مظفرالدین حجاج و پادشاه خاتون همه فرزندان صلبی او بودند و در رمضان سنهٔ خمس و خمسین وست مائه وفات یافت. مدت ملک او هفت سال.

السلطان مظفرالدین حجاج بن قطب‌الدین محمد

چون قطب‌الدین محمد وفات یافت زنش ترکان خاتون نیک محتشمه و مستقل بود رسولان را به‌حضرت هولاکو فرستاد و یرلیغ نفاذ یافت تا حکومت کرمان به‌نام پسران قطب‌الدین‌محمد باشد اما ترکان که مادر فرزندان است حکم راند و لشکر کرمان در حکم امیرحاجی باشد که داماد قطب‌الدین محمد است. ترکان یک سالی حکومت راند زنی عاقله بود برخاست و به‌اردوی هولاکو-

خان رفت ویرلیغ فرستاد تا پسر بزرگترش مظفرالدین حجاج سلطان باشد و در عقب این حکم ترکان خاتون بازکرمان آمد و حکومت را بردست گرفت. و سلطان حجاج به غیراز عیش و شراب ندانستی و در وقت خروج براق‌اغول، سلطان‌حجاج با لشکر کرمان از راه هرات به‌خراسان شد و اثرها نمود و منظور نظر اباقاخان‌گشت و بازکرمان آمد. و چون کوچی بدین صفت داده بود و اردو شناس شده علی‌التخصیص که در آن نزدیکی ایلچی اباقابه‌طلب خواهرش پادشاه خاتون آمد و بر اردو بردند و خاتون پادشاهزاده شد.

پس سلطان‌حجاج بررأی مادر اعتراضها کردی و او را مستخف گرفتی و خواستی تا کار مملکت جملگی او را باشد. و ترکان تحملهای مادرانه کردی مفسدان نگذاشتند تا آن اعتراضها به‌فسادی بزرگ سرایت کرد. و روزی سلطان حجاج در بارگاه به‌عشرت نشسته بود و ترکان حاضر، گویندگان سماع کردند. جمعی از معارضان ترکان این بیت در انداختند که:

پیر ند چرخ وانجم و بخت تو نوجوان　　آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

ترکان بدانست که این حدیث خبثی است او را، و اغماض کرد. زمانی، دیگر بگذشت سلطان‌حجاج رقص از مادر خواست و غرض او اذلال مادر بود یعنی تا من‌بعد در بارگاه ننشیند. ترکان از آن روی که زنی عاقله بود برخاست و آستینی بجنبانید. روز دیگر خیمه بیرون زد و به‌عزم اردو برفت و مرد فرستاد پیش پسر که عزیمت اردو مصمم است باید که بیایی. جواب داد که در عقب می‌آیم. ترکان برفت و سلطان‌حجاج ممکن شد و ترکان به‌اردو درآمد و کارکرمان را تقریر داد و معین کرد که حجاج معزول باشد. این خبر به‌حجاج رسید مستشعر گشت و بگریخت و به‌ولایت سیستان شد و از آنجا به‌شهر دهلی رفت. مدت دهسال ملازم سلطان دهلی گشت و اجازت [. . .] نیافت چون آن سلطان نماند سلطانی دیگر بنشست او را اجازت داد و روی به کرمان نهاد. هنوز به‌حدود کرمان نارسیده در حدود بکر، جان به‌حق تسلیم کرد. و از حجاج چهار پسر ماند: یکی قطب‌الدین طغی‌شاه و مظفرالدین محمدشاه، و رکن‌الدین محمودشاه که کرمان درسر او شد، و علاءالدین‌ـ حسن‌شاه و هفت دختر ماند: ملکهٔ اسلام، و نور قتلغ، و سلطان نسب، و بی‌بی‌شاه، و خان‌سلطان، و تندی‌شاه، و سلطان‌ملک.

السلطان جلال‌الدین سیورغاتمش بن محمد

سلطان جلال‌الدین سیورغاتمش مادرش خاتونی دیگر بود ترکان زن پدرش بود چون حجاج نمانده بود حکومت همچنان ترکان می‌راند. سیورغاتمش به‌اجازت ترکان عازم حضرت اباقاخان گشت چون برسید به‌عواطف پادشاهانه مشرف شد و امیری لشکر و امارت بیکار و بعضی از بلوکات کرمان بدان پادشاه مفوض شد و به کرمان آمد و ملوک کرمان متفق او شدند. ترکان به‌سلطنت اوکاره بود، نامه‌ای نبشت به‌دخترش که قمای پادشاه اباقاخان بود تا یرلیغ در باب عزل سیورغاتمش حاصل کرده بفرستاد جلال‌الدین باز عازم حضرت شد و کار کرمان همچنان برترکان می‌رفت.

چون اباقا درگذشت احمدخان حکومت کرمان و حل و عقد آن به‌سیورغاتمش تفویض کرد چون به کرمان آمد و فرمان عزل بر ترکان‌خواند ترکان رنجور شد به رنجوری به‌اردو رفت. حکم رفت تا حکومت میان او و ترکان‌مناصفه باشد. ارکان حضرت‌احمد تقریر دادندکه سیورغاتمش اگر مأیوس گردد به‌خراسان پیونددبه حضرت ارغون اغول. از این سبب احکام ترکان در توقف ماند و ترکان خود در آن نزدیکی هم در اردو وفات کرد.

چون ارغون پادشاه شد حکومت کرمان به‌خواهر سیورغاتمش دختر ترکان، پادشاه خاتون که پدرش [او را] حسن‌شاه لقب داده بود دادند. خواهرش بی‌بی ترکان حکم از قبل پادشاه خاتون برگرفت و به کرمان آمد با چترو پایزه و عظمت. سیورغاتمش ازکام و ناکام استقبال کرد و پیش تخت خواهر بگریست و نایب شد و در آن نزدیکی به‌اردو رفت پادشاه خاتون در حق او قصدها کرده در معرض قتل افتاد پولاد چنانک تربیت کرد و آن طامه‌از وی بگذشت و پادشاهزاده کیخاتو را به‌روم نامزد کردند. پادشاه خاتون را به‌وی دادند و به روم برد. کردوجین خاتون دختر منکوتمور از ابش بنت سعد را به‌زنی به‌سیورغاتمش دادند او را برگرفت و با عظمت و شوکت به کرمان آمد. یولک‌شاه که ابن‌عم او بود در اردو ورقی داد به صدتومان [به] رفع سیورغاتمش، فرمان شد تا او را مصادره کنند به‌اردو رفت و در حدود زنجان به‌پادشاه ارغون رسید فرمان شد که صدتومان مال که از سیورغاتمش می‌طلبند به‌ما رسید و هیچ کس این سخن نپرسد باز به‌حکومت به کرمان باز آمد.

ناگاه پادشاه ارغون درگذشت و کیخاتو از روم برسید و بر تخت نشست پادشاه خاتون زن کیخاتو بود احکام حاصل کرده به‌نفس خود به کرمان آمد و برادر را محبوس [کرد]. کردوجین خاتون تدبیری کرد شبی او را از جس بدزدید و به اردو روان شدند. پادشاه‌خاتون حاکم مطلق بود. مردمان فرستاد تا سیورغاتمش از کریاس کیخاتو بسته باز کرمان آوردند. مدتی محبوس بود. هرچندسپارش او از اردو نبشتندی که او را خلاص ده ممکن نشدی تا روزی شفقت خواهرانه درکار آمد. او را خلاص داد و باز نایب خواهر شد. چون مدتی درکارها شروع پیوست، ملوک و امرای کرمان با او متفق بودند. پادشاه خاتون درکار او متهم شد. این نوبت جز مکرندید. شبی مردمان فرستاد تا او را نیم‌شب به‌خبه بکشتند. روز دیگر تعزیت نهاد و گفت او خود را از زحمات دنیاوی که به‌وی رسید خبه کرد! و روزگار چنان سلطانی بزرگ بسر آمد در شهور سنهٔ ثلث و تسعین وست مائه.

خاتون معظمهٔ مرحومه
پادشاه‌خاتون حسن‌شاه بنت قطب‌الدین محمد
رحمة‌الله‌علیها

پادشاه‌خاتون زنی بس فاضلهٔ عالمهٔ عادله بود و درظل تربیت مادری چون ترکان بالیده بود و هرفضیلتی که مردان را مشکل بدست آمدی او را حاصل بود. و با اهل علم و فضل عظیم میلی داشت و خود نیک اهل بود و چند مصحف قرآن به خط خود نبشته و شعرهای خوب دارد و در اوایل زن اباقا بود. باز کیخاتو او را قبول کرد. مدتی در روم بود و چون غربت او درازکشیداین رباعی گفت، رباعی:

هرچند کـه فرزند الغ سلطـانـم ــــ یـامیـوهٔ بستـان دل تـرکانم
مـی‌خندم از اقبال وسعـادت لیکـن ــــ می‌گریم از این غربت بی‌پایـانم

و روزی حدیث در رباعیهای شکرآمیز می‌رفت او در بدیهه این یکی را لباس نظم داد، نظم:

آن روزکه در ازل نشـانش کـردند ــــ آسـایش جـان بی‌دلانش کـردنـد
دعوی لب چـون شکرش کرد نبـات ــــ در مصرسه سیخ در دهانش کردنـد

و این یکی دیگر هم لطیف است:

سیبی که ز دست تو نهان می‌رسدم زو بوی حیات جاودان می‌رسدم
چون نار دلم بخندد از شادی آن کز دست و کف تو دوستگان می‌رسدم

و این قطعه حسب‌الحال خود خودش فرموده است، قطعه:

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
به زیر مقنعهٔ من همه کله داری است
به هر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید
چه جای مقنعه تاجی هزار دیناری است
درون کلبهٔ عصمت که تکیه‌گاه من است
مسافران صبا را گذر به دشواری است
نه هر زنی بدوگز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلامی سزای سالاری است
حسن شهم ز نژاد قراالغ سلطان
زما برند اگر در جهان جهانداری است

و چون به کرمان آمد و برادر را از آن قبل که پادشاه را برادر نباشد سلطان جلال‌الدین سیورغاتمش را که برادر پدرش بود از دست برداشت و آغاز داد و دهش کرد و آن رسم عدل و انصاف نهاد که سلاطین جهان پیش از او ناچیز آمدند و اهل علم را ادرارات و معایش بسیار داد و مدارس و مساجد بیقیاس بنا فرمود و وزرا و کتبه‌را به‌جای خود هر کسی مرتبهٔ خود معین گردانید و ملوک و اقربارا هر یک به‌شغلی منصوب کرد و ولایت شبانکاره را استدعا کرد و به‌وی ارزانی داشتند و نواب او بیامدند و هرموز و قیش و بحرین نیز تصرف نمود و یزد نیز داخل ممالک او شد. چون بایدو خان خروج کرد و آگاهی به کرمان رسید او عظیم بترسید بر عزم فرار با وزرا مشورت کرد در خاطر داشت که راه خراسان گیرد و به‌حضرت غازان‌خان پیوندد. چون اجل نزدیک بود آن رأی قرار نگرفت خود عن‌قریب جمعی بر کردوجین‌خاتون که زن برادرش سیورغاتمش بود و هنوز در تعزیت او نشسته جمع شدند و او پادشاهزاده بود. دختر منکوتمور حالی بنیاد سلطنت نهاد و هم در آن هفته عزیمت حضرت ساخت و هم در آن نزدیکی پادشاه خاتون را مقید کرده با خود ببرد با جملهٔ نواب و خواص همه در سلاسل. چون به کوشک زر نزول کرد فرمود تا دو سرهنگ عفریت وار در آن نیم‌شب در آمدند و او

را گفتند کردوجین می‌فرماید که:

اگر بار خار است خود کشته ای و گر پرنیان است خود رشته‌ای

این مکافات برادر است که او را بیگناه خبه کردی. پس او را ریسمانی در گردن کردند و به‌خبه بکشتند. که واجب شد طبیعت را مکافات.

و هم در آن حدود دیهی بود نام آن مسکین. آنجا مدفون بود تا چون محمدشاه از حضرت بازگشت استخوان او به‌تعظیم و تبجیل به کرمان آورد و در مدرسهٔ مادرش ترکان به‌گور کرد. و کان ذلک فی‌سنة اربع و تسعین وست مائه.

السلطان مظفرالدین محمدشاه بن‌حجاج

سلطان‌محمدشاه آخرترین سلاطین کرمان بود و پسر دوم حجاج بود و تا غایت که این همه کارها رفته بود او درکرمان مقیم نبود. ملازمت پادشاهان و امرا کردی و مردی مردانهٔ با قوت با تحمل با تجمل بود ذهنی تمام و عقلی کامل و عدلی شامل.

چون غازان‌خان سریر سلطنت را به‌فر قدوم مبارک خود مشرف گردانید مربی سلطان‌محمدشاه گشت و او را با چتر و پایزه و طوق به کرمان نامزد فرمود و بعداز چندین سال با مملکت موروث خرامید و اهالی ولایت و بندگان و چاکران جد و پدرش به‌ورود او بهجت کردند و شادی از سرگرفتند و برادر علاءالدین حسن‌شاه در ملک با وی شریک شد و نایب گشت و او را دوست می‌داشت و ملک ناصرالدین غوری با او بیامد به تمشیت و یاسامیشی کرمان، و جان برمیان بست. هم در آن نزدیکی مولانا صدرالدین که از اولاد ملک روزان‌خزاف [زوزن خواف؟] بود در اردو قصدی کرد محمدشاه ناصرالدین غوری بفرستاد تا دافع آن قصد شد و خود نیز در عقب روی به‌اردو نهاد و قتلغ‌شاه نوین مربی او شد و به امر او باز کرمان آمد.

و هم در این سال مولانا فخرالدین هرات به‌بعضی از مناصب با حکم یرلیغ به کرمان آمد و کار کرمان مطلقاً در خود پیچید و بر صندلی صدارت متمکن شد و آغاز قصد و غرض با محمدشاه کرد و سلطان محمدشاه طریق احتمال پیش گرفت.

و هم در آن سال جمعی از ملوک کرمان برمحمدشاه یاغی شدند و سلطان

دو ماه بردر قلعهٔ بم بنشست تا آن را بگرفت و نصرت ملک را با جمعی به‌تیغ بگذرانید و مولانافخرالدین از قصد فرو نمی‌ایستاد. در آن سال سلطان وقاضی هردو متوجه حضرت شدند و صاحب دیـوان و خواجه رشیدالدین هردو معتنی مولانا فخرالدین بودند و جملگی مناصب کرمان به‌نام مولانا نبشتند الاسلطنت مجرد که به‌محمدشاه حوالت بود و مولانا می‌خواست تا سلطنت به‌نام شاه جهان یعنی پسر سیورغاتمش حاصل کند حالیا دست نداد و عزیمت کرمان ساخت. سلطان‌محمدشاه مصلحت ندید با او به کرمان آمدن. حالیا برادران خود رکن‌الدین محمودشاه و یولک‌شاه را با وی بفرستاد و خود عازم شد. مولانا فخرالدین چون میدان از محمدشاه خالی یافت و نواب حضرت را مربی خود دید و مناصب کرمان همه به‌وی مفوض، دم انـاربکم‌الاعلی زد و بـر رأی محمودشاه و برادر اعتراضها کرد بلکه ایشان را خود در هیچ شغل مدخل نداد و ایشان را طاقت تحمل نماند به‌ضرورت با جمعی از امرا و سپاه کرمان — که آن قوم را جغراتیان گفتندی و از اقوام لشکر قاورد بازمانده بودنـد و اصل ایشان از تراکمه است مردمانی دلیر — اتفاقی کردند برقصد مولانـا و ناگاه به‌وثاق مولانا دوانیدند و او را در قبضهٔ قید آوردند و پسر التاجو نوین، نیکبای نام، شحنهٔ کرمان بود او را نیز مؤاخذ شدند و خانهٔ مولانا را غارت کردند و یک پسرش بگرفتند و یک پسر دیگرش جلال‌الدین شاه نام‌بگریخت و به‌اردو رفت و مولانا را پنج‌روز محبوس داشتند بعداز پنج‌روز او را با یک پسر و قوم و تبع او همه به‌تیغ گذرانیدند و شهر و قلعه حصار گرفتند و آلات حرب و قتال جمع کردند و یاغیگری را متشمر شدند تمور بوقالی امیر لشکر افغان (؟) بود این حال به‌حضرت اردو انهاء[۲] کرد فرمان غازان نفاذ یافت تا لشکرهای اطراف روی به کرمان نهند از هرطرف لشکر همچون موروملخ به کرمان پریدند پیشتر از همه جای لشکر شبانکاره با نظام‌الدین‌حسن و ملوکزادگان برفتند و از شیراز صاداق‌نوین و از اصفهان خرمنجی و از یزد و از ابرقوه و از همه اطراف گرد به کرمان در آمدند و در شهر محکم ببستند و همه روز جنگ بودی مدت یازده [ماه] و قحطی عظیم در شهر بگرفت چنانکه سگ و گربه‌می‌خوردند و در بیرون نعمت ارزان بود عاقبت بدانجای رسید که لشکر شبانکاره دست یافتند و سوراخ کردند و به‌اندرون رفتند و محمودشاه را بگرفتند و بیرون آوردند و به‌دست صاداق سپردند. صاداق او

۲. انهاء به کسر الف به‌معنی اطلاع دادن و خبر دادن است.

را به‌اردو فرستاد و او در راه شربتی زهرهلاهل تجرع کرد و جان تسلیم کرد و لشکرهای اطراف بازگشتند.

و غازان‌خان با وجود آنکه از محمودشاه چنین گناهی بزرگ صادر شده بود برادرش سلطان‌محمدشاه [را] هم به‌سلطنت کرمان باز فرستاد و چون بیامد کرمان دید عالیها سافلها در او اثری از عمارت نمانده خانه‌ها را همه غارتیده و مردم را اکثر کشته. چون شش‌ماه بود که سلطان رسیده نیز داغی دیگر بر سر داغ کرمان مزید شد و قریب بیست هزار سوار یاغی از قراوناس به کرمان آمدند و خواون و مغون و گرمسیرات کرمان را همه پاک کردند و دیگر باره سلطان در دنبالهٔ آن لشکر نشست و لشکر فارس هم مدد شدند و ایشان را براندند. یولک شاه و بعضی از اهل قلم در اردو به‌خصمی او کمر بستند ایشان را باز قبض آورد و به‌دوزخ فرستاد. مدت دوسال دیگر مرمت حال کرمان کرد و باز حال عمارت آورد. چون آرام خواست گرفت، گفتندش برخیز. پس او را مرضی روی نمود و درسن بیست‌ونه سالگی به‌علت خناق درگذشت. برادرش حسن‌شاه بعداز او به‌بیست‌روز در عقبش برفت و غازان‌خان سلطنت کرمان به‌شاه جهان مفوض فرمود و بیامد و اندکی کار راند. در آن نزدیکی غازان نماند. کار شاه جهان به‌هم درآمد و چون اولجایتو سلطان بر تخت شاهی نشست حکومت کرمان مطلقاً در دست ملک ناصرالدین غوری نهاد که او را محمدبن برهان گفتندی و پسرش قطب‌الدین نیک روز نایب بود. مدتی ملکی راندند و کار کرمان از سلاطین کرمان منصرف شد بل‌که امروز از اولاد براق و قطب‌الدین هیچ کس نمانده. والله‌اعلم بالصواب والیه‌المرجع والمآب والحمدلله حق حمده والصلوة علی من لانبی بعده و صلی‌الله‌علی‌خیر خلقه محمد و آله.

اتابکان

طایفهٔ چهارم از ملوک اطراف
ایشان اتابکان‌اند

اصل ایشان از اکراد شام

اگرچه ذکر ملوک کرد جایی مورخ و مسطور نشده و مطالعه نرفته اما چون ایشان ملوکی به‌غایت بزرگ‌اند و آثار ایشان در جهان مشهور است و امروز در هیچ بلد ملوک قدیم نمانده‌اند و خاندان ایشان هنوز باقی است و همان قاعده و رسم ملوک ایران‌زمین دارند و علو همت و رتبت و مرتبت ایشان اظهر من‌الشمس است واجب آمد به‌قدر وسع آنچه از اخبار ایشان استماع افتاده تقریر دادن. اما مفصل احوال ایشان چنانچه رسم این مختصر نهاده‌ام معلوم نشده، اصل فسیح که من بعد بدست آید.

اما از معتمدان صادق‌القول چنان استماع رفته که اصل ایشان از اکراد شام است و در تاریخ ...[1] امیری بود نام او علی با دویست کرد از مردان نامدار از تنگ فضلویه خروج کرد و در حدود ایالت شولستان فرود آمد. مردی سنی پاک‌دین با انصاف. چون امیر شولان یعنی نجم‌الدین شول[2]—و شولان هرکس که امیری دهند او را نجم‌الدین گویند— علی هذا نجم‌الدین چون دید که این امیر با دویست مرد سلاح دار در ولایت او فرود آمدند پاره‌ای متهم شد. شولان را گفت پیش از آنکه از این مردمان دردسری خیزد ایشان را بباید راند پسینگاهی جمعی از امرای شول برگرفت و بیامد و بر مخیم امیرعلی زد. و امیرعلی گویند در آن

۱. در اصل جای تاریخ سفیداست.
۲. شول نام قبیله‌ای است از قبایل فارس... مورخان‌اسلامی اطلاعی از این قبیله نداده‌اند ولی نجم‌الدین که از نوادگان او بود در زمان حمدالله مستوفی در این منطقه حکومت می‌کرد (به نقل از لغت‌نامه دهخدا با تلخیص).

حالت نماز بسته بود. شولان بیامدند و بند خیمه‌های اکراد همه ببریدند و حربی کردند و چند کس به‌زخم کردند و برفتند. چون علی از نماز فارغ شد گفت شرمتان بادا آخر زنانید؟ کردان گفتند ما را اجازت جنگ نبود. روز دیگر علی سوار شد و گویند خاتونش ظرفی پراز رنگ سرخ کرد و گفت اینک هرکس که از جنگ بگریزد انگشتی از این سرخی بر وی کشم تا دیگر باره نام مردی نبرد. امیرعلی با آن دویست مرد بر شولان زدند و نجم‌الدین را بکشتند و اکثر شولان را دستبردی مردانه نمودند و ولایت شول بگرفتند و تصرف نمودند بتدریج به‌ممالک لور نزدیک شدند و هرروز دیهی و مردم قصبه‌ای به‌دست امیرعلی آمدی. و امیر لور در آن عهد مردی بود نام او ابرک و مردی ساده دل بود وکارکردان را چندان وزنی ننهادی اما کار آن اکراد بالایی گرفت چنانکه از هرطرف روی بدیشان نهادند و امارت راندند.

و علی را چهار پسر به کار بود: عمادالدین هزارسب و تکین‌تاش و شمس‌الدین الب و امیر تکله. و تکین تاش را به‌خدمت اتابک فارس فرستاد و حکومت لور آن زمان در دست اتابکان فارس بود. و عمادالدین هزارسب را به عراق فرستاد به‌خدمت سلطان جلال‌الدین منکبرنی پسر سلطان‌محمد خوارزمشاه. و علی خود در حدود لورستان بنشست و در آن عهد امیر لور یعنی ابرک نماند پسرش نصیرالدین برجای او نشاندند پس علی دندان طمع در ملک لورستان فشارد و ناگاه به‌سر نصیرالدین دوانیده او را از دست برداشت و مملکت را فرو-گرفت و امرای لور همه به‌دل با او متفق بودند. چون آوازهٔ تسلط او به‌دارالخلافه رسید خلیفه الناصرلدین‌الله به‌دفع او لشکری بر نشاند مقدم ایشان ترکی ایباک نام با سه‌هزار سوار از بغداد روی به‌او نهاد. امیرعلی اگرچه [با] لشکر اندک بود دل ازکار نبرد و پیش آمد و به‌حملهٔ اول لشکر بغداد را بشکست و ایباک را راهی دوزخ نمود و غنیمتی که از لشکر بغداد بدست آمد گویند همه زرینه و سیمینه بود و مردمان امیرعلی به‌یکبارگی محتشم و غنی شدند و بعضی گویند این حرب پیش ازگرفتن مملکت لور بود و بعضی گویند پس‌از آن.

علی‌هذا امیرعلی پادشاه کردستان شد و این نیز گویند که تکین‌تاش چون مدتی ملازمت اتابک فارس کرد و اتابک او را در همه باب بیازمود و بپسندید روزی او را گفت که از من حاجتی خواه. او گفت حکم داغ اسبان و رنگ تیر

به‌من ده. اتابک دانست که غرض حکومت مملکت لوراست او را حکومت داد.
بالجمله حکومت در اولاد امیرعلی بماند و گویند چون هولاکوخان به عراق برگذشت اسیر تکله با وی به‌بغداد رفت و در حرب بقتل آمد هولاکو حکومت لور به‌برادرش شمس‌الدین الب ارزانی فرمود و از شمس‌الدین الب به‌پسرش آمد اتابک رکن‌الدین یوسف‌شاه. و از یوسف‌شاه به پسرش آمد اتابک افراسیاب. و افراسیاب در عهدارغون به سخن ملک شبانکاره یاغی شد و به‌یاسای پادشاه رسید و اتابکی از حکم پادشاه به‌برادرش آمد.

اتابک فرشته سیرت نصرةالدین پیراحمد تغمده‌الله بغفرانه

که قرةعین اتابکان و خلاصهٔ خاندان بود و تا ملوک ایران‌زمین بر تخت مملکت نشستند در هیچ قرن و هیچ ایام همچون او پادشاهی بزرگ با خلق احسان نیکو اعتقاد پای برپایهٔ سریر ننهاد و در هیچ اخبار و تواریخ مثل این عطا و صدقات و انعام که از او در جهان منتشر گشت و به‌چشم خود مشاهده کردیم ندیدیم و نخواندیم. و او در عدل و انصاف آن کرد که عمر کرد درسخا و مروت و جود آن رسم نهاد که مآثر آل برمک و آوازهٔ حاتم و معن زایده منفی‌گردانید چه از آن ایشان اگر روزی مالی بخشیده‌اند که بسیار بوده یک نوبت یادو نوبت بوده و آن نام مانده از آن آن پادشاه نیکو اعتقاد دائماً انعام وکرامات و صدقات او در عالم در حق جمیع‌الناس شامل و شایع بودی و او را خصلتی نیکوتر آن بود که انعام بیشتر در حق مردمان اصیل بزرگ کردی که از دولت به‌محنت و از توانگری به درویشی افتاده بودندی. وعادت او آن بود که هرکس که یک سال به‌خدمت بارگاه او پیوستی و در حق او انعامی فرمودی نام او و ولایت او در جراید صدقات ثبت کردی و اگر سال دیگر بازآمدی و وظیفهٔ خود بستدی خیر والا همان قدرمال به‌ولایت وی فرستادی و اگر زنده بودی به‌وی رسانیدندی و اگر مرده بودی به ورثه و ذوالارحام او تسلیم کردندی. و از مشرق تا مغرب روی به‌درگاه او نهادند و هرگز از جود وانعام ملول نشدی. و زیادت از پانصد بیتکچی بدین کار مرتب فرموده بود که حساب انعام و صدقات مردم نوشتندی و انعام اوکوچک نبودی بیشترش ده‌هزاردینار بودی از جامه و دیبا و نقد و جنس و زر و درم وکمترش

پانصد دینار و از این کمتر خود نبودی و چون بدادی منت برجان خود نهادی و ایشان را عذر خواستی. و با وجود آنکه ایل و منقاد مغول بود و زحمت و کشاکش دیوان و گزاردن مال قراری می‌کشید و آزق[۳] لشکر لورستان می‌داد و رعایت جانب اقربا و پادشاهزادگان لرحی (؟) کرد این همه انعام در حق بندگان خدای می‌فرمود. بزرگا پادشاهی که او بود خدای تعالی روح پاک او را در روضهٔ رضوان با حور و غلمان همنشین کناد. وفات او در شهور سنه اثنین و ثلثین و سبع‌مائه بود.

و او را پسران بسیار هستند همه مستعد و شایسته هریکی در دست مملکت فریدون وقت. اما پسر بزرگترش که ولی‌عهد بود یعنی رکن‌الدین یوسف‌شاه، مملکت را به‌اتفاق امرا و اعیان حضرت پدروار حکم از بوسعید خان بگرفت و الحق او نیز در همه فنی کمتر از پدر نیست. همان رسوم و آیین پیر احمدی دارد و سعی می‌کند تا همان قواعد ممهد دارد و امروز در لورستان به‌قاعدهٔ دور پیراحمد کسی را زهره نیست که ظاهراً شراب خورد یا به‌فسق دوام نماید و عدل اتابک رکن‌الدین تا به‌غایتی است که هیچ متمرد را یارا نیست که در مملکت او نام‌ت تمرد برد و هر چه حرامیان و دزدان‌اند سخن ایشان نابرسیده زنده به‌گور می‌کند و شفقت و انعام و عاطفت پادشاه وقت خلدالله ملکه در غایت غایت است و منظور نظر امرا و ارکان حضرت. و منزلت او درکریاس تا حدی است که هیچ امری بی‌مشورت او نکنند. باری تعالی او را و فرزندان او را و برادران او را توفیق عدل و انصاف دهاد. بمحمد و آله و اصحابه‌اجمعین.

۳. آزوق‌لغتی ترکی مغولی به معنی آذوقه است.

ملوک یزد

طایفۀ پنجم از ملوک اطراف
ایشان ملوک یزداند

اخبار و آثار ملوک یزد در کتابی مسطورندیدیم و تاریخی بدان ناطق نه، یا خود نکرده‌اند یا هست و به‌نظر کاتب نرسیده. علی‌الجمله آنچه از قدما و اهالی یزد استماع افتاده آن است که اصل این اتابکان از ترک است و گویند مقدم ایشان ترکی بوده نام او عطاخان و در مصر می‌بود پیش امرا و خلفای مصر و گفتی نسب من از خانان ترکستان است و به‌واسطه‌ای از وسائط بدان دیار افتاده و نایب و امیر شد. پس چون اضطرابی به‌احوال او راه یافته و بودن او در آن اقلیم تعذری داشته با قوم و تبع هجرتی کرده به‌نیت آنکه به‌خراسان بگذرد و به ماوراءالنهر بازگردد و به‌سوی کل خود پوید. چون به‌خاک یزد رسید به‌خدمت بزرگی از مشایخ آنجا رسید و آن بزرگ اشارتی بدو کرد یعنی اقامت تو در این زمین خواهد بود وفرماندهی بر تو وفرزندان تو مقرر است. عطاخان عصای اقامت درآن صوب ثابت داشته وگویند اصل مملکت یزد قدیماً سه موضع بوده: اولا دیهی است که آن را تورا پشت گویند و ثانیاً دژی است محکم آن را دژدالان گویند و درزعم اهل یزد آن است که دژ سفید که نسبت به‌قلعه سفید می‌کنند که در حدود کازرون افتاده و در شاهنامه ذکر آن رفته که سرخاب‌بن رستم آنجا هجیربن گودرز افکند و بگرفت خود این دژدالان است و ثالثاً موضعی که آن را در دیه گویند اینجا که امروز شهر یزد افتاده.

پس عطاخان نشست خود در توراپشت کرد و جمعی از سپاه و اقوام و اقربا که با وی بودند با وی متفق شدند و بنای حکومت و سروری نهاد و رسوم

عدل پیش گرفت تا به‌یکبار دل اهل یزد ربودهٔ عدل و انصاف خود گردانید و مطلقاً حاکم و سرور شد و استقلال تمام یافت. مدتی به‌شرایط ملکی قیام نمود. او را دوپسر بودند یکی مظفرالدین و یکی ناصرالدین. و مظفرالدین مردی بود که همتی عالی داشت به‌تغلب و تسلط از پدر برگذشت و بر وی عزیمت خروج داشت عطا از دست او درماند دفع تغلب و انبساط او میسر نمی‌شد وکسی در یزد نبود که میان ایشان اصلاحی جستی عطا مضطر گشت نامه‌ای نبشت به‌حضرت مصر و رسولی فرستاد و یاد کرد که مرا با پسر چنین مضایقتی افتاده توقع دارم که پادشاه وقت کسی بفرستد تا میانهٔ ما توسطی کند. ملک مصر مردی را از معتمدان بفرستاد نام او مظفر بیامد و درکار پدر وپسر خوض نمود رأی‌بدان قرار گرفت که‌مظفرالدین حاکم و پادشاه یزد باشد و ناصرالدین نایب و شریک وی و عطاخان چون سنش به‌عطیهٔ کبری رسیده و از صد برگذشته در خانه به‌طاعت مشغول شود. این رأی قرار داد و مظفر نیز رخت اقامت درآن ولایت بیفکند و باز مصر نشد.

پس مظفرالدین زمام ملکی بر دست گرفت و ملکی دادگر با هیبت بود و ناصرالدین که برادرش بود پیش اوکمربست و به‌شرایط و مراسم به‌نیابت وفا نمود و بعضی از مملکت در یزد افزودند و عمارات بسیارکردند. و مظفرالدین را عمر به صدوده رسید او درگذشت و او را فرزندی نرینه نبود و ناصرالدین خود پیش از مظفرالدین گذشته بود اما پسری از ناصرالدین ماند نام او سعد و آثار نجابت و استعداد ملکداری بر چهرهٔ او لایح. اکابر یزد او را بر تخت ملک قرار دادند و اتابک سعد پادشاهی آمد که ذاتش به‌انواع فضایل وکرامات مشحون و نفس عزیزش به‌اصناف شمایل ستوده مقرون بود و مدتی مدید به‌قواعد و تأسیس مبانی دادگستری برایستاد و ارکان حکومت یزد به‌ذروهٔ اعلی برد و در دفع اعدا و اصلاح ملک ید بیضا نمود و سن او نصاب صد یافت عاقبت بر عقب پدر و برادر برفت از وی پسری ماند نام او:

اتابک رکن‌الدین یوسف‌شاه

و این پسر همان تمهید قواعد دین و تأکید مبانی دولت را مدد شد و بنیاد عدل کرد و رعایا مرفه داشت و پادشاهی پسندیده سیرت آمد و این ملک دائماً با

سلاطین کرمان دم موافقت و موالات زدی و احیاناً سلاطین کرمان به‌یزد آمدندی و او به کرمان گذر کردی تا سن او نیز به‌نصاب هشتاد رسید و درگذشت پسرش،

قطب‌الدین محمودشاه

قائم‌مقام او شد و او ملکی نیکو اخلاق بود و دختر براق سلطان کرمان — چنانکه ذکر رفت — در عقد مناکحت آورد و روزگاری سالم داشت و ایل و منقاد مغول شد و سلاطین مغول او را تربیت فرمودند و به‌عواطف و سیورغامیشی هولاکوخان مشرف شد. او نیز در عقب پدر و جد روان گشت. پسرش:

اتابک رکن‌الدین یوسف‌شاه

که غرض از این مقدمات کماهی احوال اوست بر تخت نشست و اوپادشاهی عالی همت با شوکت بود و در عهد او حکومت یزددرجه و مرتبه‌ای تمام یافت و جاه او ترقی یافت و پادشاهان وقت از هولاکوخان تا اباقا وارغون همه معتنی او شدند و او نیز در مطاوعت و مشایعت ید بیضا به‌تقدیم رسانیدی. پس چون سریر مملکت به‌فر دولت پادشاه اسلام غازان‌خان منور شد و هر کس از سلاطین و ملوک روی زمین خاک کریاس او را توتیای بصر ساختند و شرایط‌تهنیت جلوس مبارک به‌تقدیم رسانیدند قضای بد را اتابک یوسف‌شاه مانعی همانا بوده آن سال به‌اردو نرفت حساد این معنی را بهانه ساختند و به‌زشت‌ترین صورتی در حضرت غازان عرضه داشتند که یعنی یوسف‌شاه یزد چنان بزرگ شده که التفات ارکان و اعیان حضرت نمی کند. چون غازان‌خان این حکایت بشنید ایلچیان فرستاد و استحضار اتابک یوسف‌شاه فرمود. اتابک مستشعر بود حالیا نرفت ایلچی از پس‌ایلچی متواتر می‌رسید و اتابک مال خرج می کرد و تعویق و تخلف‌می کرد تا به‌مدت یکسال یازده ایلچی در یزد جمع شدند دشمنان به‌غازان‌خان عرضه داشتند که او یاغی است. پس امیری یسودر نام با دویست سوار مغول برنشاند و حکم یرلیغ به‌نفاذ پیوست تا اتابک را مقید بیاورند. یسودر چون به‌یزد آمد اتابک یارا نداشت که پیش او رفتی دو سه روزی تقاعد نمود پس مصلحت در آن دید که مادر را شفیع سازد پس مادرش بعضی از زرینه و مرصعینه برگرفت و پیش یسودر شد و گفت

سهوی بزرگ بر فرزندم رفت و امروز منفعل است و طاقت خشم غازان نیاورد مصلحت در آن است که یسودرنوین مدد شود و پیش‌از اتابک برود و نزدیک امراو نوینان سمد گردد و حال او عرضه دهد و اتابک در عقب بیاید تا چون او برسد ممکن که نایرهٔ غضب‌خان اطفایی یافته باشد. یسودر چون این فصل بشنید مادر اتابک را دشنامهای فاحش داد و او را براند و گفت او را همچون سگ ریسمانی در گردن و خان و مانش غارت کرده به‌حضرت برم. مادرش چون باز آمد گفت ای پسر چنانکه من می‌بینم این ترک به‌کشتن تو آمده اکنون هرچه توانی بکن.

و اتابک چون از جان خود مأیوس گشت جمعی از تجار و خواجگان شهر را استحضار فرمود و از ایشان قرضی طلبید و از هرکسی هزار دینار و دوهزاردینار بستد و حجتهای مسجل نبشت و به‌ایشان داد و زرها را در قبض آورده و مهر کرده در بار نهاد. پس روزی جمعی از سپاه و حجاب و اکابر یزد [را] بخواند و گفت این کافر به‌کشتن من و غارت مال شما آمده و یزد را خراب خواهد کرد. مصلحت در آن است که تن و جان و خان و مان خود را از دست کافر باز خرید. پس در شهر منادی کردند که هان ای مسلمانان امروز روز غزا است یا شهادت بیایید یا این کافران را سزا دهیم. چون اهل شهر این رخصت یافتند پنداشتند که مسلمانی را کار می‌فرمایند. هرکسی با سلاحی روی به‌بارگاه اتابک نهادند قریب ده‌هزار مرد گرد آمدند و به‌خانه و خیل و مخیم یسودر دوانیدند و او را با نواب و نوکر همه در تیغ کشیدند و به‌یک طرفةالعین ایشان را قطره قطره [شاید قطعه قطعه؟] کردند و از ایشان دمار برآوردند.

و چون این کار برآمد اتابک به‌شهر درآمد و جملهٔ غرمای خود را حاضر گردانید و به‌زور حجتهای خویش از ایشان بستد و هیچ نتوانستند گفت پس آن درها و بقایای خزانه که داشت برگرفت و از راه خراسان چون تیرازکمان بجست و راه خراسان گرفت و دو پسر یسودر را بدست پهلوان مظفر یزدی که اسفهسلار اتابک بود سپرد تا درعقب بیاورد. چون اتابک برفت مظفر هردو امیرزاده را خلاص داد و به‌اردو رفتند. و این حال انهای حضرت کردند ایلچی از پی او پران شد او را درحدود خراسان بگرفتند و بند کرده به‌حضرت بردند دل‌از جان برگرفت او را یارغو داشتند. قضارا یارغو به‌وی باز نگشت و غازان خان بر وی ابقا کرد و جان او

ببخشید و مدتی ملازم کریاس شد. پس چون غازان‌خان لشکر به‌شام می‌کشید فرمان شد تا ملوک اطراف به‌لشکر روند. چون اتابک را برگ و نوایی نبود و عدت رفتن نداشت و نیز درد چشمی عظیم روی نمود نتوانست رفت حساد گفتند او را قطعاً سر یکدلی نیست و نخواهد بود به‌حکم غازان‌خان او را به‌یاسا رسانیدند. و از وی پسری ماند کنیت او علاءالدوله و علاءالدوله نیز پسری داشت سلغرشاه نام، فرمان غازان بدان جمله نفاذ یافت تا فرزندان او در یزد بنشینند پسرش و پسر-پسرش را با قوم و تبع همه از یزد ازعاج کردند تا غایت در ابرقوه می‌بودند حال ایشان معلوم نشد که به‌چه رسید. نعوذبالله من زوال‌الدولة.

و من‌بعد از حکم پادشاه جهان، یزد را به‌صاحب مغفور خواجه رشیدالدین دادند و یزدی که از تراکم یاغیگری اتابک و کشاکش و تغلب ایلچیان خراب شده بود به‌اندک روزگاری به‌یمن دولت و تدبیر آن پیر باشکوه چنان شد که با بلدهٔ نیشابور برابری می‌کرد و عدلی راند که هنوز در بلاد و امصار مثل به‌عدل خواجه رشید می‌زنند. و چون مظفر یزدی مردی کافی مردانه بود خواجه باسقاقی[1] آن مملکت به‌وی مفوض داشت و راه یزد و کرمان و ابرقوه و اصفهان را چنان مضبوط داشت که دربیابان میل بیخو (؟) که خونخوار بیابانی است عمداً صره‌های زر می‌نهاد و یک هفته دو هفته افتاده بود هیچ بنی‌آدم را یارا نبود که نیک در آن نگرستی.

و چون خواجه درگذشت و مظفر نیز نماند در روزگار آخر، یزد داخل بلوکات امیر سیدالسادة مولاناشمس‌الدین یزدی برداللہ مضجعه شد که مردی خیر فرشته سیرت پیغمبر عادت بود و آثار خیرو برکت او در بسیط زمین چنان مشهور که محتاج شرح نیست. پس باز نظر اهتمام برادر وزیر بزرگ غیاث‌الدین-محمدبن رشید افتاد که او را امیر شیخی گفتندی. چون وزیر را شهید کردند امروز که روز تحریر است، در نظر و تربیت خداوند خسرو امراء جهان انوشروان عهد غیاث‌الدنیا والدین کیخسرو است و نواب او آنجا متصرف. واللہ‌اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

۱. باسقاقی: شحنگی.

ملوک هرموز

طایفهٔ ششم از ملوک اطراف
ایشان ملوک فرضهٔ هرموزاند

زمین هرموز از حساب ممالک کرمان می‌نهند وساحل دریای عمان است و قدیماً بندرگاهی بوده و شهری فراخ، آن را نابند گفتندی و دارالملک آنجا بود این زمان آن شهر بجای است اما نه دارالملک است و آن را هرموز کهنه گویند ونواحی و قری و نخلستان بسیار دارد.

و چون روزگار امارت به‌بهاءالدین ایاز رسید که ترکی بود از موالی ملوک هرموز بندرگاه را با اینجا برد که امروز هرموز است و آن جزیره‌ای است که جرون گویند و مجمع تجار روی زمین است و متاع هندوستانی از این جزیره به‌بلاد مشرق و مغرب برند و اصل ملوک هرموز هم از این ولایت است و مقتدا و مقدم ایشان ملکی بوده «درم کوه» نام و مفصل اسامی ملوک قدیم در فهرست نام به‌نام ذکر رفته اکنون از رکن‌الدین محمود قلاتی که اول ملوک جدید است برگوییم و آنچه استماعی و بعضی که خود مشاهده رفته به‌قدر وسع تقریر کنیم.

بدان که چون حکومت هرموز به‌عهد ملک شهاب‌الدین محمود عیسی رسید او ملکی فرشته سیرت مبارک بود و همتی و نیتی صافی داشت چون حکومت او به چهارماه رسید گویند زنش که دختر سیف‌الدین بانصر بود و خاتونی‌نیک وداهیه‌ای مستقل بود به‌سعایت رکن‌الدین‌محمود او رابه‌زهر بکشت و چون محمود دائماً طالب و راغب حکومت و امارت هرموز بود آن زن را به‌لطائف حیل بفریفت تا در عقد نکاح آورد و به‌قوت بی‌بی بانصر امارت هرموز باز قبضهٔ تصرف گرفت. اما رکن‌الدین‌محمود همتی عالی داشت و مردی زیرک کاردان بود مدت‌سی‌وهشت

سال پادشاهی راند اول مملکتش شهور سنهٔ سبع و اربعین وست مائه و وفاتش سنه خمس و ثمانین وست مائه. از وی نه‌پسر ماند بدین تفصیل: قطب‌الدین تهمتن، شهاب‌الدین مهمک، معزالدین فولاد، سیف‌الدین نصرت، تاج‌الدین مسعود، شمس‌الدین ترکان شاه، امیرسلجوق‌شاه، امیر مبارک‌شاه، امیرعجم‌شاه. و چون او وفات یافت پسرش قطب‌الدین تهمتن جای ملک بگرفت و میان او و بعضی از برادران مخالفت افتاده دست مقاومت قائم [شد] تا ترکان خاتون ایلچیان فرستاد و میان ایشان به‌صلح قرار داد و تهمتن درگذشت از وی دو پسر ماند: مظفرالدین سلیمان‌شاه، و فخرالدین توران‌شاه. چون او بگذشت مملکت [بر] برادر او سیف‌الدین نصرت آمد که از بی‌بی بانصر بود. و او چون به‌ملک بنشست قصد برادران کرد تا همه را بکشد آن مقصود به‌حصول نپیوست و رنجور شد در اثنای رنجوری برادرش مسعود بر وی فرصت جست و با جمعی از راه بام در آمد و او را بقتل آورد و خود امارت بگرفت. مدتی حکم کرد.

و سیف‌الدین نصرت را غلامی ترک بود نام او بهاءالدین ایاز و ایاز را زنی بود محتشمه نام او مریم. هردو به‌تدارک و تلافی خون خداوندگار خود بر-ایستادند و با جمعی از جاشوان متفق شده بر مسعود خروج کردند. مسعود بگریخته التجا به‌ملوک فارس برد. و در آن عهد حاکم فارس شیخ جمال‌الدین بود لشکری به‌تقویت و مدد مسعود به‌در هرموز فرستاد و با ایاز هیچ نتوانست کردن کرةً بعد اخری مسعود منهزم شد و سر درعالم نهاد تا روزی در شهر سیرجان او را بگرفتند و محبوس داشتند مدتی مقید بود باز او را از بند رها کردند و مدتی شهربند بود فرصتی جست و بگریخت و روی به‌قلعهٔ کد (؟) نهاد تا آن را فروگیرد میسر نگشت باز عازم دیه بارز شد از آنجا نیز بوی وفایی نشنید به‌ضرورت به‌سیرجان باز آمد. ملوک سیرجان او را عزیز داشتند عازم حضرت ارغون‌خان شد مدتی ملازمت کرد او را نان پاره‌ای نبشتند و به‌کرمان باز آمد و من‌بعد نام هرموز نبرد تا وفات یافت. امروز از وی پسری مانده رکن‌الدین سیاوش نام و درکرمان می‌باشد.

بهاءالدین ایاز چون لشکر فارس از در هرموز باز گشتند بنیاد عمارت جزیرهٔ جرون نهاد و به‌اندک روزگاری تمام کرد و نقل با آن جایگاه کرده آن را مصرجامع گردانید و امارت به‌دست فرو گرفت و ترکی عادل کافی بود و با ملوک فارس و شبانکاره وکرمان هرسه اساس دوستی مؤکد گردانید و زنش بی‌بی‌مریم در قلات

ممکن شد و مدتی تمام امارت راند و خزاین بیقیاس جمع کرد و در سنهٔ عشر و سبع مائه وفات کرد.

چون ایاز نماند اکابر هرموز حق را با قرار بردند و از اولاد ملک شهاب‌الدین محمود بن‌عیسی که بیگناه بقتل آمده بود ملکی آوردند نام او عزالدین کردان شاه و بر تخت هرموز نشاندند والحق او ملکی بود که جملهٔ شمایل نیکو محضری در وی جمع و اهل جرون را به‌جلوس او استبشار و انتعاش حاصل آمد و ملکی مشفق جوان بخت بود و اهل هرموز را نیکو داشتی و دست به‌بذل و احسان گشاده کرد و با ملوک شبانکاره اساس محبتی که آبا واجداد او نهاده بودند ممهد ومؤکد گردانید و انواع تحف روانه داشت. پس ملک عزالدین عبدالعزیزبن ابراهیم در حضرت اولجایتوخان عرضه داد که مملکت هرموز از پادشاهان قدیم به پدر من مفوض بوده باید که مرا باشد. به‌وی ارزانی داشتند و فرمان شد تا لشکر فارس و شبانکاره مدد او شوند. در آن سال پانزده‌هزار سوار گرد کرد و به‌در هرموز فرو- آورد و سه‌چهارماه بنشست هیچ نتوانست کرد سال دیگر همچنین باز آمد و سال دیگر به همین سبیل. چون هرموزیان به‌ستوه شدند بدان قرار دادند که ملک‌عزالدین- عبدالعزیز و ملک عزالدین کردان شاه هردو در یک کشتی جمع آیند هریکی با یک نوکر بی‌سلاح و به‌زبان خود با همدیگر قراری دهند. ملک عزالدین خنجری به‌نوکر داد تا در زیر جامه پنهان کرد چون ملاقات افتاد ناگاه فارسی برجست و هرموزی که نوکر کردان شاه بود بکشت پس ملک و نوکر خود هردو برجستند و کردان‌شاه بربستند و کشتی براندند و او را به‌قیش[= کیش] بردند مدتی درقیش شهربند بود روزی جماعتی از قیش کشتی می‌ساختند تا به‌طرفی روند ملک کردان شاه به‌عزم فرار با ایشان درکشتی نشست و ایشان او را نشناختند. قضای باری- عزاسمه چنان رفت که کشتی را راست به‌جزیرهٔ جرون برد. ملک کردان شاه بی‌درد- سر به‌مملکت خود باز رسید. اهل جرون به‌ورود او حیات تازه یافتند و ملک عزالدین همچنان به‌محاصرهٔ هرموز اصرار می‌نمود. عاقبت از آنجا که زیرکی کردان شاه بود با ملک عزالدین قرار نهاد که هرسال سی‌هزار دینار هرموزی به‌ملک عزالدین بدهد و دوستان باشند. ملک بدین مواضعه از هرموز برخاست یک دوسال آن مال بگزارد چون ده‌سال از حکومت او بگذشت شکار فنا شد درسنهٔ عشرین وسبع مائه.

و او را چهار پسر ماند: امیرقطب‌الدین تهمتن، امیر نظام‌الدین کیقباد،

امیربهرام‌شاه و امیرعجم‌شاه. بعدازکردان شاه حکومت بربهرام شاه مقرر شد یکی‌هم ازقبایل ایشان نام او شهاب‌الدین یوسف بربهرام خروج کرد و او را بقتل آورد و به امارت بنشست قطب‌الدین تهمتن و نظام‌الدین کیقباد به‌جزیرهٔ قیش رفتند و با برادر ملک عزالدین، جلال‌الدین عبدالکریم نام که ملکی بس فاضل نامدار بود تقریر دادند که چون میان ما و پدر ما با جانب ملوک شیخ جمالی دوستی است و مال مواضعهٔ سنوی را تقصیری نرفته امروز روز مدد است. جلال‌الدین مدد و معاونت ایشان را متصل شد. لشکری تمام بر روی آب کرد. شهاب‌الدین یوسف مغلوب و منکوب گشت و او را بقتل آوردند و امارت بر:

قطب‌الدین تهمتن که امروز ملک و پادشاه آن مملکت است

و پادشاهی بس نامدار باوقار و باسخای بزرگ است مقرر شد. پس ملک عزالدین در اردو بقتل آمد. میان فرزندان شیخ جمال‌الدین فترت و فتنه ظاهر شد و همه به‌قصد یکدیگر برخاستند. اولا رکن‌الدین محمود به‌قصد برادرش جلال‌الدین عبدالکریم از جانب خنج و فال به‌قیش رفت و با قیشیان اتفاق کرد و برادر را فرو گرفت هرچند آن جلال‌الدین مردی تمام عاقل بود گفت چون مرا مؤاخذت کردید مکشید اما شاید مرا میل کشید تا تدبیر شما کنم اما کشتن من و شما همه در سر همدیگر شدن به‌هم است. قبول نکردند و آن بیچاره را بیگناه بکشتند و رکن‌الدین محمود حاکم قیش و بحرین شد. چون شش‌ماه امارت راند طایفه‌ای دیگر با برادرش بدرالدین فضائل اتفاق کردند و رکن‌الدین محمود را بقتل آوردند به‌زهر. چون فضائل خوش بنشسته بود او نیز به‌اسهال دموی درگذشت. اکابر قیش برنبیرهٔ شیخ جمال پسر ملک‌فخرالدین احمد که او را ملک غیاث‌الدین محمد گفتندی اتفاق کردند وبرادرش ملک فخرالدین احمد— که نام و لقب پدر داشت— با او در ملک شریک. یکسال ونیم بدین منوال بکشید از آنجا که دولت چون روی برگرداند همه رأی ناصواب پیش مرد نهد در خاطر آن دو ملکزاده پیدا شد که مملکت هرموز را بباید گرفتن. انتهاز فرصتی یافتند و روزی که ملک قطب‌الدین تهمتن از جزیرهٔ جرون بیرون شده بود به مصلحتی و کاری که تعلق به‌ملوک کیج و مکران داشت ایشان لشکری راست کردند و مفاوضةً به هرموز آمدند و دست بر وی

کردند و رجاله‌ای که در هرموز از بقایای لشکر قطب‌الدین بود بقتل آوردند و آوازه افکندند که هرموز گرفتیم و در فور باز گشتند. چون این حال به‌قطب‌الدین تهمتن رسید قرارش نماند با لشکری که داشت فی‌الحال درکشتیها نشست و از پی ایشان بیامد هنوز لشکر غیاث‌الدین و فخرالدین به‌قیش نارسیده درکنار فرضهٔ قیش به‌ایشان رسیدند و دست به‌تیغ بردند جملهٔ لشکر قیش را به‌تیغ بگذرانیدند و ملک دوگانه را بگرفتند و به‌جزیرهٔ قیش درآمدندوهرچند ملوک و اولاد و اطفال و عورات که از نسل شیخ جمال‌الدین در قیش بودند همه را چون فرزندان کفار بربستند و به هرموز بردند و دست به‌نهب و غارت بردند و خزانه‌هایی که از دور شیخ جمال بازسر به‌مهر نهاده بود از صفتهای مروارید غلطان و جواهر و سنگ پاره و زرطلی و نقره و مرصعینه و مرواریدها که به‌سالهای بسیار به‌خون‌جگر از دل دریا حاصل شده بود همه بغارتیدند. و قطب‌الدین تهمتن با فتح و نصرت بازگشت و برادر نظام‌الدین کیقباد را به‌ملکی در قیش بنشاند و جملگی اولاد شیخ جمالی را هرچه نرینه بودند همه هلاک کرد و از اولاد شیخ امروز پس کسی نمانده به غیراز پسری از آن تاج‌الدین عبدالرحیم، نام او نظام‌الدین احمد که از مادر از ملوک شبانکاره است او نیز به‌دارالملک دهلی اقامت ساخته و پیش تخت سلطان مظفرالدین ابوالمجاهد محمدشاه می‌باشد و امروز تخت هرموز آراسته و مزین و منور است به‌یمن دولت پادشاه بر و بحر ملک دادگر بخشنده قطب‌الدنیا و الدین تهمتن بن کردان‌شاه و برادرش ملک قیش بحرین که تا قیامت این دولت پاینده و این شوکت فزاینده باد. والسلام.

والحمدالله حق حمده و صلی‌الله علی‌خیر خلقه
محمد و آله اجمعین.

گروه چهارم از طبقه‌دوم از ملوک

و ایشان سلاطین مغول‌اند که امروز بر ممالک روی زمین مستولی و حاکم و سلطان‌اند. و ایشان را به دو قسم نهادیم: یکی سلاطین مغول. و ایشان ملوک روی زمین‌اند. و یکی سلاطین و ملوک اطراف که به‌خود پادشاهی و حکومت رانده‌اند و دارند.

ذکر سلاطینِ مغول

و ایشان دو طایفه‌اند:
طایفهٔ اول ایشان قاآنان‌اند که اکثر زمین را حکم کرده‌اند. واللّه اعلم.

طایفهٔ اول:

قاآنان

بسم‌الله الرحمن الرحیم
وبه نستعین

الحمدلله علی افضاله والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله
اما بعد

چون بحمدالله ومنه امروز جهان به کام و گیتی رام اولاد و احفاد شاه ماضی شاهنشاه جهانگیر چنگیزخان است که تا روز قیامت همچنین باد و خود همچنین است و خواهد بود خواستم که ذکر مآثر خوب و شمایل این سلاطین بزرگ در این کتاب به‌سر خود دیباچه‌ای بنهم تا همچنانکه چنگیزخان چون به‌دولت رسید بنیاد کار عالم و اساس امور بنی‌آدم بر قضیتی و نسقی دیگر نهاد تا دور مبارك او میمون اول کار جهان و جهانیان بود این تصنیف نیز چون به‌دار مبارك ایشان رسد از نو ابتدایی باشد. این مقدمه از برای اعتذار و شرح این احوال کرده شد. و هذا مفصل احوالهم و شرحها.

آغاز کار خروج پادشاه جهان چنگیزخان بر ملوك روی زمین

باید دانست که از ابتدای آفرینش عالم و خلقت آدم الی یومنا هذا هیچ پادشاه و سلطان و خلیفه و قیصر و خان و خاقان و فغفور و کسری و رای و جیپال و فور و تبع و امیر و ملك بر جهان چنین قادر و مسلط نگشت که چنگیزخان و اولاد او. و هیچ یکی از ملوك روی زمین عالم را چنین مسخر خود نگردانید که او. و چون با عقل خود قیاس کنی این معنی میسر نشود الا آنکه باری عز شانه خاصیتی از عنایت الهی و لطف نامتناهی در ذات این مرد مرکوز کرده باشد. و اگر او را شرف اسلام حاصل بودی، توانست گفت که از نبوت با بهره بوده است و به‌نقش تدبیر که او را باز خوانده است از حقهٔ تقدیر راست برمی‌آمد.

و دلیل این مقدمات و مصداق این کلمات آن است که مردی تنها بی‌استظهار و مظاهرت قوم و تبعی از میان جمعی متفرق ناموافق برخیزد و همت بر دعوی چنین مصروف گرداند بی‌آنکه او را دو یار موافق باشند یا ابهت و آلتی حاصل بوده به‌حسن تدبیر و لطائف تقریر، مرتبهٔ خود را از ادنی درجه به‌ذروهٔ اعلی رساند و چون کارش بالا گیرد جملهٔ گردان و گردن‌کشان روی زمین شبایل غدر و حبایل مکر بر راه او نهند تا او را از پشت زمین کم کنند. به‌فرط کیاست و شرط سیاست همگیان را مقهور و منکوب کند و از حساد و معارضان دولت آثار نگذارد و جملگی ادیان و اهل ملک را باطل کند و هر قومی که با وی سر راستی و موافقت داشته باشند ایشان را به‌اعلی‌علیین رساند و باز آن کسانی را که در دل و دماغ هوس و سودای یاغیگری و طغیان باشد همه را با قوم و تبع و جملگی اهل آن دیار به‌طریق حصاد از روی زمین چنان بردارد که نام و نشان ایشان الی یوم‌الحشر منفی گردد و جملگی دیار و امصار و بلاد و اماکن را قاعاً صفصفاً کند و بر جای کسانی که دمار از روزگار ایشان برآورده باشد جماعتی از ابناء جنس و اقوام خود بنشاند تا امروز در اکثر جهان به‌غیر از لشکر او هیچ طایفهٔ دیگر نباشد. یقین شد که این سعادت به‌جز عنایت آفریدگار و تأیید لطف کردگار نیست. یمحواالله مایشاء ویحکم مایرید.

و این قوم در روی زمین قاعده‌ای نهادند که گوییا سلطنت و مملکت برایشان ختم شد چنانچه نبوت به‌محمدرسول‌الله. و قواعد جهانداری و رسوم‌جهانبانی چنان محکم گردانیدند که امروز که روز تألیف است [و] مدت صدوسی‌واند سال از خروج چنگیزخان گذشته روزبروز نهال دولت ایشان تازه‌تر و گلبرگ سعادتشان شکفته‌تر است. و هیچ کس از متمردان و معاندان را زهرهٔ مقاومت و یاغیگری در دل گذرانیدن نیست بل‌که جماعتی که دعوی ایلی نمی‌کنند بل‌که می‌گویند که به‌سر خود مملکتی داریم—چون سلاطین شام و مغرب و ملوک هند و دهلی و سیستان و مازندران—هرسال از خوف و هراسی که از سطوت و شوکت ایشان‌دارند چندان تحف و هدایا روانه می‌دارند که به‌نصاب مال قراری می‌رسد و زیادت. و مقصود از این کلمات در مقدمه کردن، تفصیل و تشریح احوال شاه جهانگشای و تقریر احوال او از مقدمه تا خاتمه است و آنکه بنای مملکت و اساس جهانداری بر چه سان نهاد و چگونه بر عالم مسلط گشت.

صفت منشأ و مولد چنگیزخان

در تواریخ قدیم و جدید از روایات [و تصانیف][1] مورخان و مشاهیر و معتبران و معتمدان صادق‌القول خصوصاً در تاریخ جهانگشای خانی که ازمصنفات وزیر بی‌نظیر صاحب دیوان ممالک علاءالدین عطاملک‌بن‌محمدبن‌محمدالجوینی رحمة‌الله‌علیه وعلی‌اسلافه است مسطور و مثبت است و چنین تقریر فرموده که در طرف مشرق از آن سوی که به‌طرف شمال پیوسته است صحرایی است به‌غایت بی‌پایان و بیابانی به‌غایت فراخ و سردسیر است که از غایت برودت هوا عمارت نمی‌گنجد آن را زمین تاتار گویند[2] و گویند طول و عرض آن صحرا هشت‌ساهه راه است و در آن صحرا اقوام بسیار که ساکن بودند و ترک ایشان را «مغول» خواند و هیچ قوم با یکدیگر موافق و مظاهر نشدندی و ازکثرت حشم ایشان را نه رخت کرباس بودی و نه آلت آهنی بل‌که پوست حیوانات پوشیدندی و رکاب و آلت زین ایشان همه چوبین بودی و علامت امیر ایشان در هر قومی آن بودی که رکابش از آهن بودی و قوم‌قوم جدانشسته بودندی و با همدیگر مخالف وناشناس و گاهگاه تاختن بر همدیگر کردندی و زن و بچهٔ یکدیگر را به‌غارت ببردندی و خدای‌تعالی در میان ایشان قومی آفریده بود که قدری پایهٔ خود از دیگر قبایل بالاتر می‌دانستند و استعداد نجابت و بهروزی [را] در ناصیهٔ امیر ایشان که نام او قیات بوده بهتر می‌توانست دید و هروقت با دیگر اقوام گفتی اگر میان شما موافقتی بودی کار شما بالا گرفتی قطعاً آن قوم متنبه نشدندی تا باری سبحانه وتعالی اظهار قدرت و جبروت خود را چنگیزخان که سری از اسرار الهی در ذات بزرگوار او مندرج بود از میان قبیلهٔ قیات برانگیخت وکلید جمله اقالیم عالم و حکومت و سروری اصناف بنی‌آدم در دست او نهاد و شمشیر قهر است محمد و غرامت او به‌بازوی او داد.

و چنگیزخان چون از حد طفولیت به‌سن شباب رسید از میان قوم خود هجرت کرد زیراکه همت عالی او تقاضای اذلال و اهانت آن اقوام نمی‌کرد. و چون مملکت چین بدان صحرا نزدیکتر بود بدان صوب روانه شد و به‌دارالملک چین

۱. فقط در پس.
۲. در پس، «که از غایت سرما عمارت پذیر نیست و آن را دشت ته‌تار گویند».

آمد و مدتی ملازمت امرا و نواب اونک‌خان ـ که خان بلاد تاتار بود ـ بکرد. چون مشهورتر شد به‌خدمت خان رفت و به‌منصبی منصوب شد. چون خان هر روز آثار کفایت و فرط شهامت او زیادت می‌دید در تربیت و ترقی پایهٔ او مبالغت می‌کرد تا از جملهٔ‌خواص شد. باز درجهٔ امیری یافت تا بتدریج به‌منصب نیابت و امیرالامرایی رسید چنانچه حل وعقد امور مملکت خان در کف چنگیزخان بودی و بی‌اجازت و فرمان او هیچ کس در آن مملکت آب نتوانستندی خورد و بنای کار مملکت خان به‌رسمی بنهاد که همگان از او سپر بیفکندند و وزرا و امرا مقید کفایت و راستی و عدل و سیاست او شدند و محسود و محقود ارکان حضرت شد.

چون نظر عنایت خان دربارهٔ او هرچه تمامتر بود حالیا صریحاً قصدی نمی‌توانست کرد اما از آنجا که گفته‌اند سخن پیش آدمی مؤثر است بتدریج و تأنی جمعی از حساد دام تزویر و مکر بنهادند و اظهار شفقت خان ملواح آن دام ساختند و کرةً بعد اخری در خفیه اعلام خان کردند که چنگیزخان را از مرتبهٔ ادنی به درجهٔ اعلی رسانیدی امروز سودای ملک در سر دارد و با جمعی از امرا اتفاق کرده که خان را فروگیرد و خود بر تخت دولت نشیند. اگر چه این سخن از سر حسد و خصمی بود خدای‌تعالی راست آورد.

فی‌الجمله آن جماعت تا غایتی این سخن به‌خان عرضه می‌داشتند که اونک‌خان بر چنگیزخان متهم شد و از پنهان او از دو سه کس که اعتمادی بر ایشان داشت تفحص کرد. چون جملهٔ ارکان و خواص در قصد چنگیزخان متفق‌اللفظ والکلمة بودند همه گفتند چنین است و چنگیزخان سر سروری دارد. اونک‌خان با جماعتی بهم نهاد که فلان شب که به‌حقیقت روز دولت و سعادت چنگیزخان بود بتازند و نیمه‌شب به‌خیمه و مقام او روند و او را به‌زخم تیر هلاک کنند. چون قادر با کمال یار او بود همانا دو کودک از قوم و تبع چنگیزخان که دائماً در حرم و بارگاه اونک‌خان بودندی و کس ظن این کیاست بدیشان نبردی یکی را ملک نام و یکی باده، ایشان بر این حدیث واقف شدند در لحظه چنگیزخان را آگاه کردند. چنگیزخان از آنجا که کیاست و حزم او بود از پسینگاه تا نماز خفتن جمله خیل و حشم و رخت خود را چنان ساز داد که کس ندانست و نماز خفتن همه را کسید کرد و خود با دوسه کس از خواص در خیمه‌ها بنشست و بفرمود تا آتشها بر کردند و شراب و چنگ و رباب حاضر کرد تا نیم‌شب که ظن همگان را باطل

گردانید بر مرکب همچون باد سوار شد و راه فرار گرفت. و چون روز شد قریب سی‌فرسنگ رفته بودند تا نیم‌روز براندند به‌سرچشمه‌ای رسیدند و بار فرو گرفتند.

با چنگیزخان قریب هزارتن زیادت نبودی همه خیل و خدم و فراش و غیرهم. چون نیم‌شب به وقت میعاد، مردمان خان سواره بیامدند و بر مخیم چنگیزخان دوانیدند و دست تیر به‌خیمه‌ها کردند و تمامت خیام را مغربل ساختند چون در تجاویف خانه‌ها کسی نبود بدانستند که چنگیزخان فرار بر قرار برگزیده اونک‌خان را اعلام دادند در شب با ده هزار سوار برنشست و از پی چنگیزخان برفت. روز دیگر چاشتگاه به‌وی رسید. چنگیزخان چون سپاه بدید قوم خود را گفت مردانه باشید و از مرگ مترسید که خدای ما را نصرت دهد که بیگناهیم و تعبیهٔ لشکر داد و قلب کشید اونک‌خان نیز قلب ببست. چنگیزخان سواری فرستاد پیش اونک و گفت جماعتی مفسدان ترا بر من متهم کردند و من گناهی ندارم و یاغی نیستم اما چون بدین‌وجه شد به‌هیچ حال نه اعتماد من بر تو بماند و نه تو بر من. رها کن تا سر خود گیرم و به‌ناحق مکوش و اگر به‌باطل کوشی خدای‌تعالی نصرت ندهد. اونک جواب داد که چاره آن است که بر گناه مقر آیی و دست به‌بند دهی تا ترا عفو کنم. چنگیزخان اگرچه از اسلام بی‌بهره بود با حضرت ایزد صدقی داشت نام خدای بر زبان راند و سر بر زمین نهاد و به‌زبان مغولی گفت: «خدایا تو می‌دانی که من غدر نمی‌کنم و بر من بیداد می‌رود تو دانی.» و سر برگرفت و بر اسب نشست و لشکر او ده‌یک لشکر خصم بود گفت من چون تیر رها کنم شما به‌یکبار هرکسی تیری بیندازید. پس به‌یکبار هزارچوبهٔ تیر رها کردند و دوم و همچنین سوم تا لشکر اونک بر خود جنبیدند قریب پانصدششصدتن از ایشان بر زمین افتاده بود. چه ایشان به‌جان می‌کوشیدند. چنگیزخان گفت دهید در پی ایشان نشستند و اکثر هلاک کردند و اونک‌خان کشته آمد ندانستند که کدام کس او را کشت.

پس چون چنگیزخان بدانست که اونک‌خان بقتل آمد گفت آهسته باشید و در همان مقام فرود آمد. و بعضی از امرا اسیر شده بودند گفتند ما را خان جز چنگیزخان نباید. و آن روز چنگیزخان را چندان غنایم بدست آمد که عدد آن خدای دانست بر جملهٔ لشکر خود قسمت کرد و خود رشته تاری برنگرفت. و همان روز نام هرکس که در آن جنگ حاضر بود بفرمود تا بنوشتند و همه را رای و شغل و عمل پیدا گردانید و آن دو کودک را ترخان کرد که به‌وی گفته بودند. و

ترخانی آن است که او را فرمانی دهند که از جملهٔ مؤنات و قوبچور و هرچه تکالیف سلطانی است مسلم و مصون باشد و تا دو یا سه گناه که از وی در وجود آید او را عذاب نکنند و دست او مطلق باشد.

و گویند آن روز خرگاهی یافتند که شاخه‌های آن همه از زر صامت بود. آن خرگاه را پاره کرد و بدان دو کودک بخشید. امروز هر کس که از نسل آن دو کودک نشانهٔ ایشان آن است که پاره‌ای از آن شاخ چوب خرگاه زرین با وی باشد و بر دوش خود فرو هشته یعنی نشان ترخانی و عنایت چنگیزخان است. و گویند امیرصاداق که در زمان غازان‌خان شحنهٔ شیراز بود از نسل یکی از آن دو کودک بود. والعهدة علی‌الراوی.

و چون چنگیزخان اونک را بکشت در حال به‌دارالملک‌خان دوانید و تخت او را ناگاه فرو گرفت. امرا مضطرو بخت چنگیز بیدار همه بیامدند و زانوی ادب بر زمین نهادند و بر خانی چنگیزخان یک‌کلمه شدند و او را آن روز «خان» خواندند. و چنگیزخان از آن روز باز پادشاه شد و بنیاد پادشاهی او از آن روز است.

و آن روز که چنگیزخان، اونک‌خان را فرو گرفت و بکشت شهور سنهٔ تسع و تسعین وخمس‌مائه بود.

چنگیزخان چون بر ممالک اونک قادر شد اول کاری آن کرد که سپاه به صحرای تاتار کشید که مقام و مولد او بود و اقوام خود را رسول فرستاده گفت هر کس که ایل و منقاد شود از بأس من ایمن است و هر کس که مخالفت جوید خدای داند. پس همین قاعده بنهاد و بدان صحرا راند. هر قومی که مطیع شدند در جملهٔ جنود منخرط گردانید و هر کسی که منازعت پیش آورد با قوم و تبع و اولاد و اطفال بکشت. چون یک دو ماه برآمد و اقوام تاتار بدانستند که جز ایلی و طاعت چاره نیست همه ایل شدند و به‌یکبار چندان لشکر بدست آمد که عدد یأجوج و مأجوج. و خود یأجوج و مأجوج اصلی ایشان‌اند. زیرا که مسطور است که یأجوج چندان باشد که عدد آن نتوان دانست و از زمین مشرق برخیزند.

پس چون چنگیزخان را آن همه لشکر بدست آمد جملهٔ لشکرهای جهان که ایشان را به‌زبان ترکی «تازیک» می‌گویند به‌هیچ برگرفت و قبایل خود را بزرگ گردانید و ایشان را هر کسی پادشاهی و امیری ولایتی داد. و قوم و تبع چنگیزخان از بیست‌هزار تن زیادت بود.

پس چون این لشکر مضاف حشم چنگیزخان گشت روی به‌گرفتن اقالیم آورد و چون ختا و ختن مجاور بلاد ایشان بود از آن اقلیم برگرفتند و لشکر به‌ختا کشید. خان ختا را «التون‌خان» گفتندی. چون آوازهٔ تسلط چنگیزخان بشنید لشکر گرد کرد و به‌حرب پیش آمد چندان بس بود که پیشرو لشکر چنگیزخان برسید در حال مقهور و منکوب گشت چنانکه از بنی‌آدم در آن بلاد دیار نماندبه‌جز کسانی که ایشان را به‌حشر رانده بودند.

و چون ختا مستخلص شد روی به‌طرف بلاد ایغور نهاد و بلاد ایغور، شهرهای کاشغر است و امروز آن را «بیش بالیق» گویند و هر کس که در آن بلاد خان باشد او را به‌لفظ ایغوری آیدی‌قت[3] [خوانند] و نام آن آیدی‌قت که در آن روزگار بود یارجوق بود و او محکوم قراختای بود و قراختای اسمی است که شامل است بر اسماء خانان یعنی هر کس که بر جملهٔ ترکستان و بر سر همهٔ خانان حاکم باشد گویند قراختا شد. و قراختا در ترکستان به‌مثابت خلیفه بوده با سلاطین زمان.

و چون ایغوران آوازهٔ جهانگیری و دولت بیدار چنگیزخان بشنیدند ناگاه از طاعت قراختا بیرون آمدند و ایلچیان‌قراختا [را] که به‌مطالبت مال قراری آمده بودند بکشتند و پیغام و رسولان فرستادند به‌خدمت شاه جهانگشای و اظهار ایلی کردند. شاه فرمود تا پایزه‌و یرلیغ فرستادند و آیدی‌قتی‌بر یارجوق مقرر داشت و تا زمان عهد مبارک منکوقاآن بر او و بر اولاد او بماند. پس در عهد منکوقاآن بلابتکچی که یکی بود از امرا و بتکچیان، به‌اسم شحنگی بدان بلاد نامزد شد. چون او موافق دین محمدی نبود و همان دین ایغوری داشت با آیدی‌قت متفق گشت بر آن که هرچند مسلمانان که در شهر بیش‌بالیق باشند بقتل آورند. چون قاعدهٔ ممهد است که هر کسی که قصد دین حنیف‌محمدی کند البته به‌حکم ولایحیق‌المکرالسییء الاباهله[4] شر آن قصد به‌اهل وی بازگردد. و این معنی بر رأی جهان‌آرای منکوقاآن عرضه‌داشتند روا نداشت که‌خون پنجاه‌هزار مسلمان ریخته شود به‌ناحق، فرمان داد تا آیدی‌قت را با قوم و تبع او که پنجاه‌شصت‌هزار خلق ودند روز جمعه، که میعاد ایشان بود که مسلمانان را بقتل آوردندی، بلابتکچی را بند کرده پیش تخت آوردند برگناه مقر آمد. فرمان شد تا بکشند. چون در آن روز

۳. در نسخهٔ د، «یدی‌قورت».
۴. آیهٔ ۴۳ سورهٔ مبارکهٔ فاطر.

یکی از فرزندان منکوقاآن مرضی داشت گفتند کسی‌را خلاص باید داد بلا راخلاص دادند. قضاءالله آن مریض صحت یافت. اما از آنجا که عادت مغول است چون کسی گناهکار شد دیگر بر وی اعتماد نماند بلا را به‌رسولی به‌مصر و شام فرستادند. و مغول گوید که هر کس که گناهکار شد و نخواهند که او را بکشند او را به گرمسیرها فرستند یا به‌رسولی پیش طاغیان تا اگر کشتنی باشد خود خدای‌تعالی در این دو کار خطیر ایشان را هلاک کند و اگر گناه او صحیح نیست خود هیچ نکایت به‌وی نرسد. و چون نیکو تأمل کنی این اعتقاد با اعتقاد محققان و موحدان مناسب است. زیرا که تا خاصیتی در ذات این مغول نبودی باری‌سبحانه وتعالی جملهٔ روی زمین و حکومت فرزندان آدم به‌ایشان ارزانی نداشتی. دولت ندهد خدای کس را به‌غلط.

علی‌هذا در نسب ایغوران روایات مختلف است هر کسی چیزی گویند اما به‌زعم ایشان آن است که نسب ایشان از افراسیاب است. و قومی دیگر که در میان ایغوران باشند و ایشان را قامان گویند و ایشان در میان اتراک ایغور به‌مثابت دانشمندان‌اند و خط و بلاغت و علم نجوم و پری‌گیری و این جنسها از ایشان برخاسته ایشان تلفیقی ساخته‌اند و سخنی چند نامعقول در افواه انداخته که اصل ایغور از آن پنج کودک است که ایشان را در میان درخت یافتند و تقریر این سخن در تاریخ جهانگشای خانی کرده اما هم صاحب دیوان که مصنف است می‌گوید که این سخن اصلی ندارد و از عقل بعید است اما شاید که در آن روزگار مردی حکیم بوده و آن پنج‌طفل را به‌حکمت در میان آن درخت نشانده! و آن اتراک را مغرور و مفتون گردانیده والا چگونه عقل قبول کند که پنج طفل از بنی‌آدم از میان درختی بیرون آیند و شیر از بیخ شاخ آن درخت بیرون می‌آید و ایشان می‌خورند قطعاً معقول نیست. والعهدة علی‌الناقلین.

ذکر استخلاص مملکت قراختای

و چون چنگیزخان بلاد ختا و تاتار که مملکت اصلی مغولان بود و بلاد ایغور که معظم بلاد ترکستان است [را] در ربقهٔ تسخیر آورد عزیمت بر قلع و استخلاص مملکت اصلی و تختگاه ترکمان و قراختای که خان خانان

بود مصمم فرمود و در آن عهد قراختای [را] گورخان گفتندی و گورخان آن بود که سلطان‌محمدخوارزمشاه او را مقهور کرد و از دست برداشت. و این حال چنان بود که در آن زمان که چنگیزخان اونک‌خان را بکشت اونک را پسری بود او را کوچلک‌خان[5] گفتندی این کوچلک بگریخت و روی به‌تخت گورخان نهاد و مدتی ملازم او شد و باز نمود که چون پدر من اسیر بأس و شطط مغول شد و کشته آمد گورخان مرمت احوال من کند و لشکری به‌من دهد تا بروم و پیش از آنکه چنگیزخان روی بدین بلاد نهد دفع او کنم. بدین تمویه لشکری و خزانه‌ای از گورخان بستد و بگریخت و در گورخان عاصی شد و با سلطان‌محمدخوارزمشاه متفق گشت بر آنکه چون میان ما اتفاقی باشد و گورخان را از میان برداریم هرچه ماوراءالنهر تا حدود قراختای [است] سلطان‌محمد را باشد و هرچه قراختای تا آنجا که حد ترکستان است کوچلک را. بدین منوال عهد بستند. و آن بود که هرچند پیران دولت با سلطان‌محمد گفتند که هیچ پادشاه قصد قراختا نکرده تو نیز مکن که ماورای این پادشاه زنبورخانه‌ای بیقیاس است قبول نکرد تا سروجان و خان و مان و مملکت گورخان و سلطان‌محمد و کوچلک هرسه در سر آن استبداد رفت. سلطان‌محمد و کوچلک، گورخان را برداشتند و شاه‌جهانگیر چون‌آوازهٔ تسلط کوچلک بر ممالک قراختای بشنود و آن که گورخان را کشتند و ممالکش قسمت کردند لشکر در پی کوچلک کرد تا او را [که] چندین مدت چون سگ دیوانه به هرطرف می‌تاخت عاقبت گرفته بکشتند و سرش پیش چنگیزخان آوردند و ممالک قراختا به‌یکبار مستخلص گشت.

استخلاص شهرالمالیغ[6]

و چون قراختای مستخلص شد از شهرهای معظم ترکستان شهر بلاساغون بود که مانده بود و امروز آن شهر را المالیغ گویند و خان آن شهر را ارسلان‌خان خواندندی و در تحت فرمان گورخان بودی. روزی ساعیان در حق او پیش گورخان سعایتی کرده بودند. او از بیم گورخان زهر بخورد و بمرد. گورخان بلاساغون را

۵. در نسخهٔ د، «کوچک‌خان».
۶. در نسخهٔ د، «المانع».

به‌پسرش داد. مدتی خان بود. چون این پسر تحمل تحکمات[7] گورخان نمی‌آورد یاغی گشت و ایل و منقاد شاه‌جهانگیر شد و المالیغ را با تصرف نواب آن حضرت داد. چنگیزخان آن ولایت و خانی بر وی مفوض و مقرر داشت و مدتی مشمول عنایت شاه شد. پس از مدتی، ترکی از قبایل گورخان بر وی خروج کرد[8] و او را بکشت و تحف و خزاین بسیار بیاورد به‌خدمت شاه ماضی و او نیز به‌انواع عاطفت مشرف گشت، و آن ترک نیز رحلت کرد. مملکت بلاساغون را به‌پسر او داد نام او شقتاق نوین و دختری از دختران توشی به‌وی ارزانی فرمود.

و در پهلوی این شهر شهری دیگر است آن را آق‌بالغ[9] گویند و پسری از پسران ارسلان‌خان مانده بود چنگیزخان آن را بدان پسر داد و هم دختری از آن پسر خود به‌وی داد و تا زمان آخر حکومت این دو شهر بر فرزندان ایشان مانده [و این دو شهر به‌غایت معمور است و مقام لشکر جغتای است][10]. والله‌اعلم.

ذکر استخلاص ممالک ایران زمین و موجب قهر سلطان محمدبن تکش و آمدن چنگیزخان به‌ممالک خراسان

شمه‌ای از ذکر خلل مملکت سلطان‌محمد در آخر سلطنت او گفته شده اما در این موضع تمام گفته شود.

اما چون چنگیزخان را جملگی ترکستان و ممالک ایغور و ختا و ختن و مملکت مغول—که آن بلاد تنگت و سلنگای است که مقام و مسکن اقوام چنگیزخان است و مملکت اونک‌خان بود— همه مسلم گشت و از یاغیان و خوارج صافی گشت، اگر چه چنگیزخان می‌دانست که مملکت ایران‌زمین مملکتی فسیح با نام است اما بدان التفات نمی‌کرد و هروقت ارکان دولت گفتندی که این سلطان تازیک را و این خلیفه [را] بر باید داشت گفتی آن مملکتی است که از ما مسافتی بسیار دور است و نیز چون از آن ممالک تجار می‌آیند و انواع تحف و تنسوقات به‌لشکر ما روان است واجب نیست ایشان را رنجانیدن و به‌دست خلیفه نیز چنانچه

۷. در نسخهٔ د، «شحنکان».
۸. در نسخهٔ ی، «روزی یکی هم از قبایل اتراک قرلغی بر این پسر خروج کرد».
۹. در نسخهٔ د، «ات‌بالیغ».
۱۰. فقط در نسخهٔ د.

استماع می‌افتد چیزی نیست و بدین‌معنی راضی بود که تجار از بلاد خراسان و ماوراءالنهر آمدندی و راهها ایمن بودی.

پس چنان که ذکر رفت سه‌بازرگان از بلاد ماوراءالنهر از شهر خوارزم یکی را نام احمد خجندی و یکی احمد بانجیح و یکی پسر امیرحسین متاعهای خوب برگرفتند و روی به‌اردوی چنگیزخان نهاده و چنگیزخان راهها چنان ایمن داشته بود که بازرگانان تا اردوی او که حدود ایمیل و سلنگای بود بی‌زحمت بیامدندی. این سه کس اول روز که رسیدند بارهای ایشان به‌چنگیزخان عرض کردند. جامه‌های احمد بانجیح پسند کرده فرمود که بها کن. آن‌نادان قیمت یک تانسیج که به‌صد ارزیدی به‌هزار گفته چنگیزخان در خشم شد و گفت که مگر این مرد می‌پندارد که ما جامه ندیده‌ایم؟ فرمود تا در خزاین بازکرده از هر جنسی که با احمد بود صدخروار ودویست‌خروار بیرون آورده و برهم نهادند چنانکه احمد خجل شد و فرمود تا جامه‌های احمد را غارت دادند. پس متاع آن دو دیگر آوردند از ایشان سؤال فرمود گفتند که ما این متاعها خاص از برای پادشاه آورده‌ایم و نمی‌فروشیم. پس متاع ایشان ستده و فرمود تا هر جامه‌ای را از نخ و نسیج یک‌بالش زر دادند و هردو کرباس را یک‌بالش نقره و بالش زر پانصدمثقال زر بوده و بالش نقره همین‌قدر. و قیمت بالش نقره هفتادوپنج دینار زر رکنی بود.

پس چون جامه‌های ایشان تمام ستد و بها داد فرمود تا قیمت جامه‌های احمد نیز به‌همان حساب بالش دادند و ایشان را نواخته و علوفه داده و چنانکه ذکر رفت‌چهارصدوپنجاه بازرگان از همان بلادواز بلادماوراءالنهر جمع کردند یعنی به‌هرامیری و نوینی‌و پادشاه‌زاده‌ای‌دوسه از تفاق(؟) خوداز مسلمانان پیدا کرده و برنشانده و با هر قومی یکی از مغول به‌سبیل بدرقه همراه کرده و فرستاده و آن پیغام که ذکر رفت به‌سلطان‌محمد داد. پس چون اقبال سلطان‌محمد را روز آخر بود ایشان را فرموده تا بقتل آوردند.

گویند چون این خبر به‌سمع شاه‌جهانگیر رسید عنان تماسک و تمالک از دست او برفت و از تاب خشم بیقرار شد و سه‌شبانه‌روز بر پشته‌ای شد و زاری و گریه می‌کرد و روی بر خاک نهاده بود و می‌گفت خدایا مرا بر این تازیکان ظالم مسلط گردان که تو می‌دانی که در این گناه من پیشقدم نبودم و قصد ایشان‌نکردم و بنیاد وحشت از من نیست. سر برآورد و گویند آوازی شنید که بروکه ترا بر

ایشان مسلط کردند و همهٔ جهان به‌تو دادند. از پشته به‌زیر آمد و عزیمت قصد و انتقام سلطان‌محمد کرد و لشکر بسیار گرد کرده روی به‌بلاد ماوراءالنهر نهادند. اولا لشکری بسیار به‌پسران بزرگ خود جغتای و اوکتای داد و از یک طرف بفرستاد و لشکری دیگر به‌پسر کوچکتر تولی‌خان داد—که پدر هولا کوخان بود— و به‌یک‌طرف بفرستاد و خود با لشکر بزرگ از عقب می‌آمد. و فرمان داد تا به‌هر شهر که برسند ابقا برهیچ کس نکنند و نر و ماده و جوان و پیر و کودک و بالغ و آزاد و بنده را بکشند. نخست به‌ولایت غایرخان—که مبتدی این بلا بود و بازرگانان را کشته بود—که آن شهر اترار است دوانیدند و صامت و ناطق رها نکردند و غایرخان بسیار بکوشید. عاقبت جان نبرد. اترار را عالیها سافلها کردند. و چون غایرخان پناه به‌قلعه‌ای داده بود با پنجاه‌هزار مرد چنگیزخان جغتای و اوکتای را بر پای قلعه بنشاند و خود عازم شهر خجند گشت. و پادشاهزادگان پنج‌ماه بر درشهر اترار بنشستند تا وقتی که غایرخان را بدست آوردند.

و گویند غایرخان تا غایتی می‌کوشید که در قلعه هیچ کس با وی نماند و سلاح نماند کنیزکان را می‌فرمود تا خشت به‌دست او می‌دادند و می‌انداخت. و حکم چنگیزخان بود که وی را نکشند پس او را دستگیر [کرده] از قلعه به‌شیب آوردند و پیش چنگیزخان بردند و او را بقتل آوردند.

استخلاص ممالک جند

چون لشکر چنگیزخان به‌حوالی جند رسید چنگیزخان مردی از خواجگان [را] که در عداد تجار بود نام او حسن چاچی از شهر چاچ به‌ایلچی‌گری به‌شهر جند فرستاد. اهل جند چون هنوز شربت بأس و تسلط چنگیزخان نیافته بودند و از مسلمانی بازمی‌دیدند، حسن چاچی را اگر چه مسلمان بود بکشتند و گفتند مسلمانی که تقویت کافران کند اسلام او درست نباشد.

علی‌هذا چون چنگیزخان واقف شد به‌شهر دوانید و پادشاه آن شهر [که او] را قتلغ‌خان خواندندی بگریخت و شهر را به‌یک‌لحظه بستدند و قومی تمام را بکشتند باقی پناه به‌حصار جستند و گفتند این حصار را کس نتواند ستد. به‌یک روز بستدند و قتل‌عام کردند و همه مال بستدند و پسر حسن چاچی را متصرفی مال آن

ولایت دادند و ملکی به‌علی‌خواجه دادند و تا امروز اولادعلی‌خواجه هنوز بر جند حاکم‌اند. والله‌اعلم.

استخلاص ممالک قراقورم

و چون از جند بگذشتند به‌قراقورم رسیدند و قراقورم اصل ترکستان است و تختگاه افراسیاب بوده. چون به‌نزدیک آن شهر رسید در مقدمه آلوش ایدی [را] که امیری بزرگ بود به‌رسولی بفرستاد اهل قراقورم صلح گزیدند و از مضرت خشم چنگیزخان خلاص یافتند.

و چون ترکمانان بسیار در شهر قراقورم جمع بودند چنگیزخان بفرمود تا صدوده‌هزار مرد ترکمان را به‌حشر براندند و امیری مغول بر سر ایشان کرد تا به خوارزم زنند و حرب کنند. تراکمه از آنجا که بیوفایی و غدر [رسم] ایشان بود آن امیر مغول را بکشتند. چون چنگیزخان واقف شد لشکر فرستاد و صدوده‌هزار مرد ترکمان را به‌تیغ گذرانیدند و جملهٔ لشکر به‌خوارزم شدند و لشکر بزرگ با شاه جهانگیر عازم فناکت و خجند شدند. والله‌اعلم.

استخلاص فناکت و خجند

و حاکم شهر خجند و فناکت ترکی بود باتیمورنام و در میان فناکت حصاری برآورده بود محکم و بر آن حصار مغرور بود و مدتی جنگ کرد. چون با لشکر چنگیزخان کوشش او فایده نمی‌داد و چون هرچه لشکر و خزاین بود درباخت عاقبت بگریخت. پس سه‌مغول با پی او افتادند و با باتیمور سه‌تیر زیادت نمانده بود یکی بی‌پیکان و دوپی‌پر. به‌آن تیر بی‌پیکان یک‌مغول را کور گردانید و بانگ زد به‌آن دو مغول دیگر و گفت از دنبال من میایید که با من دو تیر مانده هریکی مقتل یکی از شماست. مغولان بازگشتند و او برفت و به‌شهری شد و خرقه پوشید و به‌مصر و شام رفت و بعد از روزگاری باز آمد. چون چنگیزخان نمانده بود و شهر خجند را پسر او ملک بود باتیمور گفت که من پدر توام، پسرش خرد بود و چون او می‌رفته نشان او نمی‌دانست. غلامی بود از آن او نشانی بجست و بیافت

او را بازشناخت پس مدتی در خجند بود عزیمت خدمت قاآن کرد در راه به‌خدمت قدغان اغول رسید— نبیرهٔ چنگیزخان— و در اثنای مکالمه [که] با قدغان اغول می‌کرده سخن بر سبیل اکفا می‌گفته قدغان یک کمان با تیری داشت همچنان کشیده بر سینهٔ او راست کرد و او را به‌خدایی (؟) رسانید. والله‌اعلم‌واحکم.

استخلاص بخارا

چنگیزخان چون خجند را مستخلص کرد عزیمت بخارا فرمود و به‌نفس خود برفت و اهالی شهر اظهار ایلی کردند چنگیزخان به‌شهر درآمد و به‌مسجد رفت و بر منبر شد و فرمود تا اسبان را در صحن مسجد جامع بداشتند و شیرهٔ خمر در محراب بنهاد و مطربان و رقاصان را بیاورد و مصحفهای قرآن را فرمود تا در دست وپای اسبان ریختند و صندوقهای مصاحف را پر از جو کردند و پیش اسبان بنهادند و جملهٔ اعیان و معتبران و مشاهیر و فضلا و علمای بخارا هریکی لگام اسبی بر دست گرفته و ایستاده تا اسب جو بخورد و قیامتی بود. و جملهٔ علما و مشایخ و عباد و زهاد فرو مانده هیچ کس را زهره و یارای سؤال نبود بعد از یک ساعت از منبر فرود آمد و از مسجد به‌صحرا رفت و به‌مصلی آمد و بر منبر مصلی بر شد و گفت علما و پیشوایان شما را حاضر گردانید. قریب صدوهشتاد مرد دانشمند فاضل متدین مستجاب‌الدعوه را حاضر کردند و چنگیزخان بر سر منبر فصلی به‌زبان مغولی بگفت و ترجمانی بر پایهٔ زیرین ایستاده و ترجمه می‌کرد. ابتدای سخن آن بود که ای مردمان بدانید که شما گناهان بزرگ کرده‌اید و این گناه، بزرگان شما کرده‌اند و به‌شما سرایت کرده. خدای بزرگ مرا بر سر شما فرستاده و من خشم خدایم تا شما را قهر کنم اکنون قهر شما خود کرده شد تقریر مالهایی که زیرزمین پنهان کرده‌اید بکنید که هرچه بر روی زمین است محتاج شرح نیست. و مقرر کرد بر سر هریک مرد شهری یک‌مغول موکل کرد[ند] تا از بام تا شام خانه‌ها را تفحص می‌کرد[ند] و زر و قماش بیرون می‌آوردند.

بدین منوال شهر را بگرفت و بعضی از مردمان به‌حصار پناهیدند و در حصار در بستند به‌مدتی اندک در حصار نیز بگشاد و قتل‌عام کرد و هرچه جوانان بودند همه را به‌حشر ببرد و امیری مغول، نام او بوسا را به‌شحنگی بنشاند و برفت.

و این حال در محرم سنهٔست‌عشر وست‌مائه بود.

واقعهٔ شهر سمرقند

پس عزیمت شهر سمرقند مصمم فرمود و سمرقند پادشاه‌خانه و دارالملک ماوراءالنهر است و در آن زمان سلطان‌محمدخوارزمشاه در سمرقند بود و مبالغی لشکر جمع شده و باره و حصار را احکامی هرچه تمامتر داده و صدوده‌هزار سوار در شهر و حصار نشانده و سلاح بسیار جمع کرده پادشاه‌جهانگیر با لشکر جهانگشای بر در شهر فرود آمد.

و چون سلطان را معلوم شد که چنگیزخان به‌نفس خود آمده هم در آن هفته از سمرقند برفت و مردمان سمرقند به‌لشکر بسیار و سلاح مغرور بودند دوسه روزی تجلدی نمودند. روز اول سمرقندیان فیروز آمدند و قریب هزاری از مغولان بقتل آمدند. روز دیگر چنگیزخان خود برنشست و پیش شهر آمد و سپاه را به‌حرب تحریض داد و اهالی شهر پیلان را پیش آوردند و چنگیزخان بفرمود تا بر ایشان تیرباران کردند و یک‌هفته آن جنگ بکشید عاقبت پیران و مشایخ و زهاد را بفرستادند و اظهار ایلی کردند. شاه فرمود تا اهالی شهر را جمله از شهر به‌صحرا راندند و شهر را غارت کردند و از خویشان مادر سلطان‌محمد سی‌هزار مرد بکشتند و از جماعتی که به‌صحرا رانده بودند سی‌هزار مرد را از برای آنکه پیشه‌وران خوب بودند به‌حشر ببردند و باقی را بکشتند و اندکی در شهر مانده بودند. چنگیزخان فرمود که خود را به‌دویست‌هزاردینار زر بازخرند و همچنین کردند و محصل بر سر کرد تا زر بدادند و برفت. والله‌اعلم.

استخلاص خوارزم

خوارزم تختگاه سلطان‌محمد بود و چنگیزخان پسران خود را جغتای و اوکتای بدان شهر فرستاده بود. ایشان برفتند و قریب شش‌ماه بر در آن [شهر] بنشستند و منجنیق برپای کردند. چون در بطن خوارزم سنگ نبود از درختهای توت گردها بریدند و به‌منجنیق می‌انداختند و شهر بگرفتند و حصار و باره را خراب

کردند و ای بسا ماهرویان که بیرون آوردند و جمله سپاه و رعایا به‌صحرا راندند و صدوده‌هزارکس را به‌حشر بردند و شمارکشتگان خوارزم چندان نوشته بودند که عقل خیره می‌شد. از آن سبب ننوشتم.

گرفتن ترمد

و پس از خوارزم، ترمد بگشادند به‌قهر. و در آن جای حصاری محکم بود که آن از جیحون برآورده بودند و مدتی محاربت افتاد تا شهر و قلعه هردو مستخلص شد و بر هیچ کس ابقا نرفت و همه را به‌صحرا راندند و از ربقهٔ حیات خالی گردانیدند. و حکایت آن زن که مروارید فرو برده بود و شکمش بشکافتند و بیرون آوردند در این قلعه بود و بدان وسیلت هرکجا مغولان می‌رسیدند بسیار مردم را شکم می‌شکافتند به‌امید آنکه چیزی فرو برده باشند!

و چون ترمد گرفته شد جملگی بلاد ماوراءالنهر صافی شده بود پس پادشاه جهان عزیمت بر عبور جیحون و استیصال ممالک ایران‌زمین و خراسان مصمم گردانید. والله‌اعلم.

ذکر عبور پادشاه جهانگشای چنگیزخان از معبر جیحون

پس در شهور سنهٔ سبع‌عشر وست‌مائه اول به‌حدود بلخ آمد. ارباب بلخ به ایلی پیش آمدند و ایل شدند. فرمود تا به‌قاعدهٔ معهود مردم را به‌صحرا راندند هرچند مردمان شفاعت کردند که ایشان مطیع‌اند ابقا نفرموده همه را بیجان کرد و رحم و محابا نکرد و باغ شهر را آتش اندر زد و همه خانه‌ها را ویران کرد و فرمود که دیواری که بالای آن یک گز باشد رها نکنند.

واقعهٔ طالقان

و از بلخ به‌طالقان آمد و قضای بد و بخت شوم اهل آن شهر را آن روز تیری بر یک پسر جغتای آمد و هلاک شد. خاتون جغتای به‌نفس خود در شهر آمد و

بایستاد تا مجموع اهل شهر را از زن و مرد وکودک و بزرگ تا سگ و گربه و مرغ بکشتند چنانکه از نفس‌کش دیار نماند. و شهر را چنان خراب‌کردندکه اثر عمارت نماند و امروزکه اکثر شهرها معمور است آن زمین هنوز خراب مانده و آن شهر را مائوبالیق نام نهادند به‌زبان مغولی یعنی دیه‌بد.

حرب چنگیزخان با سلطان‌جلال‌الدین

چنگیزخان چون هنوز از استخلاص بامیان و طالقان فارغ نشده بود خبر آوردندکه سلطان‌جلال‌الدین در غزنین بر تخت نشسته و لشکری بسیار جمع شده و مغولانی‌که بدان طرف رفته‌اند بعضی [را] در جنگ‌کشته و بعضی هزیمت داده. چون شاه این حدیث شنید در فور با سپاه برنشست و به‌هر شهر و دیه‌که می‌رسید بر کسی ابقا نکردی.

و چون چنگیزخان به‌غزنین رسید. هجده روز بود تا سلطان‌جلال‌الدین رفته بود و روی به‌طرف سند نهاده. چون چنگیزخان برسید در حال از دنبالهٔ او رفت و گفت‌کار او را آسان نتوان گرفت. درکنار رود سند به‌وی رسید و حربی‌کردندسخت و سلطان جلال‌الدین بدان طرف آب جهانید چنانکه ذکر آن از پیش رفت و جملهٔ مال و بعضی‌از خویشان سلطان را بگرفتند و به‌حدودکرمان‌آمد. و پسرش جغتای مدتی درکرمان بود و چنگیزخان پسر دیگر را از راه گرمسیر هرات به‌راه جیحون باز فرستاد و خود به‌مملکت هندوستان در شد و خواست‌که از راه هند قصد چین کند و از چین بـه ختا بازگردد و از ختا به‌راه بلاد سلنگا به‌مملکت و تختگاه خود بپیوندد یعنی ایمیل. و چون به‌هندوستان اندر شد هیچ جای راه خشک نیافت‌که به‌راه چین دلیل بود بدانست‌که‌راه نیست بازگشت‌و هم از راه جیحون به‌ماوراءالنهر شد و در خجند توقف‌کرد تا پسرانش جغتای و اوکتای به‌وی پیوستند و تولی‌که پسرکهترش بود و خود مادام ملازم پدر بود از ماوراءالنهر پیغام فرستاد تا پسر بزرگترش توشی‌خان به‌او بپیوندد. او از دشت قبچاق در حرکت آمد و ایشان نیز شکارکنان می‌رفتند قریب سه‌ماه سر نرکه‌بنرکه(؟) رسید چندان وحوش و سباع و بهائم جمع شدکه یک‌ماه روزگار لشکر چنگیزخان در آن افتاده بودند و می‌کشتند عاقبت آنچه مانده بود زیادت آمد. چنگیزخان فرمود تا صید را زنده می‌گرفتند و

همه را داغ بر سرین می‌نهاد و رها می‌کرد. و گویند در آن حدود هنوز گورخر مانده است که داغ چنگیزخان دارد.

و چون از کار شکار فارغ شدند توشی پیشکشها پیش پدر آورد و از جمله پیشکشها به‌یک‌دفعه بیست‌هزار سر اسب خنگ یک‌رنگ بود که پیش پدر آورد و دیگر تنسوقات از این قیاس می‌توان گرفت.

و چون از کار پیشکش فارغ شدند شاه‌جهانگیر قوریلتایی بداشت بعضی از ایغوران گناهکار شدند و به‌یاسا رسیدند و هر مملکتی و ولایتی نامزد پسری و پسرزاده‌ای کرد و امرا و نواب را همه معین کرد.

و چون آوازه می‌رسید که به‌سبب آنکه سلطان‌جلال‌الدین هنوز زنده است خراسان و عراق صافی نمی‌شود دو امیر بزرگ از اکابر مغول یکی یمه‌نویین و یکی سبتای‌نویین[۱۱] معین فرمود با سی‌هزارمغول و سپاهی بسیار از لشکر سلطانی و تازیک و غیره تا بروند و بقایای عراق و خراسان مستخلص کنند. و چون این مهمات همه تمام کرد خود در سنهٔ‌سبع‌عشر وست‌مائه عزیمت مخیم و مقام اصلی خود کرد و برفت.

خروج یمه و سبتای به‌ممالک عراق

یمه و سبتای در ربیع‌الاول سنهٔ‌سبع‌عشر وست‌مائه از جیحون بگذشتند و به بلخ آمدند. و معظم شهرهای خراسان را چهار شهر است: بلخ و مرو وهرات و نیشابور. و بلخ [را] خود چنگیزخان خراب کرده بود. چون ایشان برسیدند [مردم بلخ] همچنان اظهار طاعت کردند بر اندکی مردمان که مانده بودند ابقا کردند و تعرض نرسانیدند و به‌نیشابور آمدند. و اهل نیشابور مطیع شدند و ایشان را یرلیغی دادند مشتمل بر آنکه هر کس از مغول که برسد نقل و ترغو و علفه و علوفه پیش او برند و دروازه نبندند و خدمت صادر وارد کنند و بدین نسق اهل نیشابور خلاصی از بأس و سطوت ایشان بیافتند. پس به‌ولایت جوین رفتند و در آن ولایت یمه و سبتای از هم جدا شدند. سبتای از راه طوس و قومس و ری برفت و یمه از راه مازندران و طبرستان بشد و هر شهر که ایل می‌شدند آن را مال معین می‌کردند

۱۱. در نسخهٔ د، «ستای بهادر».

و باره و حصار را خراب می‌کردند و شحنه می‌نشاندند و می‌رفتند و هرکجا سرکشی می‌کردند به‌همان قاعده که رسم مغول بود ایشان را استیصال می‌کردند.

و یمه چون به‌مازندران رسید آن قلعه‌ای [را] که [در] فیروزکوه حرم و خزانهٔ سلطان آنجا بود درپیچید و همهٔ اولاد و احفاد سلطان را غارت‌کرد و بعضی را بکشت و عورات و ازواج را بی‌سترکرد و از ایشان دیار نگذاشت. و شنیدم که ترکان خاتون بدان عظمت و جلالت که بود—مادر سلطان‌محمد—کارش بدان رسیدکه چون او را به‌غارت ببردند بعد از مدتی در ترکستان در شهری صباغی کردی. نعوذبالله من زوال‌الدولة.

و سبتای نیز به همین منوال شهر به‌شهر می‌گشت و می‌آمد. و یمه و سبتای در شهر همدان به‌هم پیوستند و جملهٔ بلاد عراق چون قم وکاشان و اصفهان و قزوین و بعضی از بلاد آذربادگان و مراغه بگرفتند و به‌اردویل آمدند و اردویل را به‌قهر بستدند و تبریز و نخجوان و مرند همه مستخلص گشت.

و در همدان جمال‌الدین‌آیبه [را] که حاکم بود بکشتند و از آنجا به‌بیلقان رفتند و شروان و شماخی و آن بلاد را همه همین معاملت‌کردند و چون به‌دربند رسیدند به‌حیلت از دربند بگذشتند و به‌حدود قفجاق آمدند و توشی آنجا بود و [قصد] عزیمت اردوی پدر داشت یمه و سبتای در خدمت رکاب توشی به‌حدود ایمیل رفتند و زمین خدمت پادشاه‌جهانگیر ببوسیدند و هیچ‌کس از امرای چنگیزخان این اثر ننمودندکه یمه و سبتای.

خروج پادشاهزادهٔ جهان تولی‌خان به مملکت غربی

و چون یمه وسبتای باز رسیدند دیگرباره اهل عراق و خراسان چون جوشش لشکر مغول ساکن دیدند گفتند یمه و سبتای نیز همچون برقی و سیلی بودندکه بگذشت و بازسودای قدیم راکار بستند.

و در بلاد، اکثر آن بودکه شحنگان مغول را می‌کشتند یا می‌راندند. پادشاه‌جهانگیر چون بر این حال وقوف یافت گفت این‌کار ممالک ایران‌زمین هنوز قرار نگرفته به‌یک‌نوبت ایشان را از روی زمین چنان قهر بایدکردکه از ایشان نام و نشان نماند. فرمان شد تا پسرکهترش تولی‌خان—آن نهنگ دریای رجولیت—با

لشکری چون عدد مور و ملخ و چون کوه آهن به‌استخلاص ممالک غربی حرکت کند.

واقعهٔ شهر مرو

و تولی‌خان از جیحون عبره کرده اول به‌شهر مرو رسید. و مرو دارالملک سلطان‌سنجر بود. اول اهل شهر دست بر وی نمودند و قاعده چنین است. روز دیگر چون پادشاه‌زاده دید که تازیک زور می‌آورد خود سلیح پوشید و دامن زره بر کمر زد و پیاده حرب درگرفت. مغولان چون دیدند که قرةعین پادشاه روی زمین به نفس خود جان بر کف دست نهاده ایشان نیز جانی بکوشیدند و آن روز شهر و باره را هردو بستدند و مردم را به‌صحرا راندند. و چهار روز آن بود که مردم را به‌صحرا می‌راندند. روز پنجم تولی بفرمود تا چهارصدمرد پیشه‌ور از میانه بگزیدند و به ختای فرستاد و باقی مردم را بکشتند. و در تاریخ جهانگشای تقریر کرده که شمار کشتگان شهر مرو به‌ده‌روز تمام شد و به‌غیر از جماعتی که در رساتیق و ثقبه‌ها[۱۲] پنهان شده بودند هزاربار هزاروسیصدهزارواند آدمی بشمار آمد که گوشهای راست ایشان بریده بودند و به‌ریسمانها آموده[۱۳] و در بارشتران به‌دیگر شهرها برده.

و چون تولی شهر مرو را چنین خراب کرد و برفت گویند مغولانی که من بعد می‌رسیدند حصهٔ مردم‌کشی می‌خواستند و اندر آن حدود می‌گشتند اگر دوسه بیچاره از ثقبه‌ای یا از کهریزی بیرون آمده بودند ایشان را می‌گرفتند و از پی آن کشتگان دیگر می‌فرستادند. سبحان‌الواحدالقهار که چندین نفس و روح نازنین را در حجر عاطفت و تربیت خود بپرورد و هم از ابناء جنس ایشان جماعتی پیدا کند که بر ایشان مسلط و قادرشوند و همه را از ربقهٔ حیات برکشند.

واقعهٔ شهر نیشابور

و چون شاهزاده از کار مرو فراغ یافت روی به‌شهر نیشابور نهاد. و نیشابور

۱۲. ثقبه به ضم اول به معنی منفذ و سوراخ کوچک است.
۱۳. آمودن به معنی در رشته‌کشیدن است.

معظم شهرهای خراسان است و چندان لشکر در آن مقام گرد شد که در حد حصر نیامدی و اگرچه نیشابور خود سنگلاخ بود چندان سنگ از برای منجنیق آورده بودند که ده‌یک آن برکار نشد و مردمان نیشابور چنان آلت و عدت راست کرده بودند که قریب صدهزار مرد جمع شده بود و سیصدمنجنیق و سه‌هزار چرخ بر سر بار و درکار بود و عراده و قارورات نفط و غیره. و تا تولی‌خان به‌نفس خود برسید نیشابوریان کروفری نموده بودند. و چون تولی برسید از آنجا که بخت نیشابوریان برگشته [بود] آن روز تغاجار که داماد چنگیزخان بود کشته آمد. دختر چنگیزخان بیامد و حکم کرد تا سر جنبانی را در آن شهر زنده نگذاشتند و شهر را عالیهاسافلها کردند.

واقعهٔ هرات

و چون کار این شهر نیز تمام شد متوجه شهر هرات گشت و خود آنجا بنشست و شهر بلخ [را] که دو نوبت خراب کرده بودند جراحتی تازه بر سر آن نهاد و شهرهای دیگر چون ابیورد و نسا و یازر و طوس و جاجرم و جوین و بیهق و خواف و سرخس و زاوه و غیره همه را لشکر بفرستاد هرکسی که ایل و منقاد بود به‌انواع سیورغامیشی مشرف می‌شد و هرکه سر تمرد و عصیان داشت با دیگران ملحق می‌گشت.

و چون کار خراسان تمام کرد عزیمت زابل و کابل و سیستان و بعضی از مکران و کرمان کرد و به‌نفس خود برفت و همه را ایل و منقاد گردانید و از راه سیستان به‌بلخ باز آمد و به‌جیحون بگذشت و به‌اردوی اعظم شد و به‌خدمت پدر پیوست و همه عمر در خدمت پدر بسر می‌برد تا آنگاه که اجل موعود دررسید و پدرش شکار فنا شد.

وفات چنگیزخان

شاه‌جهانگیر چون از ممالک غربی نهضت فرمود و به‌راه بلخ از راه جیحون عبره کرد و به‌مقر سریر خود خرامید یعنی بلاد ایمیل و سلنگای، مدت پنج‌سال دیگر

عمرش بود و به‌تسخیر بقایای آن طرف مشغول شد چون بلاد تنگوت و غیره و همه را مطیع و مسخر و مأمور و محکوم خود گردانید. اما از آن وقت باز که از هندوستان بازگشته بود [به] سبب عفونت هوای آن صوب مزاج او منحرف شده بود و در آخر به‌مرضی مهلک سرایت کرد. و چون چنگیزخان از آنها نبود که مرض موت و علت ناگزیر را فهم نکردی امارت رحلت در خود بیافت. پسران را و دختران را و اقربای نزدیک را همه بخواند و گفت مرض بر من قوی گشت چنانکه علاج‌پذیر نیست و عاقبت آدمی همین است. اما می‌خواهم که بعد از من اساس مملکتی بدین فسحت که من نهاده‌ام و قواعد احکامی بدین نسق که من ساخته‌ام مهمل ومعطل و منهدم نگردد و هرآینه از پسران من باید که یکی به‌جای من بنشیند و بر سر شما حاکم باشد. اکنون شما کدام پسر را مصلحت می‌بینید که متکفل و متعهد این عهدهٔ بزرگ تواند بود؟ پسران آقا و اینی[۱۴] زانو زدند و بگریستند و گفتند آن روز خود مباد. اما از ما هر کدام که پدر مصلحت داند به‌خانی معین فرماید. چنگیزخان گفت چنانکه من تجارب کرده‌ام دلم بدان قرار گرفته که اگر چه شما هریکی به حقیقت شاهی و حاکمی و سردارید اما جای من اوکتای بگیرد. چه آثار نجابت و علامات کفایت در ناصیهٔ او پیداست و بر فرزندان و متعلقان من مشفق است. دیگر باره پسران زانو زدند و گفتند مصلحت کلی همین است که پدر می‌بیند و بر سخن چنگیزخان که را مجال اعتراض باشد؟ اگر پدر تازیانه‌ای را نصب فرماید ما همه مطیع و منقاد شویم. علی‌الخصوص فرزندش. چنگیزخان گفت اگر قول با فعل موافق است و نیت با زبان مطابق، بر این معنی هرکس خطی باید داد که بعد از من اوکتای‌خان [را] بر خود حاکم گرداند و از سخن او عدول نجوید و و هرکس که از این نمط بگردد[۱۵] در گناه باشد. پسران هریکی خطی دادند به گناهکاری.

چون این مصلحت تمام شد در چهارم رمضان سنهٔ‌اربع‌وعشرین وست‌مائه واقعهٔ ناگزیر حادث شد و پسران و امرا و خواتین هرکسی به‌عزیمت اردوی خود در حرکت آمدند و اتفاق کردند بر آنکه چون هوای زمستان بگذرد و شدت شتا به‌حدت ربیع مبدل گردد هرکس از اردو روی به‌مقام ومخیم و اردوی پدر نهند و

۱۴. آقا در مغولی به‌معنی برادر بزرگ، شاهزاده و رئیس، واینی به معنی برادرکوچک است.
۱۵. در متن، «بگرداند».

درکار خانیت مشورت کنند. و تا وقتی که این جمعیت دست دهد خاتون‌چنگیزخان یعنی مادر تولی‌خان—که خاتون اصلی بود—حکومت راند و همه به‌یرلیغ او کار کنند. و هم بر این منوال بود تا فصل ربیع درآمد.

و پادشاهی چنگیزخان بیست‌وپنج‌سال بود. والله‌اعلم.

ذکر اولاد و ابناء چنگیزخان

پسران چنگیزخان آنچه از تاریخ جهانگشای خانی معلوم می‌شود هفت [تن] بوده‌اند بدین تفصیل که داده می‌شود و هذااسامیهم: توشی، جغتای، اوکتای، تولی، کلکان، جورجای، ارجان. اما آن چهارپسر که توشی و جغتای و اوکتای و تولی [باشند] از دو خاتون بزرگ اصلی بوده‌اند. توشی و جغتای و اوکتای از خاتونی دیگر و تولی‌خان—که پدر هولاکو بوده—از خاتون اصلی‌تر از او. و او را دوست‌تر داشتی به‌جهت استخوان مادرش که بزرگ بوده و گویند دختر اونک‌خان بوده. و چنگیزخان را این چهارپسر به‌مثابه چهارپایهٔ تخت بود و هریکی درکار مملکت به‌سر خود پادشاهی بزرگ بودند و هرکسی را از ایشان اقلیمی داده بود و هریکی را به‌شغلی منصوب گردانیده چنانچه به‌تفصیل ذکر هریکی بیاید.

ذکر توشی

او پسر مهتر چنگیزخان بود و خانی بزرگ بود و چنگیزخان ممالک قفجاق و الانان و روس و بلغار و آن اطراف تمامت [راکه] تا به‌سرحد گرج و فرنگ و تفلیس و آذربادگان رسد به‌وی داده بود و او را به کار صید شکار منصوب گردانیده. در آیین مغول هیچ کاری معظمتر و نازکتر ازکار صید نیست و چنگیزخان گفتی که چه کار صید است و چه تدبیر ملک و ملکداری و هرکس که کار صید نیکو دانست و بدان خوکرد مرتاض و معتاد گشت و از وی همه کاری بیاید.

و توشی‌خان با تهور، سائس، بخشنده، یارندهٔ جوانبخت بود و او را هفت

پسر بود بدین تفصیل: هردو، باتو، سقسان[16]، تنکوت، برکه، ترکجار، طغاتیمور. و توشی اگر چه جاه پدر نیافت اما به‌حقیقت حاکم جملگی ممالک و اولاد و احفاد چنگیزخان او بود و قاآن همه کاری به‌مشورت او کردی و هرچه او یرلیغ دادی هیچ کس از پادشاهزادگان زهره نداشتندی که اعتراض یا عدول کردندی.

و چون توشی درگذشت از پسرانش باتو قائم‌مقام او گشت و امروز دربند باتو که می‌گویند به‌نام او بازمی‌خوانند. و باتو همچنان با پادشاهزادگان راه آقایی داشت و در هر مهم او حاکم بودی و امروز خان قفجاق که او را اوزبک‌خان گویند از نسل اوست. والله‌اعلم.

ذکر جغتای‌خان

او پادشاهی با هیبت با سیاست تند بود و چنگیزخان کار یارغو و سیاست به‌وی تفویض کرده بود و در یارغو چنان مجد بودی که یک‌سر موی اهمال و تغافل نکردی و آنچه یاسای پدرش بودی همچون حکم خدای دانستی و کم کسی از یارغوی اوجان ببردی.

و چنگیزخان ممالک ایغور یعنی بلاد ترکستان از حد ختای تا ماوراءالنهر و حدود جیحون به‌وی داده بود. و از آن او دو پسر زیادت معلوم نمی‌شود[17] یکی آنکه در حدود بلخ کشته شد و ذکر آن رفت و یکی دیگر نام او ماتکان و این ماتکان را پسری بود نام او قرا. و چون ماتکان نمانده بود بعد از چنگیزخان قاآن جای جغتای به‌قرا داد. و جغتای را پسری دیگر بود نام او بیسوبس. چون پادشاهی به‌پسر اوکتای رسید یعنی کیوک‌خان جای جغتای را به‌پسرش بیسو باز داد و گفت تا پسر باشد پسرزاده میراث نبرد و تا دور منکوقاآن همچنین بود. و امروز خانان ماوراءالنهر از نسل جغتای‌اند و کیوک‌خان به همین سبیل.

و جغتای خانی بود که هشیاری نداشتی و بخششی عام داشت و همهٔ مال مملکت به‌یک‌روز بخشیدی. والله‌اعلم.

۱۶. در نسخهٔ د، «فتسان».

۱۷. در نسخهٔ د، «و او را پسران بسیار بودند».

ذکر اوکتای‌خان

اوقرة‌عین ابناء و آل چنگیزخان بود و هر ریشی که از چنگیزخان و لشکر او بردل اهل جهان راه یافته بود او به‌فرط عدل و جود و بذل بر جای هریک مرهمی نهاد و تدارک آن همه خشونت به‌احسان و لطف خود بکرد و خواجه صاحب دیوان علاءالدین عطاملک در تاریخ جهانگشای ذکر جود و سخاوت و بذل او در مجلدی که قریب صد ورق باشد جداگانه نهاده و چنانچه او درسخاوت بود مناقب و مآثر حاتم‌طایی و آل برمک را محو کرده است. چه بالش زر و نقره به‌هزارو دوهزار وسه هزارو ده‌هزار بخشیده وگوهر و در ولآلی و سنگواره به‌پیل‌وار و به کنار و به جوال به‌مردم داده و رحمی و شفقتی که در دل او بوده اگر اسلام داشتی توانست گفت که سیرت انبیا داشته و سخنهای او همه موافق سخن محققان و اولیا بوده و با دین محمدی علیه‌الصلوة‌والسلام‌والتحیة والرضوان میلی عظیم داشت و در هر قضیه مدد مسلمانان کردی و مسلمانان را بر دیگر امم[18] ترجیح دادی و نام محمد رسول‌الله[ص] به‌حرمت بردی و تعظیم کردی. و گویند روزی پادشاهی لعلی ممسوح پیش او آورد و نام محمدرسول‌الله بر بالای آن کنده بودند و زیرتر نام پادشاهانی که لعل از آن ایشان بود. بفرمود تا نام آن پادشاهان از آن لعل پاک کردند و نام محمدعلیه‌السلام بجای بگذاشت و گفت تا بر من مبارک باشد و نام خود زیر نام رسول ثبت کرد و این ازکمال اعتقاد است. و چون ذکر او مفصلا خواهد آمد در این مختصر چندان ننبشت. والله‌اعلم.

ذکر تولی‌خان

او را چنگیزخان الغ‌نویین خواندی و بزرگ داشتی به‌سبب استخوان مادرش و گویند مادر او دختر خان‌خانان بود و چنگیزخان ممالک غربی که آن مملکت ایران‌زمین است از آب آمویه تا حد شام و مصر و تختگاه خلیفه به‌وی بخشیده بود و درحیات پدر خود یک نوبت — غیراز آنکه با پدرآمده بود — به‌نفس خود بدین طرف آمد و مملکت خود را تصرف نمود و خراسان را علی طریق‌الاجمال چنانچه از

۱۸. در نسخهٔ اساس، «امت».

پیش ذکر رفت یاسامیشی تمام کرد و شحنگان بنشاند و ضبطی تمام داد ومراجعت کرد. و پدر او را کار لشکرکشی و حرب و گرفتن بلاد و قهر اعادی فرموده بود و مردی مظفر مؤید بود.

و چون چنگیزخان درگذشت او ملازم برادر خود اوکتای‌قاآن بود و پیش از اوکتای به‌جوانی درگذشت. و او آیین و رسوم پدر نیکو دانستی که هرگز از پدر جدا نشده بود و چون درگذشت او را از خاتونی که پدرش به‌وی ارزانی فرموده بود و نامش سرقویتی‌خاتون چهار پسر بود اول منکوقاآن، دوم قبلا،سوم هولاکوخان، چهارم اریغ‌بوکا.

و بعد ازکیوک‌خان چنانکه ذکر آن خواهد آمد قاآنی به‌منکو آمد و منکو ممالک موروثی یعنی بلاد غربی به‌برادر خود هولاکو داد و بفرستاد و هولاکو بدین‌طرف آمد و خلیفهٔ وقت را المستعصم‌بالله برداشت و از آن وقت باز اولاد و احفاد او در این مملکت ممکن سریر شده‌اند و خدای عزوجل ایشان را به‌جملگی به‌شرف اسلام مخصوص گردانیده که دور دولت و بقای ذریت این خداوندان تخت به‌ابد مقرون باد. این است احوال پسران چهارگانه که مجملا گفته آمد اما هرچه آن پسران سه‌گانه بودند هرکسی را خطه‌ای بوده از طرف مشرق و شمال.

و چون در تواریخ ذکر ایشان جایی مفرداً ندیدیم چیزی نبشته نشد اکنون روی به‌فرض آدیم و سلسله تواریخ بازپیوندیم. بعون‌الله‌تعالی و حسن‌توفیقه.

جلوس اوکتای قاآن

چون چنگیزخان فرمان یافت پسرانش هریکی در اردوی خود بودند و چون برصورت واقعه واقف شدند همهٔ راهها و یورتها قروق کردند و طرق بسته شد و فرمان خاتون چنگیزخان شایع گشت مشتمل بر آنکه هرکسی در هر مقام که باشد همانجا مقیم شود تا سال نو باید که در اول بهار همه در اردوی چنگیزخان حاضر آیند. پس چون فصل ربیع روی نمود و صولت سرما و سورت شتا ساکن گشت اول سال سنهٔ ست‌وعشرین وست‌مائه هرکس از موضع خود در حرکت آمدند و از طرف قفجاق‌باتو با هر شش برادر نخست از همهٔ پادشاهان برسید و از طرف ختن و ختا پنج برادر چنگیزخان.برسیدند که نامشان این است: اوتکین، بلکانویین، اولجلتای

نویین، دیلوب، دوکای. و جغتای خود با پسران و پسرزادگان برسید و اوکتای‌خان نزدیک بود و بیامد و تولی‌خان خود در اردوی خود ملازم مادر بود.

و چون همهٔ پادشاهزادگان و امرا و نویینان در اردوی چنگیزخان جمع شد[ند] اولا مدت چهل روز [به‌غیر] از عیش و عشرت و نشاط و تمتع از خواتین و جواری با هیچ شغل نپرداختند و هر روز به‌نوعی طویی و دعوتی بودی پس چنانکه عادت ایشان است چندین کنیزک ماهروی و غلامان خورشیدچهره نزدیک روح چنگیزخان فرستادند. روز چهل‌ویکم در بحث خانیت شروع کردند و جملهٔ برادران و خاتونان زانو زدند و با اوکتای گفتند که کارها در پیش است و مهمات ملک موقوف، ترا بر تخت باید نشست و احکام را امضا کردن. اوکتای چنانکه عادت عاقلان باشد ابایی می‌نمود و می‌گفت اگر چه چنگیزخان مرا معین فرموده اما حدیث مردگان در دنیا به‌کار نیاید. الحمدلله‌والمنه پسران بزرگتر و اعمام مستعد هستند به‌اتفاق بر یکی مقرر کنید تا من نیز با او بیعت کنم. و آن روزکار فیصل نگشت روز دیگر همین‌صورت به‌میان آوردند و اوکتای ناز می‌کرد و می‌گفت در حکم یاسای پدر ما چنگیزخان جای پدر آن پسر می‌گیرد که کوچکتر است و مادرش اصلی‌تر و در اردوی پدر او مانده باشد امروز پسر کوچکتر که از خاتون اصلی است تولی است. ما همه متفق شویم و او را به‌خانی بنشانیم. آن روز نیز کار قرار نگرفت. روز سوم جملهٔ اعمام و اخوان و خواتین و دختران و دامادان جمع شدند و متفق‌اللفظ گفتند چنگیزخان از میان ما ترا برگزیده و خطها به‌گناهکاری از ما ستده و تو نیز ملزم آمده‌ای. اگر امروز ابا می‌نمایی گناهکار شوی.

اوکتای چون این سخن بشنود و سخنی بزرگ بود رضا درداد. پس جغتای یک‌دست او بگرفت و برادر چنگیزخان—اوتکین نویان—دستی، و او را بر تخت خانی نشاندند و او را قاآن خواندند. و چنانکه عادت ایشان است کلاهها برگرفتند وکمرها بر دوش افکندند و نه نوبت از درون خرگاه و بیرون خرگاه زانو زدند و سه‌نوبت آفتاب را زانو زدند و تولی‌خان بیامد و زانو زد وکاسه داشت. و آن روز به جشن و سور و سرور و حبور بسر بردند. روز دیگر قاآن بر تخت نشست جملهٔ برادران و خواتین همچون ماه و پروین پیش تخت او برپای ایستاده و آواز سماع و قبوز و چنگ و نای به‌فلک دوار رسانید[ند]. قاآن فرمود که خزاین قدیم و جدید که پدر ما چنگیزخان جمع کرده و از محافظت آن فایده نمی‌رسد به‌میان آورید. پس چندان

خزاین و دفاین بگشادند که حصر و عد آن صورت نبندد از بالش زر و نقره و ثیاب نفیس چون نخ و نسیج و گوهرهای گرانمایه همه را بر لشکر و امرا وپادشاهزادگان و خواتین تخصیص فرمود و کسانی که غایب بودند حصهٔ ایشان برسانید و بعد ما که این تخصیص فرموده بود آنچه مانده بود نصف آن بود که به‌مردم داده دیگر باره به‌همان منوال هر کس را بهره‌ای دادند بیش از آن مانده بود روز دیگر فرمود که هر کس که خواهد برگیرد لشکر به‌تمامت درآمدند و آن همه نعمت بستدند و مرد بود که او را ده‌تومان و پنج‌تومان نصیب رسیده بود. و قاآن به‌یکبار دل اهل جهان بربود و همه را رهین منت و ممنون ایادی و بر خود گردانید.

و چون از کار عطا و صلات بپرداخت روی به‌مهمات ممالک آورد و هر کس از امرا و پادشاهزادگان به‌اقلیمی نامزد فرمود و اول امیری که بفرستاد جورماغون بود.

خروج جورماغون به‌مملکت غربی

و جورماغون‌را به‌ممالک‌غربی فرستاد. و درشهورسنهٔ سبع‌وعشرین وست‌مائه از جیحون عبره کرد و به‌هر کجا رسیدی قواعد حکم تولی و یرلیغ او ممهد داشتی و اگر کسی شیوهٔ تمرد پیش آوردی او را قهر کردی.

و جورماغون به‌عراق برگذشت و قصد بغداد کرد و امیرالمؤمنین الناصرلدین‌الله خلیفهٔ وقت بود سپاهی را به‌دفع او پذیره فرستاد. جورماغون دوسه‌روز حرب کرد چون اجازت حرب با خلیفه و قهر او نداشت بازگشت و روی به‌بلاد مغرب نهاد و به‌شام برگذشت و به‌بلاد شمال پیوست.

خروج امیر سبتای بهادر به مملکت قفجاق

دوم امیری که بفرستاد سبتای‌بهادر بود که او را به‌دربند باتو و صحرای قفجاق فرستاد تا مدد لشکر باتو باشد و آن قدر شهرها که ایل نشده ایل گرداند و آنچه ایل است یاسامیشی کند. و در آن سال او برفت و شهرهایی چند مستخلص گردانید و بازآمد. و دیگر دو پادشاه را به‌حدود تبت و چین فرستاد و آن مملکت را

استخلاص کردند و خود با لشکر بزرگ و هردو برادرش جغتای و تولی‌خان‌عزیمت ختای کرد.

استخلاص ممالک ختای در عهد اوکتای

و چون خبر رسید که التون‌خان که خان ختای است دلش پاک نیست بر مقدمه تولی‌خان را با لشکری بفرستاد و التون‌خان صدهزارسوار پذیره فرستاد چندان بود که [چون] مقدمهٔ لشکر تولی‌خان برسید هم در لحظه ختائیان شکسته شدند و قومی که از شمشیر بجستند روی به‌التون‌خان نهادند و هم در پی لشکر بزرگ، قاآن به‌نفس خود برسید و روی به‌مقام ومخیم التون‌خان نهادند. و التون‌خان چون دانست که از این طامهٔ[19] کبری جان نخواهد برد خانه‌ای چوبین ساخته بود و خود با زن و فرزندان همه در آن خانه رفتند و آتش در آن خانه زد تا خسرالدنیاوالاخرة به‌دوزخ جست و قاآن فرمود تا همهٔ ختائیان را دستگیر کردند و اکثر عمل امت لوط با ایشان به‌تقدیم رسانیدند و از شهر التون‌خان دود برآوردند و همه را برده و اسیر کردند. و پادشاه جهان، کامران و دولت یار باز[به] مقرسعادت و مقام سریر خرامید.

و چون اول سال سنهٔ ثمان و عشرین وست‌مائه در آمد قاآن عزیمت کرد که دیگرباره برادران و برادرزادگان و پادشاهان و امرای اطراف را گرد کند و جمعیتی سازد و آنچه مهمات ضروری است مکفی کند.

قوریلتای در عهد اوکتای خان

پس یرلیغها فرمود بر تمامت اطراف جهان و گفت باید که همهٔ پادشاهزادگان و امرا و خواتین و عمال و متصرفان و بتکچیان اطراف به‌اردوی بزرگ حاضر شوند. پس چون احکام مبرم پادشاه جوانبخت صادر شد هرکس از موضع خود در حرکت آمدند و در بلاد ایمیل جمع شدند و آن صحرا به‌دشت قیامت نسبتی داشت از مردم که گرد شدند.

۱۹. طامه به معنی بلای بزرگ است.

پس قاآن فرمود تا خزاینی که در آن دو سال جمع شده بود بگشادند و به همان نسق و ترتیب که در سال پیشین تخصیص فرموده بود هر کسی از پادشاهان و امرا و خواتین و عموم لشکری بهرهٔ تمام داد و چون از بخشش فارغ شد استکشاف عمال و باسقاقان کرد. هر کس که در عمل خود اثر عدل و راستی او زیادت بود سیورغامیشی یافت و هر کس که حکم یرلیغ را اندکی تحریف جایز داشته بود به‌یاسا رسانید. پس هر کسی را از پادشاهان و پادشاهزادگان به‌طرفی نامزد فرمود و خود عزیمت کرد که از طرف مشرق برگیرد و برود و به‌مغرب بازگردد و همهٔ ممالک را مستخلص و مضبوط دارد. چون این عزیمت مصمم شد منکوخان پسر تولی‌خان [...] پدرش نمانده بود اما نزدیک قاآن نیک‌معتبر و به‌کار بود زانو زد و عرضه داشت که چون غرض از امرا و نواب و خدم و حشم آن است که پیش پادشاه وقت سپر باشد چرا باید که پادشاه به‌نفس خود حرکت کند؟ اگر رأی قاآن باشد بر سر تخت خانی به‌نشاط و عیش و تمتع از لذت این جهانی مشغول شود و فرمان فرماید با ما که ارکان دولتیم [تا] روی به‌مهمات وقت آوریم و هر خاری که در راه مملکت مانده به‌دولت قاآن از راه برداریم.

چون این سخن سخنی معقول و پرفایده بود قاآن را خوش آمد. منکوخان را پیش تخت خواند و سرش در کنار گرفت و ببوسید و او را احماد کرد و بگریست و گفت دریغ از پدر تو تولی‌خان. پس معین فرمود تا منکوخان به‌آن مصلحت سوار شود و لشکر بیکران به‌وی داد و گسید کرد و خود به‌عیش و شرب راح مشغول گشت و راحت گزید.

در آن سال جملهٔ لشکرها که رفته بودند همه با مراد و کام تمام باز رسیدند. و چون سال پادشاهیش به‌سیزده رسید روزی جماعتی صیادان بیامدند و گرگی زنده بیاوردند قاآن فرمود تا آن گرگ را خلاصی دادند تا برود. و چون او را بگشادند و در حرکت آمد سگبانان ایستاده بودند سگ را رها کردند و بجستند و گرگ را بگرفتند و بدریدند. قاآن نیک ملول شد و گفت امروز در نفس خود گرانی‌ای می‌دیدم گفتم حیوانی از مرگ خلاص دهم تا این گرانی برود چون آن دو خلاص نیافت همانا مرا نیز در این نزدیکی وقت کوچ است. این سخن بگفت و در اندرون خرگاه رفت و رنجور شد و هم در آن هفته فرمود تا ایلچی به‌طلب پسر بزرگترش کیوک‌خان بفرستادند که آن پسر را به‌جانب سلنگا فرستاده بود. هنوز پسرش

نرسیده بود که قاآن در جمادی‌الاولی سنهٔ تسع وثلثین وست‌مائه فرمان یافت.

و او بزرگ پادشاهی بود و هرکس که خواهد که سیرت او بداند که چگونه پادشاهی با بذل و سخاوت و جود و عطا بود در تاریخ جهانگشای خانی مطالعه کند تا حقیقت ذات خیر او معلوم گردد. پادشاهی اوکتای سیزده‌سال [بود]. والله‌اعلم.

جلوس کیوک‌خان‌بن اوکتای‌خان

چون اوکتای قاآن تختهٔ تابوت را بر تخت بخت اختیار کرد و با نام نیک عازم سرای باقی شد خاتون او توراکیناخاتون ایلچیان به‌اعلام این حال به‌طرف باتو و جغتای روان کرد. باتو چون بر واقعه واقف شد یرلیغ داد و گفت چون توراکیناخاتون مادر پسران اصلی است حالیا مصلحت در آن است که به‌مصلحت ملک قیام نماید تا چون اول بهار برسد به‌همه پادشاهزادگان جمع شویم و درکار خانیت شروع کنیم. و از طرف جغتای همین حکم نفاذ یافت.

پس توراکیناخاتون به‌مصلحت ممالک قیام نمود و یرلیغها داد. و در آن مدت که مصالح ملک در تصرف او بود کار عالم در تشویش افتاد و پادشاهزادگان هریکی براتها و یرلیغها به‌دل خود روان کردند و مالها در پای افتاد. و توراکینا خود اکثر با قوم ایغور که ایشان را قامان[20] گویند خلوت داشتی و بدان اکاذیب و اباطیل ایشان مفتون بودی و نیز اگر در مدت عمر انتقامی از کسی داشت در آن مدت تدارک کرد و بسیار کس از بزرگان سیاست فرمود. و زنی بود فاطمه‌نام که نسب خود از علویان دانستی او را از مشهد طوس در وقت خروج چنگیزخان به غارت برده بودند و در شهر قراقورم دلالگی کردی در این وقت مقرب حضرت توراکینا شد و همه کارها در خود پیچید و امرا را معزول کرد و همه کارها مهمل و معطل ماند و کیوک‌خان در این معنی هیچ سخن نمی‌گفت که می‌دانست که جهان به‌کام او خواهد بود. و خاتون تولی — که مادر منکو و هولاکو بود — هرچند

۲۰. قامان جمع قام است که در مغولی به معنی ساحروجادوگر است. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به تاریخ مغول استاد اقبال آشتیانی (ص ۸۶) و مجمل‌التواریخ والقصص (ص ۱۹۳) و جهانگشای جوینی و کتب لغت.

نصیحت کردی قبول نیفتادی اما او حاضر و بیدار بودی و نه او و نه پسران او به هیچ‌وجه براتی بر ممالک ننوشتندی لاجرم در وقت قوریلتای، روشن رأی و روسفید بودند.

علی‌هذا چون سال نو در آمد و هر کس از حکم یرلیغ توراکیناخاتون به اردوی قاآن جمع شدند و مدت چهل‌روز به‌قاعدهٔ معهود به‌عیش و جمعیت مشغول شدند پس جملهٔ شاهزادگان در کار خانیت مشورت کردند همه متفق شدند برآنکه کیوک‌خان هم از روی میراث و هم از راه سن و استعداد به‌خانی لایق است و این سخن با وی بگفتند. او پدروار سری باز می‌زد و به‌این و به‌آن حوالت می‌کرد عاقبت ملتزم و متقبل کار گشت و بر مسند شاهی بنشست و هم به‌شیوهٔ ماتقدم امرا و خواتین جمع شدند و نه نوبت اندرون و بیرون خرگاه را زانو زدند و سه‌نوبت آفتاب را. وکلاهها برگرفتند وکمرها بگشادند وکاسه‌ها داشتند و او را کیوک‌قاآن نام نهادند و آن روز به‌جشن و تماشا چنانچه عادت ایشان است مشغول شدند.

و چون کیوک‌خان به‌پادشاهی بنشست همان رسم پدر پیش آورد و خزاین قدیم و جدید را همه بر لشکر تخصیص کرد و یرلیغهای پدر و جد برقرار امضا داد. و در آن سال چندان مردم در اردوی او جمع شدند که حد آن جز خدای ندانستی. رسولان خلیفه و رسولان ملاحده و از آن سلاطین شام و از آن روم و گرج و فرنگ و ختاوختن و خراسان و عراق و ماوراءالنهر و آذربادگان با چندان تحف و هدایا که شرح آن صورت نبندد جمع آمدند و درگاه او صحرای قیامت و دشت عرصات بودی.

وکیوک‌خان اول کاری که کرد آن بود که خزاین را فرمود تا به‌صحرا آوردند و بر شیوه و رسم پدر فرمود تا به‌همان ترتیب که پدر داده بود بر مردم تخصیص کردند و چون هنوز عشرعشیر آن خرج نشده بود بار دیگر به‌همان نسق بدادند و سوم بار بدادند و هنوز مانده بود پس مابقی را غارت عام داد هر کس که می‌خواست هرچه می‌خواست برمی‌گرفت از نسج و نخ و زر و گوهر تا چنان شد که هیچ نماند و قیاس کردند از خربنده تا شتربان هیچ کس نبود که ده‌تومان و پنج‌تومان نیافته بود. وکیوک پادشاهی بود که به‌همه انواع هنر آراسته بود از بأس و سیاست و عدل و مرحمت اما عیبش آن بود که مایل [به] ملت عیسوی

بودی اگرچه در تقویت دین محمدی تقصیر نکردی اما جغتای که امیرالامرای او بود ترسا بود او را بر این دین تحریض داد و مادرش هم بددین بود و پیوسته به سخن قامان—که کاهنان اهل ترک‌اند—مغرور بودی و چون مادرش بددین و نواب ترسا [بود] حالیا کسی از مسلمانان را زهره نبود که در دین محمدی سخن گفتی. علی‌هذا چون کار مملکت و مال ولایات خللی تمام یافته بود اول به‌دفع خلل و اصلاح آنچه خلل پذیرفته بود مشغول شد و تمامت یرلیغها و پایزه‌ها که پادشاهزادگان داده بودند بازخواست و در آن استقصای بلیغ بجای آورد و هرکس که خلاف یرلیغ قدیم حکمی داده بود ایشان را مالش داد و آنچه پادشاهزادگان بودند سرایت آن به‌نواب ایشان کرد و همه گناهکار شدند و تشویر یافتند به‌غیر از بیکی[۲۱] و پسران او که یکسر موی از جادۀ حکم یرلیغ قدیم تجاوز ننموده بودند و کیوک ایشان را بنواخت و دعا کرد و به‌هرچیز مثل بدیشان زدی و سرکوب مردم را به‌ایشان کردی.

و چون از این کار فراغ یافت به‌کار رسولان و نامه‌ها پرداخت که از اطراف آورده بودند و هریکی را به‌وجه لایق و فراخور آن قوم جواب کرد. نامۀ خلیفه را به‌تهدید و تخویف و امید جواب نبشت و او را میان خوف و رجا بداشت و نامه‌های ملاحده را به‌خشونت هرچه تمامترجواب فرمود و ایشان را سگ و ملحد و کذاب خواند و گفت از شما سگان دیار نگذارم. و باقی نامه‌ها را که از ولایات ایل بود با پایزه و یرلیغ و تشریف جواب فرستاد و کسانی که خود حاضر بودند همه را به‌انواع تشریفات و خلع مشرف فرمود و هرکسی بازسر مملکت خود کسید گردانید.

و پس از این کار روی به‌ضبط و تدبیر ممالک آورد و به‌گرفتن اقالیم که هنوز ایل نشده بود به‌هرجای لشکری برنشاند و به‌همان نسق و ترتیب که پدرش حکم فرموده بود امرا را به‌طرف مشرق و شمال و دیار هند و سند و سیستان و چین و ختای وختن و بلاد ایغور و ماوراءالنهر روانه گردانید و در باب هرکسی نصایح و وصایا و احکام که متضمن مصالح ملک بود به‌امضا رسانید و خود به‌نفس خود عزیمت ممالک غربی ساخت و نیت او آن بود که به‌ماوراءالنهر آید و ماوراءالنهر

۲۱. بیکی زوجۀ تولی‌بن‌چنگیزخان و مادر منکوقاآن و هولاکو وقوبیلای قاآن و اریق‌بوکا بوده.

را ببیند و به‌جیحون بگذرد و خراسان را ضبطی دهد و به‌عراقین رود و خلیفه را بردارد و ملاحده را قلع و قهر کند. پس به‌همین عزم لشکری بکشید و خرامان‌خرامان در عین رفاهیت و سلامت به‌دیار ماوراءالنهر آمد. چون کوکب دولتش به‌اوج رفعت رسید ناگاه عارضه‌ای روی نمود و در سنهٔ‌ثمان‌واربعین‌وست‌مائه عالم عقبی را اختیار کرد و برفت. مدت مملکتش قریب نه‌سال [بود]. واللهاعلم‌بالصواب.

جلوس منکوقاآن‌المشتهرمونککاقاآن‌بن‌تولی‌خان

در مقدمه ذکر رفت که تولی‌خان از پسران چنگیزخان به‌سبب مادرش که استخوانی بزرگ داشت از دیگر پسران اصلی‌تر بود وپدر و برادران او را شاهزاده دانستندی زیرا که مادرش دختر خان‌خانان بود. و چون تولی نماند از وی چهار پسر ماند: یکی منکو و یکی قبلا و یکی هولاکو و یکی اریغ‌بوکا. پس منکو به‌سبب استعدادی ذاتی که داشت منظور نظر و مشمول عاطفت اوکتای وکیوک بود و به‌سن، بزرگتر از برادران بود و به‌سیاست و رجولیت و فروسیت آیتی بود و پیوسته او را به‌شغلهای خطیر و مهمات نازک فرستادندی و خیلی تجارب روزگار کرده بودی.

پس چون کیوک گذشته شد خاتون او اغول‌غایمش نام ایلچی به‌طرف باتو و دیگر پادشاهان روانه گردانید مخبر به‌وقوع حادثه. باتو جواب نبشت که رسم و یاسای چنگیزخان یکی است حالیاتا پادشاهان جمع شویم وکار خانیت قرار بریکی گیرد اغول‌غایمش‌خاتون حکم می‌راند. به‌همین شیوه خاتون کیوک مابقی سال حکم راند. چون فصل بهار روی نمود و راهها گشاده و برف و یخ برخاست یرلیغها رفت تا جملهٔ پادشاهزادگان به قوریلتای حاضر گردند و همه بیامدند و باتوبه نفس خود بیامد و جمعیتی شگرف ساختند. چون آغاز بحث کردند همه اشارت به‌رأی باتوکردند و گفتند حاکم‌الوس و آقای ما باتو است هرچه او مصلحت داند کند. پس باتو زبان برگشاد و گفت آنچه من مصلحت می‌دانم اگر چه ازکیوک پسران مانده‌اند اما استعداد پادشاهی و ضبط ممالک و جواب خصمان و قهر اعادی و رسم ایادی در نفس منکوخان زیادت مشاهده می‌کنم و او در سرا و ضرا ملازمت قاآن وکیوک نموده و یارغوی چنگیزخان هم مشاهده کرده و خیلی سختی کشیده

این است مصلحت کلی تا شما چه می‌گویید؟ جملگی پادشاهزادگان متفق‌اللفظ و ثابت‌رأی آواز برآوردند و گفتند مصلحت جز آن نیست که آقا فرماید و بدین مزید نیست.

چون به‌اتفاق آقا و خواتین و دختران، خانیت بر منکو مقرر شد باتو از هر یکی خطی بستد بر این معنی، و روز دیگر دست منکو گرفت و او را بر چهار بالش خانی نشاند و او را مونککاقاآن نام نهاده چنانچه از پیش ذکر رفت شرایط کاسه و زانو و قبا و کلاه و کمرگشادن به‌تقدیم رسانیدند و منکو نیز همان رسم خزانه‌افشاندن و مال تخصیص کردن بجای آورد.

اما منکوقاآن پادشاهی بود به‌غایت بیدار و عاقل، و کاری را که پیش از آن قاآنان روا داشتندی و آن مناسب عقل و تدبیر نبودی کاره شد بدین‌سبب جماعتی که عادت ایشان تمرد و بی‌راهی و گزاف‌کاری بود از طاعت او عدول نمودند تا در اوایل پادشاهی او بسیار واقعات و حادثات طاری گشت. و اول حادثه آن بود که پسران کیوک‌خان در کار قاآنی منکو پشیمان شدند و غدر اندیشیدند و آن حال چنان بود که چون منکوقاآن بر سریر سلطنت نشست جماعتی که در زمان کیوک‌خوی و رسم ایشان بی‌راهی بوده در پسران کیوک دمیدند و از پسران کیوک دو پسر بودند که متصدی پادشاهی توانستند شد یکی را خواجه گفتندی و یکی یارغو. نواب ایشان تقریر کردند که پادشاهی حق شماست چرا باید که این ودیعت از خاندان شما بیرون رود؟ و ایشان کودک [بودند] و غورکار ندانستند و از مادر به‌مسافتی دور بودند و هم در اول سال از طاعت منکوقاآن عدول نمودند و ایلچیان فرستادند پیش مادر که ما به‌پادشاهی منکو راضی نیستیم. مادرشان پیغامهای مشفقانه می‌فرستاد و می‌گفت که باید که این معنی در دل نگذرانید و این صورت اعلام رأی باتو کرد باتو پیغام فرستاد که شر این معنی در وقت یارغوی بزرگ به‌شما باز می‌گردد و خطها بازداده‌اید حالیا در این نزدیکی قوریلتای خواهد بود باید که بار دیگر حاضر شوید تا کنکاج کرده در کار خانیت بحثی رود. علی‌هذا مدت یک‌سال از طرف آن پادشاهزادگان پادشاهی منکو قرار نمی‌گرفت. چون فصل بهار درآمد باتو به‌نفس خود متوجه اردوی بزرگ شد و همهٔ پادشاهزادگان و امرای اطراف بیامدند خواجه و یارغو قطعاً نمی‌آمدند هرچند ایلچی مادرشان و از آن باتو می‌رفت شیوهٔ تخلف و تقاعد پیش می‌آوردند و تعلل

می‌ساختند تا عاقبت مادرشان پیغام فرستاد که بنیاد این سخن و فتنه از جانب نواب و امرای شماست باید که قداق[۲۲] را بفرستید و قداق نیک مستشعر بود و هیچ مفر و مهربی نمی‌دانست عاقبت از کام و ناکام روان شد و خواجه نیز و یارغو بر عقب روان شدند بر آن نیت که سلاحهای بسیار با خود برده بودند که در ممر مواکب منکوقاآن نشینند و غدر را کار فرمایند. همانا ترکی بر این قضیه وقوف یافته بود بیامد وبا منکوقاآن بگفت [منکو] منکسارنویین [را] که امیربزرگ بود به تفحص این کار برنشاند و هنوز خواجه و یارغو نرسیده بودند منکسار مغافصةً بر سر ایشان فرود آمد. صباحی که ایشان در صحرایی فرود آمده بر سر لشکرگاه ایشان دوانید با ده‌هزار سوار و قلب بست. ایشان را دل از کار برفت منکسار گفت از شما نقلی کرده‌اند اگر از این نقل مبرا آیید فرمان منکوقاآن آن است که بی‌توقف متوجه قوریلتای بزرگ شوید و هر کس که ابا نماید در گناه است. ایشان به‌ضرورت روان شدند چون نشان سلاحها داده بودند شترانی که سلاح دربار داشتند بیافتند فی‌الجمله چون به‌اردو رسیدند منکوقاآن آن قضایا به‌طریق عقل و کیاست تفحص کرد و گناه بر ایشان درست شد و خیلی امیران را در آن سال به‌یاسا رسانیدند و هرچه پادشاهزادگان بودند— چون در یرلیغ چنگیزخان اجازت قتل نیست— ایشان را ملازم خود گردانید اما نوابشان تمامت را بکشت و کسانی که اندکی گناه داشتند متفرق کرد و به هواهای گرمسیر فرستاد و بعد از این کار یارغوی‌ایغوران بداشت و صورت آن در مقدمه شمه‌ای گفته شد که قصد مسلمانان می‌کردند فرمان شد تا پادشاه ایغوران را با قوم و تبع و پنجاه‌هزار ایغور به‌بدل مسلمانان بکشتند اگرچه مسلمانان را خود نکشته بودند اما از برای آنکه عزم داشتند که ایشان [را] بکشتندی خدای‌تعالی اهل اسلام را از شر بددینان نگاه داشت.

و چون منکوقاآن کار قوریلتای تمام فرمود به‌مصالح ممالک مشغول گشت و قاعده‌ای از نو نهاد و تمامت اقالیم را به‌پادشاهان و پادشاهزادگان تخصیص فرمود چنانکه هرکسی به‌نفس خود بر سر ممالک خود فرستاد و غرض او آن بود تا هرکس به‌مملکت و متصرفات خود مشغول گردد و مثل این معنی که از پیش رفت در دل نگذراند و خود اکثر بلاد به‌سه‌برادر خود ارزانی فرمود: اولا برادر

۲۲. قداق‌نویین وزیر کیوک بود (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۴۵).

خود را قبلا اغول را طرف‌مشرق داد تمامت‌چین و آن بلاد همه در نظر اهتمام او کرد و با لشکری کسید کرد و طرف ختاوختن و بعضی از شمال به‌برادر دیگر داد و برادر دیگرش شاه‌جهانگیر هولاکوخان را که اصل سلاطین ایران‌زمین است تمامت مملکتی که میراث پدرش تولی‌خان بود یعنی بلاد غربی به‌وی ارزانی داشت و آن از آب جیحون است تا کنار آب فرات و مملکت مصر و شام. و فرمان شد تا سی‌هزار سوار مغول برنشینند و از هر شهری که برسد از لشکر سلطانی که در آن طرف باشند از ده‌نفر دو نفر مضاف لشکر پادشاهزاده شوند و امیر ارغون—که امیری بزرگ مشهور بوده و پیش از این حاکم این ممالک مذکوره بوده—در رکاب مبارک او روانه گردانید به‌اسم باسقاقی[۲۳] پس مملکت ماوراءالنهر را تمامت به‌صاحب اعظم محمود یلواج داد و او نیز مردی بزرگ نامدار کافی بود مشهور و معروف.

و منکوقاآن هر کاری را چنان ضبط کرد که مصالح عالم چنان مضبوط گشت که عدل نوشروانی مدروس شد و کار تمغا و قبجور و مراعی و مال ولایات را تعیین کرد و در هر باب یرلیغی داد که امروز آن یرلیغ مثابت حکم فقه دارد. و چون غرض جمله حاصل گردانید روزگارش بسر آمد جای او برادرش قبلا بگرفت و خاتمت احوال او و فرزندان او از کتابهای دیگر معلوم شود چه غرض ما احوال اوجاور شاه‌جهانگیر هولاکوخان و فرزندان اوست که با قیامت متصل باد. والحمدلله حق حمده والصلوة علی من لانبی بعدی.

۲۳. با سقاقی کلمه‌ای است مغولی به‌معنی شحنگی (از لغت‌نامه دهخدا).

مغول

طایفهٔ دوم از سلاطین مغول
[ایلخانان = سلاطین مغول ایران]
و ایشان تختگاه سلاطین بگرفتند

و ایشان آنانندکه تختگاه خلفا بگرفتند و خلیفهٔ آخر را قهرکردند[1] و جملهٔ روی زمین را در تحت‌تصرف آوردند ازکنار آب آمو تا مصروشام جمله خراسان و سیستان وکابل و زابل و بست و غزنین و عراق و عراقین و موصل و دیار بکر و آذربادگان و روم وکرج و فرنگ و هرروز به‌تأیید لطف‌کردگار [مجد] این الوس و عظمت این ممالک در ترقی است و دم به‌دم به‌قوت خدای تعالی مملکتی دیگر برآن مزید و مضاف می‌شودکه این دولت به‌ابد پیوند باد. والله‌اعلم.

جلوس پادشاه جهاندار هولاکوخان بن‌تولی

گفتیم که چون منکوقاآن ممالک را تخصیص فرمود ممالک غربی نامزد پادشاهزاده هولاکو اغول شدکه پسر سومین بود از پشت تولی‌خان. پس هولاکو قریب یک‌ماه چهل‌روز مراسم تودیع بجای آورد و هرروز از برای وداع به‌خانهٔ پادشاهی و پادشاهزاده‌ای او را طوی‌کردندی و خزاین و جواهر را پیشکش کردندی و سور و جشن و طوی را آواز چنگ و چغانه به‌فلک اطلس رسانیدی. و اول یرلیغ که بداد آن بودکه فرمان شد تا از حدود المالیغ و بلاد ماوراء النهر تا به‌خراسان تمامت راهها را از خارو سنگ و ریگ پاک‌کنند تا سم اسب قاآن‌زاده را آسیبی نرسد! و اگر صاحب نظر نیکو تأمل‌کند بداندکه اقوام مغول قواعد این دولت به‌چه سان نهاده‌اندکه قطعاً به‌هیچ وجه وهن در آن صورت نمی‌بندد.

۱. مقصود خلیفهٔ آخر عباسی است که المستعصم بالله می‌باشد.

علی‌الجمله چون به ماوراءالنهر رسید پسر حاجب یلواج که او را میرمسعود گفتندی وصاحب دیوان ماوراء النهر بود طوئی ساخت و خیمه‌ای پیشکش کرد که لشکری زیر آن بگنجیدی و رویش نسیج و اندرونش دیبای منقش به‌صورتهای خوش. و چون خیمه بدین صفت بود توان دانست که دیگر تنسوقات چگونه توان بود. و چون هنوز از ماوراء النهر نرفته بود بر مقدمه کید بوقا [را] که امیری بزرگ بود و منصب جاورچی داشت با لشکری از پیش بفرستاد تا کارها را قرار می‌دادند و چون به کنار جیحون رسید لشکرگاه او به‌صحرای رستخیز مانست و از آوازهٔ حرکت او جملهٔ جهان را زهره آب شد و فرمان رفت تا در منازل و مراحل هرکجا برسد از هر مردی که در شهرها باشد یک طغار آرد که صدمن باشد و یک خیک خمر که پنجاه‌من باشد به‌لشکرگاه آوردندی و شراب همچون آب روان شد.

و چون هولاکوخان عزیمت می‌فرمود قاآن فرموده بود تا هزار مرد از ختای که استادان منجنیق بودند با لشکر همراه بودند وکار چرخ و عراده و منجنیق می‌کردند و از پادشاهزادگان که در خدمت او بودند چون بیامد از طرف باتو سه پسر زادهٔ توشی بودندی پسران سقسان[2] نام یکی بلغای ویکی توتار و یکی قولی با آن قدر لشکر که از قبل باتو بودند و از طرف خودش یک برادر خردتر که نه از مادر هولاکو بود نام او سبتای اغول که در سمرقند وفات یافت و از طرف جغتای نکوداراغول پسر موجی اغول و از طرف جیجکان بیکی توقا تیمور با لشکر قبایل اویرات و امرا و نوینان بسیار. و برادر دیگری داشت نه از مادر او اما از خاتونی بزرگ نام او جومغار و او را به‌نیابت خود در پای‌تخت منکوقا آن بر سر اردوی خود بداشت و از پسران خود اباقا اغول و یشمت با خود بیاورد. و چون در سمرقند برادرش سبتای وفات کرد همان روز خبر واقعهٔ جومغار که برادری دیگر بود و بر سر اردوی خود داشته از جانب بالا بیاوردند.

و هولاکوخان در اول سنهٔ احدی و خمسین وست مائه از جیحون بگذشت به عظمتی که غبار مرکب او توتیای بصرکواکب فلک بود. و چون به‌خراسان آمد همهٔ خراسان را به‌امیر ارغون سپرد و خود بگذشت و به‌هر شهر و مقام که می‌رسید به‌تأنی و تأمل می‌آمد و هیچ غباری در دل نه. و اول ازکار ملاحده گرفت و اساس الحادی که آن مخاذیل به‌روزگار دراز قریب صدوهفتادسال بود تا نهاده

۲. در تاریخ جهانگشای، «شیقان».

بودند به‌یمن دولت و بخت بیدار او انهدام یافت و ذریت ملاحده‌ای که از بیم
بأس و فرط هراس ایشان، شاهان روی زمین را بر پشت زمین خواب و قرار نبودی
بکلی نماند همه را دمار برآورد. و ارشاد و هدایت در قهر و قمع آن ملاعین تدبیر
و رأی جر (؟)جهان افضل الحکماء المتأخرین خواجه نصیرالدین طوسی رحمة‌الله علیه
بود که مدتی در قلاع ملاحده موقوف بوده چه او را دزدیده بودند و بدان ملحدگاه
برده. اما آن مرد جلد حکیم چون آوازهٔ حرکت پادشاه جهان استماع کرد از کیاست،
رسولان را پنهانی فرستاده و احوال آن اعداء خدای تعالی باز نمود و تقریر داد که
مؤاخذت خور شاه که ملک ایشان است بـه‌چه طریق میسر شود و قهـر و قمع تبع
و لشکر ایشان به‌چه نوع صورت بندد. لاجرم چون پادشاه جوانبخت جازم و عازم
بود بر مقتضی تدبیر او کار کرد و به‌قرب شش‌ماه روزگار نه از آن مخاذیل و نه‌از
ذریت ایشان و نه از قلاع و بلاد و ساکن ایشان دیار ماند و پادشاهان پیشین
به‌لشکرهای بسیار و مالهای بیشمار و ده‌سال و پانزده‌سال که لشکر بر در آن قلاع
ایشان می‌نشاندند قطعاً قهر و کسر ایشان تیسر نمی‌پذیرفت دولت هولاکوخان
ایشان را بکلی مستأصل گردانید.

و چون [هولاکوخان] ملاحده را مدمر گردانید به‌عزم قهر خلیفه لشکر
به‌طرف عراق کشید و روز به‌روز دولت او روز افزونتر و بخت او بیدارتر و تأیید
لطف کردگار در حق او شاملتر و عنایت دربارهٔ او کاملتر بود. و چون نزدیک آمد
خلیفهٔ وقت ــ مستعصم ــ مضطر فرومانده بود و رسولان فرستاد و گفت چون من
می‌دانم کـه خدای تعالی جملهٔ جهان به‌مغول و سلاطین ایشان داده چه‌شود اگر
قاآن مرا بگذارد و نکشد تا هم در بغداد بنشینم و امام مسلمانان باشم و از قتل
یک نفس چه شود؟ گویند پادشاه گیتی بر وی ابقا کرد و فرمود که او را به‌جان
تعرضی نرسانند. پس ارکان دولت و امرا و وزرا تقریر هولاکوخان کردند که
حیات خلیفه موجب وحشت مملکت تو باشد و تا او زنده باشد ملک [بر] تو قرار
نگیرد بدین سبب او را با تمام اولاد و احفاد و اقربا هلاک گردانید چنانکه از
بنی‌عباس کسی نماند. و این حال درشهورسنهٔ ست و خمسین وست مائه بوده.

و گویند یک روز خلیفه پیغامی چند فرستاده بود و در اثنای آنکه آن رسول
ایستاده بود در پای تخت هولاکو و پیغام می‌گزارد مؤذنی از سرمناره بعداز ادای
بانگ نماز این آیت برمی‌خواند که قل اللهم مالک‌الملک تؤتی‌الملک من تشاءوتنزع-

الملک ممن تشاء و تعزمن تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل‌شیء قدیر[3] هولاکوخان از جملهٔ ندما و جمعی از فضلا که در حضرتش حاضر بودند سؤال کرد که چیست که این مرد می‌گوید و تفسیرش چیست؟ گفتند معنی آن است که خدای جهان هرکس که خود خواهد عزیز کندو هرکس که خود خواهد خوار گرداند. پس روی بدان رسول کرد و گفت جواب مستعصم همین است بگوی که خدای ما را عزیز کرد و ترا خوار کرد. و چون به‌حقیقت می‌نگری جوابی بس محققانه است.

و چون خلیفه را برداشت هم در آن نزدیکی جمله بلاد عراق و موصل و دیار بکر ایل و مطیع و منقاد شدند و ممالک غربی بر وی صافی شد وعزیمت فرمود که از طرف آذربادگان به‌راه قفجاق نهضت فرماید و به‌حضرت برادرش منکوقاآن پیوندد و چون دوسه‌سال تمام بود که روی قاآن را ندیده بود [روی] او را ببیند ناگاه خبر وفات منکوقاآن به‌وی رسید و گویند خزینه‌ای تمام با بسی تحف و تنسوقات به‌دست ایلچی روانه گردانیده بود از راه آمویه، و چون از جیحون بگذشت آن ایلچی خبر واقعه بشنید و یام بحک (؟) بدوانید و اعلام داد که فرمان هولاکو نفاذ یافت تا ایلچی بازگردد و ایلچی به‌حکم بازگشت و خزاین را باز آورد. و هولاکوخان ایلچیان و رسولان دیگر را بفرستاد به‌خدمت برادرش قبلا قاآن که جای منکو به‌وی آمده بود و شرایط تعزیت منکو و تهنیت جلوس قبلا در آن مکتوبات به‌تقدیم رسانید و از قبلا جوابها به‌عنایت و تشریفات‌وخلع بسیار آوردند.

و بعداز وفات منکو و قتل مستعصم، هولاکوخان مدت شش‌سال دیگر بزیست و او پادشاهی بود به‌غایت مهیب با سیاست چنانکه کمتر کسی پیش تخت او حدیث توانستی کرد و امرای بزرگ چون با وی حدیث کردندی بلرزیدندی. و او را پسران بسیار بودند و تفصیل ایشان بدین موجب است: بزرگترش اباقاخان، منکو تمور، احمد. و جای او به‌اباقا رسید. و هولاکوخان در سنهٔ اثنین و ستین وست مائه وفات کرد. مدت مملکتش دوازده سال بود.

ذکر پادشاه جوانبخت اباقاخان‌بن هولاکوخان

او پسر بزرگتر بود و باپدر از طرف بالا آمده بود و چون جلوس او شایع

۳. سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۲۶.

گشت لشکر را به‌طرف روم فرستاد و به‌دولت او اکثر روم گشاده شد و شحنگان فرستاد و در بعضی از شهور سنهٔ...[۴] لشکر جغتای مقدم ایشان براق‌اغول که پادشاهزاده‌ای بود از تبار جغتای از جیحون عبره کردند به‌عظمتی که چشم سپهر تیره شد و جملهٔ خراسان را بگرفتند و عزیمت بلاد عراق کردند. اباقاخان لشکر گردکرد و پذیره شد و بر در شهر هرات مصاف دادند و مدتی میان ایشان جنگ قائم بود خیلی مردم از طرفین بقتل آمدند عاقبت براق بازگشت و ایران زمین براباقاخان صافی گشت و یرلیغها و یاساهای قدیم و جدید را تازه گردانید و رسوم وآیین مغول را به‌ذروهٔ اعلی رسانید. و عدلی تمام داشت و یک دو نوبت لشکر به شام فرستاد و در عهد اوکار ملک بر امیر بزرگ سوغنجاق نوین می‌رفت که امیرالامرا بود و وزیرالوزرای اباقاخان در آن عهد صاحب مرحوم عادل فاضل کامل آصف زمان و زمین شمس‌الدین محمدبن‌محمد الجوینی بود رحمة‌الله علیه که برادرکوچکتر خواجه علاءالدین عطاملک‌بن‌محمد الجوینی است که مصنف تاریخ جهانگشای خانی است.

و چون از ملک اباقاخان مدت هجده‌سال بگذشت شکار نیش هادم لذات گشت درسنهٔ ثمانین وست مائه.

جلوس احمدخان بن‌هولاکوخان

چون اباقاخان رخت بربست پسر بزرگترش که استعداد و ابهت و عدت پادشاهی داشت یعنی ارغون‌اغول در خراسان بود جمیع امرا و خواتین به سلطنت برادر اباقاخان یعنی احمدخان‌بن هولاکو متفق شدند چه احمد از خاتون بزرگتر بود و استخوان مادرش بزرگتر بوده. و احمدخان در حدود الاتاق بر تخت نشست و صاحب شمس‌الدین مربی و ساعی شد تا آن کار قرار گرفت زیراکه احمدخان مسلمان بود و مایل [به] ملت مصطفوی. صاحب دیوان در آن کار جان برمیان بست اما سبب قتل آن وزیر بندک (؟) این سعی بود و احمدخان همه کار فراخواجه گذاشت وکار مملکت قرار گرفت و ارغون‌خان در خراسان نیک متمکن و بعضی امرا با وی و لشکر تمام.

۴. در نسخه‌ها سفید است.

پس چون آوازهٔ جلوس احمد در عالم مستفیض گشت ارغون‌خان حرب او را متشمر شد و با لشکری تمام متوجه گشت احمد نیز از اردوی اعظم نهضت کرد چنانکه بین العسکرین مسافتی بس نماند. یزک[۵] به هم رسیدند و یک دو روز دست مقابلت قائم بود. ارغون‌خان قلعه‌ای را حصار گرفت جمعی صلحا در میان آمدند و اصلاح ذات‌البین را برایستادند به عاقبت احمد راضی گشت بر آنکه مملکت خراسان بر قرار ارغون را باشد جمعی تقریر کردند که تا ارغون باشد مملکت بر تو قرار نگیرد و کار بدان انجامید که ارغون را در قید سلاسل پیش احمد آوردند. چون روی او بدید رحم و شفقت عمویت در کار آمد و او را عفو کرد و از بندخلاصی داد و نواخت و بسیار ارزانی داشت. دوسه روز با هم بودند پس احمد عازم قشلاق گشت و فرمود که ارغون در عقب من بیاید. چون جملهٔ امرا از سیاست و بأس ارغون مستشعر بودند لاسیما که نیک متمکن بود بعداز رحلت احمد با وی اتفاق کردند و خانیت بر وی مسلم داشتند و آوازه در افکندند که ارغون‌خان وارث تخت است و به‌پادشاهی نشست. لشکر اطراف و امرای جهان روی به‌خدمت او نهادند. پس چون احمدخان از جلوس ارغون و غدر امرا آگاهی یافت به‌تعجیل کوچ کرد به‌جانب آذربادگان و امیرانی که در آذربادگان بودند او را پیش آمدند و بگرفتند و محبوس داشتند تا ارغون‌خان — آن شیر بیشهٔ سلطنت — برسید و او را از دست بر گرفت در سنهٔ احدی و ثمانین وست مائه. مدت ملک احمد یک‌سال‌ونیم. والله اعلم.

پادشاه با هیبت ارغون‌خان بن‌اباقاخان

ارغون‌خان پادشاهی بود که دو عادت که جبلی اولاد چنگیزخان است بر وی غالب بودی: یکی سیاست و یکی سخاوت. و مردی مهیب نامدار شجاع بود. و در فروسیت مثل بدو زنند. و پدرش او را ولیعهد گردانیده بود. و در سنهٔ اثنی و ثمانین و ست‌مائه بر سریر سلطنت قرارگرفت‌وکارهارا ضبطی‌تمام دادو قوریلتای بداشت. بعضی از امرا که از ایشان بوی یکدلی نمی‌آمد همه را نیست گردانید و بعضی را به‌اعلی درجه رسانید. و امیربوقا را که درسلطنت او سعی نموده بود زمام

۵. یزک (به فتح اول و دوم) به معنی جلودار و پیشقراول و طلایه است.

مملکت در کف درایت او نهاد و نیابت کل فرمود و چون می‌دانست که سلطنت احمد به‌سعی و تربیت وزیرالوزراء خواجه شمس‌الدین محمد بوده او را در حدود اهر بقتل آورد علیه‌الرحمة که نیکو وزیری بود و خیلی آثار مرضیهٔ او و احسان در حق جمیع‌الناس استماع افتاده. علی‌هذا ارغون‌خان به‌کار مملکت برایستاد و در عهد او کار سلطنت به‌اعلی مرتبه رسید و جملهٔ قوانین و رسوم پادشاهی را ممهد داشت و در هرکاری یرلیغی داد با قضا هم عنان.

و چون بوقانیک متمکن گشت از خاطر او آثار مکر و اظهار غدر مشاهده کرد او را گرفته چندین روز بسته یارغو برسید بر گناه مقر آمد و با جملهٔ قوم و تبع بر شمشیر گذرانید.

و ماالسلطان الاالبحر عظماً و قرب‌البحر محظورالعواقب

و در آن سال بسی امرای بزرگ شکار سیوف شدند و ارغون‌خان چون آن سیاست راند من‌بعد اعتماد بر هیچ یکی از امرا نکرد و امرا نیز از وی به غایت خوفناک شدند. چون از ملکش نه‌سال منقضی شد در سنهٔ احدی و تسعین و ست‌مائه به‌عقبی روانه شد. والله‌اعلم.

پادشاه جهان کیخاتوخان

او غالباً برادر ارغون بود و چون واقعهٔ ارغون حادث شد دو پسرش در خراسان بودند یعنی غازان محمود و اولجایتو محمد. و این کیخاتو پادشاهی روم داشت از دست برادر، و امرا استحضار او کردند و بر خانی او متفق گشتند و او پادشاهی بود سائس، مهیب، صاحب شوکت، و سخاوتی عظیم داشت. نام او بر یرلیغها (ایرجی تورجی[6]) نبشتندی. و مدار مملکت او بر امیر شکتور بود و او را سپاهی داد و به‌جانب اران و آذربادگان فرستاد و خود به‌ضبط دیگر ممالک مشغول شد و مدت سه سال ملکش ساکن بود. پس در اول سال چهارم بایدواغول در بغداد خروج کرد چون کیخاتوخان آگاه شد جمعی امرا [را] که در خدمت اوبودند به‌تهمت اتفاق با بایدوخان بگرفت و مقید کرده به‌شهر تبریز فرستاد و امیرآق‌بوقا

۶. مرحوم عباس اقبال آشتیانی ایـن اسم را «ایرنجین‌تورجی» مرقوم فرموده‌اند (تاریـخ مغول ص ۲۴۹).

و تغاجار را به‌دفع بایدو برنشاند و گفت که او را بندکرده بیارید. و کیخاتو جملهٔ خواتین در اران بگذاشت‌و خود نیز از پی لشکر بیامد تا با بایدوخان مصاف دهد. و امرایی که در تبریز محبوس بودند بگریختند و روی به‌بایدو نهادند و قضای بد را میانهٔ آق‌بوقا و تغاجار نایرهٔ مخالفتی سر برکرد آق بوقا بازگشت و به‌خدمت کیخاتو پیوست. [کیخاتو] از اندیشهٔ غدر بترسید و بازگشت و روی به‌اران نهاد و چون برسید امیرانی که در آن حدود بودند او را گرفته به‌حکم بایدوخان بقتل آوردند در جمادی‌الاول سنهٔ اربع و تسعین وست‌مائه. مدت ملک کیخاتو سه‌سال بود.

پادشاه بایدوخان

بایدوخان به‌تبریز آمد و بر تخت نشست و دست به‌جود و بذل و احسان بگشاد و جمال‌الدین دستجردانی را وزارت داد و معین‌الدین خراسانی را راه استیفا. و بایدوخان اگرچه پادشاهی بود که می‌خواست تا نام او همچون برادر و پدر و جد در استعلاء اعلام سلطنت شایع گردد اما چون کوکب عمرش ثاقب نبود چون مدت سه‌ماه از ملکش بگذشت غازان محمود— آن شاه عادل دل—بر وی خروجی مردانه کرد و یزک لشکر به‌هم رسیدند و از طرفین یک دو روز لوای محاربت افراشته بود. چون غازان برسید سخن عاقلانه گفت و فرمود که بایدو آقا است محتاج به‌حرب نیست میان ما سخنی نیست او تنها بیاید و من نیز تنها و با همدیگر سخن گوییم. بایدو نیز این رأی بپسندید و در صف کارزار به‌هم رسیدند هر دو از اسب جدا شدند و یکدیگر را بپرسیدند و در آن صحرا با همدیگربنشستند و سخنی چند میانهٔ ایشان برفت که جز خدای کسی دیگر ندانست برخاستند و غازان‌خان بازگشت و روی به‌دماوند نهاد به‌عزم آن که به‌خراسان رود امرا سراو برگردانیدند وخود مصلحت آن بود. غازان بازگشت و بر مقدمه امیر نوروز پسر امیر ارغون—که در مقدمهٔ کتاب ذکر او رفته—را با سپاهی بسیار بفرستاد و در حدود سیاه کوه به‌بایدوخان رسیدند لشکر بایدو غدرکردند و همه پیش امیرنوروز شدند و میل غازان کردند و در آخر ذی‌القعدهٔ سنهٔ اربع و تسعین وست‌مائه بایدو را بقتل آوردند. مدت ملکش هفت ماه.

السلطان العادل پادشاه اسلام غازان محمودبن ارغون‌خان

در صد هـزار قرن سپهـر پیـاده‌رو نارد چو تو سوار به‌میدان روزگـار

زمانه مقر و فلک معترف و ایام ملزم در آن که تابوالعجب باز فلک این همه بازیهای نغز از زیر طاس قدر بیرون آورد و در هیچ قرن شاهی عادل [تر] وسلطانی منصفتر و خسروی بزرگتر از غازان محمود بر عرصهٔ بازیگاه جهان ننشست و او پادشاهی بود که تمامی آثار واخبار و مساعی و مبانی عدل امیرالمؤمنین عمر و داد انوشروان و تدبیر منصور خلیفه ناچیز گردانید. و یکی از دلایل بخت جوان او آن بود که به‌شرف اسلام معزز گشت و دین مصطفوی قبول کرد و در دین ثابت‌قدم و راسخ رأی بود و اعلام احکام شریعت به‌ذروهٔ اعلی رسانید و اهل شرع و اسلام را تقویتی تمام کرد و امور ممالک و ضبط مصالح جهانبانی را نسقی پیدا گردانید که قصهٔ جمشید و فریدون محو کرد. سخن او درکار مملکت مؤثرتر از بلارک[۷] یمنی بود و جملهٔ امرا وارکان دولت که هریکی خود را در اعلی مرتبه و رفیعتر درجه‌ای دانستندی در زمان او چون قنافذ[۸] سر تسلط در جیب مطاوعت کشیدند و اگر العیاذبالله اسبیِ از آن امیر تومان در زرعی شدی و یک نیمه داخل زرع و یک نیمه خارج بودی به‌حکم یاسای او آن یک نیمه که داخل بودی به‌صاحب ملک دادندی و خود که را در ایام دولت او یارای آن بودی که نام «ظ» ظلم یا «ت» تعدی ببردی؟ ازکنار آب‌آموی تا آخر حدود مغرب همهٔ سلاطین و امرا از تیغ او چون خنجر بید لرزان بودندی. مجموع رعایای مملکت او مرفه و فارغ البال به‌عمارت جهان مشغول و در ضبط بلاد اساس محکم نهاد و جهودان را فرمود تا علامت بر دستارها بستند و زر و نقره را چنان صافی کرد که در هیچ قرن نشان ندادند و عیار شهرها یکسان نهاد و مکاییل و موازین و ذراع زیادت کرد ویرلیغ او هرکجا رفتی با احکام شریعت محمدی علیه‌الصلوة والسلام برابر بودی و بتخانه‌ها را بکلی برانداخت و امروز در هیچ ملک نیست که بنای عمارت او نیست. و میان بغداد وحله حفر نهری کرد وآب فرات روان گردانید و آن را «نهر غازانی»

۷. بلارک به‌فتح «ب» و «ر» نوعی از فولاد جوهردار است که از آن شمشیر کنند و به معنی نوعی از شمشیر هم بکاررفته.

۸. قنافذ جمع قنفذ به‌معنی خارپشت است.

گویند و چند پاره دیه بر حرم کعبه و قبهٔ معطر رسول الله علیه افضل الصلوة واکمل‌ـ
التحیات وقف کرد و مبلغی دیها بر مشهد امیرالمؤمنین مرتضی علی کرم‌الله وجهه
و بر سر تربت متبرک شیخ الشیوخ سیدی ابوالوفا رحمةالله علیه همچنین وقفها
کرد. و در شهرهای عراق و تبریز و اصفهان دارالسیاده فرمود. و سادات را عظیم
موقر و محترم داشتی و تبجیل و ترییب فرمودی و در مرغزار سنگ رباطی عالی بنا
فرمود از برای ابناءالسبیل و شهر تبریز را بارو کشید و شهر اوجان را حصاری
ساخت و راهها را ایمن گردانید چنان‌که در بیابانهای خونخوار طشتهای پرزر
بر سر نهادندی کس را مجال نبودی که نیک درآن نگرستی. و او دو نوبت لشکر
به‌شام برد تا در ممالک خود افزاید و به‌نوبت اول خیلی از ممالک شام مستخلص
کرد و مال آن نواحی در تصرف آورد و سکه و خطبه به‌نام و القاب مبارک او
کردند و چون مراجعت کرد جمعی امرا را در آن بلاد به‌رسم شحنگی بنشاند و در
زمان مراجعت او اهل مصر خروج کردند و امرای مغول باز آمدند. بار دوم امیر
قتلغشاه [را] که امیرالامراء بود بفرستاد و حربی سخت کردند و مصریان حیلتی
ساختند و آب بر ممر مواکب و مراکب لشکر بستند از پس پشت لشکر تا زمین
وحل گشت و بیشتر از آن خسک بیفشاندند. و چون لشکر مغول منهزم شدند
هرچه از شمشیر خلاص می‌یافت در وحل می‌افتاد و هرچه از وحل می‌رست به
خسک می‌خست تا بدان سبب مبالغی از لشکر فوت شدند.

و پادشاه عادل بر عزیمت تلافی و تدارک آن غدر می‌بود و عدت آن
می‌ساخت. پس از آنجا که بدبختی اهل روزگار و طبیعت دور قمری است آن‌عادل
زمانه و عمر یگانه را عمری دراز نبود آن غرض به‌حصول موصول نشد و در آخر
عمر وزارت خود به‌وزیر بی‌نظیر خواجه سعدالدین ساوجی علیه‌الرحمة داد. و چون
از مدت ملکش هشت سال بگذشت در شوال سنهٔ ثلث و سبع مائه هلالی دلو
عمرش به‌چاه فنادرافتاد، و گویند او را زهر داده بودند والعهدة علی‌الراوی. او را
دفن کردند در شهر تبریز در گنبدی که از آن عالیتر نیست. علیه‌الرحمة.

السلطان غیاث‌الدین اولجایتو محمدبن ارغون

پس چون غازان محمود اسیر واقعهٔ ناگزیر شد امرای وقت بر برادر او سلطان

غیاث‌الدین محمد اتفاق کردند و او را بر تخت خانی نشاندند. و او پادشاهی بود نیکو سیرت پسندیده اخلاق حسن حرکات با نیتی نیکو و عطایی کامل و عدلی شامل و سخاوتی طبیعی و کرمی غریزی و لطفی تمام و محاورتی خوش و حشمتی فراوان. و چون برادرش نماند او در خراسان بود بعد از چهار ماه نهضت فرمود و بیامد و در محرم سنهٔ اربع و سبع مائه به‌اتفاق امرا و خواتین در قروق اوجان بر تخت‌ملک نشست‌و روزگاری با سلامت داشت‌و قوانین‌عدل برادرش غازان راسخ گردانید و بعضی از دقایق عدل و انصاف بر آن افزود و لشکر به‌جانب گیلان و مازندران کشید و شهرهایی که از دور آدم منقاد و مطیع هیچ پادشاه نشده بود در ایام سلطنت او گشاده شد. و امیرالامراء قتلغشاه نوین را در آن مصاف بکشتند و پادشاه نیکو اخلاق جای قتلغشاه نوین به‌امیر بزرگ چوپان داد و ذکر امیرچوپان در پادشاهی سلطان بوسعید بهادرخان بیاید. ان‌شاءالله‌تعالی.

و مدار ملک‌سلطان اولجایتومحمد بر پنج امیر بود که نام ایشان در یرلیغها نوشتندی بدین تفصیل: چوپان، پولاد، حسین، سونج، ایسن قتلغ. وزیر سلطان‌محمد همان خواجه‌سعدالدین ساوجی بود اما نام وزارت بر وی بود و کار مملکت او بر صاحب فاضل مرحوم خواجه رشیدالدین طبیب می‌رفت و دل و گوش سلطان بود و پیش از این دین موسوی داشت و به‌دولت سلطان محمد شرف اسلام یافت و نیکو خواجه‌ای و بزرگ حکیمی بود. و بیاید شمه‌ای از عاقبت کار او.

پس چون میانهٔ وزیر و این یگانه خواجه رشیدالدین سابقهٔ منازعتی بود و خواجه رشیدالدین منتهز فرصت می‌بود تا سعدالدین را از دست برگیرد و سعدالدین پیوسته با امرای حضرت طریق موالات مسلوک داشتی و ایشان تربیت او کردندی خواجه باز نمود که سعدالدین با امرا یکی است و مال ممالک در دست ایشان می‌اندازد و به‌لشکر تو نمی‌رسد. و قضای بد نیز در آن دوسه‌روز سعدالدین با جمعی از نواب خود که اصحاب دیوان بودند هم سوگندی و بیعتی کرده بودند بدان معنی که بیگانه را در دیوان پادشاه مجال ندهند و این معنی مزید علت حال سعدالدین و مدد سخن خواجه شد و گفت او هم سوگندی کرده و بر ممر غدر ایستاده و اگرچه از این معنی چیزی نبود پادشاه جهان درکار سعدالدین متهم گشت و خواجه فرصت یافت و این مقدمه نهاد که یعنی سعدالدین را یارغو بدارند اگر یارغو به سعدالدین باز گردد من کذاب و نمام باشم و او بیگناه و اگر یارغو به‌وی باز

نگردد [...]. و بباید دانست که امرا با وی متفق‌اند پس در محول بغداد پادشاه جهان بفرمود تا سعدالدین را با هفده نایب او مؤاخذت کردند دوسه روز مقید بودند بعداز آن بنیاد یارغو و بحث و استکشاف او نهادند. هرچند امرای بزرگ در یارغو و سخن او شروع کردند از راه یاسا هیچ گناهی بر وی درست نمی‌شد با حضرت سلطان اولجایتو نمودند و سخن خواجه رشیدالدین مؤثر آمد و پادشاه مصممتر شد به کشتن سعدالدین و به‌نواب اشارت فرمود و سعدالدین را نایبی بزرگتر بود او را «شهاب‌الدین مبارکشاه منشی» گفتندی. منشی‌ای که عطارد فلک مجمره داری او نمی‌شایست و خط مغولی و ترکی و عبارات تازی و پارسی او امروز در جهان مشهور است و اگر کسی را خاطر است که اهلیت و هنر آن مرد صاحب هنر معلوم کند در فتحنامه‌ای که در فتح رحبه نبشته است در عهد غازان محمود نظر کند تا بداند که او چگونه مردی بوده.

علی‌هذا غرض از این سخن صدق اعتقاد و ثبات و وفای او با خواجه سعدالدین است.

چون سعدالدین را به‌قتلگاه آوردند این خواجه شهاب‌الدین مبارکشاه پنجاه هزاردینار زر به‌جلادان داد و استغاثت آورده گفت مرا پیشتر از خواجه بکشید و سر من به‌پای خواجه اندازید. و همچنین کردند. و چون چشمش خواستند بست گفت حاجت نیست دو رکعت نماز کرد و بیامد و بر پای سعدالدین بوسه داد و بگریست و شرایط تودیع به‌تقدیم رسانید و او را کار تمام کردند و بعداز او خواجه و یاران از پی او روان شدند.

و چون خواجه‌سعدالدین کشته شد کار خواجه رشیدالدین ترفع یافت و مردی را از اوساط‌الناس که کفایتی در معاملات داشت نام او علیشاه تبریزی المعروف به «جیلان» وزارت را معین کرد و نام وزارت بر وی بود اما خطی نمی‌دانست چنانکه درخور وزرا بودی و خواجه رشید کار می‌راند.

و چون میل پادشاه اولجایتو به‌رسول‌الله و فرزندان او زیادت بود سادات را درحضرت او کار قوی شد و ایشان را تربیت فرمودی. سیدی بود از شهر ابهر و زنگان او را سیدتاج‌الدین ابهری گفتندی. فرصت یافت و در حضرت پادشاه جهان مذهب ائمهٔ اثنی‌عشری تقریر کرد و گفت حق امامت، فرزندان حسین راست و امامت خلفای پیش یعنی ابوبکر و عمر و عثمان بر حق نبود و صورت کارهایی

که بود همه تقریر داد و پادشاه را مایل به‌مذهب شیعهٔ علی گردانید و فصلی در مذهب شیعه بپرداخت و برپادشاه عرضه کرد. بدان سبب دوسه‌روزی پادشاه شیعه مذهب شد و فرمود تا در خطبه‌نام صحابه‌بیفکندند و در سکه همچنین نام دوازده امام نقش کردند. چون مذهبی محدث بود، اهالی بلاد از آن تمرد نمودند و قبول نکردند و در هرشهری غلوی کردند. بیم بود که فتنهٔ بزرگ برخیزد. این معنی باز نمودند و خواجه رشیدالدین تقریر داد که اگر پادشاه شیعه مذهب باشد و رعایای او بر مذهب اهل سنت و جماعت، این کار راست نیاید. پادشاه باز دانست که اگر این مذهب شایع می‌توانست کرد، در دور خلفا شایع شدی، از آن مذهب بازگشت. نویسند ابهری را یارغو داشت و تفحص کرد و معصوم نبود. او را به یاسا رسانید و همان مذهب راست که اهل سنت برآنند پیش گرفت. و از آثار مشهور او یکی شهر سلطانیه است که بنا فرموده که «گر بهشت است خود این است و گر نه‌خود نیست» و قدیماً این جایگاه صحرایی بوده نام آن شردیاز و رسم قلعه‌ای نام آن سنقر قلعه و از قبلهٔ سلطانیه در آن کوهها بسیار عمارات فرموده. و در راه بغداد هم شهرکی کوچک ساخته آن را جمچمال گویند.

و سلطان اولجایتو روزگاری عظیم با سلامت داشت و کار او همه عیش و عشرت بودی و او را ایناقی بود نام او توغماق با او خوش بودی. و بدین منوال مدت دوازده‌سال بر تخت بخت ممکن بود تا در رمضان سنهٔ ست و عشر وسبع‌مائه به‌مغرب فنا فرو شد. والله‌اعلم.

السلطان السعیدعلاءالدین ابوسعید بهادرخان بن‌اولجایتو سلطان محمدبن ارغون

مؤلف کتاب گوید که آغاز این کتاب در شهور سنهٔ ثلث و ثلثین وسبع‌مائه کرده بودم و در وقت تألیف پادشاه مرحوم ابوسعید بهادرخان در قید حیات بود و دیباچهٔ آن به‌نام والقاب همایونش مطرز گردانیده بودم. چون کتاب اتمام پذیرفت به‌دست معتمدی به‌حضرت او روانه داشتم و به‌شرف عرض وزیر بی‌نظیر او آصف براستی یعنی خواجهٔ مرحوم غیاث‌الدین محمدبن رشید— تغمده‌الله بغفرانهما که او نیز در وقت این ترقیم نمانده — رسید بعداز مطالعه به‌مدت ماهی دیگر پادشاه

جهان هنوز این کتاب نادیده به‌جوار حق پیوست. چون از خبر این واقعه — که هنوز چشم روزگار گریان و دل اهل زمان بریان است — آگاهی یافتم ذکر احوال سلطان بوسعید که در بابی جداگانه نهاده بودم با ذیل اخبار گذشتگان بنوشتم. و غرض از این تقریر آن است که چون صاحب نظری در این کتاب مطالعه فرماید بداند که در وقت بنیاد کتاب، پادشاه در حیات بوده و در وقت عرض واقعه حادث شده بدین سبب نام ممدوح داخل ذکر گذشتگان شده. والعذر عند کرام‌الناس مقبول.

السلطان بوسعیدبن محمد

سلطان بوسعید در عهد پدر در خراسان بود. و دو برادرش بودند یکی را بایزید نام بود و یکی را بسطام و هردو پیش‌از پدر درگذشتند. و بوسعید را امرا می‌پروردند. چون پدرش سلطان‌محمد درگذشت او نه ساله بود و چون واقعه حادث گشت جمعی امرا در فور عازم خراسان شدند و او را به‌عظمتی تمام به‌عراق آوردند و در پنجم‌جمادی‌الاولی سنهٔ سبع و عشر وسبع مائه به‌اتفاق امرا و خواتین و وزرا برتخت نشاندند و آن زمان سونج نعشی (؟) که پسر سیثی نعشی(؟) بود راه اتابکی او داشت و امیرالوس بود.

چون بر سریرخانی متمکن گشت آثار جهانداری برناصیهٔ اولایح بود و بخت او را مربی و دولت رهنمای و پادشاهی آمد حمیده اخلاق پسندیده او صاف چنانکه به‌تأیید بخت جوان محسود سلاطین جهان گشت و گوشهٔ تاجش ازکنگرهٔ کیوان برگذشت. و از آثار اقبال و دلایل سعادات که باری عزاسمه در حق آن بیدار بخت ارزانی فرموده بود یکی آن بود که به‌علم و طلبهٔ علم و هنر و فضل میلی عظیم داشت و هنرمندان را عزیز داشتی و شعرا را محترم و موقر گردانیدی و در حق این طایفه به انواع، احسان فرمودی و او را بروات معایش طالب علمان در هر شهر مسلم بودی واحیاناً خود شعرهای پارسی متین گفتی. و او پادشاهی بود که نفس مبارکش محتمل و مشتمل بسی اخلاق حمیده بود و در ایام دولت او بسی حادثات واتفاقات عجب دست داد و همه را به‌فرط تیقظ ولطایف تدبیر و قوت جوانبختی بسر برد.

و چون دوسال از سلطنت او بگذشت او را بی‌اختیار حربی پیش آمد به غایت سخت و به‌عنایت الهی و تأیید سعادت نامتناهی آن طامهٔ کبری از وی منصرف شد و صورت آن حرب این است:

خروج امرا بر بوسعیدخان

در اول شهور سنهٔ تسع و عشروسبع مائه جماعتی از امرای حشم و قومی از اکابر خدم که تا غایت در حریم حضرت‌پادشاه جهان چون کبوتران حرم محترم و چون آهوان مکه مکرم بودند از حوادث زمان مسلم و در سایهٔ بخت جوان آن پادشاه جهاندار هریکی مرتبهٔ‌قیصری‌نامدار و خسروی روزگار داشتند مقدم و مقتدای ایشان یکی امیر قورمیشی نام ویکی ایرنجی—که ازاستخوان امرای بزرگ بودند— از قضای بد، دیو فتنه درگوش ایشان‌دمیدن گرفت و سرغ فساد در آشیان دماغ ایشان بیضهٔ غرور نهاد تا به‌سخن‌حاسد مواد سوداء فاسد در سویدای سینهٔ هریکی مجتمع شد و شیطان رجیم دامن دلشان بگرفت تا به‌فریب نفس اماره و غرور نسناس وسواس مغرور و مفتون شدند. ناگاه‌از جادهٔ ایلی و طریق انقیاد و مطاوعت منحرف و منزعج و مایل و مصرح گشتند شیوهٔ‌تمرد و عصیان پیش گرفتند و عالمی برآشوفتند و دمامهٔ یاغیگری فرو گرفتند و با امیر چوپان نویان که‌امیرالامرای حضرت بوسعیدخان بود مخالفت و مناقشت آغاز نهادند و آن را بهانهٔ طغیان ساختند و سحری گرد خانه‌ها وخیل چوپان برآمدندو دست تیغ و تیرگشاده کردند و جمعی را بیجان و در خون پیچان کردند. چون امیرچوپان‌را هنوز در تنور حیات‌نانی مانده بود و دولت بوسعید درکار آیت فرار به کار بست و من نجی برأسه فقدربح فرو خواند و چون باد عازم کریاس فلک رتبت گشت و صورت این‌حال به‌سمع پادشاه رسانید که جمعی از امرا چنین‌اتفاقی کرده‌اندو قومی از عساکرمنصورکه از شربت بأس و ضربت یاس سلطان غافل و از پیرایهٔ عقل عاطل‌اند بدیشان گرد آمده و سر مخالفت و دل مناقشت دارند و از این معنی غافل که سحرجادوان فرعون به‌جنب عصای موسوی هیچ اثر نکند و سعایت شیطان رجیم با عنایت رحمان رحیم جز وخامت فایده‌ای ندهد:

اذا کان بین الناقبین عداوة فللبقیة الویلاة من (؟) عاجل القتل

موميايي همه دانندکـه را خرج شـود　　هرکجا پشه به‌پهلو زدن آيد با شيـر

چون اين معنی بر رأی جهان آرای سلطان که محلل اشکال قضا و مصور اشکال قدر بود عرضه داشتند فی‌الحال با فوجی از حشم منصور و موجی از دریای عساکر موفور — کثرهم‌الله تعالی الی‌یوم النشور — عزیمت بر آن صوب که مقام و مخیم آن ملاعین بود معطوف داشت. دولت در رکاب همایون نصرمن‌الله‌وفتح قریب گویان و نصرت بر فراز چتر فلک سای پویان،

خدای‌حافظ ودولت‌رفیق‌و بخت قرین　　سپهرطایع وعالم به‌کام و فتح معین

متوکلا علی‌الله تعالی در اول جمادی‌الاول من السنة المذکور در حدود زنگان بدیشان رسید و از آنجا که حسن شفقت و کمال نصفت آن پادشاه دربارهٔ بندگان حق شامل بود اندیشه فرمود و بر ابتدا یکی از بندگان حضرت و مشفقان درگاه امیربوبکر نامی به‌ایلچی‌گری نامزد فرمود مخبر به‌مواعید و وعد و وعید و معلم به ابشار و انـذار تا ایشان را بـه‌ایلی دعوت کند و آیـهٔ اطیعواالله و اطیعوا الرسول و اولواالامر منکم[۹] بر ایشان خواندمحض غرض آن که حجت‌گرفته باشد مگر به‌طریق جمیل و وجه صواب به‌ایلی باز آیند و پادشاه رحیم نیز ازکمال مرحمت پادشاهانه قلم اغماض و رقـم عفو بر جـرايد جرايم آن بدبختان فـروکشد و والکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس[۱۰] که از شمایل مرضیه و خصال حمیدهٔ آن شاه جهان پناه بود کار فرماید تا خون طایفه‌ای که عرس تربیت و پروردهٔ عاطفت او واسلاف‌او بوده‌اند ریخته نشود. چون چنگ فنا گریبان بقای ایشان گرفته بودو از روزگار حیاتشان جز ساعتی نمانده ایلچی را کاس فنا چشانیدند و درفور پاره کردند.

که را بخت برگـردد از روزگـار　　همه آن کندکش نیـاید به کار

خسروکشورگیردر زمان که بدین جرأت شنیع مطلع گشت دلاوران سپاه را ندای یاایهاالنبی جاهدالکفار و المنافقین و اغلظ علیهم و ماویهم جهنم و بئس المصیر[۱۱] در داد.

به‌گردن‌کشان گفت یکسر بـه‌تیـر　　کـنـید آسمان تیـره بر مـاه و تیـر
همـه جنگ بـا پیـل داران کـنیــد　　بـدیشان چنـان تیر بـاران کنیـد

۹. از آیهٔ ۵۹ سورهٔ نسا.
۱۰. از آیهٔ ۱۳۴ سورهٔ آل‌عمران.
۱۱. از آیهٔ ۷۳ سورهٔ توبه.

که در چشم هر پیلبانی به‌جنگ فزون باشد از مژه تیر خدنگ

حکم یرلیغ‌جهانگشای به‌نفاذ پیوست تا مردانی‌که‌روز حرب را به‌دعای سحری از خدای خواهند و بهادرانی‌که در شب تاریک به‌تیر باریک خال سیاه از رخ زنگی در ربایند و سوارانی‌که صفت ایشان این است‌که:

رجال لایملون المنایا اذادارت رحی الحرب الزبون

چون رس‌وار گرد ساعد و چون دایره پیرامن مرکز پرگار در آمدند.

نیامد ماه چرخ از میغ بیرون ز بیم آن‌که بر رویش چکد خون

صفها راست‌کردند و قلب و جناح تعبیه دادند.

زشست خدنگ افکنان خاست جوش کمان گوشها گشت همراز گوش

هوا پر ز زنبورشد تیز پر خدنگی تن و آهنین نیشتر

هرچند هریکی ازآن امیران رستمی زمانه و اسفندیاری یگانه بودند در مقابل آمدند و خون از تیغ چون باران از میغ باریدن گرفت. جگر دلاوران در جوش و زبان بد دلان در خروش آمد چنان‌که گوید، بیت:

به‌وقت‌کرو فر از خون و گرد و مشغله دیدم

هواسنگ و زمین لعل و فلک‌کور و ستاره‌کر

با این همه دلاوری‌که خصمان داشتند چندان بس بود‌که اشعه ماه منجوق سلطان بوسعید انارالله برهانه‌که با عیوق مجاور وسایهٔ طوق همایونش‌که با فلک مشاور بود بر ایشان افتاد جمعیت ایشان پریشان شد و چون گنج قارون و قطرهٔ سیماب در دل زمین مطموس و مدفون گشتند. خیل‌خیل از پشت فیول مانند اوراق اشجار در فصل خزان فروریختند.

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل نوروز را طبیعت فصل خزان نهاد

اطراف باغ معرکه را تیغ آب رنگ از خون‌کشته رنگ گل‌وارغوان نهاد

به‌یک طرفةالعین دلیران لشکر حق قریب هزار از خصمان باطل‌کوش بر زمین زدند وپادشاه جوانبخت در آن روز به‌تن خود حرب‌کرد و جوشن رزم خواست و بپوشید و داد مردی بداد.

بچهٔ بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا به‌سینه بود[۱۲]

۱۲. شعر از سنائی است و دینه به معنی دیروزی و دیروزین (فرهنگ فارسی معین).

حمله های خطرناکی برد و در مضایق از هیچ نانديشيد. نظم:

هرکجا رمحش نمودی مر یلان را دستبرد
هرکجا گرزش نهادی مر عدو را یادگار

بیضهٔ مغفر شکستی در سر شیران رزم
عیبهٔ جوشن دریدی برتن مردان کار

خسرومنصور می‌آمد ندا از آسمان
وز زمین فریاد دشمن کای شهنشه زینهار

هرزمان از خرمی نصرت برآوردی غریو
کافرین باد آفرین بر دست و تیغ شهریار

و همان روز «بهادرخان» در لقب‌آن جهان‌بخش درافزودند وکار بدان رسید که امیراسیر گشت و جلیل ذلیل شد. پالهنگ هر خربنده در گردن هر سپهبدی افتاد گردن‌کشان را گردن‌کشان‌می‌آوردند. پس‌از یک زمان سجدهٔ (؟) گناهکار را روشن و مبرهن‌گشت و معلوم و محقق شد که مشت بادرفش کوبیدن و زهر به امتحان نوشیدن از خرد و حصافت دور است و جان بباد دادن زیرکی نیست. فریاد زینهار و صدای استغفار به فلک‌دوار رسانیدند. ثبات دولت قاهره برلشکر ابقا فرمود و به‌قاعده در جملهٔ جنود منخرط گردانید.

بعداز آن‌که عساکر منصور ایل شدند و همه‌کمانها بینداختند و با شمشیر وکرباس، خاک‌کریاس را توتیای بصر ساختند فرمان شد تاکسانی‌که مبدأ این ضرو منشأ این‌شر بودند خسته و گردن‌بسته به‌موقف یارغوی بزرگ در آوردند. بعداز استکشاف و استقصاء تمام که درآن باب به تقدیم رسید همگان انگشت فاعترفوا۔بذنبهم[۱۳] برسینه نهادند و برگناه‌مقر آمدند. قاآن فرمود تا نامهٔ گناهکاری درکنار هریک‌نهادند که‌اقرء کتابک[۱۴] آن مجرمان بعدازخجالت‌و تشویر به‌عذرهای‌نادل‌پذیر توسل جستند و پنداشتند که دافع قضا آمده توانند شد چون مجال غدر متعذر و حزم پادشاه جهان از آن زیادت‌که دشمن خسته را با حیات بگذارد همه دل از جان برگرفتند و مرگ بردل خوش‌کردند و خسرالدنیا والآخرة راه عقبی گرفتند. هرکسی به‌انواع عذاب به‌سزای خود برسیدند و شهنشاه فلک قدر در ضمان سلامت نصرت

۱۳. از آیهٔ ۱۱ سورة‌الملک.
۱۴. از آیهٔ ۱۴ سورة‌الاسراء.

بریمین و ظفر بریسار سالماً غانماً به‌مقرعز و مکان سعادت خرامید.

فاتی و رایات الممالک حـوله مـحفـوفـة بـالنصر والاقبـال

واهالی جهان می‌گفتند:

شـایدکـه آفتاب کـواکـب کـنـد نثار بر دست و تیغ شاه در این فتح نامدار

و بر این فتح نامی که تیسیر پذیرفت دور و نزدیک و ترک و تازیک بترسیدند و هیبت و حشمت سلطان یکی هزار شد و امیر چوپان را دل قوی گشت. با امرای بزرگ بیامد و جوک بندگی زد و سر برزمین نهاد و دعاو ثنای پادشاه جهان گفت دیگر امرا پیش تخت پادشاه سجدهٔ مطاوعت بردند وبدین فتح مبارکباد گفتند و شرایط تهنیت بجای آوردند و به‌تقدیم رسانیدند. فریدون وقت دربارهٔ هرکس فراخور هر یک انواع سیورغامیشی ارزانی فرمود و همه را خلعت پوشانید و آن روز به‌نشاط و طرب به‌شام رسانیدند. روز دیگر پادشاه‌زمان وزمین، امیرالامرایی بر امیرچوپان به‌قرار مفوض فرمود و دست او و نه‌فرزند او بر ممالک خود مطلق گردانید و هریکی را امیری اقلیمی فرمود: امیرحسن‌شاه راکه پسر بزرگتر چوپان بود ایالت خراسان داد و تمور تاش را مملکت روم بخشید و دمشق خواجه نام که میانگین پسرش بود و به‌تدبیر و رأی صایب مشهور بود در پایتخت خود بداشت و او را نیابت کل فرمود. علی‌هذا جهان را جمله در تحت تصرف چوپان و اولاد و نواب او در آورد و چوپان را آقا خواندی و چوپان نیز احترام حضرت سلطان چنان کردی که هرگاه که به‌کریاس درآمدی از چهل‌پنجاه گام دور بایستادی و دست به کش کرده سر بر زمین نهادی و زمین را ببوسیدی و خاک آستان خرگاه را سرمهٔ بینایی ساختی. و تا وقتی که امیر چوپان در اردو بودی هیچ گردن‌کشی را زهرهٔ نطق زدن نبودی و جملگی ملوک و سلاطین اطراف را از بیم سیاست و بأس امیرچوپان دل خوش شده بود: بیت:

تا باسقاق عشق تو در ملک جان نشست

خـون شد دل مـلـوک و رعـایـا و لشکری

وکار وزارت به‌قرار بر علیشاه تبریزی می‌رفت. چه پیش از وقوع حرب مذکور، خواجه‌رشیدالدین مرحوم به‌سبب سعایت حساد و چشم بد زمان پایمال سیوف شده بود واعضای او را جزی کرده‌هرشطری به‌بلدی فرستاده و شنیدم که آن مرد پیش‌بین چون در اوایل، جلوس مبارک پادشاهزاده را مشاهده کرد و کارها

را از لونی دیگر دید، به‌حضرت آمد و از نیابت و شغل سلطانی استغفار کرد. پادشاه او را اجازت داد دوسه ماهی بر سر روضهٔ سلطان اولجایتو محمد مقیم شد. از آنجا که سرشت روزگار و طبیعت ایام با بزرگان مخالف است جمعی تقریر دادند که گرگ پیر است از وی ایمن بودن سهو است، پادشاه را بر سر آن داشتند تا او را از دست بردارد. بدان سبب شمشیر بر وی براند و چون او را به‌مقتل آوردند در بدیهه در حالت قتل این دوسه بیت انشا کرد و از او یادگار مانده. قطعه:

سالها خاطر مرا ز نشاط — هیچ پروای قیل و قال نبود
ماه ملکم غم کسوف نداشت — روز عیش مرا زوال نبود
چرخ می‌خواست تا کند خللی — لیکنش قدرت و مجال نبود
حاصل الامر هرچه خواست بکرد — به‌طریقی که در خیال نبود

و خواجه علیشاه دوسه‌سالی کار وزارت راند. اگرچه ملک‌عزالدین‌عبدالعزیز پسر جمال‌الدین ابراهیم حلبی که او را شیخ جمال گفتندی و در آخر شمه‌ای از انجام کار ایشان نیز خواهد آمد رقیب این علیشاه شد و نزدیک سلطان جاه یافت و دم آن می‌زد که سر به‌وزارت فرو نمی‌آورم و با دمشق خواجه نیک متفق بود و هرسال از مال وجوهر ونفایس بر و بحر چندان در الوس پادشاه بریختی که همه گوش و گردن شتران و دواب خوانین و امرا برلعل ولآلی کردی خواجه‌علیشاه در دست او معذب بودی و بر رأی او اعتراضها کردی تا خواجه علیشاه نیز رخت به سراچهٔ عقبی کشید. امیرچوپان یکی از وزرای خراسان طلب فرمود و نام او صاین وزیر نهاد. یک‌سال اسم وزارت بر وی بود، او را نیز به‌گناهی متهم گردانیدند و شکار شمشیر مغول گشت.

پس چون اغصان دولت چوپان و فرزندان او از غایت ثمره‌ای که داشت چنان بارور گشت که فرو شکست و ذکر آن حال در عقب خواهد آمد و دمشق خواجه و چوپان همه بر افتادند، پادشاه جهانگیر جوانبخت از آنجا که کمال وفا و وفور انصاف او بود حق وزارت در نصاب خود قرار داد و منصب وزارت بر فرزند خواجه رشیدالدین که او را غیاث‌الدین محمد گفتندی و دیباچهٔ این تألیف به نام شریف او مشرف است و شمه‌ای از مناقب و مآثر او ذکر رفته[۱۵] مقرر فرمود و او تا آخر عمر سلطان، وزیر بود و کاری‌راند در وزارت که مساعی‌صاحب عباد ویحیی

۱۵. در مقدمهٔ مجمع‌الانساب ذکر این وزیر هست.

برمک منفی گردانید و حال او هم نیز شمه‌ای بیاید که سبب قتل و نکبت او چه بود. پیشتر احوال زوال دولت چوپان تقریر رود و هذاسفصلها:

ذکر احوال چوپانیان

استماع افتاده که نسب امیرچوپان از تراکمه بود و سالها در خیل امیر-قتلغشاه نوین — که گفتیم در حرب گیلان بقتل آمد — می‌بود و به‌مردانگی و جلادت مشهور و معروف. و گویند در حرب گیلان اثرها نموده و پادشاه اولجایتو سلطان او را پسند فرمود و جای قتلغشاه به‌وی ارزانی داشت و گویند به‌تنها با هزارمرد بزدی و تا وقتی که سونج نعشی(؟) که سرور قبایل ایغور بود و راه اتابکی سلطان داشت در قید حیات بود امیرچوپان اگرچه امیرالامرا بود درکار ممالک شروعی نمی‌پیوست چون سونج تعشی [بخشی؟] به‌علت نقرس راه عالم باقی گرفت، کار امیرچوپان بالایی یافت و هرروز قویتر می‌شد و عادت او آن بودی که دائماً به‌حدود دربند و ثغور مقیم بودی. در سالی دو نوبت یا سه نوبت به کریاس حاضر شدی و یک ماهی ملازمت پادشاه نمودی و بازگشتی و به‌تدبیر و ترتیب کار دربندها و لشکرها مشغول بودی. اما پسرش دمشق خواجه نام را بر تخت پادشاه ملازم گردانیده بود و آن پسر چون مرتبهٔ خود بالای دست ملوک و سلاطین عالم یافت بطر [۱۶] نعمت و خیلاء عصیان بر دماغ او راه یافت و تنعمات بیحد پیش گرفت وگاهگاهی سخنانی که از طریق ادب دور بودی در غیبت سلطان برزبان راندی و آن سخنها با سلطان رسیدی واغماض فرمودی. و مال را چندان گرد کرد که خزانهٔ او بیش‌از خزانهٔ ابوسعیدخان شد بل که بوسعید را خود خزانه نبودی.

چون بی‌ادبیهای دمشق‌خواجه از حد و اندازه بیرون شد شبی سلطان بوسعید به‌نشاط شراب نشسته و سکر او را دریافته جماعتی ایناقان گفتند نام پادشاهی بر تست اما پادشاه حقیقت دمشق‌خواجه است. سلطان را این حدیث سخت آمد. در حال فرمود که همین زمان خواهم که سر دمشق خواجه پیش من آرید.

۱۶. بطر (به فتح اول و دوم) به معنی ناسپاسی نعمت کردن بکار رفته (فرهنگ فارسی معین).

مقتل دمشق خواجه

جماعت حساد چون فرمان پادشاه بشنیدند، علی‌الفور قصد خانهٔ دمشق‌خواجه کردند. چون [وی] آگاه شد که حکم سلطان بدان جملت نفاذ یافته به عدت و آلتی که داشت مغرور بود مردمان فرستاد به‌جمعی از امرا و دوستان که در اثنای این چندسال دم به‌موافقت و مصادقت با وی زده بودند و وعده‌های مزور با هم نهاده که یعنی وقت مدد است. هیچ کس از امرا و نوینان مساعدت وی نکرد بدانست که آن همه تمویه بود علی‌هذا آن شب در آن قلعه که بود در محکم ببست و به کارسازی مشغول شد و گویند غسلی (؟) از آب گل برآورد و هزار دست سلاح بیرون آورد و به‌هزار نفر مرد داد که بعضی‌غلامان و بعضی خواص و نوکران او بودند و اسبی داشت گویند به‌هزاردینار زر طلا خریده بود و ده‌فرسنگ راه می‌دوید و شمشیری داشت به‌مثل قیمت اسب بدست آمده علی‌الصباح برآن اسب نامی سوار شد و آن شمشیر حمایل کرد و با آن معدود روی از قلعه به‌زیر نهاد. چون به کنار شهر سلطانیه رسید، دروازه بسته بود. گویند زنجیری بر پیش در حایل بود که هر مهرهٔ از آن زنجیر یک من آهن بودی به‌هم افکنده آن شمشیر بزد و زنجیر را چون رشته‌ای ببرید و بیرون رفت. لشکر بوسعید در پی او نشست. چون قریب فرسنگی راه برفت، مصر خواجه نامی که مخلص سلطان بود به‌وی نزدیک شد. دمشق هرچند پای بر آن اسب نامی زد همچون اسب چوبین نجنبید، بدانست که‌روز نکبت‌است.دست به‌شمشیر برد،از نیام بر نیامد.مصرخواجه‌به‌وی رسیدچماقی بر سر وی زد و از اسبش جدا کرد. هرچند گفت مرا زنده به‌حضرت‌خان برید قبول نکردند سرش جدا کردند و به‌خدمت پادشاه بردند. روز دیگر سرش بر کنگرهٔ قلعه بردند و بیاویختند و بوسعیدخان به‌هیبت بنشست و گفت هرکس که او را دل مخالفت باشد عاقبت او چنین باشد. امرا و اعیان حضرت بیامدند و زانوی خدمت زدند و دعا و ثنا گفتند و بازگشتند. در آن روز از خزاین و دفاین و نفایس و جواهر که تعلق به‌دمشق و نوکار[17] و نواب او داشت صامت و ناطق نماند. همه غارت کردند و روزگار دمشق به‌مصر تمام شد و از وی نرینه نماند و دو دختر مانده

۱۷. نوکار به‌معنی تازه‌کار و مبتدی است و در جهانگشای جوینی به‌معنی نوکر و مستخدم آمده (جهانگشای جوینی ج۲ ص ۲۵۰).

[که] امروز هردو حاکم الوس پادشاه زمین و زمان اند که به‌دولت این جمشید زمانه این خواتین دوگانه را دولت و اقبال به‌ابد مقرون باد. دختر بزرگتر نام او دلشاد ــ که همیشه دلش چون نام خود باد ــ پادشاه بوسعیدخان قبول فرمود و خاتون‌خان شد تا وقتی که پادشاه را حالت ناگزیر پیش آمد. امروز همچنان فرخنده و رخشنده بر تخت حکم است که عمرش با قیامت برابر باد. والله‌اعلم.

مقتل امیرچوپان

چون دمشق خواجه به‌حکم یاسای سلطان بوسعید رسید جمعی در دل پادشاه پیدا کردند که چوپان را من بعد دل با تو راست نخواهد بود. و سلطان هیچ نگفتی و نام چوپان به‌زشتی نبردی و او را همان آقا خواندی. اما چون خبر این واقعه به‌چوپان رسید گفت آه از روزگار من و فرزندان من. مکتوبات آغاز نهاد و به تضرع و خشوع، عذر بی‌ادبیها که دمشق کرده بود بخواست و گفت آن فرزند کشتنی بود و شمشیر پادشاه جز مخالف نخورد. فی‌الجمله بوسعید اغماض می‌فرمود از حد و چوپان آقا از اغماض و وقار سلطان زیادت می‌ترسید.

چون پیرامون چوپان لشکر بسیار بود و مر بیشتر امرا با وی، او را تحریض دادند بر آن که چه عجز افتاده ترا؟ لشکر باید کشید و مغافصةً سلطان را فروگرفتن وخویشتن را از این اندیشه خلاص دادن. چوپان نیز مفتون سخن بدآموز گشت. هفتادهزار سوار برگرفت و به‌حدود قزوین لشکرگاهی ساخت. از آن نهضت، اهالی بلاد جمله بترسیدند و امرا و وزرا به‌خدمت خان عرضه دادند که چوپان با لشکر نزدیک آمد و لشکری چنان که باید نزدیک تو نیست. این را چاره و تدبیر چیست؟ جواب فرمود که هرچه در ازل حکم مسبب الاسباب رفته هرآینه چنان شود و غم، بیفایده بود. مرا خدای تعالی پادشاهی بخشیده و اگر باز می‌ستاند ودیعت خودش است و اگر تقدیر نرفته هیچ کس پادشاهی از من نتواند ستد. چون نیکو در این جواب تأمل نمایی سخن محققان و موحدان و متوکلان است و سر کلام‌الملوک ملوک‌الکلام از این سخن روشن می‌گردد.

پس چون چوپان آقا دوسه‌روزی با لشکر بنشست و پادشاه فلک رتبت هنوز عزیمت آن نداشت که اجازت مصاف فرماید شبی مانند آن شب که خدای سبحانه

و تعالی رعب و خوف در دل لشکر احزاب افکند و از کنار مدینه برخاستند و برفتند کماقال‌الله: یاایهاالـذین امنوا اذکروا نعمةالله‌علیکم اذجاء تکم جنود فارسلنا۔ علیهم ریحاً و جنوداً لم تروها وکان الله بماتعملون بصیراً[۱۸] ناگاه بر چوپان خوفی و هراسی طاری شد و خود با لشکری اندک برنشست و از طرفی برفت. هرکس از امرا که در آن شب از فرار چوپان خبر می‌یافت او نیز خود را برطرفی بیرون می‌ـ افکند. روز دیگر باقی لشکری که لشکر سلطانی بودند پیش پادشاه روی زمین به سجده در افتادند و گفتند ما مأمور امر آن امیریم که پادشاه او را برسر ما گماشته بود ما از آن غافل بودیم که چوپان آقا ما را به‌جنگ خداوندگار می‌آورد. والحق همچنان بود. پادشاه بر گناه ایشان و الکاظمین الغیظ[۱۹] فرو خواند و جان ایشان ببخشید.

چوپان چون از حدود قزوین نهضت کرد روی به‌خراسان نهاد به‌عزم آن‌که از جیحون عبره کند و توسل به‌حضرت قاآن جوید تا قاآن را در حضرت بهادرخان شفیع سازد به‌همین رأی قرار گرفت و برفت با جمعی از نواب که امرای بزرگ بودند و بعضی از فرزندان. چون به‌خراسان رسید، روزی اندیشه کرد و نواب را حاضر گردانید گفت من فکر می‌کنم سن نصاب کمال یافته. بین الستین والسبعین است و با سخن سرورکاینات علیه‌السلام‌موافق. هر آرزویی که مرادر دل بود خدای تعالی به‌دولت بوسعید به‌من ارزانی داشت. امروز مردی پیرم. به‌من نسزد که با خداوندگار خود دم مخالفت زنم و قاآن کی باز حال من افتد و حال آن ممالک نتوان دانست که چگونه باشد. عزیمت مصمم است در آن‌که به‌شهر هرات روم که مرا با غیاث‌الدین — ملک هرات — سابقهٔ دوستی تمام هست و بیعت و سوگند با من دارد که قصد من نکند. رأی من این است و بر این مزید نیست. هرکس که با من می‌آید خیر والا هرکسی سر خود گیرند. چون امیرچوپان این فصل فرو خواند، جمعی امرا که با وی بودند گفتند اناالله واناالیه‌راجعون[۲۰] و هرکسی سرخود گرفتند. پسر بزرگترش امیرحسن به‌قرار جیحون را عبره کرد و گفتند پیش خانان ماوراءالنهر نیک متمکن شد. عاقبت بـه‌سعایت حساد منفی گشت. [با] یک

۱۸. سورهٔ احزاب آیهٔ ۹.
۱۹. از آیهٔ ۱۳۴ سورهٔ آل‌عمران.
۲۰. از آیهٔ ۱۵۶ سورهٔ بقره.

دوپسر دیگر و اندکی از خواص که با وی بودند، با خزینهٔ تمام که در بار چهارپایان داشت روی به‌دارالملک هرات نهاد. چون برسید غیاث‌الدین ملک روز اول مورد او را غنیمت دانست و شرایط توقیر و احترام به‌تقدیم رسانید و او را فرود آورد و جان برمیان بست. چون شب در رسید ملک غیاث‌الدین هردو پسر خود را بخواند و گفت بدانید که جان و خان و مان و دنیا و آخرت من بر سر این مرد رفت. گفتند چگونه؟ گفت مرا با او عهد است اگر قصد او می‌کنم دین از من رفت و اگر قصد نمی‌کنم و مدد او می‌کنم در حضرت پادشاه وقت عاصی و یاغی‌ام و اگر او را راه می‌دهم تا برود طلب او به‌هرحال از من خواهند کرد. سه کار است هرسه به‌نفرین بد. پسران گفتند مصلحت در آن است که او را موقوف کنیم و صورت حال با بندگی حضرت نماییم تا حکم یرلیغ برچه جمله نفاذ یابد. به‌همین معنی قرار دادند و دوسه روزی در مراعات چوپان کوشیدند. از هرات تا[۲۱] دارالملک سلطانیه دویست فرسنگ زیادت باشد.

چون حکم پادشاه برسید قصد او کردند. چوپان در آن روز امارت آن بیافت که او را خواهند کشت. پیغامی فرستاد پیش غیاث‌الدین و گفت بد کردی و از خدای نترسیدی و سوگند به‌دروغ کردی. روزگار من بسر آمد اما تو نیز مکافات بیابی. اما مرا سه حاجت به‌تست و چشم دارم که هرسه روا کنی: یکی آن که مرا چون بکشی در این زمین به‌گور نکنی و همچنین با تابوت بنهی. دوم آن که پیغام از من به‌بوسعید فرستی که چوپان زینهار داده که تابوت و جسد من به‌خاک مکه فرستی و به‌گور کنی. سوم آن که انگشت ابهام از من جدا کنی و به‌نشانه پیش تخت پادشاه فرستی. چون این وصایا تمام کرد، غیاث‌الدین دو سرهنگ بفرستاد تا او را به‌زه کمان بکشتند و تابوت او را بنهاد و انگشت‌ابهامش همچنان جدا کرده به‌کریاس فرستاد. قضای خدای و همت چوپان که درکار بود جماعتی در حضرت پادشاه عرضه دادند که غیاث‌الدین با چوپان یکی است و این انگشت از آن دیگری است که بریده و فرستاده. و غرض از انگشت آن بود که انگشت ابهام چوپان مثنی بودی و آن نشانه‌ای روشن بود.

چون حساد بعداز مرگ این سعایت در حق چوپان کردند بوسعید یرلیغ داد که چوپان را همچنان با تابوت بیاورند. غیاث‌الدین تابوت او را ببرد و پادشاه

۲۱. در نسخه اصل، «با».

جهان روی او را مرده بدید بدانست که در آن تمویهی و تزویری نیست فرمود که دریغ از چوپان آقا که نیکوبنده‌ای بود. پس بفرمود تا تابوت او را به‌خاک مکه بردند و دفن کردند.

و چوپان مردی به‌غایت عادل بودی و کار به‌طریق شرع راندی و هرگز شراب نخوردی و یک رکعت نماز از وی فوت نشدی و صدقات بسیار کردی و بسیار عمارات مشهور و خیرات مشکور کرده و در بطن مکه کهریزی[۲۲] تمام ساخته که امروز در مکه آب روان هست و تا غایتی منصف بود که پسرش [که] در روم می‌بود نسبت آن بر وی کردند که در سکه تصرفی نموده و آن از معظمات گناه بود. بوسعید با وی این معنی بگفت. چوپان به‌نفس خود عازم روم شد و پسر را گردن بسته پیش تخت آورد و گفت هرچه خواهی از سیاست با وی بجای آر و این کمال کیاست او بود واز چوپان دختری مانده بود نامش بغداد خاتون و تا آخر عمر خاتون پادشاه بوسعید بود ویرلیغ او در اطراف ممالک روان و حکمش نافذ. واحوال قتل آن خاتون معظمه هم شمه‌ای بیاید در جلوس ارپاخان. انشاءالله تعالی.

چون این‌جاق نیز بگذشت دولت بوسعید بهادرخان هر روز زیادت‌تر و کوکب سعادتش بر سپهر اقبال تابانتر. در اثنای این دو سه سال هم روزی جمعی از مفسدان تمویهی پرداختند و دروغی که از آفتاب مشهورتر بود بر بغداد خاتون افترا کردند که یعنی قصد بوسعید دارد و بدان سبب جمعی در سر آن شدند ونویان اعظم اعدل نوشروان ثانی شیخ‌حسن نویان — که امروز مدارمرکز ممالک اولاد چنگیزخان بر اوست و نایب‌خان وقت است— بدان واسطه مقیم ثغرروم گشت تا وقتی که روح پادشاه بوسعید عروج کرد و به‌مرکز اصلی روان شد. چون این خسرو یگانه ازکریاس نهضت فرمود من‌بعد کار مملکت همه با وزیر افتاد و الحق وزیری کافی صایب رأی بود وکار وزارت را چنان ضبطی داد که کار مملکتی به‌رقعه‌ای راست بود.قلمش کار شمشیر کردی. از امرای بزرگی که درکریاس پادشاه جهان بوسعید کار می‌راندند امیر بزرگ اعظم شرف الحق والدین محمود شاه بود تغمده‌الله بغفرانه که میری بود صاحب رأی صایب فکر مصلح مدبر جوانبخت و با وزیر وقت متفق و پادشاه از ایشان راضی. دوسه سال جمله لشکری و رعایای مملکت ایران درظل مرحمت این بزرگ مرفه و فارغ البال بودند و در آخر شمه‌ای از احوال و

۲۲. در متن، «کهن‌ریزی» و تصحیح قیاسی است.

عاقبت کار این یگانه نیز بیاید. ان‌شاءالله تعالی. که چگونه صاحب غرضان‌صورت‌حال او در حضرت پادشاه زمان زشت کردند و کار او را اندک خللی رسید و باز چگونه با قرار اصل رفت و نزدیک شاه به‌همان مرتبت باز رسید.

نعم، سلطان بوسعید روزگاری مساعد و بختی موافق داشت همه ایام خود به‌استیفاء لذات از مصاحبت پریچهرگان و استماع سماع ارغنون و چنگ و چغانه تمتع گرفتی و چون با علم و طالب علمان میلی عظیم داشت اکثر اوقات دانشمندان و شاعران و مردم هنرمند را حاضر گردانیدی و به‌اکتساب هنر و استفادت آداب دینی و دنیوی مشغول بودی و خط پارسی و مغولی به‌غایت خوب نبشتی و شعر نیکو گفتی و یک قطعه که حسب‌الحال خود فرموده بود اینجا ثبت افتاد و هذا:

به‌ذات پاک خدایی که شاهیم داده است
که شادی و غم دنیا به‌پیش من باد است

بدین جهان نفریبد کسی که دارد عقل
که دهر را حیل و داستان بسی یاد است

هزار شکر خدا را که دولتم بخشید
چنانکه درکف هیچ آدمی نیفتاده است

یکی که ملت اسلام روزیم کرده است
که نفس پاک همه مؤمنان بدان شاد است

دوم که خیر همه خلق خواست خاطر من
دلم برای مراد جهان به‌نازاد است (؟)

سوم ممالک و تاج و سریر و تخت جهان
مسلم است و زجد و پدرکزو زاد است

چهارم آنکه مراد همه برآرم من
به‌شکر آنکه خدا این سعادتم داده است

بیا به‌مصر دلم تا دمشق جان بینی
که آرزوی دلم در هوای بغداد است

سعید بخت کسی را که در ازل نامش
خدای عزوجل بوسعید بنهاده است

و چون این قطعه به‌ولایت شبانکاره رسید هر کسی در مجابات آن شروع

کردند و به‌تبرک دست به‌دست ببردند مقررکلمات محمدبن‌علی‌بن‌الشیخ‌که مؤلف این مجموعه است گستاخی نمود و این مجابات درسلک نظم کشید. نظم:

دل زمانـه زشاه جهـان بـدان شاد است
که دست عدل به‌اهل زمانه بگشاده است
خدای جل جلاله‌کـه از عنایت خـویش
همـه ممالک روی زمیـن بـدو داده است
زمانه رام و فلک یـار و روزگـار مطیع
جهـان بـه دولت او چـون بهشت‌آبـاد است
چـه فضل هست‌کـه در حـق او نکرده خدا
نخست آنکه زعدلش جهان پر از داد است
دوم‌کـه سایـهٔ رایـات ملـت اسلام
بـه‌عـون او بـه‌بسیط ممالک افتـاده است
سه دیگر آنکـه زآب فـرات تـا جیحـون
بـه‌حکم یـرلغ او سر بـه‌خط بنهاده است
چهـارم آنکه در ایـام هـرکجا هنری است
ضمیر روشن خـورشید پـرتـوش یـاد است
بـه‌پنجم آنکه بـه‌تأیید ایـزد بـی‌چـون
دلش رحیم و وجودش سخـی وکف‌زاد است
دمشق و مصرکـه گـویند جنت است و نعیم
به نـزد شاه نـه‌همچون هوای بغداد است

و در ایام دولت او واقعات و حادثات طاری شدکه اگر همه نوشته شود درازگردد. باری پادشاهی بودکـه بخت با او چنان موافق بودکـه هر سال از مملکتی‌که نه‌ایل بودند مثل شام و مصر و مثل هند و سند چندان مال و تحف و هدایا بفرستادندی‌که مقدار مال قرار و زیادت بودی.

ودرتاریخ سنهٔ ثمان وعشرین و سبع مائه‌سلطان‌ابوالمجاهدمحمدشاه که‌سلطان ممالک هند است و سر رفعت بر اوج کیوان می‌ساید و دوازده هزار فرسنگ زمین هند را همه مسلمانی شایع گردانیده و جملهٔ بتخانه‌ها را بکلی خراب‌کرده و بتان شکسته را به‌اطراف عالم منتشرکرده و احوال او و عدل و شوکت او از آفتاب مشهورتر است ایلچیان فرستاد با چندین هزار خروار خزاین و جواهر و تحف و

تنسوقات نفیس مثل طبلها و مروارید و یاقوت وکمرها از الماس و هرچه عنبر و مشک و زباد و عود و صندل وکافور و عقاقیر بود خود حرمتی نداشت و چندان پیل و ببر وکرگدن و خر عتابی وطوطی و گربهٔ زباد و یوز و باز و بحری که عدد آن خدای دانست و زرطلا چندان بود که به هر شهر که برسیدندی چهارپایان به‌جهت حمل آن بدست نیامدی. محملی بدین صفت با یکی از وزراء معتبر و یکی از حجاب بزرگ نام او امیر عبدالله و نام وزیر اختسان (؟) با پانصد ششصد تن از خواص و امرای حضرت او از راه دریا بفرستاد. چون این خبر به‌سمع مبارک‌خان رسید یرلیغ شد تا به‌هر شهر که برسند ایشان را بدرقه کرده اولام به‌اولام به‌کریاس رسانند. بدین منوال ایشان را به‌شهر سلطانیه رسانیدند. رسولان هند چون برسیدند قریب یک ماه آن بارها در بیرون شهر سلطانیه افتاده بود و هیچ کس التفات نمی‌کرد، چنانکه رسولان به‌ستوه شدند. بسیار شفاعت به‌ارکان دولت کردند تا روزی وزیرالوزرا غیاث‌الدین محمدبن رشید ایشان را بخواند و بپرسید تا به‌چه‌کار آمده‌اند؟ گفتند پادشاه ما طلب دوستی و موافقت می‌کند. بعد از یک هفته دیگر خان فرمود تا آن بارها را در طوی بزرگ همه ببخشیدند و بر امرا و لشکر تخصیص فرمود. هیچ چیز از آن روی خزینهٔ پادشاه ندید و در روز طوی رسول دوگانه را بیاوردند تا عظمت اردو وکریاس بزرگ را بدیدند و به‌چشم‌خود قیامت مشاهده کردند و بیهوش شدند و سر بر زمین نهادند و مجال نطق نداشتند. بعد از مدتی ایشان را با تشریف و سیورغامیشی بازگردانیدند و جواب نامه‌ها کردند به‌استمالت آن که جلب دوستی مبذول است. از بأس ما ایمن باشد و یکی از بندگان حضرت از پای‌کاران دیوان مردی در حساب از علویان نام او سید عضدالدین یزدی بفرستادند نزدیک سلطان محمدشاه با بعضی از بلاک (؟) که در خور چنان پادشاهی بود و این سید از راه خشک به‌مدت شش ماه به‌شهر دهلی که دارالملک محمد شاه بود رفت به‌عظمتی هرچه تمامتر با چتر و پایزه و چون برسید سلطان محمد شاه مورد او را عزیز وگرامی داشت و در دعا و ثنای سلطان بوسعید بیفزود و سر برزمین نهاد و غایبانه چوک زد[۱](؟) و تشریف که او را فرستاده بودند بپوشید. وسید عضد قریب سه‌ماه در پایتخت سلطان محمدشاه بود و چندان مال از الوس سلطان بوسعید با خود برده بود که در آن سه‌ماه هر روز یک تومان[۲] زر به‌صدقه دادی از برای پادشاه بوسعید. و چون سلطان محمدشاه این همت بزرگ مشاهده کرد گفت

می‌توان دانست که بوسعید بهادرخان چگونه پادشاهی با شوکت است که کمتر بنده‌ای از آن او شش ماه را از کریاس و اردوی او دور افتاده و به‌مملکتی بیگانه پیوسته با وجود زحمت غربت و رنج سفر هنوز هر روز یک‌تومان صدقهٔ جان پادشاه خود می‌دهد و بدین‌سبب خجالت به‌وی راه یافت. روزی سید عضد را گفت برخیز و به‌خزانه اندر رو و تفرجی بکن. سید به‌خزانه در شد و سلطان از عقب‌وی کس فرستاد که اجازت هست که هرچند و هرچه خودخواهی برگیری. سید در آن خزانه خروارها یاقوت و زبرجد و الماس و جواهر نفیس دید و زر و نقره را خود محلی نبود به‌قلیل و کثیر نظر بر یک دینار زر و یک دانه مروارید نیفکند الا یک جامع قرآن دید حمایل‌وار برگوشه‌ای آویخته آن را برگرفت و در برافکند و پیش تخت بایستاد. سلطان گفت چرا چیزی از نفایس برنگرفتی؟ جواب داد که مرا به‌رسولی فرستاده‌اند نه‌به‌حمالی، و این جواب مزید احترام سید و بزرگی بوسعید و خجالت سلطان هند شد.

فی‌الجمله سیدعضد را به‌تمکینی بازگردانید که چشم فلک از آن عظمت و تبجیل خیره شدی و چون باز آمد خود تقریر می‌کرد که هرچند سعی می‌کنم که مقدار مالی که سلطان محمدشاه به‌خاصهٔ من داده غیر از آنچه به‌تحفه پیش پادشاه فرستاده است آنچه خاص مراست بدانم حساب نمی‌توانم کرد از جمله سه‌پاره زین با آلت هرسه مرصع به‌جواهر و یاقوت و لعلی داده بود که یک پاره از آن قیمت می‌کردند به‌سه‌لک مال درمی‌آمد. و لک نزدیک هندوان صدهزار دینار است. اکنون دیگر تنسوقات را از این سه‌پاره زین قیاس می‌توان گرفت. و این حکایت شمه‌ای است از همت بلند و بزرگی سلطان بوسعید. و بختی چنان بیدار داشت که در مدت بیست سال که او بر تخت خانی متمکن بود هیچ‌وقت یک سم اسب بیگانه به‌مملکت وی نرسید و هیچ یاغی دم مقاومت نزد. و خدای تعالی همه چیزی به‌وی ارزانی داشته بود. به‌جز فرزند که ندید نه‌نرینه و نه‌مادینه اگرچه بعد از وفات او گویند از دلشاد دختری آمد اما چه‌فایده.

باری چون شجر دولتش مثمر شد و اغصان جمله تمنی او سر به‌فلک برکشید و یک قرن از جلوس او بر وسادهٔ فرماندهی بگذشت و مدت ملکش به‌قرب بیست سال کشید در سنهٔ ست و ثلثین و سبع مائه عزیمت بغداد مصمم فرمود که قشلاق و عیش‌گاه او بود. ناگاه منهیان خبر دادند که یعنی اوزبک‌خان — که خان قفجاق

است از فرزندان باتو–دعوی در سر دارد که یعنی زمین اران و آذربادگان قدیماً داخل ممالک باتو بوده باید که پادشاه به‌ما ارزانی دارد و چون بارها این استدعا رفته بود و سلطان بوسعید قبول نکرده عزیمت دارد که لشکر را از دربند بگذراند. چون حکایتی ضروری و امری نازک بود عزیمت بغداد فسخ فرمود و با لشکری و اردو به‌قراباغ اران نزول فرمود، پس وزیر را بخواند و او را گفت چون شغل امرا تو می‌دانی و جملهٔ امرا از حضرت دورند و هر کسی مشغول ثغری و شیخ حسن در روم مقیم و شیخ علی حافظ خطهٔ اقلیم رابع است و بلاد خراسان در اهتمام اوست و علی‌پاشا که خال است به کار دیار بکر و بغداد و موصل و عراق عرب برایستاده و امیر محمود شاه خود ملازم رکاب همایون و پسرانش هریکی حاکم خطه‌ای‌اند چون عراق عجم و فارس و کرمان و غیره، این کار ترا کفایت باید کرد.

چون وزیر این حکم بشنید سراسیمه شد و اگر چه‌لشکرکشی کار او نبود زهرهٔ جواب نداشت سمعاً و طاعةً برخواند و در آن هفته به کارسازی مشغول شد. ناگاه پادشاه جهان را اندک انحراف مزاجی روی نمود. اطبا گفتند از افراط وخستگی شراب است. روز دیگر آن حرارت به‌تب محرق سرایت کرد چون یفیض‌الکاس عنداستلائها معلوم است و غدر روزگار جافی محقق و عین‌الکمال در حق اهل‌دولت روشن چه‌محتاج بیان است مدت هفده روز صاحب فراش گشت، عاقبت در روز سه‌شنبه سیزدهم ربیع‌الآخر سنه ست و ثلثین و سبع‌مائه از تخت بخت در افتاد و به‌روضهٔ رضوان خرامید. رحمةالله علیه رحمةواسعة. و چون واقعهٔ او حادث شد و خبر آن درد صعبناک که هنوز جگر ایام ریش و دل روزگار پریشان است به‌ولایت شبانکاره رسید دلم بر جوانی و تخت و بخت آن نوباوهٔ باغ سلطنت بسوخت و فریاد از نهادم برآمد. از سوز ضمیر، دست در عقیبهٔ خاطر شکسته کردم و این فراهم بسته برآوردم. اگرچه شعر این مسکین فراخور آن نیست که در کتب ثبت افتد، اما اگرچه سرد و گران است نازنین من است. شیوهٔ مرثیه پیش گرفتم و این چند خامه سخن را نظم دادم. یقین که ارباب فضل به کرم خود معذور دارند و بنده را تمهدمعذرت ارزانی فرمایند.

المرثیه

فغان زعربده و دور این سپهر روان
فغان زشعبده و جور دهر بی‌سامان
چه‌بازی است که آورد چرخ حیلت‌گر
چه‌مهره بود که در طاس چرخ شد غلتان
روا بود که بنالم چو رعد در دی‌ماه
روا بود که بگریم چو ابر درنیسان
سزد که پاره کنم جان و دل چو جامه و تن
زسوز ماتم و اندوه مرگ شاه جهان
چراغ دودهٔ چنگز علاء دین خدای
خدایگان زمان و زمین بهادرخان
جهان خدای جوانبخت شاه هفت اقلیم
مدار مرکز شاهی پناه عالمیان
دریغ شاه جهان‌بخش بوسعید سعید
که شد زمسند شاهی به‌زیر خاک نهان
سه‌شنبه سیزدهم روز از ربیع دوم
به‌سال هفتصدوسی‌وشش به‌حکم قران
موافق آمده با سال سی‌وپنجم از آنک
نهاد مبدأ و تاریخ عم او غازان
گذشته مدت شش روز از مه اسفند
که بود سال خراجی به‌زعم پارسیان
زتخت بخت روان شد به‌تختهٔ تابوت
روان به‌مرکز اصلی سپرد روح و روان
دریغ از آن تن و اندام نازنین به‌لحد
دریغ از آن رخ چون مه به‌خاک ره پنهان
دریغ و حسرت از آن لطف و طبع موزونش
که بود منبع اکرام و معدن احسان

دریغ برج معالی، دریغ قصر کرم
دریغ ملک امانی و شهر امن و امان
هزار حسرت از آن اصل معدلت که همی
نهاد داغ جدایی به‌جان اهل جهان
کدام دل که نشد سوخته ز هجرانش
کدام دیده که از فرقتش نشد گریان
به‌مرگ او ملک‌الموت خود بخود بگریست
چو می‌گرفت از آن مایهٔ جوانی جان
اگر به‌چرخ فشانند هفت تختهٔ خاک
وگر ز چرخ بریزند انجم رخشان
وگر ز خون جهان بین جهان شود دریا
وگر ز آتش دلها فلک شود ویران
از آن چه فایده چون حکم کردگار این است
که هیچ نفس نیابد بقای جاویدان
هر آن که زاد به‌ناچار بایدش نوشید
ز جام دهر می «کل من‌علیها فان»[۲۳]
بقابقای خدای است و سلطنت او راست
که هست قاهر و قهارو راحم و رحمن
بزرگوار خدایا تو روح پاکش را
به فضل خویش به‌فردوس جاودان‌برسان

سلطان‌بوسعید مردی میانه بالای خوب چهره بود. لونش سپیدی میل به اصفر داشت ابروبی بسته و چشمی خوب نه زیادت مغولانه و گردنی میل به‌درازی. حرکاتی متناسب و محاوره‌ای خوش و آوازی لطیف و سخن فصیح گفتی و او را زنان بسیار بودند خواتین بزرگ. اما خاتون اصلی او دختر غازان بود بنت عمش نام او الچکی‌خاتون و از دیگر زنان با هیچ یکی چنان خوش نبود که با دختر چوپان. و چون در آخر عمر، دختر دمشق بستد یعنی دلشاد خاتون، او را نیز به

۲۳. اشاره است به آیهٔ ۲۶ سورة‌الرحمن.

غایت دوست داشتی و بغداد از این معنی رشک بردی. و دائماً سلطان‌بوسعید در آرزوی فرزندی بود و خدای تعالی او را در ایام عمر این آرزو برنیاورد. اما چون وفات کرد، دلشاد حامله بود و بعداز هفت‌ماه از وفات سلطان دختری آورد.

این است احوال سلطان‌بوسعید من اوله‌الی آخره که ذکر رفت اکنون احوالی که بعداز وفات او حادث شد تقریر کنیم. بعون‌الله و مشیته والله‌اعلم.

ذکر جلوس ارپاخان و مبدأکار او و مقتل او و ذکر مدت سلطنتش

چون واقعهٔ ناگزیر برسلطان بوسعید طاری شد به‌غیر از وزیرش غیاث‌الدین محمد و امیرشرف‌الدین محمودشاه در اردو هیچ بزرگ دیگر نبود. آن شب که پادشاه وفات کرد امیر محمودشاه و وزیر به‌هم بودند و به‌تدبیر مشغول شدند. اولا گفتند که مصلحت در آن است که تا وقتی که امرا به‌هم پیوندند و درکار خانیت بحثی کنند تا آن روزکه پادشاهی معین شود خواهر سلطان بوسعید آنکه نامش ساتی‌بیک است حکم راند و خود مصلحت همین بود. چون قضا چیزی دیگر در حقیبهٔ[۲۴] قدرت داشت براین رأی قرار نگرفت وزیر گفت اگر همچنین کنیم مالا کلام بلغاق[۲۵] خیزد و اگر پادشاهی مستقل نباشد اهل بلاد را زحمت رسد و قتل و نهب ناحق در حساب باشد. و گویند آن روزکه سلطان‌بوسعید امارت مرگ در خود بیافت وزیر را گفته بودکه اگر مرا حدثی رسد پادشاهزاده‌ای از تبار تولی‌خان آنجاست و من او را سپرده‌ام نام او ارپا، او را بر تخت من قرار دهید که ازاستخوان تولی‌خان است.

پس‌چون وزیر این فصل بگفت، امیرشرف‌الدین محمودشاه— از آنجا که کمال کیاست او بود — بدانست که غرض وزیر امضای وصیت بوسعید است و امیر شرف‌الدین محمودشاه همین پادشاهزاده می‌دید و می‌شناخت و با وی سابقهٔ دوستی داشت گفت اگر چنین است من ظن پادشاهزاده‌ای از نسل تولی‌خان می‌برم. وزیر گفت او را همین لحظه باید آورد و برتخت نشاند. امیرمحمودشاه در حال برنشست

۲۴. حقیبه ظرفی است شبیه به خورجین که رفاده و مزاده نیز نامندش. آن را بر پشت بندند یا بر زین افکنند (لغت‌نامهٔ دهخدا).

۲۵. بلغاق به‌معنی شوروغوغای بسیار است‌و بعضی این لغت را مغولی‌دانسته‌اند (لغت‌نامهٔ‌دهخدا).

در آن دل شب و به‌خیلگاه ارپا شد. ارپا را در آن عهد، حال بد بود. این قدر بود که سلطان بوسعید او را هر روز میاومه‌ای معین کرده بود و بس و کس او را نمی‌شناخت و نام و نسب نمی‌دانست به‌غیر از بوسعید. چون نیم شب امیر شرف‌الدین محمودشاه دید که به‌خانهٔ او فرود آمد بترسید و گفت چه می‌باشد؟ امیر گفت مترس که به کاری نیک آمده‌ام برخیز و با من بیا. ارپا برخاست با شمشیری همراه امیرمحمود شاه شد و همان شب بیامدند و والدهٔ سلطان بوسعید—نام او حاجی خاتون— حاضر گردانیدند و خواهر بوسعید نیز— یعنی ساتی‌بیک— و آن کار به اتفاق قرار دادند و بر وی به‌پادشاهی سلام کردند. روز دیگر مرگ سلطان آشکار کردند و شرایط تعزیت به‌تقدیم رسانیدند و روز جمعه بود، خطبه به‌نام ارپاخان خواندند و او را لقب سلطان معزالدنیا والدین محمود نهادند و روز دیگر که شنبه بود هجدهم ربیع‌الآخر سنهٔ ست‌وثلثین و سبع مائه در صحرای قراباغ اران بر تخت نشست و همان روز تابوت سلطان بوسعید را راست کرده به انواع جواهر مرصع به‌شهر سلطانیه روان کردند.

و نسب ارپاخان آنچه معلوم شده این است: ارپابن‌توقدی قوی برادرزادهٔ هولاکوخان. و او پادشاهی بود[که] همان شیوهٔ مغول و رسم وآیین چنگیزخانی داشتی و تازیک نتوانستی دید. و مردی مردانه بود و اول کاری که کرد آن بود که لشکر اوزبک‌خان را منهزم گردانید و این حال از پیش ذکر رفت که در آن زمان که بوسعید در حیات بود اوزبک‌خان عزم کرد که از دربند بگذرد. چون خبر وفات بوسعید بشنید لشکر را از دربند بگذرانید و به حدود قراباغ نزدیک شد و بر لب رود کر لشکر فرود آورد. ارپاخان چون آوازهٔ هجوم لشکر قفجاق بشنید در حال با وزیر و امرا و لشکر فراوان نهضت کرد و مردانه روی به‌لشکر اوزبک‌خان نهاد و مدت چهل وپنج روز لشکرها برابر نشسته بودند و دوسه روزی دست محاربت قائم. و ازقضا در آن عهد علفی در صحرا پیدا شد که چون اسبان لشکر قفجاق می‌خوردند می‌مردند تامبالغی اسب تلف شد. اوزبک‌خان چون دانست که لشکر همان لشکر بوسعید است و هم به‌تحمل و هم به‌عدت و آلت از لشکر او زیادت است در شب بفرمود تا آتش بسیار کردند و نیم‌شب برنشست و برفت. روز دیگر از لشکر قفجاق اثر نبود و ارپاخان مظفر و منصور باز مقر سریر خرامید و این فتح اول بود ارپاخان را. و ارپاخان خیلی کارها در خاطر داشت همه موجب مصالح

عالم و عالمیان.

ذکر بغداد خاتون

او دختر چوپان بود و در اوایل زن امیراعدل جوانبخت شیخ حسن نویان که از تبار ایلکان نوین است و از نسل امرای بزرگ که منزلتی در حضرت چنگیزخان داشتند، او بیش نمانده و امروز مدار مملکت ایران زمین بروی است و مربی پادشاه زمین و زمان مظفرالدنیا والدین محمدخان خلدالله ملکه است بود و از وی دو پسر دارد. پس چون دل سلطان بوسعید مایل این خاتون بود و چوپان و دمشق برافتادند از آنجا که آیین و رسم مغول است پادشاه بوسعید، بغداد را تصرف نمود و شیخ حسن نویان را خاتونی بزرگ بخشید و سیورغامیشی فرمود و شیخ حسن نیز به‌فراق بغداد راضی شد و شرعاً او را سخن گفت و زن پادشاه وقت شد و زنی چنان عالی همت بود که در امور مملکت شروع پیوست و به‌نام او در اطراف ممالک یرلیغ روان شد و تنعمات بیحد راند اما همه وقتی امراء حضرت و وزیر و ارکان دولت بازمی‌نمودند که عقد این زن را با پادشاه دل‌پاك نباشد و زنان را وفا نیست باید که پادشاه بروی ایمن نشود. بوسعیدخان قبول نمی‌کرد و با وی در یک جامه می‌بود هردو از یک گریبان سر بیرون کرده. پس چون دختر دمشق خواجه —دلشادخاتون — که امروز برتخت عز و سعادت است و خاتون نویان اعظم اعدل زیدت معدلته است پیش بغداد می‌بود به‌حکم آن‌که برادرزادهٔ او بود و تربیت می‌کرد چون به‌حد بلوغ رسید و هم اوجاور داشت و هم زیبایی — از آنجا که آیین مغول آن است که هرکجا دختری خوبروی باشد از آن امرا به‌خدمت خان برند تا خان تصرف نماید — بغداد خاتون آن دختر را فدای[۲۶] سلطان بوسعید کرد و سلطان اورا بپذیرفت. چون مدتی زن سلطان بود، بغداد ازکردهٔ خود پشیمان شد و هیچ فایده نمی‌داد غصه می‌خورد. علی هذاچون سلطان بوسعید وفات یافت بغداد خاتون همان سرتجبر و تکبر نمی‌نهاد و گردن عظمت نرم نمی‌کرد و سربرخط ارپاخان نمی‌آورد و ارپا هرچند می‌خواست تا او را از برای روان سلطان بوسعید تعرضی نرساند ممکن نمی‌شد. و حساد بغداد خاتون در خدمت ارپا عرضه دادند

۲۶. محتملاً «قماء» است.

که سلطان بوسعید به‌زهر هلاك شد که بغداد داده بود. و نیز گویند نامه‌ای یافتند که بغداد نبشته بود به‌اوزبک‌خان در باب موافقت با او و مخالفت با ارپاخان. چون ارپا پادشاهی بود جبار، احتمال این معنی پیش او متذر بود. روزی که بغدادخاتون در حمام بود موکلان فرستاد تا او را هم در حمام کار تمام کردند و به‌چوب‌دستی بکشتند بیست ونهم ربیع‌الآخر سنهٔ ست و ثلثین و سبع‌مائه. و چنان خاتونی بزرگ به‌سر تکبر و عجب شد. دریغ از بوسعیدخان و خواتین او. حق‌تعالی پادشاه وقت را خلدالله ملکه و سلطنته ونوشروان عهد شیخ حسن نویان را خلددولته برخورداری دهاد.

احوال امیرمرحوم شرف‌الحق والدین محمودشاه طاب مثواه

او را برادری بود از وی بزرگتر و اصل ایشان ترک است. نام برادرش امیرمبارك شاه و قدیماً حکومت اینجو ممالك فارس داشتند. و اینجو مال خاص پادشاه و املاك دیوان بزرگ باشد. و پادشاه وقت مال مملکت فارس در اهتمام این دو امیر کرده بود و دو امیر باکفایت با احتشام بودند. دائماً یکی از برادران در پایتخت ملازم بودی و یکی در ممالك فارس برسر اعمال بودی و ایشان را نعمت بیقیاس و نوکران بسیار بود و مردمان عادل منصف بودند و در آن حکومت یدبیضا نمودندی. و چون در آن عهد، امیرمبارك شاه درگذشت، شغل حکومت فارس به‌حکم پادشاه وقت با امیرشرف‌الدین محمودشاه افتاد و ملکی و متصرفی ممالك فارس تعلق به‌اولاد جمال‌الدین ابراهیم داشت. احیاناً میان ملك‌عزالدین عبدالعزیز و امیر شرف‌الدین محمودشاه مادهٔ خصومتی ظاهر شدی و ملك‌عزالدین مردی متکبر بود و امیرشرف‌الدین باوی طریق اغماض و مساهلت سپردی. تاوقتی که ملك‌عزالدین کشتهٔ تیغ امیرچوپان شد، جملگی مناصب و شغل فارس به استقلال به‌امیرشرف‌الدین محمودشاه ارزانی فرمودند و عزیمت حضرت بوسعیدخان مصمم فرمود و شرف سیورغامیشی یافت و منظور نظرخان و چوپان گشت. و چون کفایت و کاردانی او اظهر من‌الشمس بود، هرروز عنایت بوسعیدخان دربارهٔ او زیادت می‌شد و کار او بالایی می‌یافت تا چنان شد که اکثر ممالك سلطان ازعراق و عراقین و فارس و اصفهان و کرمان ولور و بحره(؟) برجمله داخل بلوکات او شد.

و چون امیرچوپان نماند امیری الوس به‌وی مفوض شد و التمغای او در اطراف ممالک روان گشت و چون خود ملازم تخت بود از پسران جوانبخت که داشت یک پسر بزرگترش که امروز همان جای پدر دارد — یعنی امیراعظم نیکوسیرت اعدل جوانبخت جلال‌الدنیا والدین مسعودشاه زید اقباله —را حکومت دارالملک کرمان و مکران‌زمین تا حدود سند وهند داد و بدان جایگاه فرستاد با چتر وپایزه و لشکر و طبل وگاورگا و پسر دیگرش نوشروان ثانی امیراعظم جوان کامکار با هیبت با شوکت غیاث‌الدنیا والدین کیخسرو— اعزالله انصاره و ضاعف اقتداره — را تخت فارس و نیابت مطلق در امیری‌الکای ممالک مزبوره فرمود و او در حکومت مملکت، احیاء سنت عمری و رسم غازانی تازه گردانید و به‌تیغ آبدار خاک ظلم و تعدی به‌باد برداد و گردنانی که از قدیم‌الدهر دست تسلط و پای تغلب برمملکت شیراز و عراق درازکرده بودند همه را گردن فروشکست و علفهٔ شمشیر ساخت تا چنان شده که امروزکه او بر تخت شیراز ممکن است از آب آموتا دیار مغرب جملهٔ شاهان نامدار و گردن کشان کامکار از بیم سیوف آبدار او سردر جیب هراس کشیده و در روزگاری چنین که در یک سال چنین نقلی و انقلابی پیدا شده که سه‌پادشاه نشستند قطعاً در ممالک او هیچ کس را زهره نبود و ندارد که از دکانی تعدی سیبی کند. زر به‌خروار در بیابانها بی‌بدرقه روان است. باری سبحانه و تعالی او را و دولت روز افزون او را تا دوردامن قیامت پاینده و مستدام داراد.

نعم، امیرشرف‌الدین محمودشاه‌راهر روز دولت زیادت‌تر و کوکب‌سعادتش در افق اقبال تابانتر بودودر الوس پادشاه‌هیچ کار بی کنکاج و مشورت او میسرنشدی و پادشاه وقت جمله کارها به‌رأی صایب او بازگذاشت و وزیر وقت امیرغیاث‌الدین محمدبن‌رشید رحمه‌الله جمله امور مملکت به‌اتفاق او راندی و با همدیگر مواصلت نکاحی کردند. و بدین منوال بود تا درشهورسنهٔ خمس وثلثین [وسبع‌مائه] خانی اندک تشویشی درطالع او پیدا آمد و آن چنان بود که پسر جوانبختش جلال‌الدین مسعودشاه را با یکی از ایناقان بهادرخان که جاهی تمام داشت نام او مسافر و پادشاه را با او الفتی بود و منظور نظر عاطفت خان بود روزی در سر شراب‌خوردن عربده‌ای افتاد و آن ایناق از جلال‌الدین مسعودشاه بگریخت و التجابه سلطان برد و در خانهٔ سلطان پنهان شد. گویند جلال‌الدین مسعود به‌در خانه آمد و طلب خصم خودکرد علی‌هذا در را بازگردانیدند. روز دیگر سلطان بوسعید برنجید و از

امیرشرف‌الدین محمودشاه عتاب کرد و فرمود که من جمله ایران و توران را در دست تو وفرزندان تونهاده‌ام وپسر تو درحضرت من بی‌ادبی رسم می‌نهد. امیرشرف‌الدین عذرهای عاقلانه گفت و گفت ایشان دو جوان بودند و با همدیگر عربده کردند. خطاب فرزند مسعود با مسافر بود. فی‌الجمله دوسه روزی سلطان بوسعید متردد خاطر می‌بود و امیرشرف‌الدین محمودشاه مصلحت در آن دید که دوسه روزی با ممالک شیراز نشیند و به‌محاسبهٔ فارس و بلوکات خود که تا غایت ندیده بود مشغول شود تا زبانهٔ خشم سلطان منطفی شود.

باری از الوس پادشاه نهضت فرمود و دوسه روز در اصفهان بنشست وساکن ساکن به‌شیراز آمد و احوال بلوکات را بازنگرست و عمال را محاسبه کرد و ضبط اموال خاص و دیوانی به‌تقدیم رسانید. و در آن مدت که رکاب همایون او در شیراز بود دارالملک فارس حضرتی بزرگوار بود از جوانب روی بدان حضرت نهادند و جمله احکام حاصل کردندی تا پادشاه جهانگیر را خشم فرو نشست و او را طلب فرمود ایلچی با تشریف و خلع از طلب او بیامد و او را به عظمت هرچه تمامتر به اردوی اعظم بردند. چون به‌شرف سیورغامیشی رسید پادشاه فرمود تا مسافر را بیاوردند و میان او و جلال‌الدین مسعودشاه صلحی تازه رفت و تأکید عهدی مجدد گردانید و امیرزاده غیاث‌الدین کیخسرو را سیورغامیشی فرمود و امیری الکای حکومت فارس و کرمان وممکلت پدرش بر وی مقرر داشت و فرمود تا برسر مملکت رود و جلال‌الدین مسعودشاه را حکم کرد تا ملازم پدر باشد و امور پایتخت مکفی گرداند.

بدین منوال [...] عیش و دولت سلطان روزگار گذرانیدند. پس چون واقعهٔ سلطان حادث شد و امیرشرف‌الدین محمودشاه در خانیت ارپاخان سعیی که ذکر رفت به‌تقدیم رسانید و در پایتخت او نیز چنان شرایط پاك نفسی و اشفاق که عادت جبلی او بود بجای می‌آورد از آنجا که طبیعت ایام بیوفا و نحوست کواکب غدار بسیار است ناگاه جمعی از حساد میانهٔ او و وزیر وقت را به‌زبان آوردند و از تاب نمیمت و سعایت حاسدان، دوستی ایشان قدری خلل یافت. در خدمت امیرشرف‌الدین تقریر کردند که وزیر دل باتو گردانیده و در حضرت وزیر عرضه دادند که امیرشرف‌الدین ترا درنظر ندارد و در حضرت ارپا سعایت کردند که یعنی امیرشرف‌الدین از نشاندن تو نادم است و با اوزبک‌خان مکاتبت دارد و نیز

مکتوب به‌جانب روم به‌نزدیک شیخ حسن‌نویان نبشته و برفرستاده و اتفاقی با امیرعلی‌پاشا کرده که خال بوسعید است. بدین تمویهات دل وزیر و ارپاخان بر امیرشرف‌الدین متهم کردند و از آنجا که پادشاه وقت چون در کار کسی متهم شد احتمال برنتابد، روزی یکی را از ترکان ناپاك و سگان ناپاك بخواند و او را به کشتن امیر مغفور فرستاد. آن لعین چون بیامد به‌شیوهٔ محصلی بیامد و گفت مرا ارپاخان به‌تحصیل مالی فرستاده تا از تو مستخلص کنم. امیرشرف‌الدین چون از قتل آگاه نبود جواب او سخت گفت. ناگاه آن بیباك شمشیر را برکشید. امیر پنداشت که او را تهدید می کند علی‌الفور بزد و آن سرو چمن معدلت را از حدیقهٔ جهان بیفکند. دریغ از آن امیر عادل دل پاک نفس مشفق.

پس چون این حادثه افتاد مرد رفت پیش وزیر که محمود شاه را به‌حکم یرلیغ ارپا کشتند. وزیر هم از قتل بی‌خبر بود. گفت لاحول‌ولاقوة‌الابالله کسی که او را به‌درجهٔ سلطنت رسانید در حق او این وفا کرد تا به‌ما چه رسد؟

آری عادت گردش گردون دیر است تا چنین است. باری سبحانه وتعالی او را در ریاض بهشت با کروبیان رفیق و ندیم گرداناد و فرزندان او را علی‌حده از ملک و دولت تمتع دهاد. این است احوال آن یگانه از اول تا آخر. والله‌اعلم.

ذکر تتمهٔ احوال ارپاخان و وزیر و مقتل ایشان بردست لشکر اویرات

ارپاخان چون استقلالی یافت و خواهر بوسعید را در عقد نکاح آورد و بغداد را و امیر شرف‌الدین را از دست برداشت سررفعت برفلک می‌سود و هرچند وزیر ناصحش می‌گفت که ملك [بر] تو هنوزقرار نگرفته است و براین مملکت مغرور نباید بود زیرا که امرا هر یکی به‌اقلیمی نشسته‌اند و سه‌جانب بزرگ نازك هنوز به پادشاهی تو متفق نیستند: اولا رکن اعظم نازکتر شیخ حسن نویان است که نبیرهٔ الکان نوین است و تا رأی او قرار نگیرد هیچ کاری ممهد نشود. علی‌الخصوص که فرزند شایستهٔ امیرشرف‌الدین محمود شاه یعنی جلال‌الدین مسعودشاه درخدمت او ملازم و نیک محترم است. و جانب دیگر علی‌پاشاست که خال بوسعید است و دیار بکر و موصل و کردستان و بغداد را چنان فرو گرفته که بادزهره ندارد که برآن وزد و به پادشاهی تو راضی نیست. و شیخ علی‌نیز که حافظ و حامی خراسان است

و به‌ماوراءالنهر و خانان آنجا و به‌قاآن بزرگ نزدیک، هم سر بزرگی وخیلاء عظمت دارد. ارپا گفتی چون تختگاه اصلی و لشکر سلطانی همه باماست چه‌غم؟

باری، اول حادثه‌ای که سربرکرد هجوم لشکر اویرات بود و علی‌پاشا که در حرکت آمد و این‌حال چنان بود که ارپاخان اکرنج‌بعشی(؟) برادر امیرسونج مذکور [را] که امیری قدیمتر است به‌رسالت پیش علی‌پاشا فرستاد و یرلیغ به‌استمالت نبشت و گفت برو او را فارغ کن و استمالت ده. اکرنج چون به‌دیار علی‌پاشا رسید عظمت او را بی‌حد دید و نیز قضای خدای چنین رفته بود. اکرنج با علی‌پاشا بیعتی کرد و گفت تو با من بیا که لشکر تو همه قبایل ایغورند و با تومانی[۲۷] که من دارم همجنس‌اند چون روز مصاف باشد همه از لشکر ارپا جدا شویم. این بیعت و عهد استوارکردند ومتوجه حضرت ارپا شدند. ارپا را چون نانی در تنور عمرش نمانده بود همچون بی‌بختان جملگی لشکر سلطانی برگرفت و با وزیر متوجه حدود مراغا گشت و هردو لشکر در آن صحرا فرود آمدند. روز سه‌شنبه هفدهم رمضان سنه‌ست وثلثین‌وسبع‌مائه. و هرچند مصلحان خواستند تا اصلاحی پیدا کنند، ارپا و وزیر هردو به‌لشکر بسیار مغرور بودند گفتند ما را سیزده تومان لشکراست و به همهٔ قبایل اویرات و لشکر علی‌پاشا دو تومان‌اند چه توانند کرد؟ ندانستند که زیر آن تعبیه غدری است که فلک جواب ده‌آن نباشد. پس اکرنج با لشکر تومان ایغور که در اهتمام او بود قرار نهاد که نصرت علی‌پاشا کنند و امیرمحمود پسر ایسن قتلغ که هم امیرتومانی بود با لشکر خود همین قاعده نهاد. و به‌هرحال جمله امیرانی که در آن انجمن حاضر بودند همه برنیت غدراتفاق کردند و ارپا مردی داهی بود و امارت این معنی می‌یافت و باوزیر می‌گفت که این امیران را دل پاك نیست. ایشان را پیشتر بباید کشت و بعد از آن کار حرب ساختن. وزیر جواب داد که روزگار تنگ است، اول چارهٔ دشمن آشکارکنیم من‌بعدکار ایشان سازیم. همان روز رسولان به‌حرب کردن درآمد شد آمدند. روز چهارشنبه هجدهم رمضان ندای جنگ دردادند و ارپا و وزیر هردو سلیح پوشیدند و وزیر مردی مردانه بود و در فروسیت و رجولیت و دلاوری همتا نداشت و دلش به‌لشکر قوی بود تعبیهٔ لشکر چنان داد که جمعی امرا را در قلب بداشت و خود از طرفی ایستاد از میسره و ارپا را گفت

۲۷. تومان، ده‌هزار و اینجا به‌معنی ده‌هزار سرباز است.

تو از طرف میمنه بایست غرض تا ما با همدیگر نباشیم تا لشکر بعضی از برای من جنگ کنند و بعضی از برای تو و کاری زودتر برآید. براین اندیشه وزیر و پادشاه قریب نیم فرسنگ راه از هم دور افتادند. به‌حملهٔ اول لشکر اویرات به‌هم درشدند و وزیر نیزه برگرفت و مردیها نمود و از طرف میمنه، ارپاخان گویند قریب دویست سوار انداخته بود. علی‌پاشا چون بدان وجه دید به‌عزم فرار روی برگردانید. اکرنج و دیگر امرای غادر منتظر کاری بودند. چون دیدند که لشکر ارپا غالب آمد، نشانه‌ای که باهم کرده بودند آواز دادند و به‌یک بار پنج شش تومان لشکر از پشت لشکر ارپـا جدا شد و مضاف لشکر علی‌پاشا گشت و نیز حیلتی ساختندو کسی آمد پیش وزیر و گفت تو به‌چه ایستاده‌ای؟ ارپا راکشتند و لشکر هزیمت یافت. و پیش ارپا آمدند و گفتند وزیر را پاره‌پاره کردند تو به‌چه ایستاده‌ای؟ با این همه اگرچه لشکری چون این حکایات بشنیدند آن قدر نیز که مانده بودند منهزم شدند وزیر دل از کار نبرد و ارپا نیز ثبات‌نموده هردو نیک بکوشیدند. به‌عاقبت وزیر گرفتار آمد ارپـا همچنان بر ممر استبداد ایستاد تا وقتی که چماقی سخت بردست خورد و چون دستش ازکار برفت او نیز روی بگردانید و از لشکر هیچ کس نیافت جز لشکر دشمن. تاب به‌اسب داد و برفت کسی ندید که ازکجا بیرون رفت. امرای غادر چون سپاه ارپا را شکسته و وزیر [را] گرفته و ارپا را گریخته یافتند همه از اسب فرو آمدند و زانو زدند پیش علی‌پاشا و گفتند ما شرایط بیعت و عهد به‌تقدیم رسانیدیم. علی‌پاشا تحسین و احماد کرد و همه را بنواخت و لشکر اویرات در لشکرگاه ارپا افتادند و بسیار غنایم یافتند. روز دیگر علی‌پاشا عزیمت تبریز مصمم کرد و با لشکر و ابهت فرود آمد.

جلوس موسی‌خان

و با علی‌پاشا جوانی بود گفتند نبیرهٔ بایدو خان است کـه پدرش علی نام بود ابن بایدو. و این پسر در بغداد بزرگ شده بود. و گویند علی‌پاشا، پادشاهزادهٔ دیگر را اختیار کرده بود که به‌مملکت بنشاند، شعربافی از شهر بغداد بیامد و گفت بامن یکی پادشاهزاده است، پسرزادهٔ بایدوخان، علی‌پاشا فرمود تا او را بیاوردند دروی نظر کرد، آثار پادشاهزادگی در این پسر زیادت از آن پسر پیشینه بیافت، او را بر

تخت ملک نشاند و نامش موسی‌خان نهاد و لقبش ناصرالدین. و موسی برتخت نشست در بیستم رمضان سنهٔ‌ست‌وثلثین‌وسبع‌مائه و علی‌پاشا دم انا ربکم‌الاعلی زد و اول قضیه‌ای که شروع کرد یارغوی وزیر پیش آورد. و چون به‌روزگار پیشین و عهد بوسعیدخان این وزیر باعلی‌پاشا بیعت داشت و سوگند باهم یاد کرده بودند، علی‌پاشا ظاهراً قصد وزیر نمی‌توانست کرد حالیا چهار روز وزیر موقوف گونه بود. روز سوم علی‌پاشا کس فرستاد که دل فارغ باید داشت که مرا با تو عهد است وتو همان وزیری و کار در دست تومی‌نهم. و غرض او آن بود تا وزیر احوال ممالک و دفاتر و اموال همه با تصرف دهد و نیک و بدی از وی استفسار رود. چون وزیر مرد دانا بود دانست که به‌هیچ حال صورت نمی‌بندد که او را زنده بگذارند. سخنان درشت گفت و گفت من به‌هیچ حال خلاص نخواهم یافت و چون بوسعید نماند و ارپا نماند اگر من نیز نمانم عجبی نیست. اما تو وفا نکردی و خدای را خصم خود کردی و ترا خدای مکافات کند. چون این پیغام برفت هم در شب وزیر را به تیغ بگذرانیدند و آن مرد کافی کاردان مسلمان نیکو اعتقاد [بود] که خدایش بیامرزاد.

و چون کار وزیر تمام شد علی‌پاشا سواران فرستاده بود به‌طلب ارپاخان و هرکس از جایی تفحص و تجسس کردند او را بعد از ده روز در یک روزه راه به گیلان بیافتند و گردن بسته بیاوردند و سخن پرسیدند جواب مردانه گفت و گفت بوسعید آقا مرا برجای خود اختیارکرد و جمعی نامردان بامن غدرکردند اکنون مرا زود ازدست بردارید. اورا در روز چهارشنبه سوم شوال سنهٔ‌ست‌وثلثین‌وسبع‌مائه بقتل آوردند و از وی سه‌پسر ماند امروز پیدا نیست که کجااند.

و چون ارپاخان وجاق او نیز بگذشت علی‌پاشا جملهٔ نوکران و نواب به‌بلاد ممالک روانه کرد و خود مملکت را فروگرفت و جمله خزاین را تصرف نمود و مال جمله ولایات را در برات کرد و مردمان او ترکان و مغولان سخت دل بودند به‌هر ولایت که پای بنهادندی خراب کردندی و مال واجب و ناواجب بربودندی و انواع شکنجه کار فرمودندی. و علی‌پاشا چون این کار بزرگ از جای برگرفت با این همه از طرف انوشروان عهد شیخ‌حسن نویان عظیم متفکر می‌بود هرچند رسولان می‌فرستاد و عذرها می‌خواست و می‌گفت امیر بزرگ تویی و من به‌مصلحت تو همداستانم و به‌هرچه حکم تو باشد منقاد و مطیعم، شیخ حسن نیز از روی کیاست

به‌لطایف تدبیر ایلچیان را می‌فرستاد و استمالت می‌داد و می‌گفت که این حربها که رفت همه سهواست و در یاسای چنگیزخان در کار خانیت، اجازت جنگ نیست چرا لشکر پادشاه به‌بهانهٔ مخالفت میان امرا همه در دست تفرقه افتند و پایمال هلاك شوند؟ علی‌پاشا آقاست صبرفرماید که در این نزدیکی من می‌رسم به‌اتفاق آقا واینی و خواتین قوریلتایی داشته شود و کسی که نسب او ثابت شود و به‌او جاور تولی و هولاکو نزدیکتر و استعداد پادشاهی در او ظاهرتر به‌پادشاهی برداریم و همه دست‌یکی داریم تا دشمن چیره نشود. بدین تقریرات معقول و سخنان لطیف جانب علی‌پاشا را استمالت می‌داد و تسلی خاطر امرای اطراف بدست می‌آورد وعلی‌پاشا نیز گرگ نونه [گونه؟] بود می‌دانست که او را دیو صفت در شیشهٔ غرور خواهند کرد. هم بدین شیوه علی پاشا از این طرف و شیخ‌حسن نویان از آن طرف لشکر گرد می‌کردند و لشکر اویرات به‌مردانگی خود و آن که یك نوبت ظفر یافته‌اند به غایت قوی دل و نیز از بدترین حالی به‌خصب نعمت افتاده بودند و همه خداوند مال و نعمت شده گفتندی چندان بس بود که یزك لشکر ایشان ببینیم. نویان بزرگ شیخ حسن نیز با نواب و امرای حضرت خود مشورت می‌فرمود و لشکر روم و گرج و آن طرف را ساز می‌داد و شرایط تدبیر به‌تقدیم می‌رسانید و آهسته‌آهسته می‌آمد تا روز عید اضحی سنهٔ ست وثلثین وسبع‌مائه برسید و عید بداشتند. لشکر شیخ حسن به قراده که تا تبریز دو روزه [راه] است فرود آمد. علی‌پاشا نیز با لشکر آراسته با تجمل از اوجان بیرون رفت و جمعی از سفرا و مصلحان با خود ببرد باشد که صلح افتد. روز چهارشنبه چهاردهم ذی‌الحجه سنه‌ست‌وثلثین‌وسبع‌مائه مصاف دادند. در صدمهٔ اول، لشکر اویرات دست یافتند و لشکر شیخ‌حسن پشت بدادند و از ایشان مبالغی بسیار بقتل آمد چنانکه لشکرگاه خالی ماند و علی‌پاشا باعددی اندك از نوکران خود برسر تلی ریگ ایستاده و دل خوش کرده که یعنی لشکر خصم شکستم و لشکر من در پی دشمن نشسته و فتح مراست. علمی برافراشته و ایستاده. و شیخ‌حسن نویان نیز در برابر او قریب نیم فرسنگ راه هم برتلی باعلمی و هزار سوار ایستاده و دل برآن نهاده که سپاهش شکسته شد. ناگاه امیرجلال‌الدین‌مسعود شاه‌بن‌محمودشاه، آن شیر شرزه باهزار سوار پوشیده برسید و پرسش کرد گفت میر به‌چه ایستاده است؟ گفت حال بدین وجه است. فرمود که این زمان وقت مردی است، از مرگ اندیشه نباید کرد و بباید کوشید. گفت با که بکوشم؟ گفت اینك

می‌بینی برسرآن تل علی‌پاشاست. شیخ حسن گفت اگر او علی‌پاشاست، وقت فرصت است. دو هزار سوار لگام ریز از سر تل فرو ریختند علی‌پاشا ایستاده و می‌بیند که لشکری می‌آیند اما گمان نمی‌برد که لشکر خصم است. بل می‌پندارد که برادر اوست محمدبیک که از دنبالهٔ هزیمتیان بازگشته و در میان کشتگان به‌غنیمت مشغول است. از اینان که پیش او ایستاده یک دو کس می‌فرستد که بروید و خبری آورید که این محمد چه می‌کند؟ آن دو سه سوار چون می‌رسند می‌بینند که امیر شیخ حسن و امیرمسعود شاه‌اند در حال میانشان به‌دو نیم می‌زنند. چون ایشان دیرتر می‌آیند دوسهٔ دیگر می‌فرستد ایشان را نیز به‌عقب دیگران می‌فرستند. علی‌هذا هرچند مردم که می‌روند هیچ یکی طریق رجعت بازنمی‌دانند. علی‌پاشا از معولی که برخود داشت خود را بازسرنهاد و از پشته فرود آمد چون به‌صحرا رسید دید که لشکر بیگانه است و بقایای لشکر او را درپیچیده‌اند و زخم تیغ برآن دوسه‌ای که با علی‌پاشا فرو آمده بودند در حال برجای بکشتند. علی‌پاشا چون مهربی نیافت و دید که سپاه به‌علم و آن موضع سرتل که او ایستاده بود رسید و علم را دو نیم کردند و یاران را شربت هلاک چشانیدند از اسب فرو آمده و در میان کشتگان پنهان شده خود را مرده ساخت. شیخ حسن و امیرمسعودشاه با هم گفتند علی‌پاشا البته در این معرکه باید بود. سواران به‌طلب او برنشاندند پیدا نبود. سواری برسید شخصی دید سلیحی پادشاهانه پوشیده و در میان کشتگان افتاده برسر او رسید قضا را علی‌پاشا بجنبید آن سوار گفت که این کس بزرگی باید بود و زنده است. نظر کرد و زیرجوشن و زره قبای دیبقی مصری دید محقق شد که سروری است. او را گفت توچه کسی؟ چون از آوازهٔ او، او را نشناخت، گفت منم علی‌پاشا. گفت مطلوب از همه عالم تویی. سرش ببرید و به‌خدمت نویان آورد. و به‌افواه گویند که این سوار که او را دید الکان نوین بود پسر دلبند شیخ حسن. والعهدة علی‌الناقل.

علی‌الجمله چون علی‌پاشا کشته شد، لشکر اویرات با موسی‌خان که از پس به‌هزیمت شده بودند این آوازه بشنیدند همه دست وپای فرو مردند و موسی با قبایل اویرات و برادران علی‌پاشا راه بغداد در پیش گرفتند و شیخ حسن نویان با امیرجلال‌الدین مسعودشاه هم برسر آن تل مبارك بایستادند و لشکری بر وی جمع می‌شد وهر کسی روی به‌خدمت او می‌نهاد و سر برزمین می‌نهادند و شرایط تهنیت

به‌فتح بجای می‌آوردند تا جملگی سپاه مجتمع شدند و با فتح و ظفر روی به دارالملك تبریز نهادند و روز دیگر به هیبت بنشست و شروع در جلوس پادشاهزادهٔ جهان کرد.

جلوس مبارك پادشاه جهان‌مظفر الدنیا والدین محمدخان خلدالله ملکه وسلطانه

در روز پانزدهم ذی‌الحجهٔ سنه‌ست وثلثین‌وسبع‌مائه سلطان اعظم‌شاهنشاه ربع‌مسکون مالک رقاب‌الامم‌ظل‌الله فی‌الارضین مظفرالدنیا والدین محمد —اعلی الله‌شانه— بر دست و مسند سلطنت متمکن شد که تا قیامت متمکن باد و شیخ حسن نویان قرار کارهای گذشته را که اکثر خلل‌پذیر شده بود باز داد و یرلیغها به اطراف ممالك روان کرد مشتمل برآن که حق سلطنت در نصاب خود قرار گرفت و رعایا و لشکری مرفه و فارغ البال باشند و وزارت بر وزیر وقت آصف دوم صاحب رأی ثابت فکر سلطان الوزرا خواجه زکریاعبدالرحمن که امروز بر مسند وزارت ممکن است ارزانی داشت و این نیز حقی بود در مرکز اصلی قرار گرفته. و دست امیرجلال‌الدین مسعودشاه در حل و عقد امور ممالك ایران مطلق گردانید و بلوکات که پدرش را بود—علیه الرحمه— برفرزند او غیاث‌الدنیا والدین کیخسرو زیدت عظمته مقرر داشت و جای پدر در ملازمت تخت براميرجلال‌الدین مسعود مفوض فرمود و امروز اخیر واحسن ارکان دولت خان، این یگانه است.

و چون همه کارها قرار گرفت و دور و نزدیك صورت این فتح نامداراستماع کردند موسی‌خان با برادران علی‌پاشا متمردگونه به‌طرف بغداد شدند و به‌قلعه‌ای که پناهگاه علی‌پاشا بود تحصن جستند و دم یاغیگری زدند و مال آن بلاد قهراً وکسراً تصرف نمودند. پادشاه وقت و امیر اعدل را چون هنوز از طرف شرقی تشویشی بود حالیا اغماضی می‌فرمودند و به‌جبر خرابیهای مملکت و مرمت ازدحامی که از این حربهای مذکوره به‌بلادراه یافته مشغول‌می‌بودند ناگاه مادهٔ مرض‌اقلیم رابع که هنوز نضج تمام نیافته بود آن را روز بحران آمد و طبیعت ایام به‌دفع ماده مشغول شد و همچون روز بحران مریض را باده‌گران کرد تا به‌یك بار ماده فرو ریخت و علامات سلامتی پیدا شد. و این حکایت لشکر خراسان و جمعیت اقوام

ایغور و غدر ومکر ایشان است که تقریر داد. بعون‌الله تعالی وحسن توفیقه.

جلوس مبارك سلطان‌اعظم طغاتیمورخان انارالله برهانه و ثقل بالحسنات میزانه

حال آن‌که در سنهٔ ثلث‌وثلثین‌وسبع مائه به‌موجب یرلیغ پادشاه سعید مغفور ابوسعید بهادرخان نورالله مضجعه به‌دربار پادشاه طغاتیمور، سودی کاون و پسر او شاهزاده امیر شیخ علی با اتباع و ایواقلانی و داماد او شیخ محمد بازرنگی با تومان خود به‌خراسان آمد و در آن وقت امیرالامرای خراسان و مازندران و قومس و قهستان و هرات و سیستان ازکنار آب آمویه تا ورامین که سرحد عراق است امیر شیخ‌علی‌امیرعلی قوشچی بود و پادشاه طغاتیمور در اردو ملازم بود و هم درزمستان این سال سودی کاون درمازندران وفات یافت بعد از آن‌در موسم تابستان پادشاه طغاتیمور به موجب حکم یرلیغ جهت یاسامیشی و ضبط اتباع و اشیاع وحشم و لشکریان خود به‌خراسان آمد و یورت ایشان در سرخس که منشأ اصلی ایشان بود تعیین فرمودند و در اواسط ربیع‌الآخر سنه‌ست‌وثلثین وسبع‌مائه خبر وفات سلطان سعید ابوسعید انارالله برهانه به‌خراسان رسید هم در آن چند روز ایلچیان از عراق آمدند و یرلیغ پادشاه ارپاخان آوردند مشتمل برآن که‌چنانچه پادشاه مغفور امرا و وزرا و ملوك و حکام در خراسان تعیین فرموده برقرار برآن موجب بروند و تغییر و تبدیل بدان راه ندهند. و هم درآن سال ایلچیان امیرشیخ حسن بزرگ پسر امیرحسین گورکان رسیدند و خبر قتل ارپاخان و امیرغیاث‌الدین محمد رشید و برادران او آوردند و یرلیغ سلطان محمد که امیر شیخ حسن او را به پادشاهی نشانده بود آوردند مشتمل برهمان معنی که همهٔ جماعت امرا و وزرا برسر کار خود باشند.

چون این خبر رسید امیر شیخ علی‌تمامی امرا و مشایخ و اکابر و اعیان خراسان را درسلطان میدان طلب فرمود ازمشایخ چون خواجه احمد بست و شیخ شهاب‌الدین جام و شیخ‌شرف‌الدین بسطام و شیخ قطب‌الدین جامی و خواجه فضل‌الله مهنه و مشایخ بحرآباد و سایر علما و مشایخ ممالك و از امرا چون امیر شبان قتلغ پسر امیر قتلغشاه و امیر محمودایسن قتلغ و امیر چوپان قتلغ پسر

امیر مبارك بیکانتمور و امیر حیاطغا و امیر ارغون شاه و امرای نوروزی و امیرشیخ علی‌هندو و امیر عبدالله مولای و امیر رای‌ملك یساول و امیرمحمد توکال و برادران او و امیرطوس ملك وامیر تغمش و فرزندان وامرای ایغور و امیرشیخ آقبوقا و امیر بیرام‌شاه و امیر محمدسایخان اماجی و امیر محمدجرغدا و امیر یقلاو و امیر طلحه و نیکتمور آقا و امیر یلواج و امیر سیونج و امیر علی‌میکائیل و پسران او رقتاق و تقماق و امیر جریك دهستان و امیر محمود تانبوقا و امیر محمدالاتمور و امیرشادی شکر و امیرزادگان اسفراین و امیرنورین قانچی و امیرکوتیمور حام و امیرقتلغشاه مؤمن و پسران امیر یوجا وسایر امرا و از وزراصاحب سعید خواجه علاءالدین محمد و خواجه رضی‌الدین عبدالحق و جلال‌الدین خواجه منصور و خواجه غیاث‌الدین هندو و از ملوك ملك‌سعید معزالدین حسین و ملوك آمل و رستمدار. و درسلطان میدان هم در این سال قوریلتای فرمودند تا اگر درمیان امرا و وزرا و ملوك منازعتی و مناقشتی بوده باشد مرتفع گردانند و به‌اتفاق و ضبط و یاسامشین مملکت قیام نمایند حال آن‌که میان ملك معزالدین حسین و امیرعبدالله مولای وحشتی بود و میان امیر حیاطغا و امیر ارغون شاه‌نیز همچنان، خواستندکه آن را مرتفع گردانند و چون امیر ارغون شاه داماد امیر شیخ علی‌بود امیر حیاطغا به‌توهم آن‌که امیر شیخ‌علی طرف او گرفته رنجیده از این قوریلتای مراجعت نمود و همهٔ جماعت هریك به‌مقام و یورت خود رفتند و امیر حیاطغا بی‌اجازت به‌طرف تبریز پیش امیر شیخ حسن بزرگ‌که پسر خال او بود رفت و حکم یرلیغ جهت امارت خراسان به‌نام خود و راه وزارت به‌نام خواجه جلال‌الدین بایزید و خواجه جلال‌الدین محمود و خواجه علاءالدین هندو حاصل کرد مبنی برآن‌که خواجه علاءالدین محمد را از وزارت عزل کرده بدیشان سپارد و خواجه شهاب‌الدین مخلص که درعراق نصب کردهٔ خواجه علاءالدین محمد بود این معنی اعلام داد. همهٔ جماعت امرا و وزرا و ملوك کنکاج کرده کس به‌سرخس فرستادند و پادشاه طغاتیمور را مبنی برآن‌که به‌پادشاهی بنشانند طلب داشتند. چون امیر حیاطغا ووزرا به‌خراسان متوجه شدند به‌صاین قلعه‌که ده فرسنگی سلطانیه است رسیدنده امیر حیاطغا وفات یافت و وزرا منکوب گشتند. امرا و وزرای خراسان خواستندک معاملهٔ پادشاه نشاندن مخفی دارند خواجه شهاب‌الدین مخلص مذکور بدیشان اعلام دادکه این خبر در اردو مشهور گشته بعد از آن در زمستان سنهٔ‌ست‌وثلثین

وسبع‌مائه پادشاه طغاتیمور را به‌مازندران بردند و به‌پادشاهی بنشاندند. امرای عراق چون امیر شیخ حسن بزرگ، سلطان محمد را به‌پادشاهی نشانده بود و امیرعلی پادشاه که خال‌سلطان ابوسعید بود و امرای اویرات و امیرمحمود ایسن قتلغ، موسی‌خان را به‌پادشاهی نشانده بودند و امیرسیورغان که پسر امیرچوپان بود و امیرشیخ حسن تمورتاش و ملک اشرف و برادران او و امیرپیرحسین پسر امیرمحمود چوپان و امیر یاغی باستی پسر امیر چوپان و امیر تودان امیر تالش ایشان نیز سلیمان‌خان را به‌پادشاهی نشاندند و مادر امیرسیورغان— ساتی‌بیک— که همشیرهٔ پادشاه ابوسعید بود به‌پادشاه سلیمان‌خان دادند. و چون همهٔ جماعت را محقق بود که استحقاق سلطنت به‌پادشاه طغاتیمور اولیتر است، جهت صلاح مملکت خود، هرسه قوم ایلچیان به‌خراسان به‌طلب پادشاه طغاتیمور فرستادند و استدعای حضور او نمودند. چون عزیمت عراق مصمم فرمودند جماعتی امرا راضی نبودند ملک‌معزالدین حسین را جهت ضبط سرحد باهرات و امیربیرام شاه و امرای دیگر را به مددکاری او تعیین فرمودند و امیررای ملک را مقرر گردانیدند که در ولایت نسا و ابیورد در یورت خود مقام نماید و امیرتغمش و فرزندان و خویشان چون پیشتر از این که امرای خراسان را به‌عراق طلب می‌فرمودند به‌حکم یرلیغ، ایشان را جهت ضبط خراسان می‌گذاشتند برآن موجب مقرر نکردند که مقام نمایند و به‌وقت حرکت پادشاه، امیر عبدالله مولای بی‌اجازت باقهستان معاودت نمود و امیر ارغون‌شاه نیز مراجعت کرد و برادر او امیرسونج بوقاپیش پادشاه بود خواستند که او را بگیرند حکم یرلیغ نافذ شد که او را سیورغال داده پیش امیر ارغون‌شاه فرستند و بنابر مصلحت وقت بدان ملتفت نشدند که ایشان مراجعت نمودند و امیرارغون‌شاه و امیر عبدالله را فرمودند که برقرار هر یک به‌ضبط ولایت و سرحد خود قیام نمایند و پادشاه با امرا و وزرا به‌طرف عراق حرکت‌فرمود. چون به‌همدان رسیدند امیرمحمود ایسن قتلغ و امرای اویرات که پادشاه موسی‌خان را نشانده بودند پیش پادشاه طغاتیمور نیامدند و هزیمت کردند شهرک نوهمدان را که‌مسکن ومستقر امیرمحمود ایسن قتلغ بود لشکریان پادشاه غارت کردند. بعد از هزیمت، امیر محمود و موسی‌خان از مخالفت پشیمان شدند و امیرعلی جعفر پسر شیخ علی ایرنجی را که پیشتر به‌مازندران به‌بندگی حضرت آمده بود پیش پادشاه طغاتیمور فرستادند و طریقهٔ متابعت و مطاوعت اظهار نمودند. امیرعلی جعفر را دلداری داده بازگردانیدند

و حکم یرلیغ نافذ شد که به‌طرف تبریز حرکت خواهد رفت و امرای چوپانی و امیرشیخ حسن بزرگ و امرای دیگر آنجااند ایشان نیز آنجا ملحق شوند. چون به موضع کونتو که نزدیک تبریز است رسیدند پیشتر از آن‌که امرای چوپانی و اویرات و امیرمحمود ایسن قتلغ بدیشان رسند امیر شیخ‌حسن بزرگ و سلطان محمد پیش آمدند و با پادشاه طغاتیمور جنگ کردند و شکست بر لشکر پادشاه طغاتیمور آمد. در آن جنگ خواجه رضی‌الدین عبدالحق را شهید کردند و خواجه علاءالدین‌محمد در سلطانیه مقام کرده بود همهٔ جماعت مراجعت نموده روی به‌خراسان کردند.

چون امیرارغون شاه و امیر عبدالله مولای سبب آن‌که بی‌اجازت مراجعت کرده بودند منهیان به‌عراق فرستاده بودند مراجعت نموده خبر منهزم شدن لشکر بدیشان رسانیدند ایشان فرصت یافته پیشباز رفتند پادشاه طغاتیمور و امیر شیخ‌علی و امرای دیگر از بسطام به‌طرف کالپوش و سمنغان و جرمقان روانه شدند و خواجه علاءالدین محمد و امیر توروت و برادرش امیر حاجی و پسرعم او امیرموسی جاندار وامرای دیگر به‌طرف فریومد توجه نمودند در حدود سمنغان، امیرارغون شاه‌وامیرعلی میکائیل‌وهزارچهٔ سونج به‌پادشاه‌و امیرشیخ‌علی رسیدند پادشاه را گرفتند و امیرشیخ علی را بقتل آوردند و آن در شهور سنهٔ‌ست وثلثین وسبع‌مائه. و امیر رای ملک را نیز که در یورت گذاشته بودند بقتل آوردند و با کلات نشستند و پادشاه‌را با خود بردند. واز این جانب‌عبدالله مولای به‌پل‌آب روشن که سرحد بیهق است با امرا وخواجه‌علاءالدین محمدرسید و همهٔ‌جماعت راگرفته به‌قهستان برد و امیر توروت‌و امیرحاجی و امیر موسی جاندار راکه با او قرابتی داشتند اجازت داد و خواجه علاءالدین محمد را چندگاه محبوس داشت. بعد از آن مقرر کردند که قلعهٔ طبس راکه مدتی مدید است که در تصرف آباو اجداد وزرای خراسان بود و امرا را در آن مدخل نه به‌کوتوالان امیر عبدالله سپارند. براین جمله مقرر کردند و وصلتی‌ساختند و او را به‌مقام خود به‌فریومد فرستادند و بعد از آن چون خبر کشتن امیرشیخ‌علی و گرفتن پادشاه طغاتیمور به‌عراق رسید امیر شیخ‌حسن بزرگ، امیر شیخ‌محمد مولاید را به‌امیری خراسان تعیین فرمود و خواجه جلال‌الدین محمود را به‌وزارت و نواب امیر حیاطغا ملازم ایشان بودند، در جمادی‌الاولی سنهٔ‌ثمان و ثلثین وسبع‌مائه و حکم یرلیغ نافذ شد که امیرعبدالله مولای مددکار امیرشیخ محمدمولاید باشد و خراسان را ضبط نمایند. چون ایلچی به‌امیر عبدالله مولای رسید برآن عزیمت که

به‌امیر شیخ‌محمد مولایدملحق شود ایلچی‌پیش امیر شیخ‌محمد فرستادکه درکدام یورت ملاقات خواهد بود(؟) و امرایی‌که با امیرشیخ محمد مولاید بود[ند] چون امیر درویش و نواب امیر حیاطغا جانقی کردندکه پیشتر از آن‌که امیر عبدالله ملحق شود با امیر ارغون شاه‌جنگ می‌بایدکرد و دفع او نمود تا به‌معاونت او احتیاج نباشد. چون امیر عبدالله با لشکر قهستان به‌نیشابور رسید خبر آمدکه امیر ارغون شاه ازکلات بیرون آمده بر در قلعهٔ کلات با امیر شیخ محمد مولاید جنگ کرد و او را و چند پسر او را بقتل آوردند و لشکر او هزیمت کرده با عراق معاودت نمودند. از این سبب امیر عبدالله از نیشابور باقهستان که مقام او بود مراجعت کرد.

و چون خبر قتل امیرشیخ‌محمد و هزیمت ایشان به‌امیرشیخ‌حسن بزرگ رسید، فرمودکه لشکر اودر ولایت قومس و ری مقام نمایند تا مدد فرستاده شود و خواجه‌جلال‌الدین محمود در دامغان بود او و همهٔ جماعت در ولایت قومس مقام نمودند. بعد از آن امیر شیخ‌محمد شبان قتلغ را در فصل پاییز این سال به‌امارت خراسان مقرر فرمودندکه برقرار خواجه‌جلال‌الدین محمود وزیر باشد و آن لشکریان به‌امیرشیخ محمدشبان قتلغ پیوندند. چون خبر آمدن ایشان به‌امیرارغون شاه رسید برادر خود امیریولی را با لشکری تمام به‌مازندران فرستاد و امیریولی در سرحد مازندران برخیل خانه و یورت امیر شیخ‌محمدشبان قتلغ زد و ایشان را غارت کرد از آن‌سبب امیر شیخ‌محمد را زمستان در مازندران مقام افتاد در رمضان سنهٔ ثمان وثلثین‌وسبع‌مائه. و در فصل بهار از مازندران به‌بسطام آمدند و در ذوالقعدهٔ این سال امیریولی برعزیمت جنگ روی بدیشان آورد. هنوز جنگ واقع نشده لشکر عراق منهزم گشته مراجعت نمودند بعد از آن امیر ارغون شاه به‌مشاورت وکنکاج خواجه قطب‌الدین جام وامرای خراسان و خواجه‌علاءالدین محمد، پادشاه‌طغاتیمور را دیگرباره در سنهٔ تسع وثلثین [وسبع‌مائه] در نیشابور به‌پادشاهی بنشاندند و بعد ازآن امرا امیر شیخ حسن وپسر او ایلاکن و اتباع و اشیاع او وامیرشیخ حسن کوچک و برادران و امرای چوپانی ایلچی به‌خراسان فرستادند و استدعای آمدن پادشاه طغاتیمور نمودند در رجب سنهٔ تسع‌وثلثین وسبع‌مائه. پادشاه طغاتیمور و امیرارغون‌شاه و خویشان و امیرموسی‌جاندار و امرای دیگر و خواجه‌علاءالدین محمد دیگرباره به‌طرف عراق روانه شدند تا ذوالحجهٔ این سال در حدود ساوه مقام نمودند و ایلچیان به‌اطراف فرستادند بعد از آن به‌حدود سلطانیه حرکت فرمودند. از یک

جانب امیر شیخ حسن بزرگ و امیرزادگان اردو بدیشان ملحق شدند و امیر-
شیخ حسن کوچک و امرای چوپانی با نزدیک اردو آمدند و امیرصاین پسر امیرنیکپی
را پیش خواجه علاءالدین محمد فرستادند که ارادت آن که به‌پای‌بوس بندگی
حضرت مشرف گردیم. اما از امیر شیخ حسن بزرگ وهم داریم. خواجه‌علاءالدین
محمد، بنابر دفع تهمت، به‌امیر شیخ حسن کوچک رقعه‌ای نوشت که احوال به
بندگی حضرت عرضه داشته شد یرلیغ نافذ گشت که او را به انواع سیورغامیشی
مخصوص گردانیده چنان سازیم که راه و کار او از امیر شیخ حسن بزرگ بالاتر باشد
و هرچه ارادت او باشد بجای آرد. امیر شیخ حسن کوچک آن رقعه را پیش امیر
شیخ حسن بزرگ فرستاد که تو آقا و مخدوم و خویش منی. چون امیر شیخ حسن
[بزرگ] رقعه را مطالعه فرمود، به‌شب بی‌اجازت از اردو جدا شد و امیرشیخ حسن
کوچک نیز بازگشت. چون تفرقه‌در میان ایشان پیدا شد پادشاه و امیرارغون‌شاه
و خواجه علاءالدین محمد وامیرموسی جاندار متوهم گشته روی به‌خراسان‌نهادند.
در غرهٔ‌محرم سنهٔ اربعین وسبع مائه در مقام کالپوش نزول‌فرمودند. بعد از این چون
احوال و کیفیت امرای عراق و آذربادگان و فارس و کرمان و بغداد و ممالک دیگر
مشروح‌گردد احوال پادشاه مغفور طغاتیمور و امرای خراسان شرح داده شود.

احوال امیر شیخ حسن‌بزرگ
با اویرات و امرایی که تعلق بدو داشتند

در بغداد و موصل و آن اطراف نزول فرمودند و ایلاکن‌نویان — پسراو—به
عراق آمد وشد می‌فرمود و از مملکت عراق و ولایت آذربادگان تصرف می‌نمود و
پسر ایلاکن—آقبوقا—مملکت خوزستان و هویزه مستخلص کرد.

احوال شیخ حسن کوچک

بعد از آن که امیر سیورغان و امیرشیخ حسن کوچک و امرای چوپانی [را]
با سلطان‌محمد و امیرشیخ حسن بزرگ دیگر باره مصاف افتاد، سلطان‌محمد را بقتل
آوردند و امیرسیورغان وفات یافت. امیر شیخ حسن کوچک چون امیر تمورتاش را
در خفیه بقتل آورده بودند شخصی را پیدا کرد که پدر من امیر تمورتاش است و

مادر خود را به‌وی داد و برادران چون ملک‌اشرف و ملک‌اشتر و عم‌زادگان چون امیرپیرحسین و میرتودان تالش و امیرتودان امیرحسن و عم خود یاغی باستی و نواب و غلامان و ارخته[۲۸] به‌تمامی بر وی جمع شدند. چون لشکرها متفق شدند تمورتاش نام را اجازت داده عذر خواست و در حدود آذربادگان و عراق و فارس و کردستان و کرمان چنانچه مفصل خواهد شد مقام ساختند. امیرپیرحسین پسر شیخ‌محمودچوپان مملکت فارس و کرمان و یزد و لورستان و شولستان به‌تمامی در ضبط آورد و هرولایتی را حاکمی ازقبل خود نصب فرمود. درسنهٔ ثلث و اربعین‌و سبع‌مائه. ملک اشرف به‌قصد ملک فارس و مملکت امیرحسین برخاست و تااصفهان مسخر گردانید و امیر مبارزالدین‌محمدمظفر را که از قبل امیرپیرحسین حاکم کرمان بود جلب فرمود پیش او رفتند. چون خبر به‌امیرپیرحسین رسید بی‌آن‌که جنگی واقع گردد پیش شیخ‌حسن کوچک که آقای ایشان بود رفت و چند روز ملازم بود بعد از آن در خفیه قصد اوکردند و ملک‌اشرف نیز اصفهان و بیشتری ولایت عراق غارت کرد و بازگشت و پیش امیرشیخ‌حسن کوچک رفت و امیر یاغی باستی را امیر مسعود شاه اینجوکه مدتی حاکم فارس بود و پیش یاغی‌باستی ملازم با لشکری تمام به‌طرف فارس رفت و شیراز مستخلص کرد و کس پیش امیر مبارزالدین محمدمظفرکه درکرمان بود فرستادکه خود به‌مددکاری آید یا لشکری بفرستد. بعد از چند روز نواب یاغی‌باستی در خفیه عرضه داشتندکه امیر مسعودشاه راغرض آن است‌که چون مملکت مسخر شود مخالفت نماید و خود متصرف شود بنابراین مسعودشاه را بقتل آوردند. همان روز مادر امیرمسعودشاه—تاشی‌خاتون— جامه سیاه کرد [و] در بازار شیراز رفت و فریاد می‌کردکه شما بیشتر فرزندان و برادران دارید روا می‌داریدکه پسر مرا بی‌جرم‌وگناه بقتل آورند؟ عوام‌الناس شیراز جمع شدند یاغی‌باستی منهزم از شیراز بیرون رفت و امیرعلی‌ماست فروش و چند نوکر دیگر از آن یاغی‌باستی را گرفته بقتل آوردند. امیر جمال‌الدین شیخ ابواسحاق برادر امیرمسعودشاه‌که از امیر پیرحسن بازگشته و در ولایت شیراز بود متوجه شهر شیراز گشت و شهر مسخر شد در سنهٔ‌ثلث‌واربعین وسبع‌مائه. بعد از یک سال امیر یاغی‌باستی و ملک‌اشرف اتفاق کرده به‌قصد شیراز و آن ممالک آمدند و اصفهان و

۲۸. ارخته یا ایرختا یا ارختا به‌معنی دوست است.

آن ولایت را مستخلص گردانیده تا به ابرقوه آمدند و از در رودان و روسنجان مقام کردند به‌سبب آن‌که امرا و اکابر پیش ایشان می‌آمدند بعد از دوسه روز خواستند که به‌طرف شیراز روند ایلچی از طرف تبریز رسید که خاتون امیرشیخ حسن کوچک قصد او کرده و او را بقتل آورده چون حال چنین بود [از] امرای اردو کس به‌طلب ایشان فرستاد که مراجعت نمایند مبادا که دیگری قصد این مملکت کند. مراجعت فرمودند و به‌طرف تبریز روانه شدند و امرا و نواب که پیشتر از این ملازم امیرپیرحسین بودند و در شیراز و آن نواحی بودند بازگشتند بیشتر به کرمان پیش امیرمبارزالدین محمدمظفر رفتند و بعضی به‌شیراز روانه شدند. بعد از آن ملک‌اشرف به‌تبریز به‌جای برادر خود امیرشیخ حسن کوچک به‌پادشاهی بنشست و درخفیه قصد یاغی‌باستی و خویشان خود کرد و همه را بقتل آورد در سنهٔ‌اثنی‌و ستین‌وسبع‌مائه. پادشاه جانی‌خان از سرای به‌راه دربند باکو به‌تبریز آمد و آن مملکت را مستخلص گردانید و ملک‌اشرف را بقتل آورد. و هم در آن چند روز پادشاه‌جانی‌خان و پسر او در تبریز وفات یافتند و لشکر پادشاه‌جانی‌خان بازگشت. امیر شیخ حسن بزرگ، آن مملکت را در تصرف آورد و چون او وفات یافت پسر او —پادشاه‌اویس— به‌پادشاهی بنشست ومملکت بغداد و آذربادگان و اربل و موصل و شیروان مستخلص گرداند و سلاطین میردین مطلع گشتند و با او وصلت ساختند و در شهر سنه بیمار شد وصیت فرمود که شاهزاده شیخ حسین —خلدملکه— در تبریز قائم مقام باشد و پسر بزرگتر را شاهزاده شیخ علی به‌حکومت بغداد مقرر گردانید و وفات یافت. رحمةالله.

ذکر پادشاهی شاه وشاهزادهٔ جهان حسین خلدالله ملکه

اکنون مملکت آذربادگان و کردستان و بغداد و موصل و تبریز و سلطانیه و همدان و لورکوچک[۲۹] در تحت تصرف گماشتگان اوست و در شهور سنهٔ‌ثلث‌و

۲۹. لرستان یعنی اراضی لرنشین، مقارن استیلای مغول به دو قسمت تقسیم می‌شد، لر بزرگ و لر کوچک. امروز به‌جای لر بزرگ کوهکیلویه و بختیاری قرار دارد و لرکوچک همان است که حالیه هم آن را لرستان می‌گوییم و غرض‌از این قسمت اخیرکه در آن ایام لر کوچک خوانده می‌شده بیشتر ناحیهٔ فیلی یعنی اطراف خرم‌آباد و اراضی پشتکوه بوده است (تاریخ مغول ص ۴۴۲).

ثمانین وسبع‌مائه با بندگی حضرت خلافت پناه سلطنت دستگاه سلطان ممالک‌اسلام ظل‌الله‌الممدود علی‌کافةالانام غیاث‌الحق‌والدنیاوالدین شاه ولی— خلدالله تعالی ملکه و خلافته و سلطانه—وصلت ساخت.

ذکر امرای اویرات امیرعلی پادشاه و حافظ و برادران

چون امیرعلی‌پادشاه که خال پادشاه ابوسعید بود وفات یافت امیرحافظ چندگاه پیش پادشاه طغاتیمور در خراسان ملازم شد آخرالامر مراجعت نموده وفات یافت و اکنون از ایشان کسی نمانده و اولاد امیر حاجی‌طغاء عیسی‌بک که ولایت اربل و موصل و آن نواحی را متصرف بود بعد از آن وفات یافت و از اعقاب ایشان کسی که صاحب وجود باشد نمانده آن مملکت اکنون در تصرف شاهزادهٔ جهان‌شاهزاده حسین‌شاه‌اویس خلدالله‌ملکه است.

ذکر احوال امیر ارتنه و اولاد امیر برمقار و سنکتاز

امیر ارتنه به‌حکم یرلیغ‌سلطان‌سعید ابوسعید در روم مدتی حاکم بود. بعد از وفات سلطان ابوسعید آن مملکت را به‌عدل وداد آراسته گردانید و در تقویت و تمشیت امور شریعت و اعزاز و اکرام سادات و علما و مشایخ بدانچه امکان داشت بکوشید تا غایتی که خلایق آن مملکت او را «کوسه‌پیغمبر» لقب دادند. آخرالامر به‌نیک نامی به‌جوار حق پیوست و اکنون آن مملکت، فرزندان و اتباع او دارند.

ذکر اولاد امیرایسن‌قتلغ و برادر زادگان او

امیرمحمودایسن‌قتلغ و امیرآقبوقا و امیر ارسبوقا که عم پدر ایشان بودچندگاه کردستان و هویزه و همدان و آن مملکت را حاکم بودند بعد از آن امیرمحمدبیک پسرامیرمحمود و امیرحبش آقا وتوقبوقا و تومان‌چوپان‌قتلغ که تعلق به‌آقبوقاگرفته بود به‌قصد اصفهان آمدند و هم در آن روزکه آنجا نزول می‌کردند تمور غلام امیرشیخ ابواسحاق که حاکم اصفهان بود با معدودی چند بیرون آمد چون به نزدیک قیتول ایشان رسید پیش از آن‌که به‌همدیگر رسند هزیمت کردند و متفرق

شدند و روی با مقام خود کردند و اکنون کسی که صاحب وجود باشد نمانده الافرزندان امیر توکال که برادر امیرمحمود بود در خراسان‌اند ذکر ایشان کرده شود. و تومان امیر چوپان‌قتلغ و لشکر هربیان (؟) و جلایل و تومان و فرزندان امیراکرنج و بای‌قطب‌الدین وامیرعلی بیش‌رو و ملوک و لشکر شیروان و سلاطین میردین و ولایت ایشان در ضبط تصرف شاهزادهٔ جهان شاه‌حسین است.

ذکر اولاد شرف‌الدین امیر محمودشاه اینجو که پیشتر ذکر رفته

پسر او امیر کیخسرو مدتی در مملکت فارس حکومت کرد و وفات یافت و پسر دیگر— امیرمحمدنام— مدتی ملازم امیرپیرحسین بود آخرالامر پیرحسین قصد او کرد و او را بقتل آورد و امیرمسعود شاه را چنان که پیشتر ذکر رفته امیریاغی باستی بقتل آورد. بعد از آن امیرشیخ ابواسحاق در سنهٔ ثلاث‌واربعین وسبع‌مائه در شیراز به‌پادشاهی نشست و مدتی مملکت فارس و گرمسیر و اصفهان و لورستان و شولستان و شش در[30] و آن ولایات در تحت تصرف او بود و امرا و وزرای ممالک از اطراف سر در ربقهٔ اطاعت او آوردند و مطیع و منقاد او گشتند و روزگار به‌عیش‌و عشرت و شادکامی می‌گذرانیدند و ذکر بذل و سخاوت او در جهان منتشر گشت. امیر مبارزالدین محمدمظفر که ذکر او خواهد رفت در ولایت کرمان و جیرفت و رودبار و ولایات اربعه چون بم و ریقان و بساونرمه‌شیر که به‌حکم یرلیغ، کوتوالی آن تعلق به‌امیرابومسلم که اسفهسالار ممالک بود [و] از قبل خود اخی‌شجاع خراسانی را نصب کرده بود مستخلص گردانیده در تصرف خود آورد و مال هرموز و کیش و بحرین و دیرآب که پیشتر تعلق به‌حکام شیراز داشت می‌خواست که تصرف نماید و ایلچی پیش ملوک آنجا می‌فرستاد و مال طلب می‌داشت میان ایشان بدان سبب منازعتی پیدا آمد و امیر ابواسحاق دوسه نوبت به‌محاصرهٔ کرمان و یزد و آن مملکت می‌رفت کاری دست نمی‌داد. مستخلص ناکرده مراجعت می‌نمود. یک نوبت به‌یزد رفت و با شاه‌مظفر که در یزد از قبل پدر خود حاکم بود مصالحه می‌کرد و شاه سلطان— که خواهرزادهٔ محمدمظفر بود— پیش امیرشیخ ابواسحاق آمد و مدتی ملازم بود بعد از آن بی‌اجازت روی به‌کرمان نهاد قراولان او راگرفته

۳۰. شش در، شوشتر.

باشیراز بردند. با او هیچ خطابی نفرمود و تربیت بسیارکرده به‌انواع عاطفت مخصوص گردانید. امیر مبارزالدین محمدمظفر جمعی مغولان اوغانی راکه در قلعه سلیمان و حدود جیرفت‌و رودبار ساکن بودند و سرکشی می‌کردند می‌خواست که در ضبط خود آورد. با لشکری به‌سر ایشان رفت. ایشان‌کس پیش امیرشیخ ابواسحاق فرستادند و التماس مدد نمودند. امیرسیف‌الملوک و مولانا شمس‌الدین صاین قاضی سمنانی و جمعی از لشکر خود را به‌مدد ایشان فرستاد و در جیرفت با امیر مبارزالدین محمدمظفر جنگ‌کردند و شکست بر لشکر امیر شیخ ابواسحاق‌آمد و امیرسیف‌الملوک و مولانا شمس‌الدین و چندکس دیگر از سرداران لشکر را بقتل آوردند و دستگیرکردند و لشکر اوغانیان بعضی پناه با قلعه سلیمان بردند و بعضی مطیع و منقاد امیر مبارزالدین محمدمظفر شدند.

و چون خبر هزیمت لشکر و قتل آن جماعت منتشر شد جمعی از امرا چون امیر سلطان شاه جاندار—که دختراو در حبالهٔ شاه شجاع بود—و امیر مبارک شاه ایناق—که از ایناقان‌پادشاه‌سعید مغفور سلطان‌ابوسعید بودند—باامیرشیخ ابواسحاق مخالفت فرموده پیش امیر مبارزالدین محمدمظفر آمدند و امیرشیخ ابواسحاق از امیر ابوبکر پسر امیراکرنج که از امرای بزرگ ایران زمین بود متوهم گشته او را بقتل آورد و بیشتر امرا بدان سبب متوهم گشته متفرق شدند تا به‌حدی‌که تمور آقاکه غلام امیر شیخ ابواسحاق بود و در اصفهان از قبل او حاکم، چون امیر ابواسحاق بدانجا رفت با او خلاف‌کرده او را بگرفت و هم در حال پشیمان گشته عذرخواهی نمود و امیرشیخ ابواسحاق را گرفته رهاکرد. امیر شیخ ابواسحاق فرمود تا تمور را بقتل آوردندو حکومت به‌امیر امیران‌که پسر امیر محمود شهرستانه‌که سیداجل آن ممالک بود داد و او را تربیت فرموده خواهرزادهٔ خود را در عقد او آورد.

و چون امیر مبارزالدین محمدمظفر را شوکت و قوت زیادت شد و اکثر ممالک شیخ ابواسحاق در تصرف او آمدکس به‌هندوستان فرستاد پیش شخصی ابوبکر نام از عباسیان‌که می‌گویند فرزند عباس است و خلافت آل عباس به‌وی می‌رسد و اجازتی حاصل کردکه مبارزالدین امیرمحمدمظفر قائم مقام خلیفه باشد و بدان وسیله به‌خلافت و سلطنت بنشست و بعد از آن امامت و خطابت بر شعار عباسیان به‌خود قیام می‌نمود. بعد از آن لشکر به در شهر شیراز برد و چندگاه محاصره کرد و شیخ ابواسحاق برقرار به‌عیش‌وعشرت مشغول [و] بدان ملتفت نمی‌شد. تا

آخر رئیس عمر و جمعی از کلویان شیراز و خویشان و متعلقان امیر حاج که امیر شیخ ابواسحاق او را بقتل آورده بود مخالفت نمودند. مضطر گشته در شهور سنهٔ ست و خمسین‌وسبع‌مائه از شیراز بیرون آمده روی به‌لورستان نهاد و امیر مبارزالدین شیخ محمدمظفر در شهر شیراز رفت و آن مملکت او را مسخر شد و امیر شیخ ابواسحاق بنابر آن که اتابکان لور تربیت یافتهٔ او بودند بدانجا رفت و چندگاه آنجا مقام نمود بعد از آن خانه و فرزندان و متعلقان را در لورستان گذاشته به‌شش در رفت و والدهٔ خود را با خود برد تا او را پیش امیر شیخ حسن بزرگ فرستد. چندگاه آنجا ساکن شد و از آنجا ایلچی به‌تبریز پیش ملک‌اشرف فرستاد و فرستادن والده در توقف داشت که شاید از تبریز بیشترمددی برسد و ایلچی دیگر پیش امیرشیخ حسن بزرگ به‌بغداد روانه گردانید و التماس معاونت نمود. امیرزاده آقبوقا که نبیرهٔ امیر شیخ حسن بود به‌شش‌در آمد با امیر شیخ علی ایناق که پیشتر ملازم شیخ ابواسحاق بوده و چندگاه آنجا مقام کرد بعد از آن امیر مبارزالدین محمدمظفر لشکر جمع کرده از شیراز به‌اصفهان آمد و امیر امیران را که از قبل امیر شیخ ابواسحاق آنجا حاکم بود چندگاه محاصره کرد و دو سه جنگ اتفاق افتاد و یک نوبت با روی شهرسوراخ کردند و در درون شهرآمدند کاری دست نداده مراجعت کردند و مبارزالدین امیرمحمد مظفر بازگشت و شاه سلطان را—که پیشتر ذکر رفته—با لشکری تمام بر در اصفهان بگذاشت.

و چون امیر شیخ ابواسحاق را معلوم شد که امیر مبارزالدین محمدمظفر مراجعت نمود با نوکری چند روی به‌اصفهان نهاد و به‌شب در شهر آمد. چون شاه سلطان و لشکر امیرمحمد را معلوم شد که امیر شیخ ابواسحاق در شهر آمده چند نوبت جنگ به‌دروازه‌ها آوردند کاری دست نداد و امیر شیخ ابواسحاق بر عادت معهود به‌شراب خوردن و عشرت خود مشغول بود. آخرالامر کوتوالان قلعهٔ‌طبرک اصفهان جماعتی لشکریان را از دری که با صحرا داشت به‌قلعه در آوردند و از در دیگر به شهر در آمدند. امیر امیران و جماعتی خویشان او شهر باز گذاشته بیرون رفتند و امیر شیخ ابواسحاق هم در شهر پناه با خانهٔ خواجه‌نظام‌الدین که شیخ‌-الوقت آنجا بود داد. چون آن جماعت واقف شدند بدانجا رفتند و او را گرفته بیرون آوردند و به‌شیراز پیش امیر مبارزالدین شیخ محمدمظفر بردند. چون به‌حضور او رسید هیچ اظهار عجز نکرد. جماعتی که حاضر بودند چون پیشتر نوکر و متعلقان او

بودند امیر مبارزالدین محمدمظفر احوال ناپرسیده امیر قطب‌الدین [بن] امیرحاج
را فرمود که امیر شیخ ابواسحاق پدر ترا بقتل آورده قصاص بر تو واجب است و در
حال سوار شد و امیر قطب‌الدین [بن] امیرحاج او را بقتل آورد. در شهورسنهٔ‌سبع و
خمسین وسبع‌مائه. و پیشتراز قتل او به‌وقت استخلاص شیراز پسر او امیرعلی سهل
را گرفته بقتل آورده بودند و از اعقاب امیر شرف‌الدین‌محمودشاه اینجو کسی دیگر
نمانده. والله‌اعلم.

ذکر جلوس سلطنت پادشاه جهان جلال‌الدنیا والدین شاه‌شجاع خلدالله‌ملکه

حال آن‌که جد او امیره پهلوان روزگار شرف‌الدین امیرمظفر به‌حکم یرلیغ
پادشاه مغفور اولجایتو سلطان خدابنده محمد نورالله مضجعه به‌ضبط و یاسامیشی
راههای خراسان و عراق و دفع‌قطاع الطریق که در آن روزگار پیدا شده بود چون
جمال‌لوک و مغولان نکودری به‌قصبهٔ میود یزد [=میبد] که سرحد بیابان است
فرستاد. مدتی در میود و سرراهها بدان مهم قیام می‌نمود و آینده و رونده و تجار به
فراغت آمدوشد می‌نمودند بعد از وفات او امیر مبارزالدین محمد که پسر او بود هم
به‌حکم یرلیغ به‌همان مهم که [به] پدر او مفوض بود قیام می‌نمود در وقت سلطنت
سلطان سعید ابوسعید او را طلب فرمود و به انواع عواطف و سیورغامیشی مخصوص
گردانید به‌سبب آن‌که قلع‌وقمع تمامی قطاع الطریق بجای آورده بود و در آن باب
آثار مبارزت و شجاعت به‌تقدیم رسانیده بعد از آن مرتبهٔ او روز به‌روز در تزاید و
تضاعف می‌بود و ولایت یزد وکرمان و آن مملکت را در ضبط می‌آورد تا بعد از
آن‌که کارهای بزرگ او را دست داد و مملکت فارس چنانچه پیشتر ذکر رفته
مستخلص گردانید و به‌نیابت خلفای عباسی در مسند خلافت بر سریر سلطنت
نشست از اطراف، امرا و اشراف روی به‌درگاه او آوردند و از تبریزکه تختگاه
بزرگ است استدعای حضور او نمودند. لشکرها درکرده از مملکت فارس به‌طرف
تبریز روانه شد و تبریز مسخر او گشت و در روز جمعه در مسجد جامع به‌خود بر
منبر رفت و خطبه خواند و امامت کرد. چون غلبهٔ شهر تبریز بسیار بود متوهم‌شد
که مبادا نقصانی واقع گردد مراجعت نموده متوجه مملکت خود گشت. چون به

اصفهان رسیدند فرزند او شاه شجاع و شاه‌محمود و خواهرزادهٔ او شاه سلطان که پیشتر ذکر او رفته از وی متوهم شده کنکاج کرده او را گرفتند و چند روز محبوس داشتند و شاه سلطان را فرمودند تا امیرمحمدمظفر را که خال او بود میل درکشید و به‌قلعه فرستادند و بعد از آن او را بقتل آوردند. و میان شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان نزاعی پیدا شد شاه سلطان را بگرفتند، به‌علت آن که پدر ما را میل در کشیده‌ای و او را نیز میل درکشیدند و شاه شجاع در شیراز به‌پادشاهی بنشست و شاه‌محمود به‌اصفهان رفت و آنجا با برادر شاه شجاع مخالفت آغازکرد و چند نوبت میان ایشان جنگ واقع شد آخرالامر شاه محمودالتجابه پادشاه سعیداویس خان کرد و وصلت ساخت و بعد از چندگاه وفات یافت و آن ممالکت به‌تمامی در تحت تصرف پادشاه شجاع آمد و برادر مهتر او شاه مظفر در وقت حیات پدر حاکم یزد بود چون وفات یافت همان مملکت بر پسر او نصرةالدین شاه یحیی مسلم داشت در وقتی که جد او امیرمحمدمظفر را بقتل آوردند او در شیراز بود با چند نوکر خود و از آن امیرمحمدمظفر، پناه با قلعهٔ پنجدر شیراز داد و مدتی در قلعه بود. چند نوبت شاه شجاع به‌پای قلعه رفت آخرالامر میان ایشان اصلاحی رفت و شاه یحیی با یزد معاودت نمود و اکنون ولایت یزد تعلق بدو دارد و برادر او شهزاده شاه منصور مصاحب و ملازم عم خود شاه شجاع بود و دختران شاه شجاع یکی در حبالهٔ او و یکی در حبالهٔ شاه یحیی است. بعد از چندگاه شاه‌منصور را به‌محاصرهٔ برادر او شاه یحیی به‌یزد فرستاد. مادر ایشان در یزد بود بیرون آمد و میان برادران اصلاحی کرد و او را بایزد برد و لشکریان، بعضی با او متفق شدند و بعضی با شیراز مراجعت نمودند. بعد از مدتی شاه منصور پناه بابندگی حضرت سلطنت پناه شاه ولی‌خلدالله ملکه و سلطانه آورد و اکنون ملازم آن حضرت است و باقی اولاد و احفاد امیر مبارزالدین محمدمظفر پیش پادشاه شجاع ملازم‌اند و اکنون مملکت فارس و چهارصد کرمان و اصفهان وکاشان و لورستان وشولستان وخوزستان‌وگرمسیر شیراز تا به هرموزو ولایت پرگ‌وتار (؟) و ولایت هنگ (؟) و بال و شبانکاره در تصرف پادشاه جهان شاه شجاع است و از ملوک هرموز و کیش و بحرین و دیرآب خراج می‌ستاند.

ذکر ملوک هرات

حال آن‌که ملک سعید ملک غیاث‌الدین به‌حکم یرلیغ سلاطین‌ماضی و به وراثت حاکم مملکت هرات بود و آن سرحد را ضبط می‌نمود. چون او وفات یافت پسر او ملک شمس‌الدین امیرملک به‌جای او بنشست. بعد از آن جمعی غوریان و اتباع ایشان با برادر او ملک حافظ اتفاق کردند و او را بقتل آوردند و ملک حافظ به‌حکومت قیام نمود و بعد از وی ملک‌اسلام معزالدین‌حسین به‌موجب حکم یرلیغ پادشاه سعید ابوسعید به‌ارث حاکم آن مملکت شد و بعد از وفات پادشاه ابوسعید و قتل امیرشیخ علی‌قوشچی— که امیرالامرای خراسان بود— در خراسان فتنه و انقلاب پیدا شد و امرا و ملوک هر کس به‌سرخود مملکتی ضبط می‌کردند چنانچه ذکر خواهد رفت. در آن وقت ملک‌معزالدین‌حسین ولایت خود را مضبوط داشت و از ممالک جغتای چند جای در تصرف آورد و مملکت قهستان چنانکه‌ذکر خواهد رفت به‌تمامی او را مسلم شد و مادام‌که پادشاه طغاتیمور در حال حیات بود به خود به‌بندگی حضرت آمدوشد می‌نمود و از قبل خود وزرا را ملازم حضرت می‌گردانید و طریقهٔ موافقت می‌ورزید. بعد از آن‌که پادشاه طغاتیمور را شهید کردند ملک معزالدین‌حسین به‌خلافت نشسته امیر غزاغن و لشکر جغتای و امیر قراوناس که از خراسان پیشتر باجغتای رفته بودند قرب دویست‌هزار مرد به‌هرات آمدند ملک معزالدین حسین در ظاهر هرات با لشکر جغتای مصاف داشتند او را منهزم گردانیدند. با هرات رفت و چون ایشان معاودت نمودند نوکران و اتباع ملک معزالدین‌حسین با او مخالفت نمودند و او را عذر خواسته از شهر بیرون کردند و برادر او ملک باقر را به‌جای او نصب کردند. ملک معزالدین‌حسین از آنجا باقلعهٔ اسکلجه شد و از آنجاالتجابانویین اعظم امیر غزاغن و پادشاه بایان‌قولی نمود و چندگاه ملازم شد بعد از آن امرای قراوناس چون امیرمحمدخواجه و برادران او و امیراولجایتو و امیر چوپان با لشکری تمام به‌خراسان تا به‌ولایت جوین واسفراین و نیشابور آمدند فی‌شهور سنهٔ‌خمس‌وخمسین وسبع‌مائه.و ملک معزالدین حسین و امیرمحمدبیک ارغون شاه و ساتلمش بیک و عبدالله مولای مصاحب ایشان بودند. بعد از خرابی تمام‌که در خراسان واقع شد معاودت نمودند و امیرمحمد خواجه در سرخس مقام نمود و ملک‌معزالدین‌حسین را تربیت کرده باهرات

فرستادند. ملک باقر منهزم شده به‌سبزوار آمد و از سبزوار به‌شیراز رفت و آنجا وفات یافت و ملک‌معزالدین‌حسین در مملکت خود ممکن گشت و به‌همه اطراف لشکر می‌کشید. آخرالامر بیمار شد و فرزندان خود را وصیت کرد که ملک غیاث‌الدین قائم مقام او باشد و ملک‌محمد، سرخس و بعضی از قهستان را متصرف شده ضبط نماید و امرای لشکر چون امیر در پادشاه یساول و امیرحاجی‌زیرک و امیر محمد سلطان شاه و امیر حمزه و امرای دیگر را مصاحب ملک‌محمد گردانیده به سرخس فرستاد.

چون ملک معزالدین حسین وفات یافت میان برادران نزاع پیدا شد و دوسه نوبت جنگ اتفاق افتاد و ایلچیان آمد و شدمی‌نمودند. ملک غیاث‌الدین التماس نمود که امرایی را که ذکررفته پیش خود نگاه ندارد. ملک محمد ایشان را عذر خواست. همهٔ جماعت امرا به‌سبزوار به‌حضرت سلطنت‌پناه صاحبقران‌اعظم نجم‌الدنیا والدین خواجه علی‌خلدالله ملکه آمدند. بعد از آن ملک محمد که داماد امیرمحمد-بیک ارغون شاه بود پیش او آمد او را گرفته در طوس نگاه داشتند. بعد از چندگاه از طوس گریخته بادو سه کس به‌سبزوار آمد و بندگی حضرت آنچه طریقهٔ اشفاق و الطاف بود دربارهٔ ایشان مبذول فرمودند و او با سرخس رفت و بعد از این از آنجا التجابه حضرت امارت پناه نویین ممالک اسلام امیر تمور تـومان خلدالله تعالی ملکه نمود و اکنون بعضی از مملکت ملک مغفور، ملک غیاث‌الدین در تصرف دارد و بعضی ملک محمد. و ملک محمد ملازم نویین اعدل امیر تمور است که ولایت هرات را محاصره دارد.

ذکر امیر عبدالله مولای و اولاد و احفاد او که پیشتر ذکر رفته

چون امیر عبدالله وفات یافت از پسران او امیرمحمدبیک قائم مقام شد و آن مملکت را به‌عدل وداد آراسته گردانید و در ایام دولت او مردم به‌فراغت و رفاهیت بسر می‌برد [ند]. چون پیشتر ذکر رفته که میان‌ملک معزالدین‌حسین و امیرعبدالله منازعتی بود پیوسته لشکر به‌قهستان می‌آورد وخرابی می‌نمود و ولایت ایشان باز-می‌ستاند. چنانچه امیرمحمدبیک مضطر شد و پناه با سرداران سبزوار داد و بعد از

آن وفات یافت. برادر او امیر ساتلمش بیک قائم مقام او به‌امارت بنشست و برادر او مسعود بیک به‌طرف عراق روانه شد و آنجا وفات یافت و امیرساتلمش بیک‌لشکری جمع کرد و از ولایتی که ملک معزالدین‌حسین تصرف کرده بود باز می‌ستاند و میان ایشان‌منازعت‌و مکاوحت بسیار شدو از امرا امیرمحمدتوکال‌و امیرمحمدزیرک وخواجه فضل‌الله‌عبید که وزیر ملک‌حسین بود پیش او آمدندو چندگاه آنجا بودند بعد از آن به‌سبزوار آمدند و از امرای قراوناس که از خراسان به‌جغتای رفته‌بودند چون امیرمحمدخواجه و امیر چوپان که ذکر ایشان رفته به‌مددکاری او آمدند و با همدیگر وصلت و قرابت ساختند و با لشکری مستعد به‌ولایت ملک معزالدین‌حسین رفت و چند حصار را از ولایت جام و خواف و باخرز مستخلص گردانید و با مقام زره که نزدیک هرات است با امرا و لشکر مستعد با ملک معزالدین‌حسین جنگ کرد. در حملهٔ اول امیرساتلمش بیک‌و امیرمحمدخواجه و امیر چوپان را بقتل آوردند و بعد از وی پسر امیرمحمدبیک، امیرعلی‌پادشاه را در جنابد به‌امارت بنشاندند. بعد از آن چون او طفل بود خواهرزادهٔ امیرساتلمش بیک— امیرجعفربیک— راکه نبیرهٔ امیر جیاطغا بود که پیشتر ذکر او رفته به‌جای او بنشاندند و مدتی حاکم بود بعد از آن جهت ضبط مملکت چندکس را از امرا و نواب مولای بقتل آورد از وی‌ملول و متنفر گشتند. و چون دائماً ملک‌حسین لشکر به‌قهستان می‌آورد و او را قوت و طاقت مقاومت نبود امیر پیرحسین که نوکر او بود و عزالدین قمار باز با چندکس خلاف کردند و جنابد و قلعه را به‌ملک‌معزالدین‌حسین دادند. امیرجعفربیک از آنجا منهزم شده به‌طرف عراق رفت و آنجا وفات یافت و اکنون از اولاد و احفاد مولای و طراقای که جدایشان بودکسی نمانده و ولایت قهستان به‌تمامی ملک حسین درضبط خود آورد و جنابد و قلعه را خراب کرد.

ذکر امیر ارغون شاه و امرا و اقربای ایشان

حال آن که به‌وقت‌آمدن پادشاه مغفور هولاکوخان، بوقانویین راکه جدامیر موسی جاندار و امیریساول و امیرتوروت و امیرحاجی و امیرمحمد زیرک بود به امیری لشکر و استخلاص قلاع در خراسان نصب فرمود و امیر ارغون‌آقا را به امارت خراسان تعیین فرمود. بعد از وفات امیر ارغون آقا و پسر وی امیر نوروز که

به‌عدل‌وداد و منصب امارت متحلی بود و در شجاعت و مبارزت و اظهاراسلام و نصرت شریعت و خراب کردن بتخانه‌ها یدبیضا نمود و چند سال به‌حکم یرلیغ قائم مقام پدر شد. آخرالامر متوهم گشته از پادشاه مغفور غازان سلطان تمرد نموده روی به‌هرات نهاد و ملوک هرات او را به‌اعزاز و اکرام باهرات بردند بعد از آن غدر کرده او را بقتل آوردند. بعد از چندگاه برادران او را چون امیر اوردای غازان که پدر امیر ارغون شاه بود و امیر حاجی که پدر امیرحیاطغا بود و برادران و خویشان او را سلطان مغفور اولجایتو سلطان تربیت فرمود و هزارچه جاونی قربان و نوروزی برایشان مسلم فرمود بعد از آن چون امیر اوردای غازان وفات یافت برقرار، پسر او امیر ارغون شاه بعضی را ضبط نمود و امیرحیاطغا بعضی را ضبط کرد و در میان خویشان چنانچه پیشتر ذکر رفته مخالفت پیدا شد و امیر حیاطغا به‌عراق رفت تمامی لشکر و هزاره را امیر ارغون‌شاه ضبط می‌نمود و از امیر زادگان خراسان بیشتر پیش او ملازم بودند و برادران او امیر سوبنجبوقا و امیر یولی و امیر ایسن پیش از امیر ارغون‌شاه وفات یافتند. بعد از وفات امیر ارغون‌شاه برادر او امیر توکل بولاء به‌حکم یرلیغ پادشاه طغاتیمور به‌امارت بنشست بعد از آن امیرحسن بصری که پسر حیاطغا بود با او مخالفت کرد و جمعی را از ایراختهٔ قدیم خود جمع کرده قصد امیر توکل بولاء کردند و او را شهید کردند.

و هم در آن سال امرای صدجات جاونی‌قربان که تعلق به‌امیر ارغون‌شاه داشتند به‌وقت شکار امیرحسن بصری را به‌تیر زدند و بقتل آوردند و برادران او امیر اویس و امیر بایزید و پسر او امیر جعفربیک به‌سبزوار آمدند و امیرمحمدبیک پسر امیر ارغون‌شاه را پادشاه طغاتیمور تربیت فرموده دختر بدو داد و او را به‌امارت نصب فرمود و بعد از آن امیرعلی رمضان که نایب وپروردهٔ نعمت ایشان بود و به حکم ایشان درمشهد مقدس وطوس حاکم بود با اومخالفت کرده و به‌خودالتجابه بندگی حضرت پادشاه طغاتیمور می کرد و گاهی پیش ملک هرات می‌رفت و به سبزوار نیزالتجا می‌نمود. چون زمستان بود و پادشاه مغفور درمازندران، امیرمحمد- بیک‌التجابه سبزوار آورد و همشیرهٔ خود را به‌خواجه‌علی‌شمس‌الدین داد بعد از چندگاه یحیی جوربانی که نوکر امیرعلی رمضان بود و از قبل او حصار طوس ضبط می‌نمود با او خلاف کرد و به‌خود پیش خواجه‌یحیی کرابی به‌سبزوار آمد و بعد از چندگاه که او را با طوس فرستادند خواجه‌یحیی کرابی، علی‌مسعود را به‌سهمی به

طوس روانه گردانید آنجا قصد یحیی جوربانی کرده او را بقتل آورد و حصار و ولایت در ضبط سرداران سبزوار آمد. امیرعلی رمضان چون مضطر شد پیش امیر محمدبیک ارغون‌شاه رفت از سرگناه او در گذشته او را تربیت فرمود بعد از آن‌چون مغولان جاونی‌قربان مخالفت او دیده بودند بر وی اعتماد نکردند و او را بقتل آوردند بعداز آن امیرمحمدبیک به‌امارت قیام نمود و وفات یافت. بعد از آن برادر او امیر اعظم جوانبخت امیرعلی‌بیک‌نویان عمت‌معدلته قائم‌مقام او به‌امارت نشست و اکنون آن مملکت در تصرف اوست و برادران او امیرحسن بیک را در وقت امارت امیرمحمدبیک در خفیه بقتل آوردند و امیر غازان بیک را محبوس کردند و از اولاد و احفاد ایشان آنچه مانده‌اند پیش امیرعلی‌بیک ملازم و مطیع و منقاد اویند. والله‌اعلم.

ذکر فرزندان امیرتوکال
امیر غیاث‌الدین محمد توکال

که به‌انواع فضایل و کمالات آراسته بود و پیوسته به‌ملازمت پادشاهان قیام می‌نمود و به‌انواع عاطفت مخصوص می‌شد و ایراخته و هزارهٔ توکال را ضبط می‌کرد و بعد از وی امیرزادهٔ اعظم امیر زنگی‌بیک که به‌رزانت عقل و شهامت رأی و انواع هنر متحلی بود در عنفوان شباب وفات یافت و از وی یک پسر مانده و عم‌زادگان او چون امیر اعظم امیر عیسی و امیر توکال قتلغ و امیر اسحاق و امیر حاجی‌بیک و امیر ابوسعید و امیر لقمان در حال حیات‌اند و ایراختهٔ خود ضبط می‌نمایند و دوستکام به‌فراغت و رفاهیت معاش می‌کنند.

ذکرسایر امرا ازنسل کدبوقانویین

امیر اعظم در پادشاه را در ولایت نسا شهید کردند و پسر او امیرمحمد در- پادشاه پیش ملک‌محمد مصاحب است و امیرزادهٔ اعظم جوانبخت امیرعلی‌بیک موسی جاندار عمت‌معدلته و پسران امیرحاجی‌زیرک بعضی در مازندران ملازم بندگی حضرت سلطان شاه ولی‌اند و امیر شیخ حاجی‌زیرک و برادران و امیرزاده ساتلمش پسر امیر قتلغشاه زیرک در هرات‌اند. و از فرزندان امیر توروت و امیر

حاجی بعضی پیش شاه‌حسین در تبریزند و از امرای دیگر چند کس که مانده‌اند از اعقاب امیر نیکتمورآقا امیر اعظم غیاث‌الدین اسفندیار مانده. و از امرای اسفراین امیرزاده غیاث‌الدین کرانای پسر امیرشیخ حسن کرانای و برادران و پسرعم مانده و امیر خالد پسر امیر یلواج پیش امیرعلی‌بیک ملازم است و اولاد امیریغمش چون به شرح ذکر خواهد رفت مکرر نشد. از فرزندان و اقربای امیر بیرام شاه آنچه مانده‌اند در هرات‌اند. والله‌اعلم.

ذکر احوال فرزندان امیر مرحوم امیر قتلغشاه که امیرالامرای ایران زمین بود

در آن وقت که پادشاه مغفور غازان به‌جنگ ملوک جیلان حرکت فرموده بود شهید شد و بعد از او امیر شبان قتلغ، تومان و ایراختهٔ پدر خود ضبط نمود و بعد از وفات او امیر اعظم امیرشیخ محمدشبان قتلغ که پیشتر ذکر او رفته و داماد امیر مرحوم امیر شیخ علی‌قوشچی بود بعد از جنگی که در بسطام میان او و امیر یولی برادر امیر سعید ارغون‌شاه واقع شده بود چندگاه در مازندران مقام کرد و این جماعت امرا چون امیر هرزه محمد و امیر شیخ محمود یغمش و پسران امیر توکال و از وزرا ملک طاهر سمنانی مصاحب او بودند بعد از آن در رجب سنهٔ ثلاث‌واربعین‌و سبع‌مائه در مقام غول رباط مازندران ایشان را با لشکر سربدال جنگ اتفاق افتاد و امیر شیخ محمد را شهید کردند و امیرشیخ محمودیغمش که به‌صورت و سیرت و مبارزت قصب‌السبق از امرای ایران زمین ربوده شهید شد و از امرا و اکابر خراسان چند کس دیگر را شهید کردند و باقی منهزم گشته به‌طرف عراق روانه شدند.

ذکر امیر مرحوم امیریغمش

هم در آن سال که امیر مسعود به‌مازندران رفته بود در قلعه‌ای از قلاع بسطام که مسکن او بود او را و بعضی از اولاد او را گرفته شهید کردند و امیر اردوبوقا با فرزندان به‌طرف یزد رفت و از آنجا به‌ولایت اردستان و قم که در آن ولایت املاک و اسباب و متعلقان داشتند مقام فرمود و آنجا وفات یافت و پسران او امیر حمزه و امیرعلی ملازم امیر مبارزالدین محمدمظفر که پسرخالهٔ امیراردوبوقا

بود شدند و امیرمحمد فرامش که نبیرهٔ امیریغمش بود مسکن و مأوا درقم ساختند و درآن ولایت وفات یافت و از اولاد او به‌غیر امیر سیورغان که ملازم بندگی حضرت شاه ولی‌خلدالله ملکه است کسی دیگر نمانده.

ذکر وزرای خراسان و اعقاب ایشان

اولاد خواجه‌علاءالدین هندو و خواجه‌رضی‌الدین‌عبدالحق چنان که پیشتر ذکر رفته در عراق شهید شد [ند] و خواجه جلال‌الدین‌محمود در عراق وفات یافت و خواجه جلال‌الدین بایزید برادر خواجه علاءالدین هندو به‌وقت توجه خراسان در سمنان وفات یافت. و خواجه عزالدین ابراهیم و خواجه عمادالدین علی را سربدالان در سبزوار بقتل آوردند و شیخ‌علی در مصر وفات یافت و اکنون از فرزندان خواجه‌علاءالدین، محمدبن‌خواجه‌علاءالدین هندو و از فرزندزادگان خواجه علاءالدین، محمدعبدالحق و رکن‌الدین خواجه و شیخ‌محمد ملکشاه و خواجه علاءالدین عبدالمطلب و شیخ‌علی و خواجه‌عمادالدین ابراهیم در حال حیات‌اند و از فرزندان خواجه‌علاءالدین چون خواجه‌وجیه‌الدین زنگی و خواجه جلال‌الدین‌محمود و خواجه یوسف و خواجه داود و خواجه عبدالله‌طاهر هیچ کس نمانده و اولاد خواجه‌علاءالدین‌محمد بعد از آن که او را در قلعهٔ کملی کبودجامه سربدالان شهید کردند پسران او خواجه‌محمد و امیرعلی و امیرحسن‌طاهر و امیر حسین‌مطهر مانده بودند. امیرعلی را سربدالان بقتل آوردند و خواجه‌محمد و امیر حسن و امیرحسین وفات یافتند و از فرزندزادگان خواجه‌حسن و خواجه‌محمد و خواجه‌حسین مانده و خواجه جلال‌الدین منصور را در جنگ صدخرو سربدالان در شهور سنهٔ‌ست‌وثلثین‌وسبع‌مائه شهید کردند و خواجه‌غیاث‌الدین هندو را نیز در سبزوار سربدالان بقتل آوردند و از فرزندان او سه پسر مانده و خواجه‌عزالدین سمنانی و خویشان ایشان خواجه‌عزالدین‌طاهر درکرمان وفات یافت و پسر او خواجه جلال‌الدین یونس را عزیز مجدی بقتل آورد و پسران او علی‌جعفر و علاءالدوله ملازم بندگی حضرت سلطان شاه‌ولی‌خلدالله ملکه‌اند و سلطان بایزید در هرات است.

ذکر اختتام سلطنت و آخر دولت سلطان سعید شهید طغاتیمورخان انارالله برهانه

از ابتدای جلوس سلطنت او که در سنهٔ ست وثلثین و سبع‌مائه بر سریر سلطنت نشست تا انتهای دولت که در سنهٔ اربع وخمسین وسبع‌مائه بود مدت هژده‌سال در خراسان پادشاهی کرد. هرچند مملکت او فسحتی زیادت نداشت و در ایام دولت او انقلاب بسیار در ممالک خراسان پیدا آمد و دو نوبت که عزیمت عراق فرمود کاری دست نداد و روزگار مساعدت ننمود، اما او پادشاهی بود جامع کمالات سلطانی به اتفاق و وارث منصب چنگیزخانی به‌استحقاق. عدل انوشیروانی از مکارم سنیه و اخلاق رضیهٔ او شمه‌ای و علم و حکمت لقمانی از دریای فضایل و حکم علیهٔ او رشحه‌ای. مدت چند سال در مازندران که مقر سلطنت و مستقر دولت او بود به عیش و کامرانی روزگار گذرانید و رعایا و ساکنان آن مملکت در ظل رأفت و معدلت او مرفه‌الحال و فارغ البال بسر بردند تا در شهور سنهٔ خمس و خمسین و سبع‌مائه که نوبت سرداری خراسان به‌یحیی کرابی رسید کس به‌مازندران به‌بندگی حضرت فرستاد بنابرآن که خود را از جملهٔ بندگان و خدمتکاران قدیم بندگی حضرت می‌دانست و بدان وسیله از سرداران گذشته مخصوص و ممتاز گشته خلوص عقیدت و صفا و طویت و سلوک طریق انقیاد و مطاوعت اظهار نموده استدعای صلح کرد. بندگی حضرت نیز از آنجا که کمال رأفت و مرحمت و حسن‌اعتقاد او بود جهت تسکین اشتعال نوایر فتنه و ترفیه حال خلایق اجابت فرموده بر قول او اعتماد تمام نمود و امیر بزرگ و عادل نیک‌اعتقاد، خسروکامران، امیرشیخ‌علی‌هندونویان را که امیرالامرای آن مملکت بود به‌سبزوار فرستاد. یحیی کرابی و سردارانی که بودند مقدم مبارک ایشان را مغتنم شمرده شرایط تعظیم به‌تقدیم رسانیدند و به خدمات پسندیده قیام نمودند و با بندگی نویین اعظم عهود و مواثیق به‌سوگندهای غلاظ و شداد مؤکد گردانیدند که کمر مطاوعت و بندگی بر میان جان بسته به رسوم خدمتکاری قیام نمایند و با دوستان ارکان دولت دوست و با دشمنان حضرت، دشمن باشند. و بندگی حضرت امارت پناه بعد از استحکام عهود ازسبزوار مراجعت فرمود. چون به‌بندگی حضرت رسید و صورت حال به‌عرض رسانید و حال آن که در آن اوقات وهن و فتوری تمام به‌قواعد ارکان سلطنت راه یافته بود و شاهزادگان

جهان عبدالعزیز و ابوسعید که نور حدقهٔ سلطنت و نور حدیقهٔ مملکت بودند و بیشتری از امرا به‌سبب عفونت هوا و حدوث وبا متوفی گشته بودند و انکسار تمام بدان واسطه به‌خاطر اشرف راه یافته فی‌الجمله صلاح در آن دیدند که باجمعی سرداران خراسان صلح کنند. بعد از چند نوبت که ایلچیان آمد شد می‌نمودند از این‌طرف یحیی کرابی و سرداران با لشکر و استعداد تمام متوجه مازندران شدند و از آن طرف بندگی حضرت و امرا و ارکان دولت از سلطان دوین به‌حدود پل حاجی‌خاتون آمدند و میان ایشان ملاقات افتاد و چند روز که آنجا مقام داشتند به‌هروقت که یحیی کرابی و سرداران به‌بندگی حضرت رفتندی ایشان را به‌انواع عواطف و سیورغامیشی مخصوص فرمودی و بر قول ایشان اعتماد تمام نموده بی‌تحاشی در میان ایشان می‌آمد و ایشان به‌استعداد تمام و پوشهای مکمل درگرد اردو و بارگاه با پادشاه می‌گشتند دیگرباره تجدید عهد و سوگند کردند و [در] حضور مشایخ خراسان چون شیخ‌الاسلام خواجه‌غیاث‌الدین هیبةالله‌حموی و شیخ شهاب‌الدین فضل‌الله بسطامی و امرا و اکابر دیگر یحیی کرابی دست بر کلام‌الله نهاده سوگندهای غلاظ و شداد یاد کرد که قصد بندگی حضرت و ارکان دولت نکند و نفرماید و با دوست ایشان دوست و با دشمن، دشمن باشد و بدانچه شرایط و لوازم عهد و سوگند باشد قیام نماید و بندگی حضرت نیز بر آن موجب سوگند یاد فرمود. و از آن مجلس برخاستند هرکس با یورت و مقام خود آمدند تا در آن روز که بندگی حضرت طوی ترتیب داده بود و می‌خواست که ایشان را بازگرداند حاضر شدند و برقرار قریب سیصد کس مکمل شده با یحیی کرابی به‌گرد بارگاه پادشاه درآمدند و سرداران دیگر را مقرر گردانیده که هرکس با قوشون خود بر سر چهارپایان مترصد باشند و در آن شب بی‌آنکه با سرداران لشکر کنکاج کند در خفیه با حافظ جوربدی و علی‌مسعود خسروجردی و چندکس دیگر که مصاحب او بودند قصد پادشاه اندیشیده بودند و مقرر کرده که حافظ جوربدی چماق بر سر پادشاه زند و او را بقتل آورد تا در آن فرصت که طوی می‌کشیدند در اندرون بارگاه حافظ چماقی بر سر پادشاه زد و او را شهید کردند و امیر بزرگ عادل شیخ علی‌هندونویان و جماعتی امرا را نیز در آن ورطه شهید کردند. و از فرزندان سلطان‌سعید، شهزاده‌لقمان بیرون رفت و حال آن که پیشتر از این شاهزاده‌شیخ علی‌کاون را که برادر پادشاه مغفور بود در جنگ رادکان سربدالان شهید کرده بودند و

شهزاده‌غازان را به‌سیر [؟ شاید به‌اسیری] گرفته با سبزوار آوردند و این بدنامی و غدر و نفاق و خلاف عهد و مکر و شقاق در آفاق منتشر شد تا لاجرم روزگار به طریق مکافات و مجازات، همان جماعت را بر یحیی کرابی مسلط گردانید تا با او مخالفت کرده او را بقتل آوردند و کیفیت آن در ذکر احوال سرداران شرح داده شود. ان‌شاءالله تعالی.

ذکر افتتاح دولت و جلوس سلطنت سلطان سلاطین روزگار غیاث‌الدنیاوالدین‌شاه ولی‌بن امیرشیخ‌علی هندونویان خلدالله‌ملکه وسلطانه

چون باری‌سبحانه وتعالی که فیض فضل ربوبیتش در شأن عالمیان ظاهر و سابقهٔ رحمت الوهیتش دربارهٔ جهانیان متظاهر است روی زمین به‌شجرهٔ کلمهٔ انی‌جاعل فی‌الارض خلیفة[31] تزیین فرمود و دست قدرت او عالم امر به‌سواطع آیهٔ قل‌اللهم مالک‌الملک تؤتی‌الملک من تشاء[32] وسط اقلیم رابع را یعنی ممالک خراسان و مازندران که اعدل و اشرف اقالیم عرصهٔ زمین است به‌زیور تختگاه معلی و بارگاه فلک‌آسای حضرت آسمان رفعت شاهنشاه اعظم اعدل و اعلم‌سلاطین‌عالم مولی ملوک‌العرب والترک والعجم، ناصرالشرع والدین، دافع‌الظلم والشرک من بلادالمسلمین،

گزارندهٔ کام و اقبال و بخت — نگارندهٔ کشور و تاج و تخت
ربایندهٔ افسر از هر سری — گشایندهٔ سد هر کشوری
به‌بزم اندرون بحر گوهر نثار — به‌رزم اندرون ابر شمشیر بار

شرف‌الله‌سریرالعز بوجوده و نور وجه‌الارض بانوار عدله وجوده مزین و مکرم گردانید جهان را به‌عدل و انصاف بیاراست و جهانیان در ظل رأفت و کنف‌مرحمتش از تغلب زمان و تسلط حوادث دوران در امان آمدند وصیت معدلتش در اقطار بسیط منتشر و آوازهٔ مکرمتش در اقصای عالم روحانیان مستفیض و منتشر گشت امید چنان است که روزبه‌روز آثار و الطاف و انوار به‌عواطف ایزدتعالی و تقدس بر احوال ملک و ملت ظاهرتر و اعلام نصرت و رایات مکنت در اطراف ربع‌مسکون

۳۱. از آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره.
۳۲. از آیهٔ ۲۶ سورهٔ آل‌عمران.

به‌فتح و ظفر مقرون شود و آفتاب معالی حضرت ظاهره لازالت منورة فی‌الافاق شرق و غرب عالم منور گرداند و خطبه و سکه به‌نام ائمهٔ معصوم علیهم‌الصلوة در اطراف عالم چنانکه امروز در این مملکت زیب و زینت گرفته مزین و موشح گردد. ان‌شاءالله‌تعالی.

و چون این پادشاه کامران که شمه‌ای از صفات حمیده و خصال مرضیهٔ او ذکر کرده شد به‌وقت آن که پادشاه سعید طغاتیمورخان و پدر مغفور شهید او امیرشیخ‌علی‌هندونویان را شهید کردند از آن قضیه سالم بیرون آمد و با جمعی از متعلقان و ایراخته و بوی نوکران خود در آن حوالی منتهز فرصت می‌بود تا انتقام خون پادشاه و پدر مغفور خود باز خواهد. یحیی کرابی و جمعی که با او بودند قیتول و اردوی پادشاه غارت و تاراج کرده با خراسان مراجعت نمودند و حیدرقصاب را با لشکری تمام از مغول و تاجیک آنجا گذاشتند. ایشان دست به‌تعدی و ظلم برآورده بودند. حق‌تعالی بندگی حضرت سلطنت پناه را توفیق داد تا به‌اندک لشکری به‌جنگ ایشان آمد و به‌زخم شمشیر آبدار دمار از ایشان برآورد و بسیاری از ایشان بقتل آمدند و حیدرقصاب با معدودی چند منهزم گشته با خراسان آمد. اول فتحی که بندگان حضرت را دست داد آن بود و بعد از آن به‌وقت سرداری حسن دامغانی لشکری بسیار از خراسان جمع کرده روی به‌مازندران نهادند چنان که قرب بیست‌هزار سوار و پیاده به‌حدود استراباد نزول کردند و بندگی حضرت با سیصدسوار از استراباد بیرون آمد و به‌توفیق و تأیید الهی بر ایشان زد و به‌یک طرفة‌العین قرب سه‌چهارهزارکس از ایشان بقتل آوردند و بیشتری سرداران که در وقت یحیی کرابی با پادشاه سعید غدرکرده بودند کشته شدند و بسیاری در قید اسار گرفتار آمدند و تمامی را داغ خذلان بر جبین نهاده آزاد کرد. و حسن‌دامغانی گریخته با معدودی چند با سبزوار آمد و این فتح دوم بود که قرین رأی و رایت همایون گشت و بعد از آن شهزاده‌لقمان که از قصهٔ پدر خلاص یافته بود و التجا به جغتای نموده و از آنجا امیر زنده حشم را به‌معاونت آورد تا باشد که مقام پدر خود را بگیرد. چون خبر آمدن ایشان به‌بندگی حضرت رسانیدند پیش ایشان باز رفته در حدود دهستان با ایشان جنگ کرد و بسیاری از آن لشکر بقتل آوردند و شهزاده‌لقمان و زنده‌حشم گریخته روی به‌جغتای نهادند و این فتح سوم بود.

بعد از آن پادشاه‌سعیدمغفورسلطان‌اویس انارالله‌برهانه که در این روزگار مثل

او پادشاه صاحب اقتدار بر تخت مملکت ننشسته بود با قرب صدهزارسوار از عراق بر عزیمت خراسان حرکت فرمود. چون به‌حدود ولایت ری رسیدند بندگی حضرت با اندک لشکری از مازندران حرکت فرموده استقبال نمود و بر مقتضی فرمودهٔ کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن‌الله[۳۳] در حدود ولایت ری بر قلب لشکر ایشان زد و بسیاری از ایشان بقتل آورد و در آن جنگ چند کس از امرای معتبر لشکر عراق کشته شدند و بندگی حضرت سالماً غانماً فی امان‌الله با مازندران مراجعت فرمود و آوازهٔ این فتح نامدار در اکناف و اقطار عالم منتشر گشت و پادشاه اویس تا سمنان آمد و از آنجا با عراق معاودت نموده و بعد از آن بین‌الحضرتین اساس اتحاد و قاعدهٔ محبت و وداد او مؤکد گشت. و چون پادشاه مغفورشاه‌اویس به‌دارالبقاء فی‌مقعد صدق عند ملیک مقتدر[۳۴] رحلت فرمود فرزند او شهزاده‌شیخ حسین خلدالله‌سلطانه همان طریقه مسلوک داشته دائماً ایلچیان به بندگی حضرت می‌فرستد تا اسسال تجدید قواعد اخلاص و محبت را به‌معاقد قرابت و وصلت مؤکد فرمودند و اکنون خراسان و مازندران و دهستان و تلخان و قومس و ری تمامی در حوزهٔ مملکت بندگی حضرت سلطنت پناه است و امثال این فتحهای نامدارکه این پادشاه کامکار را به‌عنایت الهی دست داده از سلاطین روزگار هیچ کس را میسر نشده است. بیت:

در صدهزار قرن سپهر پیاده‌رو   نارد چنین‌سوار به‌میدان‌روزگار

و یکی از دواعی همت عالی پادشاهانه و مساعی کرم بی‌دریغ شاهانه بندگی حضرت آن‌که چون صاحبقران عهد و زمان، فرمانفرمای ممالک ایران، حافظ بلادالله، ناصرعبادالله، بانی مبانی‌المبرات، واضع اوضاع الخیرات والحسنات، نجم‌الدنیا والدین، خواجه علی‌مؤید خلدزمانه و نصراعوانه به‌سبب تغلب روزگار و حلول حوادث ادوار وکافر نعمتی جمعی اراذل غدارکه کیفیت آن به‌شرح ذکر خواهد رفت در شهور سنهٔ ثمانین و سبع‌مائه عنان عزیمت به‌طرف مازندران معطوف گردانید و بنابر دفع ظلم و فتنهٔ شرور و قلع و قمع ارباب فسق و فجورکه برکفران نعمت اقدام نموده بودند و به‌رأی خود مستبد و مغرور گشته و رقم عصیان و خذلان بر ناصیهٔ نامبارک کشیده روی به‌درگاه جهان‌پناه آورده و به‌فرط عنایت و

۳۳. از آیهٔ ۲۴۹ سورهٔ بقره.
۳۴. از آیهٔ ۵۵ سورهٔ قمر.

مرحمت و کمال عاطفت و وفور حمایت و حمیت آن حضرت التجا فرمود. و چون خبر رسیدن رکاب همایون به‌مسامع شریفهٔ بندگی حضرت رسانیدند استقبال نموده وصول مقدم شریف صاحبقرانی را به‌اعزاز و اکرام و اجلال و احترام هرچه تمامتر تلقی فرمودند و از عواطف و اشفاق بیدریغ پادشاهانه هیچ دقیقه مهمل نفرمودند و فرمان جهان مطاع به‌استحضار لشکرها به‌اطراف نفاذ یافت و بعد از آن چند روز رایات همایون لازالت خافقة بالنصر والظفر با عساکر منصور نصرهم‌الله به‌طرف خراسان حرکت فرمودند. و چون به‌مبارکی به‌فریومد نزول افتاد جمعی از مخذولان نادرویش که به‌حصن آنها متحصن گشته بودند جنگ آغاز کردند. در صدمهٔ اول، شهرستان فریومد و حصار، بندگان حضرت را مستخلص گشت و آن جماعت در قید اسار گرفتار آمده طعمهٔ شمشیر آبدار شدند و از آنجا عنان کامکاری در ظل ظلیل شهریاری به‌جانب سبزوار معطوف گردانید و بر ظاهر شهر مخیم اقبال و محط سراپردهٔ اجلال ساختند. مسافر آیتمور کافرنعمت که باد نخوت در دماغ داشت و رقبه از ربقهٔ طاعت داری برتافته بود و جمعی قطاع الطریق دین‌محمدی را که نام درویشی به‌خلاف بر خود نهاده بودند اولئک‌الذین اشتروا‌الضلالة‌بالهدی فما‌ربحت‌تجارتهم و ما کانوامهتدین[۳۵] چون رکن ترکی و اسکندر مردود و مخذولی چند دیگر را به‌مددکاری خود آورده بودند اظهار جلادت می‌نمودند و حمله بیرون شهر می‌بردند و چون سبزوار، مسکن و مستقر حضرت صاحبقرانی بود و از اتباع و اشیاع و محبان ایشان بسیاری به‌اضطرار گرفتار آمده بودند نمی‌خواست که به جنگ، شهر بگیرند و به‌شومی جماعتی اشرار خون بسیار ریخته شود و بندگی حضرت سلطنت پناهی جهت رضاجویی جناب صاحبقرانی قطعاً رخصت جنگ نمی‌فرمود مگر یک‌روز که بسیار فضولی می‌کردند و از دروازهٔ عراق بیرون رفته بودند یک‌حمله جنگ به‌سر ایشان آوردند و چند کس را بقتل آورده و بسیاری را زخم‌دار کردند. در حال از بندگی حضرت جار رسانیدند که بازگردند تمامی بازگشتند و اگر جار نمی‌رسید به‌دروازه درآمده بودند و شهر گرفته و بسیاری خلق کشته می‌شد. بعد از آن حصاری شدند و مجال بیرون شدن نداشتند و مدت شش‌ماه لشکر بر در شهر نشسته شهری دیگر بنیاد نهادند و از سر تمکین تمام مقام فرمودند. و در آن وقت ملک

۳۵. آیهٔ ۱۶ سورهٔ بقره.

غیاث‌الدین هرات و امیرعلی‌بیک ارغون‌شاه با پنجاه‌هزار مرد در نیشابور بود و این جماعت بدو التجا نمودند و مدد طلب می‌داشتند و ایشان را مجال و قدرت آن نبود که قراولان از طاعنه کوه بدین طرف فرستند و دائماً نواب و ایلچیان به‌بندگی حضرت می‌فرستادند و اظهار مخالفت می‌نمودند. آخرالامر مردم سبزوار به‌اضطرار رسیدند چنان که یک‌من غله به‌چهاردینار وپنج دینار شد و نمی‌یافت و مسافر لعین و کولکان با وجود در بندان دست به‌ظلم و جور و عدوان برآورده بودند و هیچ آفریده را از شهر بیرون نمی‌گذاشتند و خلق بسیار از گرسنگی در معرض هلاکت افتادند. و از جملهٔ کارهای بی‌راه که بر دست آن ملعونان گمراه رفت یکی آن بود که دو جوان مؤمن موالی نیکونهاد ملک‌سیرت پاک‌اعتقاد را که هریک سروی بودند در چمن اقبال پیراسته و به‌انواع فضایل وکمالات آراسته شهیدان مرحوم مغفور خواجه‌تاج‌الدین محمود و خواجه کمال‌الدین حسین بوئنماالله‌بحبوحةالجنان و کساهماحلل المغفرة‌والغفران که ابن‌عم و خواهرزادگان حضرت‌صاحبقرانی بودند مسافر کافر نعمت و رکن کونهٔ پلید ایشان را بی‌موجبی شهید کردند و چون یزیدجاوید بر موجب فرمودهٔ نص الهی که من یقتل مؤمناً متعمداً فجزاؤه جهنم خالداً فیها و غضب‌الله علیه و لعنه و اعدله عذاباً عظیماً[۳۶] مستحق لعنت و عذاب شدید. و چون ظلم و تعدی آن ظالمان از حد گذشت ناگاه لطف الهی نسیم عنایت وزیدن گرفت و سادات عظام سیدامیرعلی‌سوغندی و امیرعزالدین برادر او که از یک‌طرف شهر چند برج به‌عهدهٔ ایشان بود در خفیه کس به‌بندگی فرستادند و جهت استخلاص مردم از زحمت دربندان و ظلم ظالمان در شب پنجشنبه هشتم ماه رجب‌المرجب سنهٔ احدی [و] ثمانین و سبع‌مائه لشکرمنصور را از بارو در شهر آوردند و آن جماعت اشرار منکوب و مخذول و خاکسار کانهم حمر مستنفرة فرت من قسوره[۳۷] از دروازهٔ میدان بیرون گریختند مسافر ملعون را در عقب رفته و بقتل آورده سر او را به‌در بارگاه آوردند و رکن کور (؟) گریخته به‌طرف هرات رفت و از آنجا نیز آواره گشته و دیگران بعضی گریخته و بعضی کشته شدند فقطع دابرالقوم‌-الذین‌ظلموا والحمدلله رب‌العالمین[۳۸]. و مشرب‌عذب این دیار از کدورت و ظلمت آن

۳۶. آیهٔ ۹۳ سورهٔ نساء.
۳۷. آیهٔ ۵۱ سورهٔ مدثر.
۳۸. آیهٔ ۴۵ سورهٔ انعام.

اشرار مصفی و مبرا گشت و آفتاب فتح و نصرت از مشرق تأیید الهی سایه افکند و اطراف آن مملکت به‌فر و شکوه رایات همایون لازالت محفوفة بالنصر والظفر متجمل و متزین شد.

فلا زلت منصوراللواء مظفر تزف الیک‌المادحون‌التهانیا

رایات تو تا ابـد چنین باد منصـور و مـؤیـد و مظفر

بعد از آن بر مقتضای همت عالی پادشاهانه، حضرت صاحبقرانی را در مقام و مستقر خود ممکن و مقرر گردانیده تمامی مملکت که بیشتر در تحت تصرف نواب و گماشتگان ایشان بود بدیشان تفویض فرمودند و به انواع عاطفت و سیورغامیشی مخصوص گردانیده شرایط اعزاز و اکرام و توقیر و احترام بر طریقهٔ پدرفرزندی تقدیم فرمود و اشارت عالیه نافذ گشت که خطبه و سکه برقرار معهود به‌نام ائمهٔ معصوم اولئک علی هدی من ربهم‌و اولئک هم‌المفلحون[۳۹] علیهم‌الصلوة‌والسلام باشد و به‌مبارکی و طالع‌سعد در رجب سنهٔ احدی وثمانین و سبع‌مائه، فتح و نصرت هم عنان و بخت و دولت هم رکاب، عنان کامکاری و زمام جهانداری به‌طرف مازندران که مقر دولت ومستقر سریر سلطنت است معطوف گردانیدند و صیت این مکرمت و آوازهٔ این معدلت و نصفت در بسیط عالم که از سلاطین روزگار هیچ کس را میسر نشده یادگار گذاشتند. حق‌تعالی سایهٔ چتر همایون این پادشاه دین‌پرور عدل‌گستر را تا انقراض زمان و انقطاع سلاسل دوران بر سر عالمیان به‌تخصیص مؤمنان ممالک خراسان پاینده و مستدام داراد. و به‌طرف مازندران حرکت فرمود و از آنجا پادشاه نامدار صاحب اقتدار خلدالله‌مملکته با لشکری جرار به‌معاونت و مظاهرت او بدین‌دیار آمدند و دمار از مخالفان و معاندان برآوردند و معنی آیهٔ انظروا الی رحمةالله بر دوستان روشن و فحوای کلام الهی که یریدون لیطفؤانورالله بافواههم والله متم نوره ولوکره‌الکافرون[۴۰] بر دشمنان مبرهن گشت والحمدلله‌الذی اذهب عناالحزن ان ربنالغفورشکور[۴۱].

و امروز بندگی حضرت اسلام‌پناه در مقر عزیز مسند سلطنت وکامرانی، و دشمنان بعضی کشته و بعضی در مذلت و خواری و سرگردانی. حق‌تعالی آفتاب

۳۹. آیات ۵ سورهٔ بقره و لقمان.
۴۰. آیهٔ ۸ سورهٔ صف.
۴۱. از آیهٔ ۳۴ سورهٔ فاطر.

دولت و سایهٔ معدلت پادشاه جهان، تاج‌بخش کشورستان خلدالله فی‌خلافة‌الارض ملکه و سلطانه را بر سر عالمیان تابنده و پاینده داراد و ذات شریف و عنصر لطیف این صاحبقران بی‌قرین را سالهای بسیار و قرنهای بیشمار برسر مؤمنان خراسان پاینده و مستدام و از حلول حدثان و حوادث ملوان در حفظ حمایت و کنف رعایت خود محروس و محفوظ داراد. بالنبی وآله‌الطاهرین.

خاتم‌الکتاب

ذیل مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای

تألیف
غیاث‌الدین بن علی نایب فریومدی

ذیل مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای[1]

تألیف غیاث‌الدین بن علی نایب فریومدی

چون این کتاب موسوم [به] مجمع‌الانساب که مشتمل است بر تواریخ و اخبار و آثار انبیا و اولیا و خلفا و سلاطین و امرا و ملوک و وزرا و اکابر و اشراف اطراف و اکناف عالم از زمان آدم علیهم [السلام] تا این دم، و جامع و مؤلف آن، فاضل کامل، متبحر متفنن، شهسوار میدان بلاغت، بلبل بوستان فصاحت و براعت، گوهر کان روایت و درایت، غواص غرر دریای حکمت و حقیقت، شمس‌الملة‌والدین‌ـ محمد بن علی بن محمد بن حسن شبانکاره‌ای ــ برد الله مضجعه و نور الله قبره ــ دررجواهر و غرر زواهر آن را به الفاظ و معانی،

روان و تر و تازه چون آب حیوان   خوش و خوب و خرم چو روز جوانی
دل‌آرای همچون گل نوشکفته   طرب زای همچون می ارغوانی

در سلک عباراتی چو آب زلال و استعاراتی چو سحر حلال کشیده، معاینهٔ نجوم زاهرات، و فیه من لآلی النظم سمط، به مطالعهٔ شریف و نظر مبارک بندگی صاحب اعظم، دستور ممالک عجم، والی اقالیم المجد والکرم، ملک ملوک الوزراء،

1. در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران یک نسخهٔ خطی و سه نسخهٔ عکسی از کتاب مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای وجود دارد که این ذیل فقط در انتهای نسخهٔ عکسی که اصل آن در کتابخانهٔ ینی‌جامع وجود دارد دیده شد. و چون جالب است اقدام به استنساخ و چاپ آن نمودم.
در این نسخه به سبک کتابت قدیم در اکثر موارد دال به صورت ذال و با نقطه ضبط شده که این جانب جهت تسهیل در استفاده، املای امروز را در نظر گرفتم و این موارد را به صورت دال بی‌نقطه نوشتم. چنانچه و آنکه به صورت چنانچ‌وآنک نوشته شده که به صورت املای امروز نوشته شد. متأسفانه تاریخ کتابت نسخه را نیافتم.

مربی‌العلماء والفضلاء، خواجه نجم‌الحق والدین خضربن‌الصاحب‌السعیدالشهید، خواجه تاج‌الدولة والدین محمودالغازی البیهقی —اعزالله انصاره ورحم آبائه— مشرف و ملحوظ گشت، فرمود که این تاریخ مبارك تا شهور سنهٔ ست‌وثلثین‌وسبع‌مائه که انتهای سلطنت سلطان سعید مغفور ابوسعید بهادرخان انارالله برهانه است در قلم آورده‌اند، می‌خواهم که بعد از آن از ابتدای جلوس سلطنت پادشاه شهید مغفور طغاتیمورخان— کساه‌الله حلل‌المغفرة والغفران— تاریخ سلاطین و ملوك و امرا و وزرا و ذکر وقایع و اخبار و آثار ایشان الی یومنا هذا مسطور ومرقوم گردد و در آخر این کتاب الحاق کرده شود، چنانچه ذکر سلاطین سلف به‌واسطهٔ تحریر این تاریخ برروی روزگار باقی و مخلد ماند و شرح احوال و اوضاع سلاطین نیز ممهد و مؤبد گردد و آثار و اخبار ایشان منطمس و مندرس نشود. و حال آن‌که جناب عالی صاحبی اعظمی —متعناالله بطول‌حیاته —از عهد سلطان سعید ابوسعید و پیشتر از آن تاکنون براحوال و افعال و اخبار و اوضاع سلاطین و ملوك و امرا و وزرا وقوف و اطلاعی هرچه تمامتر داشتند. و چون اکثر اوقات در سفر و حضر ملازم و مصاحب ایشان بود و اسامی همه جماعت و وقایع هرکس برخاطر مبارك و ذهن لطیف او محفوظ و روشن به‌بندهٔ کمینه و مخلص قدیم خود «غیاث‌الدین بن علی نایب‌فریومدی» اشارت فرمود که طریقهٔ ایجاز و اختصار مرعی داشته از قاعده و لزوم خیرالکلام ماقل ودل تجاوز ننماید. و حال آن‌که این بندهٔ منیف بی‌بضاعت را استحقاق و استیهال‌آن نبود که در معرض این خطاب تواند آمد و به شرایط آن قیام تواند نمود بدین سبب عذری می‌گفت و دفع‌الحال می‌اندیشید. آخرالامر فرمودند که سبب تأخیر و موجب تقصیر چیست؟ بنده ازسر خجالت گفت، نظم:

بمانده‌ام متحیر که قلب و ناسره را ... چگونه عرضه کنم پیش ناقدان بصیر
مرا نه قوت نظم است نه طبیعت نثر ... ولیك می کشم ازسنگ روغنی‌به‌زحیر[۲]

و بروفق اشارت عالیه به‌عنایت و معاونت آن جناب با خاطر علیل و طبع کلیل[۳] این تتمهٔ تاریخ تا به‌وقت جلوس مبارك حضرت صاحبقران عهد و زمان، خواجه نجم‌الدنیا والدین المؤید من‌عنایت رب‌العالمین خلدالله عاطفته که در مسند سلطنت برسریر مملکت تا ابد مؤید و مخلد باد ثبت افتاد و بعد از این تاریخ و اسامی

۲. زحیر به‌معنی ناله و زاری است.
۳. کلیل به‌معنی عاجز و درمانده و سست است.

طوایفی که در مملکت ایران بالاستقلال و استبداد به‌سرداری و حکومت قیام نمودند برسبیل اجمال مسطور گشت. ان‌شاءالله مقبول و منظور نظر عالی اثر گردد.

و از کرم عمیم و لطف جسیم متأملان این اوراق مأمول و مسؤول است که چون ملحوظ نظر شریف ایشان گردد و برعثرت[۴] و خطایی وقوف یابند، یقین دانم که بی‌آن خود نباشد، ذیل عفو و اغماض مبذول فرموده از روی بزرگی و کرم خرده نگیرند. این ضعیف درهمه ابواب به‌قصور خود معترف است و از بحار ذخار افاضل روزگار معترف. والحمدلله رب‌العالمین والصلوة والسلام علی‌انبیائه واولیائه خیر خلقه و آلهم و اولادهم الطیبین الطاهرین.

ذکر جماعتی که به استقلال خود در ممالک ایران‌زمین سرکشی و تعدی نمودند

چون بعد از وفات سلطان سعید مغفور ابوسعید—انارالله برهانه— از اولاد و اعقاب آن حضرت کسی نبود اختلال تمام به‌قواعد مملکت راه یافت. و از انقلاب و تراجع روزگار میان امرا وارکان دولت منازعت و مناقشت پیدا شد. و هر روزه به‌نوباوه‌ای از باغ سپهر فتنه می‌زاد و هردم به‌نوعی از دور فلک حادثه‌ای تازه می‌گشت. از همه طرف لشکر محن و فتن تاختن آورد و طرق امن به‌طوارق آفات و بلامشحون شد و هرکسی به‌استقلال خود سرکشی آغاز نهاد، و سودای ارتقا و مدارج سروری و معارج مهتری در دماغ هریک پیدا آمد، و در قلاع و حصون ولایات و بقاع متمکن و متحصن شدند، و دست به‌فتنه و بیداد برآوردند، چنان که اسامی بعضی از ایشان که در عراق و خراسان خروج کردند مفصل می‌شود برسبیل اختصار [گفته می‌شود] که اگر شرح حال هریک به‌تفصیل ذکر رود به‌تطویل انجامد و در آن فایده‌ای زیادت نه.

طایفه‌ای که در عراق و آن ممالک سرکشی کردند
ملک کاوس شروان

مدتی مال و خراج آن مملکت به‌خود تصرف نمود و بعد از آن مطیع ومنقاد

۴. عثرت به‌فتح «ع» و «ر» به‌معنی لغزش و خطاست.

پادشاه سعید مغفور سلطان اویس گشت[5]. والله‌اعلم.

سید لطیف‌الله کاشی

از سادات و نقبای کاشان بود. مدتی ولایت کاشان را ضبط نمود و بعد از وفات او آن مملکت در تصرف گماشتگان پادشاه شجاع است.

خواجه تاج‌الدین علی‌اصیل

که پدر او خواجه اصیل در قم نایب خالصات خواجه علاءالدین محمد بود و مدتی ولایت قم را ضبط کرد و بعد از وی خویش او خواجه تاج‌الدین علی‌صفی آن ولایت را در تصرف آورد و التجابه پادشاهان آن طرف می‌کند.

امیر نوروز

که از امرای اصفهان بود. مدتی قلعهٔ نیاسر را ضبط کرد وبعد از وفات او در تصرف گماشتگان پادشاه شجاع است.

امیر شیخ حسن قرلغ

مدتی شهر ساوه را ضبط کرد و از اطراف لشکرها به‌دفع او بدانجا رفتند آخرالامر گماشتگان سلطان ولی مستخلص کردند.

امیر جلال خراسانی

که خال او از قبل امیرناصر دلقندی در قلعهٔ آورل کوتوال بود و بعد از وفات او امیرجلال مدتی سرکشی نمود. امیرعیسی بیک سوتای چند نوبت او را محاصره کرد و آخرالامر در تصرف اولاد امیرناصر و امیرعلی دلقندی است.

۵. در متن: «رفت».

امیرمسعود وزوایی

قلعهٔ گیو و چند ولایت را متصرف شد و لشکرها از اطراف به‌دفع اومی‌رفتند کاری دست نداد آخرالامر پسر او سلتق او را بقتل آورد و اکنون آن قلعه خراب است.

امیر حاجی علی

برادر ابومسلم که اسفهسالار ایران‌زمین بود. اخی‌شجاع و جمعی را که کوتوالان قلعهٔ بم بودند با خود به‌کرمان آورد و کرمان را مستخلص گردانید، چون ملک قطب‌الدین منهزم گشته پیش ملک معزالدین حسین به‌هرات آمده بود ملک معزالدین حسین، امیرداود خططای را با جمعی غوریان به‌معاونت او به کرمان فرستاد. چون بدانجا رسیدند امیرحاجی‌علی و جمعی که مصاحب او بودند صلح کردند وکرمان را بازگذاشتند. امیرحاجی‌علی و جمعی به‌خراسان پیش پادشاه طغاتیمور آمدند و اخی‌شجاع با قلعهٔ بم رفت و امیرداود [در] کرمان مقام نمود.

و چون امیر پیرحسین چوپانی را که ذکر رفته شیراز و آن مملکت مسخر شد امیراتابک قوشچی که خویش امیرشیخ علی بود و مولانا شمس‌الدین صاین قاضی سمنانی و امیرمبارزالدین محمد مظفر را با لشکری به‌استخلاص کرمان فرستاد. چون بدانجا رسیدند ایشان امان خواستند وکرمان با ایشان گذاشتند و امیرداود با هرات مراجعت نمود. امیر اتابک قوشچی و مولانا شمس‌الدین پیش امیرپیرحسین به‌شیراز رفتند و امیرمبارزالدین محمد را درکرمان گذاشتند.

اخی‌شجاع خراسانی

قلعهٔ بم و ولایت اربعه را در وقت امیرابومسلم از قبل او ضبط می‌کرد. چندگاه سرکشی نموده تصرف می‌نمود. امیرمبارزالدین محمد مظفر چند نوبت لشکر بدانجا برده کاری دست نداد. آخرالامر صلح کرده قلعه تسلیم گماشتگان امیر مبارزالدین محمد مظفر نمود و امیر محمد مظفر او را با خود به‌در هرموزبرد و به سفارت به‌هرموز فرستاد. چون مراجعت نمود و باکرمان آمدند به‌نهان او را بقتل

آوردند.

امرای ایغور

قلاع و ولایت ری مدتی ضبط می‌کردند آخرالامر مطیع و منقاد سلطان ولی شدند. والله‌اعلم.

امیرغضنفر و برادر او امیر دولتشاه

قلعهٔ عرادان ری را متصرف بودند آخر با گماشتگان سلطان ولی گذاشتند.

امیر محمود ارانی

مدتی قلعهٔ اران در تصرف داشت. آخرالامر سیدلطیف‌الدین مستخلص گردانید و متصرف شد.

طایفه‌ای‌که در خراسان و مازندران سرکشی نمودند و ایشان دو قسم‌اند

قسم اول

سیدتاج‌الدین استرابادی

که در حصن استراباد سرکشی آغاز نهاد. آخرالامر پادشاه مغفور طغاتیمور مستخلص گردانید.

ملوک آمل و ساری و رستمدار
امیر جلال‌الدین متمیر و امیر علی متمیر

مدتی قلعهٔ فیروزکوه ری و آن نواحی را در تصرف داشتند. آخرالامر

گماشتگان سلطان ولی‌مستخلص گردانیده متصرف شدند.

امیر علی رمضان

مدتی قلعهٔ طوس و آن ولایت را ضبط نمود و التجابه حکام اطراف می‌نمود. آخرالامر لشکر جانی قربان چنانچه پیشتر ذکر رفته او را بقتل آوردند.

امیرو، تغسز[۶]؟

قلعهٔ شباندز طوس را چندگاه ضبط کرد و چند نوبت شبیخون به‌طوس برد و زحمت مسلمانان می‌داد. آخرالامر امیرسعید ارغون‌شاه آن قلعه را مستخلص گردانیده او را بقتل آوردند.

پهلوان قازن

برادر پهلوان اعظم امیرملکشاه‌جمشید قلعهٔ قائن ولایت را مدتی در تصرف داشت و اکنون داخل قهستان رفته.

ملک معزالدین

که از خویشان ملوک سیستان بود. مدتی قلعهٔ خوسف و بیرجند را ضبط کرد. آخرالامر گماشتگان ملک‌معزالدین‌حسین او را گرفته مستخلص کردند.

ملک‌عادل تفتازانی

که جد او نایب امیرچوپان بود. قلعهٔ تفتازان و آن ولایت را ضبط می‌کرد. آخرالامر پادشاه طغاتیمور مستخلص گردانیده او را بقتل آوردند.

۶. در متن به همین‌صورت است.

امیر شیخ علی‌طبس

چنانچه پیشتر ذکر رفته چون قلعهٔ طبس را صاحب مرحوم شهید خواجه علاءالدین‌محمد با تصرف امیرعبدالله‌مولای گذاشت کوتوالی آن قلعه بدو مفوض گردانید. بعد از وفات امیرعبدالله‌مولای مدتی سرکشی نموده و به‌خود ولایت طبس و رقه[۷] و حلوان[۸] و آن مواضع را متصرف بود. و بعد از وفات او برادر او امیرزیرک در تصرف داشت. و چون امیرزیرک را پسر او شیخ حسین بقتل آورد برادر او امیرابوسعید در تصرف دارد.

امیرحسن زرکش

که از سادات ولایت نیشابور بود. در نیشابور سرکشی کرد و آخرالامر نیشابور بازگذاشته التجا به‌سرداران سبزوارکرد. و از آنجا [وی را] به‌قلعهٔ خبوشان فرستادند. بعد از آن پادشاه طغاتیمور و ارغون‌شاه، حصار خبوشان را مستخلص کردند و او را بقتل آوردند.

خواجه‌کریم کاژرژی[۹]

چندگاه در نیشابور او نیز سرکشی کرد و آخر با امیرارغون‌شاه صلح کرد و نیشابور بازگذاشت.

امیر ابوبکر بازاری

در شاسفان کبود جامه قلعه‌ای عمارت کرد. و مدتی با پادشاه طغاتیمور و امرا مخالفت می‌نمود. و التجا به‌سرداران سبزواری کرده به‌سفک دما و فتک عورات

۷. رقه‌نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس است (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
۸. حلوان شهرکوچکی است در قهستان نیشابور و آن آخر حدود خراسان از جانب اصفهان است (معجم‌البلدان و حدودالعالم و فرهنگ جغرافیایی ایران).
۹. این کلمه در نسخه به‌همین شکل آمده.

مسلمانان و غارت و تاران معروف و مشهور گشته آخرالامر در جنگ پهلوان حسن دامغانی بر دست نوکران سلطان بقتل آمد.

صاحب حداد و برادرش حسین‌حداد

در خرماباد وکلی[۱۰] حصنی داشتند آنجا سرکشی آغاز نهادند و التجا به سرداران سبزواری نمودند. بعد از وفات صاحب حداد، برادر او پهلوان‌حسین‌حداد قائم‌مقام او بود. آخرالامر آن ولایت را با تصرف نواب بندگی حضرت‌سلطان‌ولی گذاشت.

قسم دوم

سرداران ولایت بیهق

که به‌سربداری موسوم بودند و شیخ حسن‌جوری و اتباع او.

امیرعبدالرزاق باشتنی

در نهم ماه شعبان سنهٔ‌سبع‌وثلثین وسبع‌مائه در باشتن خروج کرد و در پنجم شوال سنهٔ سبع...[۱۱] و در روز مراجعت نمود. و در دوازدهم صفر سنهٔ ثمان‌وثلثین‌- و سبع مائه دیگرباره به‌سبزوار آمده و قلعهٔ شهر را مستخلص کرد و بعد از آن در ذوالقعدهٔ سنهٔ ثمان وثلثین برادر او امیرمسعود او را بقتل آورد.

امیرمسعود

چون برادر را بقتل آورد درسبزوار متمکن شد. بعد از آن نیشابور رامستخلص

۱۰. محتملاً مقصود (خرم‌آباد+گلی) می‌باشد که دو محل بوده‌اند در خراسان.
۱۱. در نسخهٔ اصل سفید است.

کرده به‌طرف یازر رفت. و شیخ حسن جوری را از آنجا بازآورد. و شیخ حسن را در جنگ زاوه در سنهٔ اثنی واربعین وسبع‌مائه بقتل آورد و امیرعزالدین سوغندی را قائم‌مقام اوکردند. در بیست‌وهفتم ماه ذوالقعدهٔ سنهٔ‌ثلاث واربعین به‌طرف آمل و ساری رفت. امیرمسعود را ملوک رستمدار بقتل آوردند و امیرعزالدین‌سوغندی از آنجا غیبت نمود و کیفیت احوال او معلوم نشد.

محمدآیتمور

در ثالث‌جمادی‌الآخر سنهٔ ثلاث واربعین و سبع‌مائه به‌حکومت و ضبط‌سبزوار قیام نمود. و در محرم سنهٔ‌سبع و اربعین مولاناحسن اخی و درویشان او را بقتل آوردند.

کلواسفندیار

در محرم سنهٔ سبع واربعین و سبع‌مائه قائم‌مقام‌محمدآیتمور [گشته] به سرداری قیام نمود و در عاشر ربیع‌الآخر سنهٔ ثمان واربعین علی‌شمس‌الدین او را بقتل آورد. و در وقت سرداری کلو، مولانا حسن‌اخی بالشکری به‌مازندران رفت و آنجا بر دست لشکر پادشاه طغاتیمورکشته شد و قائم‌مقام او برادر او حسین اخی بنشست.

امیرشمس‌الدین

برادرزادهٔ امیرمسعود را در ربیع‌الآخر سنهٔ‌ثمان واربعین به‌سرداری بنشاندند و در شعبان سنهٔ‌ثمان واربعین خواجه‌علی‌شمس‌الدین او را عذر خواسته خود به سرداری قیام نمود.

خواجه‌علی‌شمس‌الدین

در سادس عشر شعبان سنهٔ ثمان واربعین وسبع‌مائه به‌سرداری بنشست و در

ذوالقعدهٔ سنهٔ اثنی وخمسین وسبع‌مائه یحیی کرابی و حیدرقصاب و امیرعزالدین‌نربالادی او را بقتل آوردند.

خواجه یحیی کرابی

در ذوالقعدهٔ سنهٔ اثنی وخمسین وسبع‌مائه به‌سرداری بنشست و در ثالث‌عشر جمادی‌الآخر سنهٔ سبع وخمسین، حافظ شغانی و امین‌الدین نفره و امیرحسین‌سوغندی به‌مشاورت حسین‌اخی او را بقتل آوردند و حسین‌اخی را در حصار خداشاه جوربد با حافظ و جمعی که با او متفق بودند بسوختند و محمدخان را پیشتر از آن حیدرقصاب در مازندران بقتل آورده بود.

خواجه ظهیر کرابی

قائم‌مقام برادر هم در آن تاریخ به‌سرداری قیام نمود و در شوال سنهٔ‌سبع و خمسین وسبع‌مائه پهلوان حیدرقصاب او را عزل کرد و در اواخر ذوالقعدهٔ این سال او را بقتل آوردند.

حیدرقصاب

در شوال سنهٔ سبع وخمسین وسبع‌مائه به‌سرداری بنشست. در بیست‌وپنجم ذوالقعدهٔ همین‌سال در اسفراین به‌وقت محاصرهٔ امیرلطف‌الله امیرمسعود قتلغ‌بوقا پهلوان‌حسن‌دامغانی او را بقتل آورد و امیرلطف‌الله را از حصار بیرون آورده به سبزوار آمدند.

امیر لطف‌الله امیرمسعود

در اواخر ذوالقعدهٔ سنهٔ سبع وخمسین و سبع‌مائه به‌سبزوار آمده به‌سرداری قیام نمود و در اواسط ذوالحجهٔ سنهٔ تسع وخمسین و سبع‌مائه پهلوان‌حسن‌دامغانی او را عزل کرد و به‌جای او بنشست.

تمت‌الکتاب بعون‌الملک‌الوهاب وصلی‌الله‌علی خیر خلقه محمد وآله

فهارس[1]

آ

الف

1. فهارس حاضر فقط مربوط به‌متن‌کتاب است ولغاتی مانند میرزا، خواجه، شیخ، سید، سلطان، پهلوان، شاه و خان منظور نگشته است.

ب

پ

ت

ج

چ

د

ش

ظ

ع

ف

ق

ک

گ

ن

و

ه

ی



بها: ۶۰۰ ریال